

جلد ۴ تاریخ و تمدن کراچی

تاریخ
کراچی

جلد ۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه

نویسنده:

ابن ابی الحدید

ناشر چاپی:

نشرنی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵ فهرست
۱۰ جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید جلد ۴
۱۰ مشخصات کتاب
۱۰ (۱۲۴)
۱۰ از سخنان آن حضرت (ع) در برانگیختن یاران خود به جنگ
۱۰ بازگشت به اخبار جنگ صفین
۱۰ قسمت اول
۱۳ قسمت دوم
۱۷ قسمت سوم
۲۰ قسمت چهارم
۲۳ قسمت پنجم
۲۵ قسمت ششم
۲۹ قسمت هفتم
۳۲ قسمت هشتم
۳۵ قسمت نهم
۳۷ قسمت دهم
۴۱ قسمت یازدهم
۴۴ قسمت دوازدهم
۴۶ (۱۲۶)
۴۷ (۱۲۷)
۴۹ (۱۲۸)
۴۹ از سخنان آن حضرت (ع) درباره خونریزیهای آینده در بصره
۴۹ اخبار و فتنه صاحب زنج و معتقدات او

۴۹	قسمت اول
۵۲	قسمت دوم
۵۶	قسمت سوم
۵۹	قسمت چهارم
۶۲	قسمت پنجم
۶۵	قسمت ششم
۶۸	قسمت هفتم
۷۱	قسمت هشتم
۷۵	قسمت نهم
۷۸	قسمت دهم
۸۱	قسمت یازدهم
۸۵	قسمت دوازدهم
۸۸	قسمت سیزدهم
۹۱	قسمت چهاردهم
۹۵	ذکر چنگیز خان و فتنه تاتار
۹۵	قسمت اول
۹۸	قسمت دوم
۱۰۱	قسمت سوم
۱۰۴	قسمت چهارم
۱۰۷	(۱۲۹)
۱۰۸	(۱۳۰)
۱۰۸	از سخنان آن حضرت (ع) خطاب به ابوذر به هنگام تبعید به ریزه
۱۰۸	اخبار ابوذر غفاری هنگام بیرون شدنش به ریزه (۱۴۱)
۱۰۸	قسمت اول

۱۱۱	قسمت دوم
۱۱۳	(۱۳۴)
۱۱۵	(۱۳۵)
۱۱۵	از سخنان علی (ع) خطاب به مغزه بن احنس پس...
۱۱۶	فصلی در نسب ثقیف و برخی از اخبار ایشان
۱۱۸	بیان برخی از اختلافات که میان علی (ع) و عثمان در دوره حکومت عثمان پیش آمد
۱۱۸	قسمت اول
۱۲۰	قسمت دوم
۱۲۳	قسمت سوم
۱۲۶	بگو مگویی که میان عثمان و ابن عباس در حضور علی (ع) صورت گرفت
۱۲۶	قسمت اول
۱۲۸	قسمت دوم
۱۳۰	ریشه های رقابت میان علی و عثمان
۱۳۴	(۱۳۶)
۱۳۴	(۱۳۷)
۱۳۶	(۱۳۸)
۱۳۷	(۱۳۹)
۱۳۷	از سخنان آن حضرت (ع) به هنگام شوری
۱۳۷	از اخبار روز شوری و به ولایت رسیدن عثمان
۱۳۷	قسمت اول
۱۴۰	قسمت دوم
۱۴۲	(۱۴۰)
۱۴۳	(۱۴۴)
۱۴۴	(۱۴۶)

- از سخنان علی علیه السلام هنگامی که عمر با او مشورت کرد که به تن خویش بهجنگ ایرانیان برود.----- ۱۴۴
- جنگ قادسیه ----- ۱۴۴
- جنگ نهاوند ----- ۱۴۵
- (۱۴۸) (۱۹۶) ----- ۱۴۷
- (۱۴۹) ----- ۱۴۹
- (۱۵۰) ----- ۱۵۱
- (۱۵۴) ----- ۱۵۱
- از سخنان آن حضرت (ع) ----- ۱۵۱
- ذکر احادیث و اخباری که در مورد فضایل علی آمده است ----- ۱۵۲
- قسمت اول ----- ۱۵۲
- قسمت دوم ----- ۱۵۴
- (۱۵۶) (۲۱۹) ----- ۱۵۷
- قسمت اول ----- ۱۵۷
- قسمت دوم ----- ۱۶۰
- (۱۵۷) ----- ۱۶۳
- (۱۶۱) (۲۳۳) ----- ۱۶۴
- (۱۶۳) ----- ۱۶۵
- (۱۶۳) ----- ۱۶۵
- (۱۶۵) (۲۴۴) ----- ۱۶۸
- (۱۶۶) ----- ۱۷۰
- (۱۶۹) ----- ۱۷۰
- (۱۷۰) ----- ۱۷۱
- (۱۷۳) ----- ۱۷۲
- از سخنان آن حضرت (ع) ----- ۱۷۲

- ۱۷۴ جنگ جمل و حرکت عایشه برای جنگ
- ۱۷۴ قسمت اول
- ۱۷۷ قسمت دوم
- ۱۸۰ فخر فروشی میان دو تن از پسران علی (ع) و طلحه
- ۱۸۰ بگو و مگو و فخر فروشی میان عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عباس
- ۱۸۲ (۱۷۴)
- ۱۸۳ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید جلد ۴

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن ابی الحدید، عبدالحمید بن هبئه‌الله ۵۸۶ - ۶۵۵ق عنوان قراردادی: نهج البلاغه. فارسی. شرح عنوان و نام پدیدآور: جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه / ابن ابی الحدید؛ ترجمه و تحشیه محمود مهدوی دامغانی مشخصات نشر: تهران نشر نی ۱۳۶۷ - ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: ۸ ج. شابک: ۲۰۵۰ ریال ج ۱؛ ۳۵۰۰ ریال (ج. ۴)؛ ۱۲۰۰۰ ریال (ج. ۷)؛ ۱۰۰۰۰ ریال (ج. ۸). یادداشت: جلد چهارم (چاپ اول ۱۳۷۰). یادداشت: جلد ششم (چاپ اول ۱۳۷۳). یادداشت: جلد هفتم (چاپ اول ۱۳۷۴). یادداشت: جلد هشتم (چاپ اول ۱۳۷۴). یادداشت: کتابنامه موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق - خطبه‌ها موضوع: Ali ibn Abi-talib, Imam I -- Public speaking: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق. نهج البلاغه -- نقد و تفسیر موضوع: Ali ibn Abi-talib, Imam I. Nahjol - Balaghah -- Criticism and interpretation شناسه افزوده: مهدوی دامغانی محمود، ۱۳۱۵- مترجم شناسه افزوده: Ali ibn Abi-talib, Imam I. Nahjol - Balaghahba رده بندی کنگره: BP۳۸/۰۲/الف ۲ ۱۳۶۷ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۱۵ شماره کتابشناسی ملی: م ۶۸-۹۴۶

(۱۲۴)

از سخنان آن حضرت (ع) در برانگیختن یاران خود به جنگ

(در این خطبه که با عبارت فقدموا الدارع و اخرو الحاسر (زره داران را مقدم و افراد بدون زره را موخر بدارید) شروع می شود،) (۱) ابن ابی الحدید پس از معنی کردن لغات و آوردن شواهد از اشعار عرب، بحث مفصل تاریخی زیر را ایراد کرده است.

بازگشت به اخبار جنگ صفین

قسمت اول

بدان که این خطبه را امیر المومنین علیه السلام در جنگ صفین برای یاران خود ایراد فرموده است که آنان را به جنگ تحریض کند. ما ضمن مطالب گذشته بیشتر اخبار صفین را گفتیم و اینجا بقیه آن را می آوریم تا هر کس بر مطالب گذشته ما آگاه گردیده است با اطلاع از بقیه آن که هم اکنون می آوریم بر تمام داستان صفین آگاه شود. مردم همگان در این موضوع اتفاق نظر دارند که عمار، رضوان الله علیه، در حالی که همراه علی علیه السلام بوده در جنگ به شهادت رسیده است. گروه زیادی از مردم و بیشتر مورخان معتقدند که او پس قرن (۲) هم در جنگ صفین همراه علی (ع) بوده و شهید شده است این موضوع (شهادت عمار) را نصر بن مزاحم در کتاب صفین، از قول حفص بن عمران برجمی، از عطاء بن سائب از ابو البختری نقل کرده است و همانا پیامبر (ص) درباره او پس سخن مشهور خود را فرموده است (۳). همه مردم این موضوع را نقل کرده اند که پیامبر (ص) فرموده است: (بهشت مشتاق عمار است) (۴) و روایت کرده اند که عمار بر در خانه پیامبر آمد و اجازه ورود خواست، فرمود: (به او اجازه دهید، این پاک پسر پاک خوش آمد). (۵) سلمه بن کهیل، از مجاهد نقل می کند که پیامبر (ص) عمار را در حالی دید که سنگهای مسجد پیامبر را (هنگامی که آنرا می ساختند) بر دوش می کشد فرمود: (آنان را با عمار چه کار؟ او آنان را به بهشت فرامی خواند و آنان او را به دوزخ فرامی خوانند). همه مردم روایت کرده اند که پیامبر (ص) به عمار فرموده است: (تو را گروه

سرکش ستمگر خواهند کشت .) (۶) نصر بن مزاحم در کتاب صفین ، از عمرو بن شمر ، از مالک بن اعین ، از زید بن وهب جهنمی نقل می کند که عمار بن یاسر یک یا دو روز پیش از کشته شدنش در صفین ندا داد : کجاست آن کس که رضوان خداوند را بجوید و به مال و فرزند گرایشی نداشته باشد؟ گروهی از مردم پیش عمار آمدند. او گفت : (ای مردم ، همراه ما آهنگ جنگ با این قوم کنید که خون عثمان را می جویند (۷) و به باطل می پندارند که او مظلوم کشته شده است و حال آنکه ، به خدا سوگند ، او بر خود ستمگر بود و به آنچه که خداوند نازل نکرده بود حکم می کرد) . علی علیه السلام رایت خود را به هاشم بن عتبہ بن ابی وقاص سپرد. هاشم در آن روز دو زره پوشیده بود و علی علیه السلام به عنوان مزاح به او فرمود : ای ابا هاشم ! آیا بر خود نمی ترسی که یک چشم ترسو باشی ؟ گفت : ای امیر المومنین ، بزودی خواهی دانست ! به خدا سوگند ، چنان میان جمجمه های این اعراب خواهم افتاد ، چون در نور دیدن مردی که فقط آهنگ سرای دیگر دارد. هاشم ، نخست نیزه یی را گرفت ولی همین که آن را حرکت داد شکست ؛ نیزه یی دیگر در دست گرفت که آن را خشک و غیر قابل انعطاف یافت ، انداخت و سپس نیزه یی نرم خواست و رایت را بر آن بست . نصر گوید : عمرو برای ما نقل کرد که چون علی علیه السلام رایت را به هاشم بن عتبہ سپرد مردی از یارانش ، از قبیلہ بکر بن وائل ، چند بار گفت : هاشم ، به پیش ! سپس به او گفت : ای هاشم ، تو را چه می شود؟ باد در گلو انداخته ای ! آیا ترس و بزدلی بر تو چیره شده است . هاشم گفت : این کیست ؟ گفتند : فلانی است . هاشم گفت : آری که شایسته و برتر از حد پرچمداری است و خطاب به آن شخص گفت : چون دیدی که من از پای در آدمم و بر زمین افتادم رایت را تو در دست بگیر. آن گاه هاشم به یاران خود گفت : بندهای کفش و کمر بندهای خویش را استوار سازید و چون دیدید که من پرچم را سه بار به حرکت در آوردم بدانید که آهنگ حمله دارم ، البته نباید هیچ کس از شما بر حمله از من پیشی بگیرد. هاشم به لشکر معاویه نگریست ، گروه بزرگی را دید ، پرسید : اینان کیستند؟ گفتند : یاران ذوالکلاع اند ، هاشم به سوی دیگری نگریست و گروهی دیگر را دید ، پرسید : اینان کیستند؟ گفتند : گروهی از قریش و گروهی از مردم مدینه اند. گفت : اینان قوم من اند و مرا نیاز و رغبتی به جنگ با آنان نیست . سپس پرسید : کنار آن خیمه سپید چه کسانی هستند؟ گفتند : معاویه و لشکر ویژه او. گفت : پایین تر از آنان هم اجتماعی و لشکری می بینم ، آنها کیستند؟ گفتند : عمروعاص و دو پسرش و وابستگان او. هاشم پرچم را به حرکت در آورد ، مردی از یارانش گفت : اندکی درنگ کن و شتاب مکن ! هاشم ایات زیر را خواند (همانا سرزنش نسبت به من فراوان شد و کم نشد ، من که جان خویش (به خدا) فروخته ام هرگز سستی نخواهم ورزید...) نصر می گوید : عبدالعزیز بن سیاه ، از حبیب بن ابی ثابت برای ما نقل کرد که چون هاشم پرچم را در دست گرفت عمار بن یاسر شروع به تحریض او کرد و با نیزه خویش آرام به او می کوفت و می گفت : به پیش ، ای مرد یک چشم به پیش ! (در مرد یک چشمی که به آوردگاه بیم و هراس در نیاید خیر و هنری نیست) . هاشم از عمار آزر می کرد و پیش می رفت و پرچم را استوار می کرد و باز عمار همان سخن خویش را تکرار می کرد و هاشم پیشروی می کرد (۸) . عمروعاص گفت : چنین می بینم که صاحب آن رایت سیاه آهنگ کاری بزرگ دارد. اگر همین گونه پیشروی کند امروز همه اعراب نابود خواهند شد. جنگی بسیار سخت کردند. عمار بانگ برداشته بود : صبر و پایداری کنید ، به خدا سوگند بهشت زیر سایه شمشیرهای سیمگون است . مقابل هاشم و عمار ، از فرماندهان شام ، ابو الاعور سلمی جنگ می کرد ، و عمار همچنان پیوسته هاشم را تشویق می کرد و او نیز رایت را پیش می برد. جنگ سخت شد و گسترش یافت و هر دو گروه رویاروی شدند و چنان جنگی کردند که نظیر آن را کسی نشنیده بود و میان هر دو گروه شمار کشتگان بسیار شد. نصر ، از عمرو بن شمر نقل می کند که می گفته است : یکی از مردم عراق که به او اعتماد دارم ، گفت چون در آن روز با مردم شام رویاروی شدیم آنان را در پنج صف دیدیم که خود را با دستارها به یکدیگر بسته و پیوسته اند ، توانستیم صف به صف آنان را شکست دهیم و بکشیم تا به صف چهارم رسیدیم ؛ هیچ کس از شامیان و عراقیان پشت به جنگ نمی کرد و ابو الاعور چنین رجز می خواند : (اگر بگریزیم ، روی بر گرداندن و پشت به جنگ کردن بدترین گریز ماست ...

(۹) نصر می گوید : در این جنگ قبیله همدان عراق با قبیله عک شام رویاروی و درگیر شد و همدانیان این بیت را می خواندند : (همدان همدان است و عک عک ، امروز خواهی دانست چه کسی زبون و ناتوان است) در آن روز افراد قبیله عک زره بر تن داشتند ، ولی ساق بند نداشتند . همدانیان به یکدیگر گفتند : بر ساقهای پای ایشان ضربه بزنید . عکی ها نیز به یکدیگر فرمان دادند که به زانو درآید همانگونه که شتر به زانو می نشیند و آن گاه سنگی بزرگ را میان خویش نهادند و گفتند : تا این سنگ نگریزد ، نخواهیم گریخت نصر می گوید : مردم آن روز از هنگام برآمدن آفتاب تا هنگام نماز مغرب جنگیدند و نماز آن قوم به هنگام نمازها فقط به صورت تکبیر گفتن بود . آن گاه عراقیان میمنه مردم شام را شکافتند و آنان در تاریکی شب گریختند و پراکنده شدند و شامیان هم موفق شدند میسره مردم عراق را بشکافند و در تاریکی شب دو سپاه بر هم آمیختند و پرچمها همگی جا به جا شد . چون شب را به صبح آوردند شامیان رایت خود را در حالی یافتند که بیش از هزار تن بر گرد آن نبود ؛ ناچار آن را از جای کردند و پشت موضع قبلی بردند و اطرافش را احاطه کردند . عراقیان نیز پرچم خود را در حالی یافتند که بر اطرافش کسی جز افراد قبیله ربیعہ نبود : علی علیه السلام نیز همانجا بود و آنان او را احاطه کرده بودند در حالی که او نمی دانست که ایشان ربیعہ هستند و آنان را از افراد قبایل دیگر می پنداشت . چون موذن علی علیه السلام اذان صبح گفت آن حضرت این بیت را خواند : (خوشامد و درود بر کسانی که اعتقاد به عدل دارند و بر نماز درود و خوشامد باد .) آن گاه ایستاد و نماز صبح گزارد . چون از نماز آسوده گشت و هوا روشن شد بر گرد خویش چهره هایی دید که چهره های یاران دیروز نبودند . چون به جایگاه خویش نگریست دید جایی میان میسره و قلب است . فرمود : شما از کدام قبیله اید ؟ گفتند : از ربیعہ هستیم ، ای امیر المومنین ، تو از دیشب میان مایی . فرمود : ای قبیله ربیعہ افتخار بزرگی برای تو باد ! . علی علیه السلام سپس به هاشم بن عتبہ گفت : رایت را بگیر ، به خدا سوگند که چنین شبی ندیده بود . هاشم پرچم را گرفت و آن را در قلب سپاه مستقر ساخت . نصر می گوید : عمرو بن شمر ، از شعبی نقل می کرد که می گفته است : در آن شب ، معاویه چهار هزار و سیصد پیاده و سوار را که نشانهای سبز بر خود زده بودند فراهم ساخت و به آنان فرمان داد از پشت سر علی (ع) به او حمله کنند . افراد قبیله همدان موضوع را دریافتند و آهنگ آنان کردند و با ایشان رویاروی شدند و تمام آن شب را بیدار و در حال شب زنده داری گذراندند و پاسداری دادند . علی (ع) ضمن آمد و شد کنار پرچمهای ربیعہ رسیده و همانجا مانده بود ، در حالی که نمی دانست در قرارگاه ایشان است و می پنداشت در قرارگاه اشعث است . چون صبح فرا رسید و هوا روشن شد نه اشعث را دید و نه یارانش را ، ولی سعید بن قیس همدانی را در کانون سپاه خود دید . در این هنگام مردی از قبیله ربیعہ که نامش زفر (۱۰) بود نزد سعید آمد و به او گفت : مگر تو دیروز نمی گفتی : اگر ربیعہ بس نکند هر آینه ربیعہ ربیعہ است و همدان همدان ؟ دیشب کسی تو را از پایمردی و حراست همدان بی نیاز ساخت . علی علیه السلام نظر تندی بر او افکند و در همین هنگام منادی علی (ع) ندا داد : آماده کارزار باشید و همین صبح زود جنگ را آغاز کنید و بر دشمن خویش بتازید . همه گروهها و قبائل به حرکت درآمدند جز قبیله ربیعہ که از جای خود حرکت نکرد . علی (ع) کسی را پیش ایشان فرستاد که بر دشمن بتازید . آنان همچنان بی حرکت ماندند و نپذیرفتند . علی (ع) ابو ثروان را سوی ایشان فرستاد . او گفت : امیر المومنین به شما سلام می رساند و می گوید : ای گروه ربیعہ ، شما را چه می شود که به دشمن حمله نمی کنید و حال آنکه همگان حمله را شروع کرده اند ؟ گفتند : ما چگونه حمله کنیم و حال آنکه این سواران پشت سر مایند . به امیر المومنین بگو به قبیله همدان یا قبیله دیگری بگویید با این سواران به نبرد پردازند تا ما بتوانیم حمله کنیم . ابو ثروان پیش علی (ع) برگشت و موضوع را به اطلاع رساند . امیر المومنین اشتر را پیش ایشان فرستاد . او که صدایش بسیار بلند بود گفت : ای گروه ربیعہ ، چه چیز مانع حمله شما شده است و حال آنکه مردم همگی شروع به حمله کرده اند و شما افرادی چنین و چنانید و شروع بر بر شمردن فداکاریهای آنان در جنگهای گوناگون کرد . آنان گفتند : ما حمله و موضع خویش را ترک نمی کنیم تا ببینیم این سواران که شمارشان چهار هزار است چه می کنند ؛ به امیر المومنین بگو کسانی را بفرستد که کار ایشان را کفایت کنند . پرچم ربیعہ در آن

روز در دست حضین بن منذر بود. اشتر به آنان گفت: امیر المومنین می فرماید خودتان آنان را از من کفایت کنید، و اگر شما گروهی از خود را به مقابله آنان بفرستید شما را در این فلات رها می کنند و همچون آهو می گریزند، در این هنگام افراد قبیله ربیعہ گروههایی از تیره های تیم الله و نمر بن قاسط و عنزه را به مقابله آنان فرستادند. ایشان گویند: ما در حالی که مسلح و سراپا پوشیده از آهن بودیم پیاده آهنگ ایشان کردیم و بیشتر جنگهای صفین به صورت پیاده بود. و همین که نزدیک آنان رسیدیم همچون دسته های ملخ گریختند و گفتار اشتر را به یاد آوردیم که گفته بود (همچون آهوان می گریزند). سپس نزد یاران خود برگشتیم که میان ایشان و مردم شام جنگ در گرفته بود، شامیان موفق شده بودند گروهی از عراقیان را که برخی از افراد ربیعہ هم با آنان بودند از دیگران جدا و محاصره کنند؛ ما همین که آنجا رسیدیم با شمشیرهای کشیده بر شامیان حمله کردیم. ناچار برای ما راه گشودند و ما به یاران خود رسیدیم و میان گرد و خاک، آنان را از نشانه‌های ایشان شناختیم و نجات دادیم. نشان مردم عراق در جنگ صفین پارچه سپیدی بود که بر سر و شانه خود افکنده بودند و شعارشان چنین بود: (یا الله یا الله! یا احد یا صمد! یا رب محمد یا رحیم!) نشان شامیان پارچه های زردی بود که بر سر و شانه خود افکنده بودند و شعارشان این بود: (ما به راستی و حقیقت بندگان خداییم، ای خونخواهان عثمان!) (۱۱) نصر می گوید: دو سپاه با شمشیر و گرزهای آهنین به جان هم افتادند و از یکدیگر جدا نشدند تا آنکه شب میان ایشان جدایی افکند و دیده نشد که هیچ کس از دو سپاه بگریزد و پشت به جنگ کند. نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد (۱۲) که افراد هر دو سپاه اعرابی بودند که برخی از ایشان برخی دیگر را از دوره جاهلی می شناختند و چندان زمانی نگذشته بود که آنان به اسلام درآمده بودند و بازمانده یی از آن تعصب و حمیت در ایشان باقی بود و گروهی از ایشان هم در مورد اسلام و دین شناخت داشتند؛ در عین حال سخت یکدیگر را فرو می کوبیدند و از گریز آزر می کردند تا آنجا که نزدیک بود جنگ ایشان را نابود کند و چون درگیری تمام می شد هر گروه وارد لشکرگاه گروه دیگر می شدند و کشتگان خود را بیرون می کشیدند و به خاک می سپردند. نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که یک بار در حالی که علی علیه السلام میان جمعیتی از قبایل همدان و حمیر و تیره هایی از قحطانیان ایستاده بود، مردی از شامیان بانگ برداشت: چه کسی مرا بر ابو نوح حمیری (۱۳) راهنمایی می کند؟ گفته شد: همین جاست و او را یافته ای، چه می خواهی؟ در این هنگام آن مرد شامی روی بند خود را کنار زد و معلوم شد ذوالکلاع حمیری است و گروهی از خویشاوندان و افراد قبیله اش با او بودند. ذوالکلاع به ابو نوح حمیری گفت: همراه من بیا، پرسید کجا بیایم. گفت: از صف بیرون رویم. پرسید چه کار داری؟ گفت: مرا به تو نیازی است. ابو نوح گفت: پناه بر خدا! ممکن نیست من همراه تو حرکت کنم مگر آنکه همراه گروهی از سپاه باشم. ذوالکلاع گفت: آن چنان لازم نیست تو پیش من آی که برای تو عهد و امان خدا و رسولش و امان ذوالکلاع خواهد بود تا هنگامی که به صف سواران خود برگردی. من می خواهم از موضوعی درباره شما که در آن شک و تردید کرده ایم بیرسم. ابو نوح و ذوالکلاع حرکت کردند، ذوالکلاع به ابو نوح گفت: من تو را خواستم تا برای تو حدیثی را بگویم که عمرو بن عاص در قدیم و به روزگار حکومت عمر برای ما نقل کرده بود و اینک هم که آن حدیث را به یاد او آوردیم همچنان آن را تکرار کرد. عمرو عاص چنین می پندارد و نقل می کند که از پیامبر (ص) شنیده که فرموده است: (مردم شام و مردم عراق جنگ خواهند کرد؛ حق و امام هدایت در یکی از آن دو سپاه است و عمار یاسر هم همراه اوست).

قسمت دوم

ابو نوح گفت: آری به خدا سوگند، عمار یاسر میان ماست. ذوالکلاع گفت: تو را به خدا سوگند می دهم، آیا عمار در جنگ با ما جدی و کوشاست؟ ابو نوح گفت: آری به خدای کعبه سوگند، او در جنگ با شما از من سختکوش تر است و من چنانم که دوست می دارم کاش شما همه یک تن بودید و من او را می کشتم و پیش از کشتن دیگران تو را می کشتم، با وجود اینکه تو پسر

عموی منی . ذوالکلاع گفت : ای وای بر تو! چرا در مورد ما چنین آرزویی داری ، حال آنکه به خدا سوگند، من هرگز رشته خویشاوندی میان خودم و تو را نگسسته ام و خویشاوندی تو با من نزدیک است و هرگز کشتن تو مرا شاد نمی کند. ابو نوح گفت : خداوند با اسلام بسیاری از خویشاوندی های نزدیک را بریده است و بسیاری از خویشاوندی های دور را به هم نزدیک ساخته است . من کشنده تو و یارانت هستم بدین سبب که ما بر حق هستیم و شما بر باطل . ذوالکلاع گفت : آیا می توانی همراه من میان لشکر شام بیایی و من تو را از آنان حفظ کنم و در پناه من خواهی بود تا عمروعاص را ببینی و او را از حال عمار و سختکوشی او در جنگ با ما آگاه کنی ؟ شاید بدین گونه میان این دو لشکر صلح شود. می گویم : جای بسی شگفتی است از قومی که به سبب وجود عمار در کار خود گرفتار شک و تردید می شوند، ولی با وجود مقام علی علیه السلام گرفتار چنین شک و تردیدی نیستند، و چنین استدلال می کنند که چون عمار همراه عراقیان است حق با ایشان است ولی به مقام والا و مکانت علی علیه السلام اعتنا نمی کنند و از این گفتار پیامبر که به عمار فرموده اند : (تو را گروه سرکش و ستمگر می کشند) بیم دارند و پرهیز می کنند ولی از این گفتار پیامبر (ص) در مورد علی علیه السلام که فرموده است (خدایا دوست بدار هر کس را که او را دوست می دارد و دشمن بدار هر که او دشمنی می کند) و از گفتار دیگرش که فرموده است (تو را جز مومن دوست نمی دارد و جز منافق دشمن نمی دارد) پرهیز و بیم ندارند. این موضوع تو را به این نتیجه می رساند که تمام افراد قریش از همان آغاز کار در پوشیده نگهداشتن نام و یاد و فضائل علی و پوشاندن خصائص پسندیده اش کوشیده اند تا آنجا که مراتب فضل او از سینه های عموم مردم زدوده شد، مگر شمار اندکی از ایشان . نصر می گوید : ابو نوح به ذوالکلاع گفت : تو مردی نیرنگبازی و میان قومی مکار و حيله سازی و به فرض که تو نخواهی فریب دهی آنان فریب می دهند و من اگر بمیرم برای من خوشتر از آن است که همراه معاویه شوم . ذوالکلاع گفت : من در این موارد برای تو متعهد می شوم که کشته نشوی و خلع سلاح نگردی و مجبور به بیعت نشوی و از سپاه خود و پیوستن به ایشان بازداشته نشوی و تمام منظور این است تا سخنی را به عمروعاص برسانی ، شاید خداوند به برکت آن میان این دو سپاه را صلح دهد و جنگ را از عهده آنان بردارد. ابو نوح گفت : من از نیرنگ تو و حيله سازیهای یارانت بیم دارم . ذوالکلاع گفت : من خود ضامن آنچه گفتم خواهم بود. ابو نوح گفت : بار خدایا تو خود می بینی که ذوالکلاع چه عهد و پیمان و ضمانتی به من می دهد و تو از ضمیر من آگاهی . بار خدایا، مرا مصون بدار و آنچه خیر است برایم برگزین و مرا یاری ده و از من هر گزندی را دور فرمای . ابو نوح سپس با ذوالکلاع حرکت کرد و همراه او پیش عمروعاص ، که نزد معاویه بود و مردم هم اطرافش بودند، رفت . در آن حال عبدالله پسر عمروعاص مشغول تحریک و تشویق مردم برای جنگ بود، همین که ابو نوح و ذوالکلاع کنار آنان ایستادند ذوالکلاع به عمروعاص گفت : ایا ابا عبدالله ! آیا می خواهی مردی خیر اندیش و خردمند و مهربان به تو درباره عمار یاسر خبر دهد و دروغ نگوید؟ عمرو گفت آن مرد کیست ؟ گفت : او این پسر عموی من است و او از مردم کوفه است . عمرو به ابو نوح گفت : من بر تو نشان چهره ابو تراب را می بینم . ابو نوح گفت : آری رخسندگی چهره محمد (ص) و یارانش بر چهره من است ، حال آنکه بر چهره تو نشان تیرگی چهره ابو جهل و فرعون است . ابو الاعدور سلمی برخاست و شمشیرش را بر کشید و گفت : نباید بینم که این دروغگوی فرومایه در حضور ما دشنامان دهد در حالی که چهره ای چون ابو تراب دارد. ذوالکلاع گفت : به خدا سوگند، اگر دست به سویش دراز کنی با شمشیر بینی تو را درهم خواهم کوفت . این پسر عموی من و پناهنده من است که برای او ضمانت کرده ام و او را پیش شما آورده ام که شما را در موردی که شک و تردید دارید آگاه کند. عمروعاص به او گفت : ای ابو نوح ، تو را به خدا سوگند می دهم که به ما راست بگویی و دروغپردازی نکنی ، آیا عمار بن یاسر میان شماست ؟ ابو نوح گفت : به تو خبر نخواهم داد مگر اینکه خبر دهی که به چه مناسبت فقط در مورد عمار می پرسی و حال آنکه شمار دیگری از اصحاب پیامبر (ص) نیز همراه مایند و همگی در جنگ با شما می کوشند؟ عمرو گفت : شنیدم پیامبر (ص) می فرمود (همانا عمار را گروه ستم پیشه می کشند و عمار هرگز از حق جدا نمی شود و آتش هرگز چیزی از

عمار را نخواهد خورد). ابو نوح، لا-اله الا-الله و تکبیر گفت و سپس افزود: به خدا سوگند، او میان ما و در جنگ با شما کوشاست. عمرو گفت: تو را سوگند به خدایی که پروردگاری جز او نیست، آیا او در جنگ ما کوشاست. گفت: آری به خدایی که پروردگاری جز او نیست؛ و او روز جنگ جمل به من گفت: ما بر مردم بصره پیروز خواهیم شد و دیروز هم به من گفت که: اگر شما چندان ضربه به ما بزنید که تا نخلستانهای (هجری) (۱۴) ما را عقب برانید باز هم می دانیم که ما بر حق هستیم و شما بر باطلید و کشتگان ما در بهشت و کشتگان شما در دوزخ خواهند بود. عمرو عاص گفت: آیا می توانی ترتیب دیدار من و او را بدهی؟ گفت: آری، عمرو عاص و دو پسرش و عتبه بن ابوسفیان و ذوالکلاع و ابو الاعور سلمی و حوشب و ولید بن عتبه سوار شدند و روی به راه نهادند. ابو نوح در حالی که شرحبیل پسر ذوالکلاع همراهش بود و از او حمایت می کرد حرکت کرد تا کنار یاران خودش رسید. ابو نوح نزد عمار رفت و او را دید که با گروهی از یاران خود نشسته است که از جمله ایشان اشتر و هاشم و دو پسر بدیل و خالد بن معمر و عبدالله بن حجل و عبدالله بن عباس بودند. ابو نوح به آنان گفت: ذوالکلاع که از خویشاوندان من است مرا خواست و گفت: به من درباره عمار بن یاسر خبر بده که آیا میان شماست؟ گفتم: چرا می پرسی؟ گفت: عمرو عاص به روزگار حکومت عمر بن خطاب به من گفت: از پیامبر (ص) شنیده است که فرموده است: (شامیان و عراقیان رویاروی می شوند و جنگ می کنند و عمار همراه گروه بر حق است و گروه ستمگر او را خواهند کشت) گفتم: آری عمار میان ماست. پرسید: آیا او در جنگ با ما جدی و کوشاست؟ گفتم: آری، به خدا سوگند که از من کوشاتر است و من دوست می دارم که کاش شما همگی به صورت یک شخص بودید و من همه را می کشتم و از تو شروع می کردم. عمار خندید و پرسید: این کار تو را شاد می کند؟ ابو نوح گفت: آری، و افزود که هم اکنون هم عمرو عاص برایم گفت از پیامبر (ص) شنیده است که می فرماید (عمار را گروه ستمگر خواهند کشت). عمار گفت: در این مورد از او اقرار گرفتی؟ گفت: آری از او در این باره اقرار خواستم و به آن اقرار کرد. عمار گفت: راست گفته است و این سخن که شنیده است برای او زیان دارد و سودی به او نمی رساند. ابو نوح گفت: اینک عمرو عاص می خواهد تو را ببیند، عمار به یارانش گفت: سوار شوید آنان سوار شدند و راه افتادند. گوید: ما یکی از سواران قبیله عبدالقیس را که نامش عوف بن بشر بود پیش آنان فرستادیم او رفت و چون نزدیک ایشان رسید بانگ برداشت که عمرو عاص کجاست؟ گفتند: همین جاست. عوف به عمرو عاص از محل عمار و سوارانی که همراهش بودند خبر دارد. عمرو عاص گفت: به عمار بگو پیش ما بیاید. عوف گفت: او از نیرنگها و تبهکاریهای تو بیم دارد. عمرو گفت: چه چیز تو را در این حال که هستی، این چنین به من گستاخ کرده است؟ گفت: گستاخی من از تو و یاران توست اگر می خواهی هم اکنون تن به تن جنگ کنیم و اگر می خواهی تو با دشمنان خود رویاروی شو و در آن صورت هم تو نیرنگباز خواهی بود. عمرو گفت: تو مرد نابخردی و من مردی از یاران خود را می فرستم که در برابرت بایستد. گفت: هر که را می خواهی بفرست که بیمی ندارم و معلوم است که تو کسی را به این کار نمی فرستی مگر آنکه بدبخت و شقی باشد. عمرو برگشت و ابو الاعور سلمی را پیش او فرستاد آن دو هنگامی که رویاروی شدند یکدیگر را شناختند. عوف گفت: پیکرت را می شناسیم ولی دلت را نمی شناسیم. من تو را مومن نمی بینم بلکه تو را از دوزخیان می دانم. ابو الاعور گفت: ای فلان، به تو زبانی داده شده است که خداوند بر اثر آن تو را با چهره به دوزخ خواهد افکند. عوف گفت: هرگز چنین نیست که من به راستی سخن می گویم و تو به باطل، من تو را به هدایت فرا می خوانم و بر گمراهی تو با تو جنگ می کنم و از آتش می گریزم، و تو به نعمت خدا گمراهی، به دروغ سخن می گویی و در گمراهی جنگ می کنی و عقاب را به جای آمرزش و گمراهی را به جای هدایت می خری. به چهره ما و چهره خودتان و سیمای ما و سیمای خودتان بنگرید. دعوت ما و دعوت خودتان را بشنو. هیچ کس از ما نیست مگر اینکه به حق و به محمد (ص) سزاوارتر و نزدیکتر از شماست. ابو الاعور گفت: سخن بسیار گفתי و روز سپری می شود. ای وای بر تو! یارانت را فرا خوان تا من هم یارانم را فراخوانم و یاران تو هرگونه که می خواهند بیایند، با شمار کم یا زیاد، من هم از یاران خود به شمارشان می آورم

هرگونه مایلند همان گونه انجام دهند. عمار با دوازده سوار حرکت کرد (۱۵) و چون به نیمه راه رسید عمروعاص هم با دوازده سوار فرا رسید و چنان به یکدیگر نزدیک شدند که اسبهای دو گروه گردن به گردن شدند. هر دو گروه از اسبها پیاده شدند و حمایل شمشیرهای خود را در دست گرفته بودند؛ عمروعاص شروع به تشهد گرفتن کرد. عمار به او گفت: خاموش باش که تو آن را رها کرده ای، حال آنکه من به آن از تو سزاوارتر و شایسته ترم. اگر می خواهی درگیری و خصومت باشد، حق ما باطل شما را از میان خواهد برد و اگر می خواهی سخنپردازی و خطابه باشد، ما به گفتن سخنان پسندیده و استوار از تو داناتریم، اگر هم می خواهی سخنی را به اطلاع تو برسانم که میان ما و تو را مشخص کند و پیش از آنکه از جای برخیزی تو را به کفر منسوب سازد و خودت هم بر صحت آن گواهی دهی و نتوانی مرا در آن مورد تکذیب کنی. عمرو گفت: ای ابایقظان من به این منظور نیامده ام، بلکه برای این آمده ام که می بینم تو مطاعترین فرد این سپاهی. تو را به خدا سوگند می دهم که اسلحه آنان را از کشتن بازداری و خونهای آنان را حفظ و در این مورد تشویق و تحریض کنی. برای چه با ما جنگ می کنی؟ مگر ما یک خدا را عبادت نمی کنیم. مگر ما به قبله شما نماز نمی گزاریم و بر همان دعوت شما دعوت نمی کنیم و کتاب شما را نمی خوانیم و به پیامبر شما ایمان نداریم؟ عمار گفت؟ سپاس خداوندی را که این سخن را از دهان تو برآورد. آری که اینها همه از من و یاران من است؛ قبله و دین و پرستش خدا و پیامبر و کتاب بدون اینکه به تو و یارانت تعلق داشته باشد. (۱۶) سپاس خداوندی که تو را وادار به چنین اقاراری برای ما کرد و تو را گمراه گمراه کننده کوردل قرار داده است. هم اکنون به تو می گویم که به چه سبب با تو و یارانت جنگ می کنم: همانا رسول خدا (ص) به من فرمان داد با ناکثین (پیمان گسلان) جنگ کنم و چنین کردم. و فرمود با قاسطین (ستمگران) جنگ کنم و شما همانهایید؛ اما در مورد مارقین (از دین بیرون شدگان _ خوارج) نمی دانم آیا آنان را درک خواهیم کرد یا نه، ای دم بریده ابتر! آیا نمی دانی که پیامبر (ص) فرموده است: (هر کس من مولای اویم علی مولای اوست. خدایا دوست بدار هر کس که او را دوست می دارد و دشمن بدار آن کس که او را دشمن می دارد؟) من دوستدار خدا و رسول خدا و پس از آن دوستدار علی هستم. عمرو گفت: ای ابایقظان چرا مرا دشنام می دهی و حال آنکه من هرگز تو را دشنام نمی دهم؟ عمار گفت: به چه چیز می خواهی دشنام دهی؟! آیا می توانی بگویی من حتی یک روز از فرمان خدا و رسولش سرپیچی کرده ام؟ عمرو گفت: غیر از این، پستیها و ناشایستگیهایی در تو هست. عمار گفت: بزرگوار و گرامی کسی است که خدایش گرامی فرموده باشد، من پست بودم خدایم بر کشید، برده بودم خدایم آزاد ساخت، ناتوان بودم خدایم توانا کرد، بینوا بودم خدایم توانگر فرمود. عمرو گفت: در مورد کشتن عثمان چه نظر داری؟ گفت: دروازه همه بدیها را برای شما گشود. عمرو گفت: و آن گاه علی او را کشت؟ عمار گفت: خداوندی که پروردگار علی است او را کشت و علی هم با او همراه بود. عمرو گفت: تو هم در زمره آنان بودی که او را کشتند؟ گفت: آری، همراه کسانی بودم که او را کشتند و امروز هم همراه آنان جنگ می کنم. عمرو پرسید: چرا عثمان را کشتید؟ عمار گفت: او می خواست دین ما را دگرگون سازد؛ او را کشتیم. عمرو خطاب به همراهان خود گفت: آیا نمی شنوید؟ اعتراف به کشتن امام شما کرد. عمار گفت: این سخن تو را فرعون پیش از تو به قوم خویش گفته است (که آیا نمی شنوید) (۱۷)، شامیان برخاستند و با هیاهو سوار اسبهای خود شدند و برگشتند. عمار و یارانش نیز سوار شدند و بازگشتند. چون آنچه میان ایشان گذشته بود به اطلاع معاویه رسید، گفت: آری اگر سبکسری برده سیاه، یعنی عمار، اعراب را تحریک کند نابود خواهند شد. نصر می گوید: عمرو بن شمر برای ما نقل کرد که سواران برای جنگ بیرون آمدند و برابر یکدیگر صف کشیدند و مردم آماده حمله و نبرد شدند. عمار که زرهی سپید بر تن داشت می گفت: ای مردم به سوی بهشت بشتابید و در آید. مردم چنان جنگ سختی کردند که شنوندگان نظیر آن را نشنیده بودند و شمار کشتگان چندان زیاد شد که هر کس طناب خیمه خود را به دست یا پای کشته یی بسته بود. اشعث پس از آن نقل می کرده که چادرها و خیمه های صفین را دیدم، هیچ چادر و خیمه یی نبود مگر اینکه طناب آن بدست یا پای کشته یی بسته شده بود. نصر می گوید: ابو سماک اسدی مشکی

آب و کاردی آهنی برداشت و میان کشته‌ها و زخمیها راه افتاد؛ به هر مرد زخمی که می‌رسید و می‌دید هنوز رمقی دارد او را می‌نشاند و از او می‌پرسید: امیرالمؤمنین کیست؟ اگر می‌گفت علی است خونهای چهره‌اش را می‌شست و آبش می‌داد و اگر سکوت می‌کرد کارد بر گلویش می‌کشید تا بمیرد و آبش نمی‌داد.

قسمت سوم

نصر می‌گوید: عمر بن شمر، از قول جابر برای ما نقل کرد که می‌گفته است: شنیدم شعبی می‌گفت؟ احنف بن قیس نقل می‌کرد و می‌گفت: به خدا سوگند که من کنار عمار بن یاسر بودم میان من و او فقط یک مرد از قبیله بنی‌الشعیراء قرار داشت؛ پیش رفتیم تا به هاشم بن عتبہ رسیدیم. عمار به هاشم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! سریع حمله کن. او گفت: ای ابویقظان خدایت رحمت کند! تو مردی هستی که در جنگ سبکباری و آن را سبک و ساده گرفته‌ای ولی من باید با این پرچم پیشروی و حمله کنم و امیدوارم با دقت و درنگ به هدف و خواسته خود برسم و اگر سبکی کنم از نابودی و خطر در امان نخواهم بود. آن روز معاویه به عمروعاص گفته بود: ای وای بر تو! که امروز هم پرچم آنان در دست هاشم است و او پیش از این سرسختانه و باشتاب حمله می‌کرد و اگر امروز بخواهد با تامل و درنگ حمله کند امروز با مردم شام روزی درازتر و دشوارتر خواهد بود ولی اگر همراه گروهی از یاران خود حمله کند امیدوارم بتوانی آنان را از دیگران جدا و محاصره کنی. عمار همچنان هاشم را به حمله تشویق می‌کرد تا سرانجام حمله کرد. معاویه که مواظب بود از دور حمله او را دید و گروهی از یاران دلیر خود را که به دلیری و بی‌باکی مشهور بودند به جانب او گسیل داشت، عبدالله، پسر عمروعاص، هم با همین گروه بود و در آن روز دو شمشیر داشت که یکی را حمایل کرده بود و با دیگری ضربت می‌زد. در این هنگام سواران علی علیه‌السلام عبدالله بن عمرو را احاطه کردند. عمروعاص بانگ برداشته بود که: ای خدای رحمان: پسر من، پسر من! معاویه می‌گفت: شکبیا باش بر او باکی نیست. عمرو گفت: ای معاویه اگر پسرت یزید در این حال بود شکیبایی می‌کردی؟ ولی دلیران و پاسداران شامی چندان از عبدالله بن عمرو دفاع کردند که توانست در حالی که سوار بر اسب بود بگریزد (و همچنین همراهانش گریختند. هاشم در آن معرکه زخمی شد). (۱۸) نصر می‌گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که عمار بن یاسر، رضی الله عنه، در آن روز کشته شد و در میدان جنگ در افتاد. او همین که به پرچم عمروعاص نگریست گفت: به خدا سوگند، این پرچمی است که در سه آوردگاه دیگر با آن جنگ کرده‌ام و در این جنگ هم هدفش درست تر از آن سه نیست و سپس این آیات را خواند: (همان گونه که در مورد تنزیل قرآن در گذشته با شما جنگ کردیم و ضربه زدیم اینک در مورد تاءویل آن با شما می‌جنگیم و ضربه می‌زنیم؛ چنان ضربتی که سر را از بدن و دوست را از دوست جدا سازد؛ تا آنکه حق به راه راستین خود باز گردد.) عمار که سخت تشنه شده بود در این هنگام آب خواست. زنی کشیده قامت خود را به او رساند و نفهمیدم آیا قدحی یا مشکی همراه داشت که در آن شیر آمیخته با آب برد و به عمار داد، عمار همین که آن را نوشید گفت: (بهشت زیر پیکان نیزه‌هاست. امروز دوستان گرانقدر محمد و حزب او را دیدار می‌کنم.) به خدا سوگند، اگر چنان ضربه بزنند که ما را تا نخلستانهای هجر عقب برانند باز هم می‌دانیم ما بر حقیق و ایشان بر باطل اند آن گاه حمله کرد. ابن حوی سسکی و ابو العادیه بر او حمله آوردند. ابو العادیه به عمار نیزه زد و ابن حوی سر عمار را از بدن جدا کرد. ذوالکلاع مکرر از عمروعاص شنیده بود که می‌گفت پیامبر (ص) به عمار فرموده است: (تو را گروه سرکش و ستمگر می‌کشند و آخرین آشامیدنی که خواهی نوشید جرعه‌ی شیر آمیخته با آب است.) ذوالکلاع به عمروعاص گفت: ای وای بر تو! این چیست که می‌بینم؟ عمرو می‌گفت: عمار بزودی پیش ما می‌آید و از ابوتراب جدا می‌شود، این پیش از کشته شدن عمار بود، قضا را ذوالکلاع هم همان روز که عمار شهید شد، کشته شد. عمروعاص به معاویه گفت: خدا سوگند، نمی‌دانم از کشته شدن کدامیک از این دو شادترم و به خدا سوگند اگر ذوالکلاع پس از کشته شدن عمار باقی می‌بود با تمام قوم خویش به علی

می پیوست و کار ما را تباه می ساخت. نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که همواره کسانی پیش معاویه و عمرو می آمدند و می گفتند: من عمار را کشته ام، عمرو از هر یک از ایشان می پرسید: عمار چه می گفت؟ و نمی توانست جواب بدهد تا اینکه ابن حوی (۱۹) آمد و گفت: من عمار را کشتم، عمرو به او گفت: آخرین سخن او چه بود؟ گفت شنیدم می گفت: (امروز دوستان گرانقدر، محمد (ص) و حزب او را می بینم)، عمرو گفت: راست می گویی تو قاتل اوایی، به خدا سوگند، چیزی بدست نیاورده ای و پروردگار خود را خشمگین کرده ای. نصر می گوید: عمرو بن شمر برای ما، از اسماعیل سدی، از عبد خیر همدانی نقل می کرد که می گفته است: یکی از روزهای صفین دیدم عمار بن یاسر به سبب تیری که بر او اصابت کرده بود بیهوش شد و نمازهای ظهر و عصر و مغرب و عشاء و صبح روز بعد را نتوانست بگذارد. سپس به هوش آمد و همه نمازهای خود را قضا کرد و به ترتیب از نخستین نمازهای قضا شده خود شروع و به آخرین آن ختم کرد. نصر می گوید: عمر بن شمر، از سدی، از ابو حدیث برای ما نقل کرد که می گفت: روزی که عمار کشته شد غلامش، راشد، برای او جرعه یی شیر آورد. عمار گفت: همانا از دوست خود رسول خدا شنیدم که می فرمود (آخرین توشه تو از دنیا جرعه ای شیر است). نصر می گوید: عمر بن شمر، از سدی روایت می کرد که می گفته است: در جنگ صفین دو مرد درباره اینکه کدامیک عمار را کشته اند و سلاح او را باید تصاحب کنند با یکدیگر مخاصمه داشتند، آن دو نزد عبدالله بن عمرو عاص آمدند. او گفت: ای وای بر شما! از پیش من بیرون بروید که پیامبر (ص) فرمود: (قریش را با عمار چه کار است که او ایشان را به بهشت فرا می خواند و آنان او را به دوزخ فرا می خوانند. کشته و بیرون آورنده جامه و سلاح او در دوزخ اند). سدی می گفته است: به من خبر رسیده است که چون معاویه این سخن را شنید برای اینکه سفلگان شامی را فریب دهد گفت: کسی او را کشته است که او را با خود به جنگ آورده است. نصر می گوید: عمرو، از جابر، از ابو الزبیر برای ما نقل می کرد که می گفته است: گروهی از قبیله جهینه پیش حذیفه بن الیمان آمدند و به او گفتند: ای ابا عبدالله، پیامبر (ص) از خداوند مسئلت کرد و پناه خواست که امتش در مانده نشوند و این استدعایش پذیرفته شد و استدعا کرد که امتش نسبت به یکدیگر زورگویی نکنند و درگیری نداشته باشند، پذیرفته نشد. حذیفه گفت: من شنیدم پیامبر خدا (ص) می فرمود: (پسر سمیه - یعنی عمار - هرگز میان دو کار مخیر نمی شود مگر اینکه کاری را که صحیح است برمی گزیند. همواره ملازم جهتگیری او باشید). (۲۰) نصر می گوید: عمر بن شمر برای ما نقل کرد که عمار در آن بر صف شامیان حمله کرد و چنین رجز می خواند: (به خدای کعبه سوگند، هرگز از جای خود تکان نمی خورم مگر آنکه کشته شوم یا آنچه را می خواهم بینم. در همه روزگار همواره از علی، داماد پیامبر، و امانتدار وفا کننده به عهد، پاسداری و حمایت می کنم... (نصر می گوید: عبدالله بن سدید حمیری که از خاندان ذوالکلاع است به او می گفت حدیثی که از عمرو عاص در مورد عمار شنیده ای چیست؟ ذوالکلاع موضوع را به او گفت؛ همین که عمار یاسر کشته شد عبدالله شبانه پای پیاده از لشکر معاویه بیرون آمد و صبح میان لشکر علی بود. عبدالله بن سدید از عابدان روزگار خود بود و نزدیک بود مردم شام از این کار مضطرب و پراکنده شوند جز اینکه معاویه به آنان گفت: عمار را علی کشته است زیرا او را به این جنگ آورده و به فتنه در انداخته است. پس از این موضوع معاویه بر عمرو عاص پیام داد که مردم شام را بر من تباه کردی؛ آیا باید هر چه از پیامبر (ص) شنیده ای بگویی؟ عمرو عاص گفت: آری این سخن را گفته ام و علم غیب ندارم و نمی دانستم جنگ صفین پیش می آید. وانگهی هنگامی می گفتم که عمار دوست تو بود، خودت هم درباره از نظیر همین چیزی که من روایت کرده ام نقل کردی. معاویه خشمگین شد و بر عمرو خشم آورد و تصمیم گرفت او را از خیر و نیکی محروم کند. عمرو هم که مردی متکبر بود به پسر و یاران خود گفت: اگر وضع این جنگ روشن شود دیگر خیری در همسایگی و کنار معاویه نیست و من حتما از او جدا خواهم شد و ایات زیر سرود: (از اینکه چیزی را شنیده ام بازگو کرده ام بر من خشم می گیری و سرزنش می کنی و حال آنکه اگر انصاف دهی خودت پیش از من نظیر آن را گفته ای. آیا در آنچه تو گفته ای ثابت و استوار بوده ای و لغزش نداشته ای و من در آنچه گفته ام لغزش داشته ام؟

(... معاویه در پاسخ عمروعاص این ابیات را سرود: (هم اکنون که جنگ دامن گسترده و این کار دشوار در قبال ما بر پای ایستاده است . پس از شصت سال باز چنان مرا بازی می دهی که پنداری فرقی میان تلخ و شیرین نمی گذارد ...) چون این شعر معاویه به اطلاع عمرو رسید پیش معاویه رفت و رضایتش را جلب کرد و کارشان متحد شد. نصر گوید: علی علیه السلام در همین روز هاشم بن عتبۀ را که یک چشمش کور بود و پرچم خود را همراه داشت، فرا خواند و به او گفت: ای هاشم، تا چه هنگام نان می خوری و آب می نوشی؟ هاشم گفت: اینک چنان کوشش کنم که دیگر هرگز پیش تو برنگردم. علی علیه السلام فرمود: در برابر تو ذوالکلاع قرار دارد که پیش او مرگ سرخ است. هاشم حرکت کرد و چون پیش رفت معاویه پرسید: این کس که چنین پیش می آید کیست؟ گفتند: هاشم مرقال است. گفت همان یک چشم بنی زهره؟ خدایش بکشد! هاشم همچنان پیش می آمد و این رجز را می خواند: (اعور برای خویش راه خلاصی می جوید و هم چون شتر نر و گزینۀ زره پوشیده است ...) پرچمدار لشکر ذوالکلاع که مردی از قبیلۀ عذره بود بر هاشم حمله آورد و این رجز را می خواند: (ای مرد یک چشم، من یک چشم بزدل نیستم، بر جای باش که من از آن دو شاخه قبیلۀ مضر نیستم، ما یمانی هستیم و ترس و بیم نداریم ...) آن دو به یکدیگر نیزه زدند، نیزه هاشم کارگر افتاد و آن مرد را کشت و شمار کشتگان اطراف هاشم بسیار شد. در این هنگام ذوالکلاع حمله آورد و مردم در هم آمیختند و دلیری و پایداری کردند؛ هاشم و ذوالکلاع هر دو کشته شدند و عبدالله پسر هاشم رایت را بدست گرفت و چنین رجز خواند: (ای هاشم، پسر عتبۀ و مالک! گرامی باشی که چون سالار پیری قرشی نابود شدی ...) نصر می گوید: عمر بن سعد، از شعبی برای ما نقل کرد که عبدالله پسر هاشم رایت پدرش را در دست گرفت و سپس گفت: ای مردم! هاشم بنده یی از بندگان خدا بود که روزی آنان مقدر شده و کارها و اعمال ایشان نوشته و شماره شده و اجل ایشان فرا رسیده است. خداوند و پروردگارش او را فرا خواند و او دعوت حق را پذیرفت و تسلیم فرمان او شد. او در فرمانبرداری از پسر عموی پیامبر خویش که نخستین ایمان آورنده به او و همگان در دین خدا داناتر و بر دشمنان خدا که شکستن حرمت‌های خداوند را روا می دارند و در سرزمینها ستم و تباهی بار آورده اند و شیطان بر ایشان چیره شده یاد خدا را در آنان به فراموشی سپرده و گناه و ستم را در نظرشان آراسته است سختگیرتر بود، کوشش و پایداری کرد. اینک بر شما جهاد و جنگ با کسانی که با خدا مخالفت ورزیده و حدود خداوند را معطل ساخته و با اولیای خداوند اعلان جنگ داده اند واجب است. در این جهان خون و جانهای خویش را در اطاعت از خدا ببخشید تا در سرای دیگر به منزلت عالی و جاودانه که هرگز فانی نمی شود برسید. به خدا سوگند، به فرض محال که ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ هم نباشد باز جنگ کردن در رکاب علی به مراتب برتر از جنگ در رکاب معاویه است، حال آنکه شما امیدوارید به امیدی بزرگ. نصر می گوید: عمرو بن شمر برای ما حدیث کرد و گفت: پس از تمام شدن کار جنگ صفین، و واگذاری حکومت از سوی امام حسن علیه السلام به معاویه و رفتن هیأت‌های نمایندگی پیش او، عبدالله بن هاشم را هم که اسیر بود پیش معاویه فرستادند. همین که عبدالله برابر معاویه رسید عمروعاص که آنجا بود گفت: ای امیرالمؤمنین! این خودپسند پسر مرقال است، مواظب این سوسمار آزمند باش، این مغرور به خود شیفته را بکش که (این چوبدستی هم از همان درخت است) و (مار جز بچه مار نمی آورد) (۲۱) و پاداش بدی همچنان بدی است. عبدالله به معاویه گفت: بر فرض که مرا بکشی من نخستین مردی نیستم که قوم او رهایش کرده و روزگار تسلیمش کرده باشد. عمروعاص گفت: ای امیرالمؤمنین! او را در اختیار من بگذار تا رگهای گردنش را بریده بر شانه هایش نهم. عبدالله گفت: ای عمروعاص کاش این شجاعت و دلیری از تو روزهای جنگ صفین آشکار می شد. همان روزها که ما تو را به هموردی فرا می خواندیم در حالی که پاهای مردان از خون خیس شده بود و راهها چنان بر تو بسته شده بود که مشرف به هلاک شده بودی و به خدا سوگند، هم اکنون نیز اگر چنین به معاویه نزدیک نبودی پیکانی بر تو پرتاب می کردم که تیزتر از درفش کفش دوزی است. چرا که تو همواره بر هوس خویش می افزایی و در سرگشتگی خود فرو رفته ای و به ریسمان پوشیده خویش چسبیده ای، همچون شتر سرمست گم گشته در تاریکی شبی تیره.

قسمت چهارم

معاویه فرمان داد عبدالله را به زندان بردند. (۲۲) عمروعاص برای معاویه چنین نوشت : (پیشنهادی آمیخته با دوراندیشی به تو کردم با من مخالفت کردی و حال آنکه کشتن پسر هاشم توفیق بزرگی بود. ای معاویه ! پدرش همان کسی است که در جنگ مهتران تو را از پای در آورد. چندان با ما جنگ کرد که در صفین خونهای ما را به اندازه دریا‌های بیکران خروش فرو ریخت . این هم پسر اوست و آدمی شبیه اصل خود است و اگر او را زنده نگهداری بزودی دندان پشیمانی بر هم می سایی) . معاویه این شعر را برای عبدالله بن هاشم فرستاد. او از زندان در پاسخ چنین نوشت : (ای معاویه ! آن مرد، عمرو، را کینه دلش از حق باز می دارد و دوستی او ناسالم است . ای پسر حرب ! می بینی او کشتن مرا برای تو مصلحت می بیند و حال آنکه عمرو کاری را پیشنهاد می کند که پادشاهان عجم آن را به صلاح نمی دانستند. آری ، در جنگ صفین از سوی ما حمله و نفرتی نسبت به تو ابراز شد که هاشم و پسرش هم مرتکب آن بودند. خداوند آنچه در آن مقدر فرموده بود صورت گرفت و تمام شد و آنچه گذشت چیزی جز رویای خواب بیننده نبود. اکنون اگر مرا ببخشی از یک خویشاوند در گذشته ای و اگر کشتن مرا مصلحت بدانی خون حرام مرا حلال پنداشته ای .) این روایت که گذشت روایت نصر بن مزاحم است . ابو عبدالله ، محمد بن موسی بن عبدالله مرزبانی (۲۳) روایت می کند که چون کار حکومت برای معاویه استوار و تمام شد و پس از وفات علی علیه السلام زیاد را به حکومت بصره فرستاد؛ منادی معاویه ندا داد : همانا همگان و هر سرخ و سیاهی در امان خداوند است ، غیر از عبدالله بن هشام بن عتبہ . معاویه سخت در جستجوی عبدالله بود و هیچ اطلاعی از او نداشت . سرانجام مردی از اهل بصره نزد معاویه آمد و گفت : تو را به محل عبدالله بن هاشم راهنمایی می کنم ؛ برای زیاد بنویس که عبدالله در خانه فلان زن مخزومی است . معاویه دبیر خویش را فرا خواند و چنین نوشت : از معاویه بن ابی سفیان ، امیرالمؤمنین ، به زیاد بن ابی سفیان . اما بعد، چون این نامه من به دست تو رسید، به محله بنی مخزوم برو و آنجا را خانه به خانه تفتیش کن ، تا به خانه فلان زن مخزومی برسی و عبدالله بن هاشم مرقال را از آن خانه بیرون بیاور و سرش را بتراش ، جبه ای موین بر او بپوشان و او را به زنجیر بکش ، دستش را بر گردنش ببند و بر شتری بدون جهاز و پوشش سوار کن و نزد من بفرست . مرزبانی گوید : زیر بن بکار گفته است : معاویه هنگامی که زیاد را به بصره فرستاد به او گفت : عبدالله بن مرقال در محله بنی ناجیه بصره است و در خانه زنی از آنان که نامش فلان است سکونت دارد، سوگندت می دهم که کنار خانه اش فرود آیی و بر آن خانه هجوم بری و عبدالله را بیرون آری و پیش من بفرستی . چون زیاد وارد بصره شد از محله بنی ناجیه و خانه آن زن پرسید و به آن خانه هجوم برد و عبدالله را بیرون کشید و او را پیش معاویه گسیل داشت . عبدالله روز جمعه پیش معاویه رسید، رنج بسیار دیده بود و از شدت آفتابزدگی جسمش لاغر و دگرگون شده بود. معاویه هر روز جمعه دستور تهیه خوراک برای اشراف قریش و اشراف شام و نمایندگان مردم عراق می داد، در آن روز معاویه ناگهان عبدالله را که سخت لاغر و چهره اش دگرگون شده بود مقابل خویش دید. معاویه او را شناخت ولی عمروعاص او را نشناخت ، معاویه به عمرو گفت : ای ابا عبدالله آیا این جوان را می شناسی گفت : نه ، گفت : این پسر کسی است که در صفین می گفت : (یک چشمی که چندان زیسته که از زندگی دلتنگ شده است و برای خود ارزش و اعتباری می جوید ناچار از شکست دادن یا شکست خوردن است) . عمرو گفت : آری هموست ، اینک این سوسمار درمانده را مواظب باش ! رگهای گردنش را بزنی و او را پیش مردم عراق بر مگردان که آنان همگی فتنه انگیز و اهل نفاق اند. علاوه بر آن خودش هم دارای هوس است و اطرافیانی دارد که گمراهش می کنند. سوگند به کسی که جان من در دست اوست ، اگر از دام تو بگریزد لشکری به سوی تو گسیل می دارد که هیاهوی شیهه اسبان آن بسیار است و روز بدی برای تو در پیش خواهد بود. عبدالله همان گونه که در غل و بند بود گفت : ای پسر مرد سترون و دم بریده ! ای کاش این حماسه و شجاعت را در جنگ صفین می داشتی که ما تو را به هموردی فرا می خواندیم و تو همچون

کنیزان سیاه و بزهای زبون زیر یالها و شکم اسبها پناه می بردی . همانا به فرض که معاویه مرا بکشد مردی گرانقدر و ستوده خصال را کشته است که فرومایه بخت برگشته و همچون شتر پیر معیوب در بند کشیده شده نیست . عمرو گفت چنین و چنان را رها کن که میان آرواره های شیر ژبانی افتاده ای که دشمن شکار است و چنان بر بینی تو نیزه خواهد زد که بر معادیان دهان بسته نیزه می زنند. عبدالله بن هاشم گفت : آنچه می خواهی پرگویی کن که من تو را می شناسم ؛ به هنگام آسایش سرمستی و به هنگام رویارویی و کارزار ترسو. گاه ستیز با دشمنان سخت بیمناکی ، چنین مصلحت می بینی که با آشکار ساختن عورت خود جان خود را حفظ کنی . گویا نبرد صفین را فراموش کرده ای که تو را به جنگ فرا می خواندند و از آن می گریختی از بیم آنکه مردانی که دارای بدنهای استوار و نیزه های تیز بودند و گله ها را به غارت می بردند و عزیز را زبون می ساختند فرو گیرندت . عمرو گفت : معاویه می داند که من در آن معرکه ها شرکت کرده ام در حالی که تو در آن همچون کلوخ کنار خا زینی بودی . در آنجا پدرت را دیدم که امعاء و روده هایش فرو می ریخت . عبدالله گفت : همانا به خدا سوگند، اگر پدرم تو را در آن مقام می دید همه ارکان وجودت به لرزه در می آمد و نمی توانستی از دست او جان به در بری ، ولی او با کس دیگری غیر از تو جنگ کرد و کشته شد. معاویه گفت : ای بی مادر، آیا آرام می گیری و خاموش می شوی ! عبدالله گفت : ای پسر هند! به من چنین می گویی به خدا سوگند اگر بخوادم عرق بر پیشانی ات می نشانم و تو را به چنان ننگ و عاری دچار سازم که رگهای گردنت فرو نشیند. مگر به بیشتر از مرگ مرا می ترسانی؟! معاویه لحن خود را تغییر داد و گفت : ای برادر زاده ، آیا بس می کنی ! و فرمان داد او را به زندان بردند. مرزبانی سپس اشعار عمروعاص و اشعار عبدالله بن هاشم را نقل کرده و افزوده است که معاویه سکوتی طولانی کرد، آن چنان که پنداشتند سخن نخواهند گفت آن گاه این ابیات را خواند : (عفو کردن از بزرگان قریش را وسیله تقرب به پیشگاه خداوند در آن روز دشوار و سخت (قیامت) می بینم و مصلحت نمی دانم جوانمردی را که خویشاوند من است و نسب او به خاندانهای کعب و عامر می رسد بکشم ...) معاویه به عبدالله بن هاشم گفت : آیا خود را چنان می بینی که عمروعاص گفت و بر ما خروج خواهی کرد. عبدالله گفت : هرگز در این فکر مباش که بتوانی که عقاید و ضمیر افراد را بیرون بکشی ، خاصه اگر بخواهند در راه اطاعت از خدا جهاد کنند. معاویه گفت : در آن صورت خداوند تو را هم خواهد کشت همان گونه که پدرت را کشت . گفت : چه کسی در قبال شهادت برای من خواهد بود؟ مرزبانی می گوید : معاویه به او جایزه پسندید و از او عهد و پیمان گرفت که در شام ساکن نباشد و مردمش را بر معاویه تباه نکنند و نشوراند. نصر می گوید : عمر بن شمر، از سدی ، از عبدالخیر همدانی نقل می کرد که هاشم بن عتبۀ روزی که کشته شد به مردم گفت : ای مردم ، من مرد تنومندی هستم و هرگاه از پای در آمدم افتادن من بر زمین شما را به بیم و هراس نیفکند که از کشتن من کمتر از کشتن یک شتر آسوده نمی شوند، تا آنکه کشته شتر از کار آن بپردازد. آن گاه حمله کرد و در افتاد؛ در همان حال که هاشم (زخمی) میان کشتگان بر خاک افتاده بود مردی از کنارش گذشت . هاشم به آن مرد گفت : سلام مرا به امیرالمؤمنین برسان و بگو ای امیرالمؤمنین برکات و رحمت خدا بر تو باد و تو را به خدا سوگند می دهم که شبانه و پیش از آنکه صبح کنی کشتگان را چنان پشت سر بگذاری که پای کشتگان را با دوال و لگام اسبهای خود بسته باشی ؛ (۲۴) زیرا فردا صبح ابتکار عمل و پیروزی از کسی است که کشتگان را زودتر از میدان جمع کرده باشد. آن مرد این مطلب را به اطلاع علی علیه السلام رساند و امیرالمؤمنین شبانه حرکت و شروع به پیشروی کرد، آن چنان که همه کشتگان را پشت سر نهاد و فردا صبح ابتکار عمل و پیروزی برای او بر اهل شام بود . (۲۵) نصر می گوید : عمر بن شمر، از سدی ، از عبد خیر برای ما نقل کرد که هاشم بن عتبۀ پس از آن اینکه خسته و فرسوده شده بود با حارث بن منذر تنوخی جنگ کرد، هر چند موفق شد او را به دست خود بکشد ولی حارث هم به او نیزه ای زد که کشمکش را درید و هاشم در افتاد. در همین هنگام امیرالمؤمنین علیه السلام که از حال او آگاه نبود کسی را پیش هاشم فرستاد و فرمان داد با پرچم خود پیش برو. هاشم به فرستاده گفت : به شکم من نگاه کن . او متوجه شد که شکمش دریده است . علی (ع) شتابان آمد و بر بالین هاشم ایستاد، بر گرد هاشم

گروهی از قاریان و گروهی از افراد قبیله اسلم هم کشته شده و در افتاده بودند. علی (ع) بر او اندوهگین شد و چنین فرمود: (خداوند گروه اسلمی را پاداش نیکو دهد! سپید چهرگان رخشانی که گرد هاشم کشته شدند و در افتادند، یزید و سعدان و بشر و معبد و سفیان و دو پسر معبد که همگی دارای مکارم اخلاقی هستند (۲۶) ...) نصر می گوید: عمر بن سعد، از شعبی، از ابو سلمه نقل می کند که می گفته است: هاشم بن عتبّه هنگام غروب با صدای بلند مردم را فرا خواند و گفت: هان! هر که را به خداوند نیاز است و سرای دیگر را می جوید، بیاید. گروه بسیاری پیش او جمع شدند که چند بار بر مردم شام حمله های سخت کرد، ولی از هر سو که حمله می برد برابرش ایستادگی می کردند، او جنگی سخت کرد، سپس به یاران خود گفت: این صبر و پایداری که از ایشان می بینید شما را به هراس نیندازد که به خدا سوگند از آنان چیزی جز حمیت و تعصب عربی نمی بینید همان پایداری است که عرب زیر پرچمها و در مراکز خود نشان می دهد و بدون تردید آنان بر گمراهی اند و شما بر هدایت هستید. ای قوم، صابر و پایدار باشید. همگان جمع شوید و همراه ما با آرامش و آهسته به سوی دشمن خویش پیشروی کنید. خدا را یاد آورید و هیچ کس برادر خویش را تسلیم و رها نکند و فراوان به این سو و آن سو منگرید، و آهنگ ایشان کنید و فقط در راه خدا با آنان پیکار کنید تا خداوند میان ما و ایشان حکم کند که او بهترین حکم کنندگان است. ابو سلمه گوید: در همان حال که او و گروهی از قاریان با اهل شام پیکار می کردند نوجوانی به سوی ایشان آمد و این رجز را می خواند: (من پسر شهیاران غسانم و امروز آیین عثمان دارم. قاریان ما از آنچه رخ داده است به ما خبر داده اند که علی پسر عفان را کشته است.) او حمله آورد و تا ضربه یی با شمشیر خود نمی زد پشت به میدان نمی کرد. آن گاه شروع به لعن و دشنام دادن به علی کرد و از اندازه در گذشت. هاشم به او گفت: ای فلاّن! از پی این گفتار دادرسی خواهد بود و لعنت کردن تو سرور نیکوکاران را عقاب دوزخ از پی خواهد داشت. از خدا بترس که تو به پیشگاه پروردگارت برمی گردی و او از تو درباره این جایگاه و این سخن خواهد پرسید. آن جوان گفت: چون پروردگام از من پرسد می گویم: با مردم عراق جنگ کردم که سالار آنان، بدان گونه که برای من گفته شده است، نماز نمی گزارد و آنان هم نماز نمی گزارند و سالارشان خلیفه ما را کشته است و آنان هم در کشتن خلیفه او را یاری داده اند. هاشم به او گفت: پسر کم! تو را با عثمان چه کار؟ همانا اصحاب محمد (ص) که برای اعمال نظر در کارهای مسلمانان شایسته و سزاوارترند او را کشته اند و سالار ما در ریختن خون او از همه مبرتر است، اما این سخن تو که می گویی: او نماز نمی گزارد، او نخستین کسی است که با پیامبر نماز گزارده و به او ایمان آورده است. او این سخن که می گویی: یارانش نماز نمی گزارند، همه این کسانی با او می بینی قاریان قرآنند و برای تهجد و گزاردن نماز شب، شبها نمی خوابند اینک از خدا بترس و از عقابش بیم کن و بدبختان گمراه تو را فریب ندهند. آن جوان گفت: ای بنده خدا، از این سخن تو بیمی در دل افتاد و من تو را صادق و نیکوکار و خود را خطاکار و گنهکار می پندارم، آیا برای من امکان توبه فراهم است؟ گفت: آری به سوی خدای خود برگرد و به پیشگاهش توبه کن که خداوند توبه را می پذیرد و گناهان را می بخشد و توبه کنندگان و آنانرا که می خواهند خود را پاک کنند دوست می دارد. آن جوان شکسته خاطر و پشیمان به صف خود برگشت، گروهی از شامیان به او گفتند: آن مرد عراقی فریبت داد. گفت: نه که برای من خیرخواهی کرد و اندرزم داد. (۲۷) نصر می گوید: در مورد کشته شدن هاشم و عمار زنی از مردم شام چنین سروده است: (قومی را که به پسر یاسر مرگ را چشانند و به شما حلقه موین و لگام ندادند از دست مدهید و نابود مکنید. همانا ما آن مرد یثربی — یعنی عمرو بن محسن — که خطیب شما بود و دو پسر بدیل و هاشم را کشتیم) . نصر توضیح می دهد که منظور از یثربی عمرو بن محسن انصاری است که نجاشی شاعر عراقیان او را مرثیه سروده است و چنین گفته است: (عمرو بن محسن چه نیکو جوانمرد دو قبیله بود، و هرگاه فریاد خواه قبیله ای که به هنگام صبح مورد حمله قرار گرفته بود برمی خاست او فریاد رس بود. در آن هنگام که سواران به حرکت آمدند و پاره های نیزه به این سو و آن سو پراکنده می شد و گرد و غباری که سخت برانگیخته بودند، انصار همگان به مرگ سروری مورد اعتماد که در کارهای پسندیده آزموده شده بود مصیبت زده شدند ...

قسمت پنجم

نصر می گوید: پسر محسن از بزرگان و سرشناسان یاران علی علیه السلام بود که در آوردگاه کشته شد و علی علیه السلام از کشته شدنش سخت اندوهگین شد. نصر گوید: ابوالطفیل عامر بن واثله کنانی (۲۸) که از اصحاب پیامبر (ص) است و گفته شده آخرین کس از یاران پیامبر است که در گذشته است و از شیعیان مخلص بود و در جنگ صفین همراه علی (ع) بود. درباره کشته شدن هاشم چنین مرثیه سروده است: (ای هاشم نیکمرد، بهشت به تو پاداش داده شد که در راه خدا با دشمن سنت پیامبر (ص) و کسانی که حق را رها کرده و بدگمان و مردد بودند جنگ کردی و به آنچه نائل و رستگار شدی بسیار افتخار کن. روزگار مرا همچون مشکی خشک و پوسیده کرده است که بزودی بر گرد گورم فریاد ناله همسر و عروس و خویشاوندانم بلند می شود.) نصر گوید: مردی از قبیله عذره شام چنین سروده است: (همانا کارهایی دیده ام که همگی شگفت انگیز است، ولی هرگز چیزی چون شگفتیهای روزهای صفین ندیده ایم...) نصر گوید: مردی به عدی بن حاتم طائی که از اصحاب علی علیه السلام بود گفت ای ابا طریف، مگر روز محاصره عثمان در خانه اش از تو نشنیدیم که می گفتی (به خدا سوگند در این موضوع بزغاله یک ساله بی هم باد رها نمی کند) (۲۹) اینک می بینی چه پیامدهایی داشت _؟ یک چشم عدی کور و پسرانش کشته شده بودند _ عدی گفت: همانا به خدا سوگند، که هم بزغاله یک ساله و هم بز بزرگ و پیشاهنگ در کشته شدن عثمان باد رها کردند. نصر گوید: عمرو بن شمر برای ما نقل کرد که علی علیه السلام گروهی از سواران را گسیل داشت تا مانع رسیدن نیروهای امدادی معاویه شوند. معاویه ضحاک بن قیس فهری را با سواران به مقابله ایشان فرستاد که آنان را عقب راندند. جاسوسان علی علیه السلام آمدند و جریان کار را گزارش دادند. علی به یاران خویش فرمود: درباره آنچه آنجا پیش آمده است چه مصلحت می بینید؟ گروهی گفتند: چنین مصلحت می بینیم و گروهی گفتند چنان. چون اختلاف نظر بسیار شد علی علیه السلام فرمود: پگاه فردا عازم جنگ شوید و صبح زود آنان را به جنگ برد و آن روز همه صفهای شامیان از مقابل علی گریختند، آن چنان که عتبه بن ابی سفیان سروده است که مطلع آن چنین است: (ای عتبه به زبونی گریز تن دادی و این جنگ برای تو ننگ و زبونی را میراث داشت...) کعب بن جعیل _ شاعر شامیان _ پس از برافراشتن قرآن آنها، ضمن یادآوری از روزهای صفین معاویه را تحریض می کند و چنین می گوید: (ای معاویه از این پس بدون پشتوانه از جای خویش جنبش مکن که تو پس از آن روز به زبونی آشنایی...) ما این ابیات را در مباحث گذشته با ابیات بیشتری که اینک آورده ایم نقل کرده ایم. نصر می گوید: کعب بن جعیل با آنکه از پیروان معاویه بود شعری در نکوهش عتبه سروده و او را به سب گریز از جنگ سرزنش کرد و مقصودش تحریض بیشتر عتبه به پایداری بود. عتبه هم در پاسخ او این ابیات را در نکوهش کعب سرود: (تو را کعب نام نهاده اند که بدترین استخوانهاست) استخوان سرین _ پاشنه) پدرت هم کوز یا خر چسانه (جعیل) نامیده شده است. مقام و مکانت تو میان قبیله بکر بن وائل همچون منزلت کنه بر دنباله شتر است). نصر گوید: سپس میان دو گروه جنگی که معروف به خمیس است اتفاق افتاد. (او گوید: عمر بن سعد، از سلیمان اعمش، از ابراهیم نخعی (۳۰)، از قول قعقاع بن ابرد ظهوری برای ما نقل کرد که می گفته است: به خدا سوگند، من نزدیک علی علیه السلام ایستاده بودم، در صفین روز جنگ خمیس قبیله مذحج که در میمنه سپاه علی بودند با افراد قبایل عک و لخم و جذام و اشعری ها، که همگی در جنگ با علی پافشاری می کردند، رویاروی شدند و به خدا سوگند، در آن روز چنان جنگی از ایشان دیدم که از برخورد شمشیرها با سرها و کوبیدن سم اسبان بر زمین و کشتگان چنان هیاهویی شنیدم که بانگ فرو ریختن و از هم پاشیدن کوهها و غرش رعد چنان آوایی نداشت و در سینه ها بیش از آن اثر نمی گذاشت، به علی علیه السلام نگریستم که به پای بود نزدیکش شدم که می گفت: (لا حول و لا قوه الا بالله) بار خدایا، به تو شکوه برده می شود و از

تو یاری می جویند. و چون نیمروز فرا رسید شخصا حمله کرد و عرضه می داشت: پروردگارا، در این پیکار میان ما و قوم ما، به حق داوری کن که تو بهترین داورانی. علی (ع) در حالی که شمشیر برهنه و آخته در دست داشت به مردم حمله کرد و به خدا سوگند تا نزدیک به یک سوم شب کسی جز خداوند پروردگار جهانیان میان مردم مانع نبود. آن روز سرشناسان عرب کشته شدند و بر سر علی علیه السلام نشان سه ضربت و بر رخسارش نشان دو فرصت پدیدار شد. نصر می گوید: گفته شده است که علی علیه السلام هیچ گاه زخمی نشد. در آن روز خزیمه ثابت ذوالشهادتین کشته شد و از مردم شام هم عبدالله بن ذی الکلاع حمیری کشته شد. معقل بن نهیک بن یساف انصاری چنین سرود: (وای بر جان من و چه کسی سوز و گدازش را شفا می بخشد که آن تبهکار گمراه کننده جان به در برد...) مالک اشتر نیز چنین سرود: (ما همین که آفتاب برآمد حوشب را کشتیم و پیش از او ذواکلاع و معبد را که به میدان آمده بودند کشتیم...) (۳۱) ضبیعه دختر خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین، پدرش را که خدایش رحمت کند، چنین مرثیه گفته است. (ای چشم! بر خزیمه کشته شده احزاب در جنگ فرات سرشک بیار، آنان ذوالشهادتین را با ستم و سرکشی کشتند. خداوند از آنان انتقام بگیرد! او را همراه جوانمردان آماده که در معرکه هاشتابان سوار می شدند کشتند، آنان آن سرور موفق دادگر - علی علیه السلام - را یاری دادند و تا هنگام مرگ بر آن آیین بودند. خداوند گروهی را که او را کشتند لعنت کند! و زبونی و گزند بسیار بهره شان سازد.) نصر می گوید: عمر بن سعد، از اعمش برای ما نقل کرد که می گفته است: معاویه برای ابو ایوب خالد بن زید انصاری که صاحبخانه پیامبر (ص) و سروری بزرگ از سران و از شیعیان علی (ع) بود و برای زیاد بن سمیه که کارگزار علی (ع) بر بخشی از فارس بود نامه نوشت. نامه معاویه برای ابو ایوب فقط یک سطر بود که در آن نوشته بود: (هان! به تو اعلام می دارم که هیچ زن زفاف دیده، مردی را که دوشیزگی او را از میان برده و کشته نخستین فرزند خود را از یاد نمی برد). ابو ایوب ندانست مقصود چیست، به حضور علی علیه السلام آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! این معاویه که پناهگاه منافقان است برای من نامه یی نوشته است که نمی دانم منظورش چیست. علی علیه السلام پرسید؟ نامه کجاست؟ ابو ایوب آن را به علی داد که آن را خواند و فرمود: آری این مثلی است که آن را برای تو آورده است و پس از توضیح درباره معنی آن فرمود: مقصود معاویه این است که من هم هرگز کشتن عثمان را فراموش نمی کنم. نامه یی که معاویه برای زیاد نوشته بود سراپا تهدید و بیم بود. زیاد گفت: وای بر معاویه که پناهگاه منافقان و بازمانده احزاب است. مرا بیم می دهد و تهدید می کند و حال آنکه میان من و او پسر عموی محمد (ص) قرار دارد که همراه او هفتاد هزار مرد شمشیر به دوش است که هر فرمانی به ایشان دهد اطاعت می کنند و هیچ یک از ایشان تا پای مرگ به پشت سر خود نگاه نمی کنند. به خدا سوگند، بر فرض که معاویه پیروز شود و آهنگ من کند مرا از بردگان و وابستگی خواهد یافت که سخت شمشیر زنده ام. نصر می گوید: با وجود این سخن هنگامی که معاویه او را برادر خود خواند، زیاد به صورت عربی نژاده از خاندان عبد مناف درآمد. نصر می گوید: عمرو بن شمر روایت می کند که معاویه ذیل نامه یی که برای ابو ایوب نوشت این ابیات را اضافه کرده بود: (ای ابا ایوب، این پیام را از من به کسانی که پیش تو هستند ابلاغ کن که مثل ما و قوم تو همچون مثل گرگ و بره کوچک است. اینکه شما امیرالمؤمنین عثمان را کشتید دیگر تا پایان روزگار از ما انتظار صلح نداشته باشید، سوز و گداز آن کس که ستمگرانه او را کشتید همواره بر جگر من باقی است. من سوگند راستین می خورم که شما پیشوایی بدون کژی و بی گناه را کشتید. گمان مبرید که من تا هنگامی که یکی از انصار در سرزمینها باقی بماند این سوگ را فراموش می کنم...) و چون این نامه برای علی علیه السلام خوانده شد، فرمود: معاویه شما را سخت برآشفته است. ای گروه انصار! پاسخ این مرد را بدهید. ابو ایوب گفت: ای امیرالمؤمنین من نمی خواهم شمر دیگری جز آنچه خودم سروده ام برای او بفرستم و دیگران به زحمت افتند. فرمود: در این صورت تو خود دانی که سخت ارزشمندی. ابو ایوب برای معاویه چنین نوشت: اما بعد، نوشته بودی: (زن زفاف دیده هرگز کسی را که دوشیزگی او را در ربوده و کشته فرزند نخستین خود را فراموش نمی کند، و این مثل را در مورد کشته شدن عثمان زده بودی، ما را با کشتن

عثمان چه کار، آن کسی که آرزوی مرگ عثمان را داشت و یزید بن اسد و مردم شام را از یاری دادن او باز داشت تو هستی و کسانی هم که او را کشتند غیر از انصار بوده اند. در پایان نامه این اشعار را نوشت: (ای پسر حرب! ما را بیم مده که ما گروهی هستیم که دوستی هیچ کینه تیزی را نمی پذیریم، ای پسران و بازماندگان احزاب هر اندازه همه شما کوشش کنید ما تا پایان روزگار خشنودی و رضایت شما را نمی خواهیم. ما کسانی هستیم که همه مردم را آن گاه که در عرصه گمراهی و کژی بودند چندان ضربه زدیم که مستقیم شدند. امسال (اینک) هم تلاش و همت تو بر این است که ما را چنان ضربه زنی که میان روح و جسد جدایی افکند - که موفق نخواهی بود - و ما تا هنگامی که درخشش سراب در بیابانها و فلاتهای خشک دیده شود از علی جدا نخواهیم شد ...) گوید: چون این نامه ابو ایوب به معاویه رسید سخت درهم شکسته شد. نصر گوید: عمرو بن شمر، از مجالد، از شعبی، از زیاد بن نصر حارثی برای ما نقل کرد که می گفته است: در جنگ صفین همراه علی علیه السلام بودم. یک بار چنان شد که سه روز و سه شب پیایی جنگ کردیم آن گونه که همه نیزه ها شکسته و همه تیرهای ما تمام شد، سپس به شمشیر زنی پرداختیم و روز سوم چنان شد که ما و شامیان دست به گریبان یکدیگر شدیم و من آن شب با همه سلاحها جنگ کردم آن چنان که هیچ سلاحی باقی نماند مگر اینکه با آن جنگ کردم. سرانجام هم شن و خاک بر چهره هم می افشاندیم و با دندان به جان یکدیگر افتادیم و چنان شد که از خستگی برابر هم ایستادیم و یکدیگر را می نگرستیم و هیچ کس توان اینکه به هموارد خود حمله کند نداشت و نمی توانست جنگ کند. سرانجام نیمه شب سوم معاویه و سوارانش عقب نشستند و علی علیه السلام توانست کشتگان را پشت سر بگذارد. چون صبح شد اصحاب کشته شده خویش را که شمارشان بسیار بود به خاک سپرد و از یاران معاویه شمار بیشتری کشته شده بود. در آن شب شمر بن ابرهه هم کشته شد. نصر گوید: عمرو، از جابر، از تمیم نقل می کرد که می گفته است: به خدا سوگند من همراه علی (ع) بودم، علقمه بن زهیر انصاری به حضورش آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین، عمروعاص در میدان رجزی می خواند آیا میل داری برایت بخوانم؟ فرمود آری. گفت چنین می خواند. (در آن هنگام که من بدون آنکه چشمم تنگ باشد آن را تنگ می کنم یا بدون آنکه یک چشم من کور باشد آن را می بندم در همان حال مرا سخت نیرومند و در پیشامدهای دشوار دارای صولت خواهی دید، آری که من خیر و شر با خود حمل می کنم همچون مار کبری که در زیر سنگ نهفته است.) علی (ع) فرمود: پروردگارا، او را لعنت کن که پیامبرت نیز او را لعن کرده است. علقمه گفت ای امیرالمؤمنین! او را رجز دیگری هم می خواند، آیا برایت بخوانم؟ فرمود: بگو و علقمه چنین گفت: (ای فرماندهان سپاه کوفه، این فتنه انگیزان! من آن مرد قریشی امین و گرامی و دارای آثار درخشان و شیر ژیان ثابت قدم هستم. شما را ضربه می زنم و حال آنکه ابا حسن را نمی بینم و این برای من اندوهی گران از اندوههاست.) علی علیه السلام خندید و گفت: دروغ می گوید که او به جایگاه و مقام من داناست، داستان او همان مثلی است که آن مرد عرب گفته است که (در حالی که می بینی جامه یی را که پاره نیست وصله می زنی)، ای وای بر شما! شما را به خدا و به جان پدرتان سوگند، جایگاه او را به من نشان دهید تا از سرزنش خلاص شوید. محمد بن عمرو بن عاص هم در مورد خود چنین مباحث کرده و سروده است: (اگر (جمل) (نام معشوقه) روزی شاهد مقام و پایداری من در جنگ صفین باشد گیسوانش سپید خواهد شد. در آن بامدادی که عراقیان همچون موجی از دریای به خروش آمده هجوم آوردند ...) (۳۲) نجاشی شاعر در ابیات زیر از علی علیه السلام و کوشش او در جنگ یاد کرده و گفته است: (علی را چنان می پندارم که از کار باز نخواهد ایستاد تا هنگامی که حقوق خداوند و احکام او برپا و پرداخت شود ...) نصر گوید، عمر بن سعد از شعبی نقل می کرد که می گفته است: به نجاشی خبر رسید، معاویه تهدیدش می کند خطاب به او چنین سرود:

قسمت ششم

(ای مردی که دشمنی خویش را آشکار ساخته ای، برای خویش هر کاری که می توانی انجام بده و هر چه می خواهی بکن، مرا

همچون اقوام دیگر که با فریب بر آنان پادشاهی می‌کنی و فرمانبردارند مینداری؛ من از کینه‌ای که در سینه نهان داشتی آگاه نبودم تا آنکه سواران و مسافران و بیم‌دهندگان پیش من آمدند. اگر می‌خواهی با افراد گرمی در مجد ایشان همچشمی کنی دست بگشای تا خبر پراکنده شود و بدان که علی نیکمردی است از گروهی بلند مرتبه که هیچ بشری بر آنان برتری نمی‌یابد ...) گوید : چون این ابیات نجاشی به معاویه رسید گفت : چنین می‌بینم که به ما نزدیک شده است . نصر گوید : عمر بن سعد، از محمد بن اسحاق برای ما نقل می‌کرد که می‌گفته است : روزی در جنگ صفین عبدالله بن جعفر گله‌ای اسب را پیش می‌برد، مردی پیش او آمد و گفت ای پسر ذوالجناحین ! آیا اسبی به من می‌دهی ؟ گفت از این گله اسب هر کدام را می‌خواهی بگیر، همین که آن مرد برای انتخاب اسب پشت کرد عبدالله بن جعفر گفت : اگر بهترین اسب را برگزینی کشته خواهی شد. قضا را او بهترین اسب بر گزید و سوار شد و بر سواری که او را به جنگ تن به تن فراخوانده بود حمله کرد و آن مرد شامی او را کشت . دو نوجوان دیگر از مردم عراق هم حمله کردند و توانستند خود را به سراپرده معاویه برسانند و کنار آن کشته شدند و گروههایی از دو سپاه به یکدیگر حمله کردند و جنگ چنان بالا گرفت که جز صدای برخورد شمشیرها به کلاه خودها و سپرها شنیده نمی‌شد و عمروعاص چنین سرود : (آیا برای آنکه خونهای ما را بریزند پیش ما آمده‌اید؟ این کار که آهنگ آن دارید کاری بس دشوار است . به جان خودم سوگند اگر اندیشه کنید حجت ما در این مورد در پیشگاه خداوند بزرگتر است ...) (۳۳) مردی از قبیله کلب که همراه معاویه بود اشعار زیر را در نکوهش عراقیان سرود : (گروههایی از نزاریان که فرمانبردار کسی چون ابوتراب شده‌اند به گمراهی در افتادند. آنان و بیعت کردن آنان با علی همچون آرایشگری است که چین و چروک چهره را با خضاب بیاراید ...) ابو حیه بن غزیه انصاری ، که نام او عمرو است و همان کسی است که روز جنگ جمل شتر را پی کرد، چنین سروده است : (از همسر معبد و همسر لخمی و پسر کلاب پیرس که ما چگونه بوده ایم و از عیدالله _ پسر عمر بن خطاب _ که در بیابان آغشته به خون درافتاده است درباره سواران ما پیرس ...) عدی بن حاتم طائی نیز چنین سروده است : (هنگامی که هیاهوی دلیران را می‌شنوم و رویارویی دو سپاه را در این بیابان می‌بینم می‌گویم : این علی است که به حق هدایت با اوست . پروردگارا، او را نگاه دار و تباہ مکن ...) (نعمان بن عجلان انصاری (۳۴) نیز چنین سروده است : (در مورد هجوم صبحگاهی ما در صفین و چگونگی پیشتازی ما بسوی برتری پیرس و از آن بامدادی که در جنگ بصیرت (جمل) هنگامی که مضریان جمع شده بودند با ازدیان چگونه برخوردیم . اگر عنایت خداوند و عفو و گذشت ابو الحسن بر ایشان نبود، که همواره عفو از ناحیه او انتظار می‌رود، در آن شهر برای آنان فراخوانده‌ای جز سگان و گوسپندان و خران باقی نمی‌ماند ...) عمرو بن حمق خزاعی (۳۵) هم چنین سروده است : (بانوی من چون بیخوابی مرا می‌بیند می‌گوید : چه چیز تو را از اصحاب صفین به هیجان می‌آورد، مگر، تو از آن گروه نیستی که خداوند بندگان را به وسیله آنان هدایت می‌کند و هیچ ستمی روا نمی‌دارند و آهنگ سرکشی نمی‌کنند ...) حجر بن عدی (۳۶) هم چنین سروده است : (پروردگارا علی را برای ما سلامت دار، آن پرهیزگار وارسته را به سلامت دار، آن مومن در جستجوی سعادت و ستوده را نگاه دار و همو را راهنمای امت هدایت یافته قرار ده ...) نصر می‌گوید : عمر بن سعد، از شعبی نقل می‌کرد که احنف بن قیس در جنگ صفین به یاران خود گفت : عرب نابود شد. گفتند : ای ابا بحر، در صورتی که ما پیروز شویم باز هم چنین خواهد بود؟ گفت : آری . گفتند اگر ما مغلوب شویم چگونه خواهد بود؟ گفت همچنان است . گفتند پس هیچ راهی برای ما باقی نگذاشتی . احنف گفت : اگر ما بر آنان پیروز شویم هیچ سالاری را در شام باقی نمی‌گذاریم مگر اینکه گردنش را می‌زنیم و اگر آنان بر ما پیروز شوند پس از آن هیچ سالاری هرگز از معصیت و سرپیچی از فرمان خداوند خودداری نخواهد کرد. نصر می‌گوید : عمر بن سعد، از شعبی برای ما نقل کرد که می‌گفته است : پس از سال جماعت و تسلیم حکومت از سوی امام حسن علیه السلام به معاویه ، روزی معاویه به ولید بن عقبه گفت : ای ولید! در جنگ صفین هنگامی که شعله جنگ افروخته و بالا گرفته شد و مردان نژاده برای پاسداری از تبار خویش جنگ می‌کردند. کدامیک از عموزادگان نیکو جنگ کرد؟ گفت : همگان به

هنگامی که دامنه جنگ گسترش یافت و مردان تا کمر در خون بودند با پیکانهای تیز و شمشیرهای بران نیکو جنگ کردند. عبدالرحمان بن خالد بن ولید گفت: به خدا سوگند، یکی از روزها را چنان دیدم که ازدهایی همچون کوه استواری بر اسبی سیاه که سم بر زمین می کوفت و چنان گرد و خاکی برانگیخته بود که میان ما و افق حائل شده بود و با شمشیر خود همانگونه که شتر بزرگ بیگانه را از آبشخور می راند بر ما ضربه می زد و دندان نشان می داد همچون دندان نشان دادن شیر ژیان _ مقصود عبدالرحمان بن خالد، علی علیه السلام بود _ معاویه گفت: آری او به انتقام خونهایی که از او و بر عهده اش بود جنگ می کرد. نصر می گوید: همچنین عمر بن سعد، از شعبی برای ما نقل کرد که می گفته است: علی علیه السلام به معاویه پیام فرستاد: به جنگ تن به تن با من بیا و این دو گروه را از جنگ معاف مدار؛ هر یک از ما که هم‌اورد خود را کشت حکومت از او باشد. عمرو عاص به معاویه گفت: این مرد با تو انصاف می دهد. معاویه گفت: می گویی من با ازدهای درهم شکننده مبارزه کنم. چنین می پندارم که خود به حکومت طمع بسته ای. و چون معاویه این پیشنهاد را نپذیرفت، علی علیه السلام فرمود: دریغ و افسوس که باید از معاویه فرمان برند و با من عصیان و نافرمانی کنند! هرگز هیچ امتی که به پیامبر خود اقرار داشته باشد غیر از این امت با خاندان پیامبرش جنگ و ستیز نکرده است. آن گاه علی علیه السلام به مردم فرمان داد بر شامیان حمله کنند؛ آنان حمله کردند و صفهای شامیان را درهم شکستند. عمرو عاص پرسید: شدت این حمله نمایان بر چه کسی خواهد بود، گفتند متوجه دو پسر عبدالله و محمد. عمرو به غلام خود وردان گفت: پرچم مرا پیش ببر. معاویه به عمرو پیام داد: بر دو پسر باکی نیست، صف را بر هم مریز و بر جای خود باش عمرو گفت: هیهات، هیهات. (شیر از دو شیر بچه خود حمایت می کند و پس از دو پسرش چه خیری برای اوست). عمرو پرچم را پیش برد. فرستاده معاویه خود را به او رساند و گفت: بر دو پسر باکی نیست، حمله مکن، گفت: به معاویه بگو تو آن دو را نزیایده ای و من آن دو را زاییده ام. در این هنگام به جلو صفها رسید، مردم به عمرو گفتند: آرام و بر جای خود باش که بر دو پسر باکی نیست و آن دو در جای امنی هستند. گفت: صدای آن دو را به گوشم برسانید تا بدانم زنده اند یا کشته شده اند. سپس بانگ برداشت: ای وردان! پرچم خود را اندکی و به اندازه قوس کمانی پیش ببر و وردان پرچم خود را پیش برد. علی علیه السلام به مردم کوفه پیام داد: حمله کنید و به بصریان هم فرمان حمله داد و مردم از هر سو حمله کردند و جنگی سخت در گرفت. مردی از شامیان بیرون آمد و هم‌اورد خواست. مردی از عراقیان به مبارزه او رفت ساعتی جنگ کردند مرد عراقی ضربه ای به پای مرد شامی زد و آنرا قطع کرد و با آنکه پایش جدا شده بود بر زمین نیفتاد و همچنان به پیکار ادامه داد؛ مرد عراقی ضربه دیگری به او زد که دستش را جدا کرد، شامی شمشیر خود را نزد شامیان پرتاب کرد و گفت این شمشیرم را بگیرید و در جنگ با دشمن خود از آن استفاده کنید. معاویه آن شمشیر را از وارثان آن مرد به ده هزار درهم خرید (۳۷). نصر گوید: مالک جهنی، از زید بن وهب برای ما نقل کرد که می گفته است: علی علیه السلام در جنگ صفین از کنار گروهی از شامیان که ولید بن عقبه هم میان آنان بود عبور کرد و شامیان شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به علی (ع) کردند و چون این خبر را به او دادند کنار گروهی از یاران خود ایستاد و فرمود: در حال آرامش و با چهره و سیمای صالحان بر آنان حمله برید که نزدیکترین مردم به جهل و نادانی هستند، پیشوا و مربی آنان اینها هستند: معاویه و پسر نابغه و ابو الاعور سلمی و ابن ابی معیط باده گسار که به حکم اسلام تازیانه خورده است هم آنان اینک مرا دشنام و ناسزا می دهند و حال آنکه پیش از این نه با من جنگ، می کردند و نه دشنام می دادند و این در حالتی است که من آنان را به اسلام فرا می خوانم و آنان مرا به پرستش بتها دعوت می کنند. سپاس خدای را، و خدایی جز خدای یگانه نیست. از دیرباز تبهکاران چه بسیار با من دشمنی و ستیز کرده اند. همانا که این مصیبت بزرگی است، تبهکارانی که در نظر ما ناستوده بودند و از آنان بر اسلام و مسلمانان خوف و بیم بود، و اینک چنان شده اند که نیمی از این امت را فریفته اند و در دلهای آنان محبت فتنه انگیزی را افکنده اند و با تهمت و دروغ دلهای ایشان را به سوی خود خوانده اند و برای ما جنگ برپا کرده و در خاموش کردن پرتو خداوند می کوشند (و خداوند نور خود را تمام و

کامل خواهد ساخت هر چند کافران را ناخوش آید (۳۸) . بار خدایا، ایشان حق را نپذیرفته اند، جمع ایشان را درهم شکن و گفتارشان را پراکنده ساز و آنان را در قبال گناهانشان نابود فرمای (جامه زبونی بر آنان پوشان) و همانا آن کس را که تو دوست بداری خواری و ذلت نیست و آن کس را که تو دشمن بداری عزت و قدرتی نیست . نصر می گوید : و علی علیه السلام هرگاه حمله می کرد نخست تکبیر و تهلیل می گفت و سپس این بیت را می خواند : (از کدام دو روز خود از مرگ بگریزم آیا روزی که مرگ مقدر است یا روزی که مقدر نیست !) . معاویه ، رایت بزرگ خود را به دست عبدالرحمان بن خالد بن ولید داد . علی علیه السلام به جاریه بن قدامه سعدی فرمان داد که با یاران خود پذیرای نبرد با او شود . پس از او عمرو بن عاص با گروهی از سواران در حالی که دو پرچم همراه داشت چندان پیش آمد که با صفهای عراقیان مواجه شد . علی علیه السلام به پسر خود محمد فرمود : آهسته و با درنگ به سوی این پرچم پیشروی کن و همینکه نیزه ها مقابل سینه آنان قرار گرفت دست بدار تا فرمان من به تو برسد . محمد همان گونه رفتار کرد . علی علیه السلام گروهی دیگری را هم به همان شعار فراهم آورد و به فرماندهی اشتر گسیل داشت . همین که محمد حنیفه نیزه ها را مقابل سینه های آن گروه قرار داد علی (ع) به اشتر فرمان حمله داد، اشتر حمله کرد و آنان را از جای خود عقب راند و چند مرد از آنان را کشت و مردم جنگی سخت کردند آن چنان که هر کس می توانست نماز بگزارد با اشاره نماز گزارد . نجاشی درباره این روز ضمن یادآوری از دلیری اشتر این چنین سروده است : (هنگامی که رایت عقاب را دیدیم که آن مرد لوچ نکوهشگر همچون شیر ژیان میان گرد و خاک پیش می آورد و آن مرد بی دنباله (عمرو عاص) با سواران خود روی آورد برای مبارزه با او قوچ دلیر، یعنی قوچ عراق ، را در حالی فرا خواندیم که لشکر آهنگ سستی داشت . اشتر آن رایت را عقب راند و پیروز و کامیاب شد ...) نصر می گوید : محمد بن عتبه کندی ، از قول پیرمردی از حضرموت که در جنگ صفین همراه علی (ع) بوده است ، برای ما نقل کرد که می گفته است : مردی از ما که نامش هانی بن فهد (۳۹) و مردی دلیر شجاع بود ایستاده بود که مردی از شامیان بیرون آمد و هموارد خواست هیچکس به جنگ او نرفت ، هانی گفت : سبحان الله ! چه چیز شما را باز می دارد که مردی از میان شما به جنگ این مرد برود . به خدا سوگند، اگر نه این است که من تب دارم و در خود ضعف شدیدی احساس می کنم به نبرد او می رفتم . کسی به او پاسخی نداد، برخاست و جامه جنگی خود را استوار بست و سلاح برداشت که برود؛ یارانش به او گفتند : ای سبحان الله ! تو تب تندی داری چگونه به جنگ می روی ؟ گفت : به خدا سوگند، می روم هر چند مرا بکشد و بیرون آمد و چون آن مرد را دید او را شناخت که از قوم خودش و از مردم حضرموت نامش یعمر بن اسد حضرمی بود . یعمر به او گفت : ای هانی ! برگرد که خوشتر می دارم مرد دیگری غیر از تو به جنگ من آید و من کشتن تو را دوست نمی دارم . هانی گفت : سبحان الله ! اینک که بیرون آمده ام برگردم؟! نه به خدا سوگند، امروز جنگ خواهم کرد تا کشته شوم و اهمیت نمی دهم که تو مرا بکشی یا کس دیگری غیر از تو . هانی در حالی که می گفت (خدایا در راه تو و برای نصرت پسر عموی پیامبرت) پیش رفت و هر یک به دیگری ضربتی زد و هانی او را کشت ، یاران یعمر بن اسد برهانی هجوم آوردند و یاران هانی هم بر آنان حمله کردند و به جنگ و کشتار یکدیگر پرداختند و در حالی از هم جدا شدند که سی و دو نفر کشته شده بودند . آن گاه علی علیه السلام به تمام سپاه خود دستور حمله داد و همه مردم با پرچمها و گروههای خود حمله کردند و هر گروه به گروه مقابل خود حمله کرد و با شمشیر و گرز آهنین به جان یکدیگر افتادند و بانگی جز ضربه خوردن بر فرقهای سر همچون بانگ برخورد پتک به سندان ، شنیده نمی شد و وقت نمازها سپری شد و هیچ کس به هنگام نماز جز با گفتن تکبیر نتوانست نماز بگزارد، تا سرانجام خسته و از یکدیگر جدا شدند و شمارشان کاستی گرفت . مردی که نمی دانستند کیست میان دو سپاه آشکار شد و گفت : ای مردم ! آیا سرتراشیدگان هم با شما بیرون آمدند؟ گفتند : نه . گفت : آنان بزودی بیرون می آیند . زبانشان شیرین تر از عسل و دلهایشان تلخ تر از (صبر) (۴۰) است و آنان را نیشی همچون نیش ماران است . سپس آن مرد ناپدید شد و دانسته نشد که کیست .

قسمت هفتم

نصر گوید: عمرو بن شمر، از سدی برای ما نقل کرد که می‌گفته است: در آن شب کار مردم درهم شد و بیشتر پرچمداران از مراکز خود دور افتادند. یاران علی علیه السلام نیز پراکنده شدند و او شبانه نزد قبیله ربیعیه رفت و میان آنان بود و کار به راستی دشوار شد. عدی بن حاتم طائی به جستجوی علی (ع) برآمد و چون او را در قرارگاهی که از او جدا شده بود ندید شروع به حرکت میان لشکر کرد و او را میان نیزه داران قبیله ربیعیه یافت و گفت: اینک که تو زنده هستی کار آسان است. من این راه را پیش تو نیامده‌ام مگر اینکه پای بر کشتگان نهاده‌ام و این جنگ برای آنان سالاری باقی نگذاشته است؛ به جنگ ادامه بده تا خداوندت پیروز دارد که میان مردم ما هنوز دلیرانی باقی هستند. در همین حال اشعث هم با بیتابی و هیاهو فرا رسید که چون علی علیه السلام را دید تهلیل و تکبیر گفت و اظهار داشت: ای امیرالمؤمنین! سواران و پیادگان آنان برابری و تا این ساعت ما را بر آنان برتری است؛ تو به قرارگاه خود که آنجا بودی برگرد که مردم تو را! آنجا جستجو می‌کنند. در همین حال سعید بن قیس همدانی به علی علیه السلام پیام فرستاد: ما سرگرم جنگ خود با این اقوام هستیم و بر آنان برتری داریم و اگر بخواهی برای کسی نیروی امدادی بفرستیم می‌توانیم این کار را انجام دهیم. علی علیه السلام روی به افراد قبیله ربیعیه کرد و فرمود: شما نیزه و زره من هستید. قبیله ربیعیه تا امروز بر این سخن مباهات می‌کنند. عدی بن حاتم گفت: ای امیرالمؤمنین! این گروهی که به ایشان انس گرفته‌ای و در این حمله میان ایشان بودی حقی بزرگ دارند و به خدا سوگند، آنان گاه مرگ شکیبا و به هنگام جنگ استوارند. علی علیه السلام در این هنگام فرمان داد: اسب رسول خدا را که نامش مرتجز بود، بیاورند؛ بر آن سوار شد و پیشاپیش صفها رفت و سپس فرمود: استر، استر بیاورید. استر پیامبر (ص) را که خاکستری رنگ بود آوردند؛ بر آن سوار شد و عمامه پیامبر (ص) را که سیاه بود بر سر بست و ندا داد: ای مردم! هر کس نفس خود را به خدا بفروشد سود خواهد برد، امروز را فردایی از پی است. دشمن شما هم مانند شما زخمی و خسته است، داوطلب یاری دادن دین خدا شوید. چیزی میان دو تا دوازده هزار تن آماده شدند و شمشیرهای خود را بر دوش نهادند. علی علیه السلام همراه آنان حمله کرد و این رجز را می‌خواند: (همچون گروه موران گرد آید و غفلت مکنید و صبح شام در حال جنگ باشید تا آنکه انتقام خویش را بگیرید یا بمیرید و در غیر این صورت چه مدت درازی است که از من نافرمانی شده است. گفتید: به شرطی که خود بیایی، من آمدم ولی برای شما آنچه که خود بخواهید یا من بخواهم نیست، بلکه خواسته آن ذاتی خواهد بود که زنده کننده است و می‌میراند). عدی بن حاتم هم با رایت خویش در پی علی (ع) حرکت کرد و این رجز را می‌خواند: (آیا پس از کشته شدن عمار و هاشم و پسر بدیل، که یکه تاز میدانهای نبرد بود، دیگر امیدی به زندگی داشته باشیم؟ چه رؤیای گمراه کننده‌ای! دیروز سر انگشتها را به دندان ندامت گزیدیم و امروز نباید دندان ندامت بفشاریم که هیچ کس از مرگ در امان نمی‌ماند). او هم حمله کرد. اشتر هم پس از آن دو با همه عراقیان حمله کرد و برای شامیان هیچ صفی باقی نماند مگر آنکه درهم شکست و عراقیان به هر جا که حمله می‌بردند پیروز بودند تا آنجا که به خرگاه معاویه رسیدند و علی علیه السلام مردم را شمشیر می‌زد و گام به گام پیش می‌رفت و این رجز را می‌خواند: (بر آنان ضربه می‌زنم و معاویه لوچ تنگ چشم شکم‌کننده را نمی‌بینم که دوزخ او را در قعر آتش خود فرو کشد). معاویه اسب خود را خواست تا بر آن سوار شود و بگریزد ولی چون پای در رکاب نهاد اندکی درنگ و خود را سرزنش کرد و سپس این ابیات عمرو بن اطنابه (۴۱) را خواند: (پاکدامنی و بزرگ منشی و پایبندی من به ستایش در قبال بهای گران و سودبخش مانع‌گریز من است، و موجب آمدن تا خود را به انجام کار سخت و ناخوش وادارم و بر فرق سر دلیران سرفراز ضربه زنم ...). و سپس گفت: ای عمروعاص! امروز شکیبایی و فردا افتخار. او گفت: راست گفتمی که تو و آنچه در آن قرار داری همچون سخن این شاعر است که می‌گوید: (۴۲) (مرا چه علت و کاستی است که تیراندازی چابکم و کمانم را زهی محکم است از صفحه آن تیرهای پهن و بلند

رها می شود. مرگ حق است و زندگی باطل. (معاویه پای از رکاب بیرون کشید و پایین آمد و از قبایل عک و اشعری ها یاری خواست. آنان نزدیک او ایستادند و از او چندان دفاع کردند که هر دو گروه از یکدیگر رویگردان و پراکنده گردیدند. نصر می گوید: پس از پایان جنگ صفین و انحصار حکومت برای معاویه، مردی پیش او آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! مرا بر تو حقی است. گفت: چه حقی؟ حقی بزرگ. معاویه گفت: ای وای بر تو! چه حقی است؟ گفت: آیا به خاطر می آوری روزی که ابوتراب و اشتر تو را احاطه کرده بودند اسبت را خواستی تا بگریزی و هنگامی که بر پشت اسب سوار بودی و می خواستی آن را به تاخت و تاز درآوری من لگام اسبت را گرفتم و گفتم: کجا می روی؟ برای تو مایه پستی و ننگ است که اعراب دو ماه متوالی جانهای خود را به تو ببخشند و تو نخواهی یک ساعت برای آنان جانفشانی کنی و حال آنکه شصت سال از عمرت گذشته است و پس از این چه مقدار دیگر می خواهی زنده بمانی؟ بر فرض که از این معرکه جان به سلامت ببری، تو اندکی درنگ و خود را سرزنش کردی و شعری خواندی که من آنرا به یاد ندارم، سپس از اسب پیاده شوی. معاویه گفت: شگفتا تو همان مردی؟ به خدا سوگند کسی جز تو مرا به این منزلت نرسانده است و فرمان داد سی هزار درم جایزه اش دهند. نصر می گوید: عمرو بن شمر، از نخعی، از ابن عباس برای ما نقل کرد که می گفته است: عمرو بن عاص یکی از روزهای صفین به مقابله علی علیه السلام رفت به امید آنکه بتواند او را غافلگیر کند و بکشد، علی (ع) بر او حمله آورد و همین که می خواست او را فرو گیرد عمرو خود را از اسبش بر زمین افکند و جامه خود را برافراشت و عورتش آشکار شد. علی علیه السلام روی از او برگرداند و عمرو در حالی که زخمی و چهره اش خاک آلود شده بود برخاست، پیاده گریخت و خود را در پناه صفهای سپاهیان خویش قرار داد. عراقیان فریاد برآوردند: که ای امیرالمؤمنین آن مرد گریخت، فرمود: آیا دانستید که بود؟ گفتند: نه. گفت: عمرو عاص بود که عورت خود را به من نمایاند و من روی از او برگرداندم. چون عمرو پیش معاویه برگشت، معاویه از او پرسید ای ابا عبدالله چه کردی؟ گفت: علی علی مرا دید و بر خاک افکند. معاویه گفت: سپاسگزار و ستایشگر خداوند و عورت خود باش. به خدا سوگند گمان می کنم اگر او را آن چنان که باید می شناختی هرگز به نبرد او نمی رفتی و معاویه در این باره این ابیات را سرود: (ای پناه بر خدا از لغزشهای عمرو که مرا در مورد اینکه مبارزه تن به تن را راها کرده ام سرزنش می کند. این مرد واثلی _ عمرو _ با ابالحسن علی رویاروی شد و به زبونی در افتاد و اگر عورت خویش را برهنه نکرده بود چنگالهای آن شاهین جانش را در ربوده بود ...)

عمرو خشمگین شد و گفت: چه اندازه موضوع علی ابوتراب را در مورد من بزرگ می کنی؟ مگر غیر این است که من مردی هستم که با پسر عموی خویش رویاروی شده ام و او مرا بر زمین افکنده است! آیا خیال می کنی انسان برای این کار خون می بارد! معاویه گفت: نه، ولی در پی آن برای تو رسوایی بود. نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که چون کار دشوار گردید و بر مردم شام سخت شد، معاویه به برادرش عتبه بن ابی سفیان گفت: با اشعث ملاقات کن که اگر او راضی شود عموم مردم راضی خواهند شد. عتبه که مردی سخن آور بود بیرون آمد و اشعث را ندا داد. اشعث به یاران خود گفت: بپرسید این منادی کیست؟ گفتند: عتبه ابن ابی سفیان است. گفت: جوانی نازپرورده است و از ملاقاتش گریزی نیست و پیش او آمد و گفت: ای عتبه چه می گویی؟ گفت: ای مرد، اگر قرار باشد معاویه با مردی غیر از علی ملاقات کند بی گمان با تو ملاقات خواهد کرد که تو سالار مردم عراق و سرور اهل یمنی، در گذشته هم داماد عثمان و کار گزارش بوده ای و چون دیگر یاران خود نیستی، چرا که اشتر عثمان را کشته است، عدی بن حاتم مردم را بر آن کار تحریض کرده است، سعید بن قیس هم خ.....ع.....عثمان را بر گردن علی انداخته است، شریح و زحر بن قیس چیزی جز هوای دل خویش نمی شناسد و تو با کرامت و بزرگواری، و از مردم عراق حمایت و از روی تعصب و حمیت با شامیان جنگ می کنی و اینک ما به آنچه از تو می خواسته ایم و تو به آنچه از ما می خواسته ای رسیده ایم. ما تو را دعوت نمی کنیم که علی را رها کنی و معاویه را نصرت دهی ولی تو را فرا می خوانیم که همگی باقی بمانیم که در آن صلاح تو و صلاح ما نهفته است. اشعث شروع به سخن کرد و گفت: ای عتبه، اما این سخنت که گفتم معاویه با

کسی جز علی دیدار نمی‌کند، به خدا سوگند به فرض که با من ملاقات کند نه بزرگ می‌شوم و نه کوچک، در عین حال اگر دوست می‌دارد که ترتیب دیداری را میان او و علی بدهم این کار را انجام خواهم داد. اما این که گفتم، من سالار عراقیان و سرور مردم یمن ام، همانا سالاری که از او پیروی می‌شود و سروری که فرمانش را می‌برند فقط علی بن ابی طالب است. اما آنچه در گذشته از عثمان نسبت به من صورت گرفته است به خدا سوگند، دامادی او بر شرف و کارگزاری او بر عزت و قدرت من چیزی نیفزوده است اما عیب گرفتن تو بر یاران من نه تو را به من نزدیک می‌کند و نه آنان را از من دور می‌سازد. و حمایت من از مردم عراق چنان است که هر کس در جایی سکونت کند بدیهی است که از آنجا حمایت کند؛ سرانجام این سخن تو که زنده بمانیم چنان نیست که شما به آن نیازمندتر از ما باشید و بزودی در این باره می‌اندیشیم. چون عتبه پیش معاویه برگشت و گفتار اشعث را برای او نقل کرد معاویه گفت: دیگر با او ملاقات مکن که علی در نظر او بسیار بزرگ است، هر چند که برای پذیرش صلح اظهار آمادگی کرده است. سخنان عتبه به اشعث و پاسخهای او به عتبه میان مردم عراق فاش و شایع شد و نجاشی در ستایش اشعث این ابیات را سرود: (ای پسر قیس، و ای زاده حارث و یزید، به خدا سوگند، تو سالار مردم عراقی، تو چنان مار خطرناکی هستی که پادزهر مار افسایان از عهده اندکی از زهر تو بر نمی‌آید. آری که تو همچون خورشیدی و مردان دیگر ستارگانی هستند که با برآمدن خورشید پرتو آنان دیده نمی‌شود...) نصر می‌گوید: همینکه معاویه از جانب اشعث نوید شد به عمرو عاص گفت: سالار مردم عراق پس از علی، عبدالله بن عباس است، اگر تو برای او نامه ای بنویسی شاید بتوانی او را نرم کنی و ممکن است اگر او سخنی بگوید علی از سخن او بیرون نرود که جنگ ما را فرو بلعیده است؛ و چنان می‌بینیم که به عراق دست نخواهیم یافت مگر با هلاک شدن مردم شام. عمرو عاص گفت: ابن عباس را نمی‌توان فریب داد و اگر در او طمع بسته ای مثل این است که در علی طمع بسته باشی. معاویه گفت: با این همه تو برای او نامه بنویس عمرو برای ابن عباس چنین نوشت: اما بعد، این گرفتاری که اینک ما و شما در آن گرفتار آمده ایم، نخستین بلایی نیست که سرنوشت پیش آورده است، و تو پس از علی سالار آن سپاهی، در آنچه باقی مانده است بنگر و گذشته را رها کن. به خدا سوگند، این جنگ برای ما و شما زندگی و صبری باقی نگذاشته است و بدان که شام نابود نمی‌شود مگر به نابودی عراق و عراق نابود نمی‌شود مگر به نابودی شام، برای ما پس از اینکه از ما به شمار شما کشته شوند چه خیری خواهد بود؟ و برای شما پس از اینکه از شما به شمار ما کشته شوند چه خیری است. ما نمی‌گوییم ای کاش جنگ دوباره برگردد بلکه می‌گوییم ای کاش از آغاز نمی‌بود. میان ما کسانی هستند که درگیری و رویارویی را خوش نمی‌دارند و میان شما هم کسانی هستند که آن را خوش نمی‌دارند. همانا امیری باید که فرمانش برند یا مأموری که فرمانبردار و مطیع یا مشاور مورد اعتماد و امین، چنان کسی فقط تو هستی. اشعر درشتخوی سنگدل، شایسته آن نیست که به عضویت شورایی فرا خوانده شود یا در شمار راء‌ی دهندگان و راز نیوشان درآید. عمرو عاص در پایین نامه خود این ابیات را نوشت: (گرفتاری به دراز کشید و پس از خداوند امیدی جز به مدارا و نرمش ابن عباس نیست. برای او سخن کسی را که به دوستی او امید بسته است بگویند، که بهره خود را فراموش مکن که فراموشکار زیانکار است. جانم فدایت! پیش از آنکه گرفتاری کمرشکن، که برای آن هیچ امید و درمانی نیست، فرارسد چاره یی بیندیش که مردم عراق و شام با چنان جنگ درهم شکننده ای هرگز مزه زندگی را نخواهند چشید...) (۴۳) چون این نامه به ابن عباس رسید آن را بر امیرالمؤمنین علیه السلام عرضه داشت! ایشان خندید و فرمود: خدا پسر عاص را بکشد! ای ابا عبدالله، چه چیز او را به تو فریفته و امیدوار ساخته است؟ پاسخش بده و باید پاسخ شعرش را فضل بن عباس که شاعر است بدهد. ابن عباس برای عمرو چنین نوشت: اما بعد، من هیچکس از اعراب را بی آرزم تر از تو ندیده ام و نمی‌دانم، معاویه تو را به هوس افکند و دین خود را به بهای اندکی به او فروختی، و به سبب طمع به دنیا مردم را به تردید و اشتباه انداختی، دنیا را همچون دنیا داران بزرگ کردی؛ در عین حال چنین می‌پنداری که از آن همچون پارسایان، پاک و پاکیزه ای، اگر در آنچه می‌گویی راست گفتاری، به خانه خود برگرد و طمع به مصر و توجه به دنیای فانی را

رها کن . و بدان که در این جنگ معاویه هرگز چون علی (ع) نیست که علی جنگ را با حق شروع کرد و با عذر و بهانه به پایان برد و حال آنکه معاویه آن را با ستم شروع کرد و به خطا و خودکامگی به پایان برد. مردم عراق هم در این جنگ چون مردم شام نیستند، عراقیان با علی که از آنان بهتر است ، بیعت کردند و حال آنکه شامیان با معاویه که خود از او بهترند بیعت کردند، من و تو نیز در آن برابر نیستیم که من خدا را قصد کرده ام و تو مصر را و می دانی چه چیزی تو را از من دور ساخته است و من نمی دانم چه چیزی تو را این چنین به معاویه نزدیک ساخته است . اینک اگر آهنگ شر و فتنه داری ما در آن کار بر تو پیشی نمی گیریم و اگر آهنگ خیر داری تو بر آن از ما پیشی نخواهی جست . والسلام .

قسمت هشتم

عبدالله بن عباس سپس برادر خود فضل را فرا خواند و گفت : ای پسر مادرم ، پاسخ عمرو را بده . فضل ایات زیرا را سرود : (ای عمرو! نیرنگ و وسوسه را بس کن ، برو که درد نادانی را درمان نیست . مگر پیاپی نیزه زدن به گلوها تان که جان بر باید و تکبر و غرور سرها را درمان کند. اما علی را خداوند با فضیلتی بلند مرتبه بر همه مردم برتری بخشیده است . اگر شما بر جنگ پایبند زیند ما هم آن را محدود می کنیم و اگر آن را برافروزید ما در آن عقب نشینی نخواهیم داشت . کشتگان عراقیان در قبال کشتگان شام ، این در برابر آن ، و در حق پروایی نیست .) (۴۴) ابن عباس نامه و شعر را به علی علیه السلام نشان داد، فرمود : اگر عمرو عاص بیندیشد و عقلی داشته باشد پس از این نامه گمان ندارم که هرگز به تو پاسخی بدهد. در عین حال اگر تکرار کرد پاسخش را خواهی داد. چون این نامه به عمرو عاص رسید آن را به معاویه نشان داد. او گفت : همانا دل ابن عباس و دل علی یکی است و هر دو زاده عبدالمطلب هستند، در عین حال هر چند در این نامه خشونت نشان داده ولی نرمشی نیز داشته است و هر چند در بزرگ نشان دادن سالار خود کوشیده یا تظاهر به آن کرده است ولی با این همه نزدیک شده و به صلح گرایش نشان داده است . نصر می گوید : معاویه گفت : من با وجود این حتما برای ابن عباس نامه یی می نویسم تا در آن علتش را بسنجم و بینم در دل او چیست و برای ابن عباس چنین نوشت : اما بعد، ای گروه بنی هاشم ، شما در بدی کردن نسبت به هیچ کس چنان شتابی ندارید که نسبت به یاران عثمان بن عفان ، تا آنجا که طلحه و زبیر را به سبب آنکه ستمی را که بر عثمان شده بود بزرگ می شمردند و به خونخواهی او قیام کردند کشتید. اگر این کار برای جلوگیری و همچشمی با حکومت بنی امیه است ، پیش از این خاندانهای تیم وعدی (ابوبکر و عمر) به حکومت رسیدند با آنان چنین نکردید بلکه فرمانبرداری خود را برای ایشان آشکار ساختید. اینک کارهایی اتفاق افتاده است که ببینید و این جنگها بسیاری از دو گروه را بلعیده است ، آن چنان که در آن مساوی شده ایم ، آنچه که شما را در مورد ما، به طمع می اندازد ما را هم در مورد شما به طمع و امید می کند ما را نیز از شما ناامید می سازد. آرزو داشتیم که بدین گونه نباشد و کمتر از این را هم هراس داشتیم . شما در برخورد امروز خود با ما به تندی دیروز نیستید و فردا به تندی امروز نخواهید بود. ما به آنچه از ملک شام در دست داریم قناعت کرده ایم ، شما هم به آنچه از ملک عراق در دست دارید قناعت کنید و قریش را باقی نگهدارید که از مردان آن فقط شش تن باقی مانده اند دو مرد در شام ، دو مرد در عراق ، دو مرد در حجاز، آن دو تن که در شام باقی مانده اند : من و عمرو عاص هستیم و آن دو تن که عراق مانده اند تو و علی هستید و آن دو تن که در حجازند سعد بن ابی وقاص و عبدالله بن عمرند، از این شش تن دو تن با تو مخالف و دو تن دیگر در مورد تو متوقف هستند و تو سالار این جمعی و اگر مردم پس از عثمان با تو بیعت می کردند ما با تو زودتر و شتابانتر از بیعت با علی بیعت می کردیم . (۴۵) چون این نامه به ابن عباس رسید او را خشمگین ساخت و گفت : تا چه هنگام باید پسر هند عقل مرا بسنجد و تا چه هنگام باید در آنچه در دل دارم دندان به جگر نهم و برای معاویه چنین نوشت : اما بعد، نامه ات به من رسید و آن را خواندم . آنچه نوشته بودی که ، به نظر تو، ما در مورد آزرده و بدی کردن نسبت به یاران عثمان بن عفان شتاب می کنیم و حکومت بنی

امیه را خوش نداریم ، به جان خودم سوگند که هنگامی که عثمان از تو یاری می خواست و او را یاری ندادی به آنچه می خواستی رسیدی و کارت به آنجا کشید که کشید. پسر عمویت ولید بن عقبه که برادر عثمان هم هست گواه میان من و توست ؛ اما طلحه و زبیر، نخست مردم را بر عثمان شوراندند و راه نفس کشیدنش را بستند و سپس خروج کردند و بیعت با علی را شکستند و به جستجوی حکومت بر آمدند و ما با آن دو به سبب پیمان شکنی ، آن چنان که با تو به سبب ستمگری و سرکشی ات ، جنگ کردیم . اما این سخن تو که از قریش جز شش تن باقی نمانده اند، اشتباه می کنی که مردان قریش چه بسیار بودند و چه بسیار افراد پسندیده که از ایشان هنوز بر جای هستند، و بسیاری از گریدگان قریش که با تو جنگ کردند و فقط کسانی از یاری ما باز ایستادند که از یاری تو نیز خودداری کردند. اما اینکه از مدارای ما با حکومت تیم و عدی سخن گفته بودی ، همانا که ابوبکر و عمر بهتر از عثمان بودند، همان گونه که عثمان از تو بهتر است و هنوز برای تو بر عهده ما انجام کارهایی است که دشواری کارهای گذشته را از یاد خواهد برد؛ و در مورد پس از آن در بیم و هراس افی . اما این سخن تو که اگر مردم با من بیعت می کردند همگی استقامت می کردند، توجه داشته باش که مردم با علی بیعت کردند و در حالی که او از من بهتر است برای او مستقیم نماندند. به هر حال ای معاویه تو را با خلافت چه کار است ؟ که تو اسیر آزاد شده و پسر آزاد شده ای و خلافت از آن مهاجران نخستین است و اسیران آزاد شده را در آن حقی نیست . والسلام . چون این نامه ابن عباس به معاویه رسید، گفت : این کاری بود که خود با خویشتن انجام دادم . به خدا سوگند، تا یک سال کامل نامه ای برای او نخواهم نوشت . و در این باره این اشعار را سرود :

(ابن عباس را فرا خواندم که به بهره تمام برسد و او مردی بود که من برای او پیامها و نامه های خویش را می فرستادم ، ولی او و مجموعه حوادث دیگر خلاف تصور من بود و چیزی جز آنکه دیگک خشم من بر او بجوشد نیفزود. به ابن عباس بگو : چنین می بینم به سبب نادانی خود از میزان عقل و بردباری در صدد ترساندن من بر آمده ای و حال آنکه من غافل نیستم ، هر چه می توانی جوش و خروش کن که من به آنچه ترا به ستوه آورد دست گشوده ام .) (۴۶) نصر گوید : عمر بن سعد برای ما نقل کرد که روزهای نخست جنگ صفین روزی معاویه به منظور گرمی داشتن و بر کشیدن منزلت قریش گروهی از ایشان را از جمله عبدالله بن عمر بن خطاب و محمد و عتبه پسران ابوسفیان و بسر بن ابی اراطه و عبدالرحمان بن خالد بن ولید را بر مردم یمن فرماندهی و ریاست داد. این موضوع یمنی ها را اندوهگین ساخت و آنان می خواستند معاویه کسی غیر از افراد یمنی را بر آنان فرماندهی ندهد، مردی از قبیله کنده که نامش عبدالله بن حارث سکونی بود برخاست و خطاب به معاویه گفت : ای امیر، شعری گفته ام ، از من بشنو و آن را حمل به اندرز کن . معاویه گفت : بگو. آن مرد چنین خواند : (ای معاویه ، کینه ها را در ما زنده کردی و در شام کار تازه ای که پیش از این نبوده است پدید آوردی . تو برای بسر و یارانش پرچم فرماندهی بستی و حال آنکه بر گرد تو کسی جز یمنی ها نیست . دیگران را، آن چنان که خالص بودن شیر را با آمیختن آب از میان می بردند، با ما میامیز ...) گوید : معاویه از این شعر گریست (۴۷) و به سرشناسان یمن نظر کرد و پرسید : آیا آنچه گفت با رضایت شما بود؟ گفتند : سروده اش شایسته آفرین مبادا! فرمان در اختیار توست هرچه خوش داری انجام بده . معاویه گفت : من افراد مورد اعتماد خود را با شما آمیختم و آن کسی که از من باشد از شماست و آن کس که از شماست از من است . آن قوم راضی شدند و سکوت کردند. چون این سخن عبدالله بن حارث به معاویه ، در اعتراض به فرماندهانی که گماشته بود، به اطلاع مردم کوفه رسید، اعور شنی در حضور علی علیه السلام برخاست و گفت : ای امیرالمؤمنین ما سخنی را که آن مرد شامی به معاویه گفته است به تو نمی گوئیم ، بلکه می گوئیم : خداوند بر شادی و هدایت تو بیفزاید، تو به یاری پرتو خداوند می نگری ، مردانی را مقدم و مردانی را موخر می داری . بر عهده تو گفتن و بر عهده ما انجام دادن است . تو امامی و اگر مرگت فرا رسد پس از تو این دو _ یعنی حسن و حسین علیهما السلام _ امام خواهند بود و اینک چیزی سروده ام ، بشنو. فرمود : بگو و اعور شنی برای او چنین خواند : (ای ابا حسن ، تو خورشید نیمروزی و این دو در پیشامدها ماه درخشانند، تو و این دو تا هنگام مرگ برای ما همچون بینش و شنوایی هستید. شما مردمی هستید که برای

شما افتخاری است که دست بشر از آن کوتاه است، مردم از فضیلت شما به ما خبر می دادند و امروز می بینیم که فضیلت شما فراتر از گفته و خبر است. برای گروهی دلاور و با آزر و اهل شرف که به هنگام رویارویی مرگ را آسان می گیرند، و آنان از ما و برادران مضری ما هستند، پرچم فرماندهی بستی و از گروههای یمنی که همگی در حوادث پایدارند، همگان میان قوم خویش تو را شاد می کنند و هر کس بگوید، نه، بر دهانش سنگ باد ...) گوید: هیچ کس از سران و سالاران باقی نماند مگر اینکه به شنی هدیه و تحفه ای بخشید. نصر می گوید: عمر بن سعد همچنین برای ما نقل کرد که پیش از کشته شدن عیدالله بن عمر چون کار بر معاویه سخت و بزرگ شد، عمروعاص و بسر بن ابی ارقطه و عیدالله بن عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن خالد بن ولید را فراخواند و به آنان گفت: مقام و اهمیت تنی چند از یاران علی مرا اندوهگین و نگران کرده است و آنان عبارتند از: سعید بن قیس همدانی، میان قوم خود، و اشتر میان قبیله خود، و هاشم مرقال و عدی بن حاتم و قیس بن سعد بن عباد، میان انصار. می دانید که افراد یمنی سپاه شما روزهای بسیاری شما را با بذل جانهای خود حفظ کردند آن چنان که من به جای شما احساس شرمساری می کنم و حال آنکه شما افرادی هستید که باید همواره آنان از قریش باشید و انگهی دوست دارم متوجه شوند و بدانند که شما هم نیرومندید، اینک برای مقابله با هر یک از آنان که نام بردم یکی از شما را در نظر گرفته ام. این کار را بر عهده من بگذارید. گفتند: اختیار با توست. معاویه گفت: فردا خود من شر سعید بن قیس و قومش را از شما کفایت می کنم، و تو ای عمروعاص با هاشم مرقال مرد لوچ و یک چشم خاندان زهره جنگ خواهی کرد، و تو ای بسر با قیس بن سعد بن عباد مبارزه خواهی کرد، و تو ای عیدالله بن عمر با اشتر نبرد خواهی کرد و تو ای عبدالرحمان بن خالد با عدی بن حاتم مرد لوچ و یک چشم قبیله طی جنگ خواهی کرد و من این کار را به نوبت و در پنج روز مقرر می دارم که هر روز از یکی از شما باشد و شما فرماندهی همه سواران را بر عهده خواهید داشت و آماده باشید. گفتند: آری. فردای آن روز معاویه صبح زود شخصا در حالی که تمام سواران را آماده کرده بود آهنگ قبیله همدان کرد و چنین رجز خواند: (از این پس هیچ کشته و مجروحی را هرگز حرمتی نخواهد بود تا بزودی عراق را با شومی و خشونت تصرف کنم و در همه روزگار سوگوار پسر عفان خواهم بود). معاویه آرام آرام اندکی میان سواران نیزه زد و هجوم آورد و در آن هنگام همدان شعار خویش را سر داد و سعید بن قیس اسب خود را بسوی معاویه به تاخت و تاز درآورد و جنگ سخت شد و شدت گرفت تا آنکه شب میان ایشان حایل شد. همدانیان می گویند: نزدیک بود سعید معاویه را شکار کند ولی متوجه شدند که او شتابان گریخته است و سعید در این باره این ابیات را سرود: (ای وای بر من که معاویه بر اسبی سرکش همچون عقاب دوزخ گریخت و دوباره ناقه های پویه کننده باز نمی گردند). (۴۸) نصر می گوید: معاویه آن روز بدون اینکه کاری کند برگشت. فردای آن روز که روز دوم بود، عمروعاص در حالی که همراه سواران حمایت کننده بود حمله و آهنگ هاشم مرقال کرد. رایت بزرگ علی علیه السلام در آن روز همراه هاشم بود و مردم از او حمایت و پشتیبانی می کردند. عمروعاص هم از سوارکاران شجاع قریش بود و چنین رجز می خواند: (اگر امروز هاشم را که مرا آزرده و با ستم به آبرو و عرض من دشنام داده است به چنگ نیآورم دیگر زندگی نخواهد بود ...) عمرو در حالی که از خشم کف بر دهان آورده بود شروع به نیزه زدن به سواران کرد و هاشم مرقال به او حمله کرد و چنین رجز خواند: (اگر امروز عمرو را که میان ما مکر و فریب آورده است به چنگ نیآورم زندگی را ارزشی نیست ...) هاشم با عمروعاص چندان با نیزه ستیز کرد که برگشت و دو گروه پس از جنگی سخت برگشتند، ولی این کار هم معاویه را شاد نکرد. فردای آن روز، که روز سوم بود، بسر بن ابی ارقطه همراه سواران به میدان آمد و با قیس بن سعد بن عباد که همراه دلیران انصار بود رویاروی شد. جنگ میان آن دو سخت شد و کار بالا گرفت و قیس همچون شتری لگام گسیخته به مبارزه پرداخت و این رجز را می خواند: (من پسر سعدم که عباد هم بر زینت او افزوده است و خزر جیان همگان سروران دلیرند، گریز از نبرد عادت من نیست ...) قیس شروع به نیزه زدن به سواران بسر کرد. بسر نیز به مبارزه پرداخت و چنین رجز می خواند: (من پسر ارقطه گرانقدرم و میان خاندانهای غالب و فخر نام آورم. گریز در سرشت بسر نیست و

بدون خونخواهی و انتقام باز نمی‌گردم ...) بسر نیزه ای به قیس زد و قیس بر او کوفت و او را عقب راند و همگان برگشتند و برتری در آن روز از قیس بود.

قسمت نهم

روز چهارم عبیدالله بن عمر بن خطاب به میدان آمد در حالی که هیچ سوار نامداری را رها نکرده بود و تا آنجا که توانسته بود بر نیروی خود افزوده بود. معاویه به او گفت امروز تو با افعی عراق رویاروی می‌شوی آرام و شکیباً حمله کن. اشتر در حالی که کف بر دهان آورده بود پیشاپیش سواران با او رویاروی شد و اشتر هرگاه آهنگ جنگ می‌کرد از خشم کف بر دهان می‌آورد. اشتر این رجز را می‌خواند: (پروردگارا، برای من شمشیر کافران را مقدر فرمای و مرگ مرا به دست تبهکاران قرار بده. کشته شدن بهتر از جامه های یمنی است و دنیا در قبال پاداش نیکان به اندازه تار مویی و بال پشه ای نیرزد). اشتر سواره بر سواران شام حمله کرد و آنان را عقب راند. عبیدالله بن عمر آزر م کرد و خود پیشاپیش سواران به میدان آمد، او که سوار کار شجاعی بود چنین رجز می‌خواند: (سوگوار عثمان بن عفان ام و به پروردگار خویش امیدوار و همان چیزی است که مرا از گناه بیرون می‌برد و همان اندوه مرا می‌زداید، همانا که بر پسر عفان جنایت بزرگی رفت ...) اشتر بر او حمله برد و کار سخت شد و هر دو گروه برگشتند در حالی که برتری از اشتر بود و این موضوع معاویه را سخت افسرده کرد. روز پنجم صبح زود عبدالرحمان بن خالد به میدان آمد و تمام امید معاویه به او بود که شاید به هدف خویش برسد. به همین منظور او را با سواران و اسلحه بسیار نیرومند ساخت، معاویه او را به منزله پسر خویش می‌شمرد. عدی بن حاتم همراه دلیران مذحج و فضاغه با او رویاروی شد. عبدالرحمان پیشاپیش سواران به مبارزه پرداخت و چنین می‌خواند: (به عدی بگو روزگار تهدید سپری شد، من پسر شمشیر خدایم و همین افتخار بس است. پسر خالدی که پدرش ولید موجب زینت اوست همان کسی که به او یگانه و یکتا گفته می‌شد). سپس حمله کرد و بر مردم نیزه می‌زد. عدی بن حاتم به مبارزه او رفت و نیزه خود را به سمت او استوار گرفت و چنین خواند: (به خدای خود امید دارم و در عین حال از گناه خود بیمناکم و به چیزی جز عفو خداوند خود امید ندارم. ای پسر ولید، کینه و دشمن داشتن شما در دل من همچون کوههای سر بر کشیده بلکه فراتر از آن است). و چون نزدیک بود با نیزه عبدالرحمان را فرو گیرد، عبدالرحمان میان گرد و غبار آوردگاه ناپدید شد و خود را پشت نیزه های یاران خویش پوشیده داشت و هر دو گروه به هم برآمیختند و سپس از یکدیگر جدا شدند و عبدالرحمان در حالی که شکست خورده بود برگشت و معاویه پریشان خاطر شد. چون این موضوع به اطلاع ایمن بن حزم رسید که بر سر معاویه و یاران او چه رسیده است به سرزنش آنان پرداخت، ایمن که از پارساترین مردم شام بود از جنگ بر کنار بود و در نقطه ای دورافتاده می‌زیست، او خطاب به معاویه ابیات زیر را سرود: (ای معاویه، همانا که کار فقط در اختیار خداوند یکتاست و تو نمی‌توانی هیچگونه سود و زیانی برسانی، گروهی از مردان قریش را در قبال گروهی از یمنیان تعبیه و مجهز کردی ولی نمی‌توانی آن گرفتاری را برطرف سازی ...) نصر گوید: معاویه عمروعاص را آشکارا سرزنش می‌کرد و به نکوهش و توییح او پرداخت و گفت: من که با سعید بن قیس و قبیله همدان رویاروی شدم پایداری کردم و داد شما را ستاندم و حال آنکه شما گریختید، و ای عمرو تو ترسویی. عمرو خشمگین شد و گفت: تو اگر چنین که می‌پنداری شجاع بوده ای ای کاش هنگامی که علی تو را به نبرد فرا خواند پاسخ او را می‌دادی. عمروعاص این ابیات را سرود: (تو به جنگ سعید، پسر ذی یزن می‌روی ولی کسی که تو را در آوردگاه به جنگ فرا می‌خواند میان گرد و خاک رها می‌کنی و می‌گریزی، ای کاش جرات می‌کردی با ابوالحسن علی جنگ کنی تا خداوند پس گردنت را در اختیار او می‌نهد. او تو را به نبرد فرا خواند ولی نپذیرفتی و اگر با او ستیز می‌کردی هر دو دست تو خشک می‌شد ...). نصر می‌گوید: قرشی‌ها از آنچه کرده بودند شرمگین شدند؛ یمنی‌های شام آنان را سرزنش می‌کردند. معاویه گفت: ای گروه قریش به خدا سوگند، نبرد امروز شما را به فتح و پیروزی نزدیک ساخت ولی تقدیر

خداوند را نمی توان باز گرداند. آزمون شما از چیست؟ همانا با دلیران و قوچهای عراق رویارو شدید، شما را کشتند، بر من هم هیچگونه حجت و حق سرزنش ندارید که من خود را برای نبرد با سرور شجاع ایشان سعید بن قیس آماده ساختم. قریشیان چند روز از معاویه کناره گرفتند و معاویه در این باره چنین سرود: (به جان خودم سوگند که انصاف دادن خوی من است و کسی که می نگرست نیزه زدن مرا در آوردگاه دید، اگر امیدواری من به شما نبود که قیام کنید و ننگ و عاری را که تیرداناها از شما شنیده است پاک کنید و بشوید، برای جنگ مردان دیگری جز شما را فرا می خواندم ولی باید پادشاهان را نزدیکان و وابستگان نشان حمایت کنند ...). چون قریشیان این سخنان معاویه را شنیدند، نزد او رفتند و پوزش خواستند و همانگونه که او می خواست رفتار کردند. نصر می گوید: عمرو بن شمر برای ما نقل کرد که چون جنگ سخت و کارزار دشوار شد، معاویه به عمرو عاص پیام فرستاد: افراد قبایل عک و اشعری ها را به مقابله کسانی که برابرشان هستند گسیل دار. عمرو به معاویه پیام داد: مقابل قبیله عک قبیله همدان قرار دارد. معاویه پیغام داد: در عین حال عکی ها را جلو بفرست، عمرو نزد افراد قبیله عک آمد و گفت: ای گروه عک! همانا علی دانسته است که شما پرارزش ترین و دلیرترین گروه شما هستید و در مقابل شما بهترین گروه عراقیان، یعنی همدان را، فراهم آورده است. اینک پایداری کنید و برای یک ساعت سرها و جمجمه های خود را به من ببخشید که حق به مقطع خود رسیده است. ابن مسروق عکی به عمرو عاص گفت: به من مهلت بده تا پیش معاویه بروم. او پیش معاویه رفت و گفت: برای ما مقرری و حقوقی که برای دو هزار تن در مقابل ده هزار تن می پردازند مقرر دار و هر یک از ما کشته شد پسر عمویش به جای او نبرد خواهد کرد و در این صورت امروز چشم تو را روشن خواهیم کرد. معاویه گفت: چنین پاداشی برای شما خواهد بود. ابن مسروق نزد یاران خود برگشت و این خبر را به آنان داد. عکی ها گفتند: ما مقابل همدان ایستادگی خواهیم کرد. در این هنگام عکی ها حمله کردند، سعید بن قیس بانگ برداشت: ای گروه همدان پاهای آنان را پی کنید و ضربه بزنید. همدانیان بر پیادگان عکی ها حمله بردند و شمشیرها پاهای آنان را فرو گرفت. ابن مسروق خطاب به افراد قبیله عک بانگ برداشت: (ای گروه عکی ها زانو بر زمین بزنید همانگونه که شتران زانو به زمین می زنند). آنان در حالی که سپرها در دست داشتند به زانو نشستند و همدانیان با نیزه های خود بر آنان حمله آوردند. پیرمردی از همدانیان پیش آمد و چنین رجز می خواند: (ای افراد قبیله بکیل) (۴۹) چه لخمی ها و چه (حاشد) ی ها (۵۰)، جانم فدایتان باد! نیزه زنید و دلیری کنید تا آنجا که استخوانهای پشت سرتان و پاها و پس از آن بازوانتان فرو افتد که پدر و پدر بزرگ شما را به این کار سفارش کرده اند). مردی از قبیله عک برخاست و این رجز را خواند: (شما همدان را فرا می خوانید ما عک را فرا می خوانیم، ای گروه عک از ننگ و عار بر کنار باشید، اگر آن قوم شروع کردند به پی کردن به زانو در آید و امروز هیچ گونه شک و تردیدی به خود راه مدهید؛ آن قوم پایداری می کنند، شما هم بر پایداری خود بیفزایید). گوید: هر دو گروه نخست با نیزه و سپس با شمشیر نبرد کردند و چندان دلیری و پایداری کردند که شب فرا رسید. همدانیان گفتند: ای گروه عک! به خدا سوگند می خوریم که از جنگ بر نمی گردیم تا شما برگردید. عکی ها هم همین گونه گفتند. معاویه به مردم عک پیام داد: شما سوگند برادران را بر آورید و برگردید. عک از میدان برگشت و چون آنان رفتند همدانیان هم برگشتند. عمرو عاص به معاویه گفت: به خدا سوگند، امروز شیران با شیران درگیر و رویاروی شدند و من هرگز چنین روزی ندیده بودم. اگر قبیله یی همچون عک با تو و قبیله ای همچون همدان با علی نمی بود همگان نابود شده بودند. عمرو عاص در این مورد این ابیات را سروده است: (همانا افراد قبیله های عک و حاشد و بکیل همچون شیران خشمگین که بر هم حمله می برند به یکدیگر حمله آوردند. آنان نخست با نیزه ها به زانو در آمدند و سپس با زبانه های شمشیر مرگی سخت و دشوار پدید آوردند ...). گوید: و چون مردم قبایل عک و اشعری ها با معاویه شرط کرده بودند که پاداش و مقرری به آنان دهد و معاویه نیز به آنها پرداخته بود هیچ یک از عراقیان سست دل باقی نماند مگر اینکه به معاویه طمع بست و چشم به عطایای او دوخت تا آنجا که این موضوع میان مردم شایع شد و به اطلاع علی (ع) رسید و او را ناخوش آمد. نصر

می گوید: عدی بن حاتم به جستجوی علی علیه السلام پرداخت و چنان بود که فقط از روی کشتگان یا دستها و پاهای بریده می گذشت، سرانجام علی علیه السلام را کنار پرچمهای قبیله بکر بن وائل یافت و گفت: ای امیرالمؤمنین، آیا بر نمی خیزی که تا پای مرگ و هنگامی که کشته شویم جنگ کنیم؟ علی علیه السلام به او فرمود: نزدیک بیا و عدی چنان نزدیک آمد که گوش خود را کنار بینی او قرار داد، علی به او فرمود: ای وای بر تو! عموم کسانی که امروز با من هستند از فرمان من سرپیچی می کنند و حال آنکه معاویه میان کسانی است که او را فرمانبردارند و نافرمانی نمی کنند. نصر گوید: منذر بن ابی حمیصه وداعی که فردی دلیر و شاعر قبیله همدان بود به حضور علی (ع) آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین، افراد قبایل عک و اشعری ها از معاویه مقرر و عطا و مال خواستند و به آنان داد و ایشان دین خود را به دنیا فروختند، حال آنکه ما در قبال این سرا به سرای دیگر و به عراق، در قبال شام و به تو در قبال معاویه خوشنودیم و به خدا سوگند که آخرت ما از دنیای آنان و عراق ما از شام آنان بهتر است و پیشوای ما از پیشوای آنان بسی راه یافته تر است. اینک دست ما را بر جنگ بگشای و از سوی ما به نصرت و پیروزی اعتماد کن و ما را تا پای مرگ پیش ببر و این ابیات را خواند: (همانا مردم عک مقرر و خواستند و مردم اشعری پادشاهای بثنی (۵۱) درخواست کردند، آری پادشاه و مقرر، دین را رها کردند و با این کار بدترین مردم بودند، ولی ما از خداوند پادشاه پسندیده و پایداری بر جهاد و نیت پاک را آرزو می داریم ...). علی علیه السلام فرمود: خداوند بسنده است و خدایت رحمت کند! و او و قومش را ستود و چون شعر منذر بن حمیصه به اطلاع معاویه رسید گفت: به خدا سوگند افراد مورد اعتماد علی را به دنیا مایل خواهم کرد و میان آنان چندان مال تقسیم کنم تا دنیای من بر آخرت علی پیروز شود. نصر می گوید: مردم پگاه فردا در میدان حاضر شدند. معاویه میان افراد قبایل یمن حرکت می کرد و می گفت: سوارکاران نامدار خود را آماده سازید و در اختیار من بگذارید تا با آنان نیروی من برای جنگ با افراد قبیله همدان بیشتر شود. بدین گونه لشکری گران بیرون آمد، چون علی علیه السلام آن لشکر را دید و دانست که همگی مردان گزینه اند، فریاد برآورد: ای همدانیان! سعید بن قیس گفت: گوش به فرمانم. علی (ع) فرمود: حمله کن. او حمله کرد، سواران با یکدیگر در آویختند و جنگ بالا گرفت و همدانیان آنان را چنان عقب راندند که تا قرارگاه معاویه عقب نشستند. معاویه سخت بیتابی کرد و گفت: وای بر من که از قبیله همدان چه کشیدم! و بسیاری از سوارکاران شام کشته شدند. علی علیه السلام افراد قبیله همدان را فرا خواند و به ایشان گفت: ای گروه همدان، شما زره و نیزه و سپر من هستید، ای گروه همدان، شما کسی جز خدا را یاری ندادید و فقط ندای او را پاسخ دادید. سعید بن قیس عرضه داشت ما ندای تو را پاسخ دادیم و رسول خدا (ص) را در مرقدش یاری دادیم و همراه تو با کسی که هرگز چون تو نیست جنگ کردیم، اینک هم ما را هر جا که می خواهی گسیل دار. نصر می گوید: علی علیه السلام درباره همین روز چنین سروده است: (اگر دربان دروازه بهشت باشم بدون تردید به افراد قبیله همدان می گویم به خوشی و سلامت به بهشت درآید). علی علیه السلام به پرچمدار همدان فرمود: مردم شهر حمص را از من کفایت کن که من از هیچ گروه چنین ایستادگی و تحمل ندیده ام. پرچمدار پیش رفت و همدانیان هم با او پیشروی کردند و همگان بر حمص حمله بردند و ضربه های سخت پیاپی با شمشیرها و گرزهای آهنین بر آنان زدند تا آنجا که آنان را تا کنار خرگاه معاویه عقب راندند. مردی از تیره ارحب قبیله همدان این گونه رجز می خواند: (خداوند مردان حمص را که به سبب سخنان یاهو و دروغ فریب خورده بودند و نیز به سبب حرص بسیار آنان بر جمع اموال، کشت آن قوم پیمان خود را شکستند و چگونه شکستی؟ و از نص صریح و اطاعت خداوند سر بر تافتند). نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که چون سواران معاویه عقب رانده شدند اندوهگین شد، شمشیر خویش را بیرون کشید و همراه یاران گزیده و دلیر خویش حمله آورد. سواران شجاع همدان بر او حمله بردند و او توانست با سرعت و فرار از چنگ ایشان بگریزد، دلیران او شکست خوردند و افراد قبیله همدان به پایگاه خویش بازگشتند. حجر بن قحطان همدانی در این باره خطاب به سعید بن قیس چنین سروده است:

(هان، ای پسر قیس! چشمها به دیدن سوارکاران قبیله همدان بن زید بن مالک روشن شد. سوارکارانی که بر اسبهای جنگ آشنای نژاده کشیده قامت باریک، میان سوارند...) نصر می گوید: عمر بن سعد از قول رجال خود برای ما نقل کرد که معاویه روزی در جنگ صفین مروان بن حکم را فرا خواند و به او گفت: مالک اشتر مرا سخت اندوهگین و نگران ساخته است اینک با سوارکاران قبایل یحصب و کلاع به میدان برو و با او رویاروی شو. مروان گفت: برای فرماندهی آن دو قبیله عمروعاص را انتخاب کن که با او صمیمی هستی و چون جامه زرین توست. معاویه گفت: تو مانند جان و رگ گردنم هستی. مروان گفت: اگر چنین می بودم مرا هم در بخشش و عطا همپایه او قرار می دادی یا او را در حرمان و ناامید کردن همچون من. تو آنچه را دوست داری به عمرو می بخشی و در مورد آنچه در دست دیگران است او را امیدوار می سازی؛ اگر پیروز شوی مقام او پسندیده خواهد بود و اگر مغلوب شوی گریختن برای او آسان است. معاویه گفت: خداوند بزودی (مرا) از تو بی نیازی و بیزاری خواهد بخشید. مروان گفت: البته تاکنون چنین نکرده است. معاویه عمروعاص را فراخواند و به او فرمان داد به مقابله اشتر برود. عمرو گفت: البته که من آنچه را مروان به تو گفت نخواهم گفت. معاویه گفت: چگونه ممکن است تو آن گونه سخن بگویی و حال آنکه تو را مقدم و او را واپس داشته ام و تو را در زمره یاران و مستشاران خود در آورده و او را بیرون رانده ام. عمروعاص گفت: به خدا سوگند بر فرض که چنین کرده باشی به سبب کفایت و خیر اندیشی من بوده است و این قوم مروان و امثال او به دلیل واگذاری حکومت مصر به من، بر تو بسیار اعتراض می کنند و اگر چیزی جر برگشتن تو از این تعهد آنان را راضی نمی کند از تعهدی که برای من کرده ای منصرف شو. آن گاه برخاست و همراه آن سواران به میدان رفت. اشتر که پیشاپیش قوم خود حرکت می کرد با او رویاروی شد و دانست که بزودی با او درگیر خواهد شد. اشتر رجز می خواند و چنین می گفت: (ای کاش می دانستم که با عمروعاص چگونه برخورد کنم، همان کسی که باید نذر خود را در مورد کشتن او بر آورم، همان کسی که خون خود را از او باید بطلبم...) عمروعاص همین که این رجز را شنید سست شد و ترسید، ولی از این که باز گردد آزرم کرد. آهنگ ناحیه ای کرد که صدای مالک می آمد و چنین رجز خواند: (ای کاش بدانم که با مالک چه کنم، چه بسیار شانه و سرشانه که در جنگ بریده ام و چه بسیار سوارکار دلیر را که کشته ام...) اشتر با نیزه به عمروعاص حمله کرد، عمروعاص از او ترسید و جا تهی کرد و نیزه اشتر کارگر نیفتاد. عمروعاص لگام اسب خود را گرداند و دست بر چهره خود نهاد و شتابان به سوی لشکر خویش گریخت، نوجوانی از قبیله یحصب فریاد بر آورد: ای عمرو، تا نسیم می وزد بر تو ننگ و عار باد! ای حمیریان، (تا هنگامی که همراه شما باشد ما از آن شما خواهیم بود) (۵۲) اینک پرچم را به من دهید. آن تازه جوان پرچم را گرفت و پیشروی کرد و چنین رجز خواند. (اگر اشتر با نیزه ای که پیکان درخشانی داشت بر عمرو چیره شد و برتری یافت...) اشتر پسر خویش ابراهیم را فرا خواند و به او گفت: پرچم را بگیر، نوجوانی در قبال نوجوان دیگر. ابراهیم پرچم را گرفت و پیش رفت و چنین رجز می خواند: (ای کسی که درباره من می پرسی، مترس پیش بیا که من از شیر مردان قبیله نخع هستم...) ابراهیم بر آن نوجوان حمیری حمله برد و او هم به مقابله آمد و نیزه و پرچم در دست داشت. آن دو شروع به نیزه زدن به یکدیگر کردند و سرانجام نوجوان حمیری کشته شد و بر زمین افتاد. مروان عمروعاص را سرزنش کرد و قحطانی ها بر معاویه خشم گرفتند و گفتند: کسی را بر ما می گساری که همراه ما جنگ نمی کند؛ کسی از خود ما را بر ما بگمار و گرنه ما را به تو هیچ نیازی نیست. شاعر ایشان چنین سرود: (ای معاویه، اینک که ما را برای کار دشواری فرا می خوانی که از سختی آن کمر بند مرد با تنگ شتر اشتباه می شود، کسی از حمیریان را که پادشاهان عرب اند بر ما فرماندهی بده که بر حمایت ما توانا باشد...) معاویه به آنان گفت: به خدا سوگند، از این پس فقط مردی از خودتان را بر شما فرماندهی خواهم داد. نصر می گوید: عمر بن سعد برای ما نقل کرد که چون عراقیان شتابان بر شامیان حمله آوردند، معاویه به شامیان گفت: امروز روز آزمایش و استادگی است و امروز را روزی دیگر از پی است، همان گونه که آنان بر

شما شتاب گرفتند شما هم بر آنان شتاب گرفتید، اینک پایداری کنید و با کرامت و بزرگواری بمیرید. علی علیه السلام هم یاران خود را به جنگ برانگیخت، اصبع بن نباته برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین، مرا گروهی از مردم به جنگ گسیل فرمای که امروز شکیبایی و پایداری مرا از دست نخواهی داد. ما شامیان را از پای آورده ایم ولی هنوز میان ما گروهی باقی مانده اند، اجازه ده تا پیشروی کنم. علی فرمود: در پناه نام و برکت خداوند حرکت کن و برو. اصبع پرچم را گرفت و چنین می خواند: (ای اصبع، تا چه هنگام آرزوی زیستن و باقی ماندن را داری و حال آنکه این امیدواری با نومییدی از میان خواهد رفت؟ مگر نمی بینی حوادث روزگار پیاپی فرا می رسد؟ ...). اصبع نزد علی علیه السلام بازنگشت تا آنکه شمشیر و نیزه اش خون آلود شد. او پیرمردی پارسا و عابد بود و هرگاه می دید مردم رویاروی می شوند شمشیرش را در نیام می کرد. او از اندوخته های علی علیه السلام بود که تا پای مرگ و جان با او بیعت کرده بود علی علیه السلام از شرکت دادن او در رویاری و کشتار خودداری می کرد. نصر گوید: عمرو بن شمر، از جابر برای ما نقل می کرد که می گفته است: روزی مالک اشتر یاران خود را فراخواند و گفت: آیا کسی هست که جان خویش را در راه خدا بفروشد؟ اثال بن حجل بن عامر مذحجی بیرون آمد و میان دو صف ایستاد و مبارز طلبید. معاویه حجل بن عامر، پدر اثال، را که نمی شناخت و نمی دانست پدر اوست، فرا خواند و گفت: بر تو باد مبارزه و پاسخ دادن به این مرد. گوید: آن دو در کار و اندیشه خود ماهر و روشن بودند و هر یک به نبرد دیگری آمد، نخست پیرمرد شروع به نیزه زدن کرد و سپس پسر پاسخ او را داد و پس از آن از نسب یکدیگر پرسیدند و پدر دانست که اثال پسر اوست، هر دو از اسب فرو آمدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند و هر دو گریستند. پدر به پسر گفت: پسر جان! به دنیا روی آور و پسر در پاسخ گفت: پدر جان، تو به آخرت روی آور و بشتاب. اثال به پدرش گفت: پدر جان، به خدا سوگند اگر عقیده من بر این قرار می گرفت که به مردم شام بپیوندم بر تو واجب بود که مرا از آن باز داری، افسوس! من به علی و مومنان شایسته چه بگویم. به هر حال تو بر عقیده خود باش و من بر عقیده خویش. حجل به سوی صف شامیان برگشت و اثال به عراقیان پیوست و هر یک موضوع را به یاران خود خبر داد و حجل در این باره چنین سرود: (همانا حجل بن عامر و اثال چنان شدند که داستان آنان ضرب المثل گشت. اثال، آن سوارکار سراپا پوشیده از آهن میان گرد و خاک پیش آمد و هم‌آورد می خواست و آهنگ نبرد با من داشت ...) چون این شعر او به اطلاع مردم عراق رسید، پسرش اثال در پاسخش سرود: (همانا نیزه زدن من میان آوردگاه به حجل با نیتی که داشتم آزار دادن پدر نبود. من با مبارزه خویش از خداوند امید پاداش داشتم و اینکه در شمار یاران پیامبر باشم ...) نصر می گوید: عمرو بن شمر با همان اسناد برای ما نقل کرد که معاویه نعمان بن بشیر بن سعد انصاری و مسلمه بن مخلد انصاری را _ که فقط همان دو تن از همه انصار با او بودند _ فرا خواند و گفت: ای دو تن! آنچه از اوس و خزرج می بینم مرا سخت اندوهگین می دارد، آنان شمشیرهای خویش را بر دوشهای خود نهاده و هم‌آورد می جویند و چنان شده است که همه یاران من چه شجاع و چه ترسو را به بیم انداخته اند. به خدا سوگند، کار به آنجا کشیده است که در مورد هیچیک از دلیران شام نمی پرسم مگر اینکه می گویند: انصار او را کشته اند، همانا به خدا سوگند با تمام نیرو و سلاح آهنی خود با آنان رویاروی می شوم و همانا برای هر سوارکار ایشان سوارکاری فراهم می آورم که بر گلویش تیر و نیزه زدند و به شمار ایشان که از خوردن خرما خشک و عدس پخته (۵۳) سیری ندارند، مردانی از قریش گسیل خواهم داشت. آنان می گویند: ما انصار هستیم، آری به خدا سوگند راست می گویند که پناه دادند و یاری بخشیدند ولی حق خود را با باطل تباه ساختند. نعمان بن بشیر خشمگین شد و گفت: ای معاویه انصار را در مورد دوست داشتن جنگ و شتاب آنان بر آن سرزنش مکن که آنان در جاهلیت هم همین گونه بودند، اما در مورد هم‌آورد خواهی ایشان، باید بگویم که همانا خودم آنان را همراه رسول خدا (ص) دیدم که فراوان این کار را کردند، اما اینکه می خواهی با گروهی از قریش که شمار ایشان باشند با آنان رویاروی شوی، می دانی که قریش در گذشته از انصار چه دیده است؛ اینک اگر می خواهی نظیر آن را باز هم بینی این کار را انجام بده. اما در مورد (خرما و عدسی پخته) باید بگویم خرما خوب از سرزمین

ماست و شما همین که مزه آن را چشیدید در خوردن آن با ما شریک شدید، اما عدسی از یهودیان بود و ما پس از آنکه آن را خوردیم در آن مورد بر ایشان غلبه یافتیم، همان گونه که قریش هم به خوردن اشکنه آرد - کاجی - مشهور شده است. سپس مسلم بن مخلد سخن گفت و اظهار داشت: ای معاویه نسب و نژاد و دلیریهای انصار هرگز نکوهیده نیست، اما اینکه تو را اندوهگین ساخته اند به خدا سوگند که ما را هم اندوهگین ساخته اند. اگر آنان از ما راضی بودند از ما جدا نمی شدند و ما هم از جمع ایشان جدا نمی شدیم و در این کار برای ما دوری از عشیره و خاندان است ولی این کار را برای تو تحمل کردیم و عوض آن را هم از تو امید داریم، اما درباره خرما و عدسی سخن مگو که موجب کاجی خوردن و (کور) (۵۴) خوردن تو می شود. گوید: این سخن به اطلاع انصار رسید، قیس بن سعد انصار را جمع کرد و میان ایشان برخاست و چنین گفت: همانا معاویه سخنانی گفته است که به اطلاع شما رسیده است و دو دوست شما از سوی شما پاسخ او را داده اند و به جان خودم سوگند، اگر امروز معاویه را خشمگین ساختید دیروز هم او را خشمگین ساخته اید و اگر در اسلام او را مصیبت زده کردید همانا در آن هنگام که مشرک بود او را مصیبت زده ساخته بودید. شما را در نظر او گناهی بزرگتر از نصرت دادن این دین نیست. امروز کوششی کنید که گذشته را از یادش ببرید و فردا کوششی کنید که امروز را از یادش ببرید، شما همراه این پرچم هستید که جبرائیل در سمت راست و میکائیل در سمت چپ آن جنگ می کرد و حال آنکه این قوم همراه و زیر پرچم ابوجهل و کافران جنگ می کردند، اما موضوع خرما خوردن ما چنان بوده است که ما نخل آن را نکاشته ایم ولی در خوردن این میوه بر کسانی که آن را کاشته اند پیشی گرفته ایم. عدس پخته هم اگر غذای ما می بود ما هم به آن مشهور می شدیم، همان گونه که قریش به خوردن اشکنه آرد - کاجی - معروف شده است. قیس بن سعد این ابیات را سرود: (ای پسر هند! هنگامی که ما با اسبان گزینه برای جنگ حرکت می کنیم دست از تحریک و برانگیختن به جنگ بردار، ما کسانی هستیم که خود می دانی. بنابراین در آوردگاه با هر کس که می خواهی و هر گاه که می خواهی به ما نزدیک شو...) چون شعر و سخنان قیس بن سعد به اطلاع معاویه رسید، عمروعاص را احضار کرد و گفت: نظر تو درباره دشنام دادن و بدگویی به انصار چیست؟ گفت: عقیده من این است که آنان را تهدید کن ولی دشنام مده، وانگهی چه می خواهی بگویی! و با این همه اگر خواستی آنان را نکوهش کنی فقط خودشان را نکوهش کن و حسب و نسب آنان را مورد سرزنش قرار مده. معاویه گفت: قیس بن سعد همه روزه سخنرانی می کند و به خدا سوگند اگر خداوندی که فیل را از ویران کردن کعبه بازداشت، او را از ما باز ندارد فردا همه ما را نابود خواهد کرد و با این حال تدبیر چیست؟ گفت: صبر و توکل. معاویه به گروهی از سران انصار که همراه علی (ع) بودند پیام فرستاد و گله های خود را بیان کرد و گفت: شما هم هر گله ای دارید بگویید. همچنین کسانی را نزد ابو مسعود و براء بن عازب و حزیمه بن ثابت و حجاج بن غزیه و ابو ایوب انصاری فرستاد و گله گزاری کرد. آنان به حضور قیس بن سعد رفتند و به او گفتند: معاویه دیگر دشنام دادن و سرزنش کردن را دوست نمی دارد تو هم از دشنام دادن و نکوهیدن او خودداری کن. او گفت: برای کسی چون من دشنام دادن نمی زیبد ولی من تا هنگامی که خدا را ملاقات کنم دست از جنگ با او بر نمی دارم. پگاه فردای آن روز سواران شام به حرکت در آمدند، قیس پنداشت معاویه هم میان آنان است و بر مردی که شبیه معاویه بود حمله کرد و او را با شمشیر زد و بعد معلوم شد معاویه نبوده است. قیس به مردی دیگر که شبیه او بود حمله کرد و او را هم از دم شمشیر گذراند. چون دو گروه از یکدیگر جدا شدند معاویه دشنامی زشت به قیس داد و انصار را هم سرزنش کرد. نعمان بن بشیر و مسلم بن مخلد سخت خشمگین شدند و تصمیم گرفتند به قوم خود انصار بیوندند ولی معاویه آن دو را راضی و خشنود ساخت. معاویه پس از این موضوع، از نعمان بن بشیر خواست نزد قیس برود و ضمن گله گزاری از او تقاضای صلح و سازش کند. نعمان بیرون آمد و میان دو صف ایستاد و فریاد بر آورد که: ای قیس بن سعد! من نعمان بن بشیرم. قیس برابر او ایستاد و گفت: ای نعمان چه می خواهی، حاجت تو چیست؟ نعمان گفت: ای قیس، آن کس که شما را به چیزی که برای خود آن را می پسندد فرا خواند نسبت به شما انصاف داده است. ای گروه انصار، شما

در یاری ندادن و زبون ساختن عثمان در جنگی که در خانه اش صورت گرفت مرتکب خطا شدید، وانگهی در جنگ جمل هم یاران او را کشتید، سپس در جنگ صفین سواران خود را سوی شامیان به تاخت و تاز درآوردید. اگر شما که عثمان را یاری نکردید علی را هم یاری نمی کردید این هر دو برابر بود، ولی شما نخواستید که چون دیگر مردم باشید و (مردم شام را) به مبارزه فرا خواندید، وانگهی هر شکست که به علی می رسد آن را برای او سبک می شمیرید و او را وعده نصرت و پیروزی می دهید، حال آنکه این جنگ چندان از ما و شما کشته گرفته است که می بینید. اینک در مورد بازماندگان از خدا بترسید.

قسمت یازدهم

قیس خندید و گفت: ای نعمان! هرگز گمان نمی کردم این گونه سخن بگویی، بدیهی است کسی که نسبت به خود غل و غش بورزد نسبت به برادرش خیرخواهی نخواهد کرد و تو فریفته و گمراه و گمراه کننده ای. اما در مورد عثمان اگر اخبار صحیح تو را کفایت می کند اینک یک خبر را از من بپذیر؛ عثمان را کسانی کشتند که تو بهتر از آنان نیستی و افرادی او را یاری دادند که همگان از تو بهترند؛ اما در مورد اصحاب جمل، ما با آنان به سبب پیمان شکنی جنگ کردیم، اما در مورد معاویه به خدا سوگند، اگر همه اعراب بر او گرد آیند باز هم انصار با او جنگ خواهند کرد؛ اما این سخن تو که می گویی ما همچون دیگران نیستیم، آری، ما در این جنگ همان گونه هستیم که در خدمت پیامبر (ص) بودیم، یعنی شمشیرها را با چهره خویش و نیزه ها را با گلوهای خویش پذیرا می شویم (تا آنکه حق فرا رسد و فرمان خدا آشکار گردد و اگر چه آنان را ناخوش آید). (۵۵) وانگهی ای نعمان، دقت کن و بنگر آیا همراه معاویه کسی جز اسیر آزاد شده یا عرب بیابان نشین یا افراد یمانی شیفته به خود و فریفته می بینی؟! بنگر مهاجران و انصار و کسانی که با نیکی پیرو آنان بوده اند و خداوند از ایشان و ایشان از خداوند خشنودند کجایند؟ دقت کن آیا همراه معاویه کسی از انصار را جز خودت و دوست ناچیزت می بینی؟ به خدا سوگند شما دو نفر نه از شرکت کنندگان در بیعت عقبه اید و نه از شرکت کنندگان در جنگ بدر و احد. شما دو تن را هیچ پیشگامی و سابقه ای در اسلام نیست و هیچ آیتی از قرآن ناظر به شما نیست و به جان خودم سوگند که اگر تو به فتنه انگیزی بر ضد ما قیام می کنی همانا پدرت هم نسبت به ما چنین کرد. (۵۶) نصر می گوید: عمر بن سعد، از مالک بن اعین، از زید بن وهب برای ما نقل کرده که می گفته است: سوارکار دلیر و بدون منازع شامیان، عوف بن مجزاه مرادی بود که کنیه ابواحمر داشت. سوارکار دلیر مردم کوفه هم عکبر بن جدیر اسدی بود. عکبر که مردی زبان آور بود برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین در دست ما از جانب خداوند عهدی است که با آن نیازمند به مردم نیستیم. ما می پنداشتیم که شامیان شکیبایی خواهند کرد و آنان هم درباره ما همین گونه گمان داشتند. ما ایستادگی کردیم آنان هم ایستادگی کردند و من از پایداری اهل دنیا در قبال اهل آخرت و پایداری اهل حق در قبال اهل باطل و نیز از دلبستگی و شیفتگی دنیا داران شگفت کردم تا آنکه آیه ای از کتاب خدا را خواندم و دانستم که آنان شیفته اند و در حال آزمایش، (الم، آیا مردم چنین گمان می برند همین که بگویند ایمان آوردیم رها می گردند و آزموده نمی شوند و همانا کسانی را که پیش از ایشان بودند آزمودیم و همانا خداوند آنانی را که راست گفتند و دروغگویان را می شناسد. (۵۷) علی علیه السلام او را ستود و دعای خیر کرد. مردم به آوردگاه آمدند. عوف بن مجزاه تنها به میدان آمد، او مرد کم نظیری بود و همواره تنها به میدان می آمد و تنی چند از عراقیان را کشته بود. او فریاد برآورد: ای عراقیان، آیا کسی هست که شمشیر به دست با من نبرد کند و من شما را در مورد خود فریب نمی دهم. من عوف بن مجزاه هستم. مرد عکبر را ندا دادند و او هم به تنهایی از یاران خود جدا شد و به میدان رفت تا با او مبارزه کند، عوف این چنین رجز خواند: (در شام امنیت است و بیمی در آن نیست. آنجا دادگری وجود دارد و ستم نیست...) عکبر هم در پاسخ او چنین سرود: (شام سرزمین خشک کم باران و عراق پر آب و باران است و در آن پیشوای پاک و پاکیزه است...) آن دو شروع به نبرد با نیزه کردند و سرانجام عکبر عوف را بر زمین افکند و کشت. در آن

حال معاویه همراه سران قریش و گروهی اندک از مردم بالای تپه ای بود. عکبر در حالی که بر اسب خود مهمیز می زد آن را شتابان به سوی تپه به حرکت درآورد. معاویه بر او نگریست و گفت: این مرد دیوانه شده است یا امان می خواهد؟ بروید از او پرسید. مردی خود را به او رساند و در حالی که او همچنان بر اسب بود و آن را به سرعت می تاخت ندایش داد، ولی عکبر پاسخی نداد و همچنان سریع رفت و خود را به معاویه رساند و شروع به نیزه زدن به سواران و اسبها کرد و امیدوار بود که به معاویه دست یابد و او را بکشد. گروهی به رویارویی آمدند عکبر تنی چند از آنان کشت و دیگران با شمشیرها و نیزه های خود میان او و معاویه حایل شدند: عکبر همین که دید به معاویه دسترس نخواهد داشت گفت: ای پسر هند! مرگ و نابودی برای تو شایسته تر است، من جوان اسدی هستم. او بدون اینکه سخنی بگوید به جایگاه خود و صف عراقیان برگشت. علی علیه السلام به او گفت: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ خویشتن را به مهلکه مینداز! گفت: ای امیرالمؤمنین، قصد داشتم پسر هند را غافلگیر سازم، میان من و او حایل شدند. عکبر که شاعر بود این ابیات را سرود: (من آن مرادی سرکش را که میان آورد گاه گرد و خاک برانگیخته بود و همآورد می طلبید کشتم ...) گوید: مردم شام به سبب کشته شدن عوف مرادی شکسته خاطر شدند. معاویه اعلان کرد که خون عکبر پایمال شده است. عکبر گفت: دست و قدرت خداوند فراتر از قدرت اوست و دفاع و نگهبانی خداوند متعال از مومنان کجاست؟ نصر گوید: عمر بن سعد، از حارث بن حصین، از ابو الکنود نقل می کرد که شامیان بر کشتگان خود سخت بیتابی کردند؛ معاویه بن خدیج گفت: خداوند زشت دارد پادشاهی ای را که آدمی پس از کشته شدن حوشب و ذوالکلاع به دست آورد. به خدا سوگند، پس از کشته شدن آن دو اگر بدون هیچ زحمتی بر همه مردم جهان پیروز شویم پیروزی نخواهد بود. یزید بن اسد هم به معاویه گفت: در کاری که پایان آن شبیه به آغازش نباشد خیری نیست. تا این جنگ و فتنه تمام و روشن نشود نه می توان زخمی و مجروحی را علاج کرد و نه می توان بر کشته ای گریست. بر فرض که کار به سود تو تمام شود باید با آرامش به علاج مجروحان پردازی و بر کشتگان سوگواری کنی. و اگر جز این باشد سوگ تو بزرگتر خواهد بود. معاویه در پاسخ گفت: این مردم شام، چه چیزی شما را بر گریستن و بیتابی کردن بر کشتگانان از گریستن مردم عراق بر کشتگانان سزاوارتر کرده است؟ به خدا سوگند ذوالکلاع میان شما بزرگتر و مهمتر از عمار بن یاسر میان آنان نیست و حوشب میان شما بزرگتر از هاشم مرقال میان آنان نیست و عبیدالله بن عمر میان شما بزرگتر از پسر بدیل میان آنان نیست و این مردان همگی شبیه یکدیگرند و این آزمون و کشته شدن آنان فقط از جانب خداوند است. اینک بر شما مژده باد که خداوند سه مرد بزرگ از آنان را کشته است: عمار را کشته است که جوانمرد دلیرشان بود، هاشم را کشته است که همچون حمزه ایشان بود و ابن بدیل را کشته است و او همان است که آن کارها را انجام داد. اینک اشتر و اشعث و عدی بن حاتم باقی مانده اند. از اشعث شهر و دیارش حمایت می کند اشتر و عدی برای فتنه انگیزی خشم آوردند، آن دو را هم خداوند متعال فردا خواهد کشت. معاویه بن خدیج گفت: اگر مردان در نظر و عقیده تو یکسان هستند در نظر و عقیده ما چنین نیست، و خشمگین شد. شاعر یمن در مرثیه ذوالکلاع و حوشب چنین سرود: (ای معاویه، همانا بر ما و بزرگان ما مصیبت بزرگ رسید و به راستی بینی قبایل کلاع و یحصب بریده شد ...) نصر، از عمر بن سعد، از عبیدالرحمان بن کعب نقل می کند که چون عبیدالله بن بدیل در جنگ صفین کشته شد، پیش از مرگش و در حالی که هنوز رمقی داشت اسود بن طهمان خزاعی از کنار او گذشت و به او گفت: به خدا سوگند بر زمین افتادن و کشته شدن تو بر من سخت گران است و به خدا سوگند اگر ترا دیده بودم با تو مواسات و از تو دفاع می کردم و اگر دیده بودم چه کسی به تو این چنین ضربه زده است دوست می داشتم دست از سرش برندارم تا او را بکشم یا او مرا به تو ملحق سازد. او پیاده شد و کنار وی نشست و گفت: ای عبدالله، خدایت رحمت کند! به خدا سوگند، همسایه همواره از گزند تو در امان بود و از کسانی بودی که فراوان خدا را یاد می کردی، اینک خدایت رحمت کند! مرا اندرزی بده. عبدالله بن بدیل گفت: نخست تو را به پرهیزگاری و بیم از خداوند سفارش می کنم و سپس به خیرخواهی امیرالمؤمنین و اینکه همراه او جنگ کنی تا حق آشکار و پیروز شود یا تو به

خداوند ملحق شوی . سلام مرا هم به امیرالمؤمنین ابلاغ کن و به او بگو : در این آوردگاه چندان نبرد کن تا آن را پشت سرت بگذاری و هر کس شب را به صبح آورد و آوردگاه پشت سرش باشد پیروز خواهد بود و چیزی نگذشت که عبدالله بن بدیل شهید شد. اسود بن طهمان نزد علی علیه السلام آمد و موضوع را به او گفت . فرمود : خدایش رحمت کند! تا هنگامی که زنده بود همراه ما با دشمن ما جنگ و جهاد کرد و به هنگام مرگ هم برای ما خیرخواهی کرد. نصر می گوید : نظیر این موضوع از عبدالرحمان بن کلدی روایت شده است . او گوید : محمد بن اسحاق ، از عبدالله بن ابی بکر، از عبدالرحمان بن حاطب برای من نقل کرد که می گفته است : میان کشتگان صفین در جستجوی برادرم سوید بودم ؛ ناگاه مردی که میان کشتگان افتاده بود دامن جامه ام را گرفت ، دیدم عبدالرحمان بن کلدی است ، انالله و انا الیه راجعون بر زبان آوردم و گفتم : ظرف آب همراه من است ، آیا آب نمی خواهی ؟ گفت : نه اسلحه چنان در من کارگر افتاده که معده ام را دریده است و نمی توانم آشامیدنی بیاشامم ، آیا اگر پیامی برای امیرالمؤمنین بدهم به او می رسانی ! گفتم : آری . گفت : چون او را دیدی نخست سلام مرا به او برسان و بگو : ای امیرالمؤمنین : همین دم زخمیهای خود را به لشکرگاه خویش منتقل کن و چنان باشد که آنان را پشت سر خویش قرار دهی که پیروزی از آن کسی است که چنین کند. گوید : هنوز از جای خود تکان نخورده بودم که عبدالرحمان بن کلدی در گذشت . من بیرون آمدم و خود را به امیرالمؤمنین رساندم و گفتم : عبدالرحمان بن کلدی سلامت رساند. فرمود : کجا بود؟ گفتم : او را در حالی یافتم که نیزه به شکمش خورده و آن را دریده بود و نمی توانست آب بیاشامد و من هنوز از جای خود تکان نخورده بودم که در گذشت . علی علیه السلام انالله و انا الیه راجعون بر زبان آورد. من گفتم : عبدالرحمان پیامی هم به وسیله من برای تو فرستاده است . فرمود : چیست ؟ گفتم : گفت زخمیهای خود را به لشکرگاه خویش ببر و آنان را پشت سر خود قرار بده که پیروزی از آن کسی است که چنین کند. علی (ع) فرمود : راست گفته است و منادی او میان لشکرگاه ندا داد که زخمیهای خود را از میان کشته شدگان بیرون بیاورید و به لشکرگاه برسانید. آنها چنین کردند. نصر می گوید : عمرو بن شمر، از جابر، از عامر، از صمصعه بن صوحان برای من نقل کرد که می گفته است : ابرهه بن صباح حمیری در صفین برخاست و گفت : ای مردم یمن ، چنین گمان می کنم که خداوند فرمان به نیستی شما داده است . دریغ از شما، میان این دو مرد (علی و معاویه) را رها کنید تا با یکدیگر جنگ تن به تن کنند، هر کدام دیگری را کشت همگی به او می پیوندیم . ابرهه از سران و سالارهای یاران معاویه بود. چون این گفتارش به اطلاع علی علیه السلام رسید فرمود : ابرهه راست می گوید و به خدا سوگند از هنگامی که به منطقه شام آمده ایم هیچ سخنی نشنیده ام که از این بیشتر مرا شاد کند. چون سخن ابرهه به معاویه رسید که در آخر صفها و پشت جبهه بود به اطرافیان خود گفت : گمان می کنم ابرهه دیوانه شده است . شامیان در پاسخ می گفتند : چنین نیست ، به خدا سوگند، ابرهه کاملترین فرد ما از لحاظ عقل و دین و خرد و شجاعت است ، ولی امیر معاویه از نبرد تن به تن با علی کراهت دارد. این گفتگوها را ابو داود عامری که از سوارکاران دلیر معاویه بود، شنید و گفت : بر فرض که معاویه نبرد ابو حسن را خوش نداشته باشد اینک من با او مبارزه می کنم و میان میدان آمد و فریاد بر آورد من ابو داودم ، ای ابو الحسن به مبارزه من بیا. علی علیه السلام به جانب او رفت ؛ مردم فریاد بر آوردند : ای امیرالمؤمنین از نبرد با این سگ منصرف شو که همسنگ تو نیست . فرمود : به خدا سوگند، معاویه هم امروز از او بر من خشمگین تر نیست ، مرا با او واگذارید. علی (ع) بر او حمله کرد و ضربه شمشیری بر او زد که او را دو نیمه کرد، نیمی از پیکرش به جانب راست و نیمی دیگر به جانب چپ افتاد و هر دو لشکر از آن ضربه به لرزه در آمدند. یکی از پسر عموهای ابو داود بانگ بر آورد که : ای وای از این بامداد شوم و خداوند زندگی را پس از ابو داود زشت بدارد! او بر علی علیه السلام حمله آورد و به سوی او نیزه پرتاب کرد. (۵۸) علی نخست با ضربه ای که بر نیزه زد آن را از دست او افکند و سپس با ضربه شمشیر او را به ابو داود ملحق ساخت . معاویه همچنان فراز تپه ایستاده بود و می نگریست و گفت : ای مرگ و زشتی بر این مردان باد! آیا کسی میان ایشان نیست که این مرد (علی) را در مبارزه تن به تن یا غافلگیر کردن یا میان گیر و دار و شدت گرد و خاک بکشد. ولید بن عقبه

گفت: خودت به مبارزه تن به تن او برو که از همه بر این کار سزاوارتری. معاویه گفت: به خدا سوگند، مرا به مبارزه فراخواند چندان که در آن مورد از قریش شرمسار شدم و به خدا سوگند هرگز به مبارزه با او نمی روم و لشکر فقط برای حفظ و نگهداری رئیس و سالار قوم است. عتبه بن ابی سفیان - برادر معاویه - گفت: از این سخن در گذرید و چنین تصور کنید که ندای او را نمی شنوید، و شما می دانید که علی حریت را کشته است و عمروعاص را رسوا ساخته است و من چنین می بینم که هیچ کس با او درگیر نمی شود مگر اینکه علی او را می کشد. معاویه به بسر بن اوطاه گفت: آیا برای نبرد با او برمی خیزی؟ بسر گفت: هیچکس به این کار سزاوارتر از خود تو نیست ولی اگر شما از این کار خودداری کنید در آن صورت من با او جنگ می کنم. معاویه گفت: بنابراین فردا پیشاپیش سواران با او رویاروی خواهی شد.

قسمت دوازدهم

یکی از پسر عموهای بسر که از حجاز برای خواستگاری دختر بسر آمده بود پیش او آمد و گفت: شنیده ام داوطلب شده ای که با علی نبرد تن به تن کنی، مگر نمی دانی که پس از معاویه، عتبه و پس از او برادرش محمد به حکومت می رسد و هر یک از آنان هم‌اورد علی هستند چه چیز ترا بر این کار واداشته است؟ گفت: شرم و رودربایستی، سخنی از دهان بیرون آمد و اینک شرم دارم که از سخن خود برگردم. آن جوان خندید و این ابیات را خواند: (ای بسر، اگر همتای اوئی به مبارزه اش برو و گرنه بدان که شیر بره را می خورد. ای بسر، گویی تو به آثار و کارهای علی (ع) در جنگ آشنا نیستی یا خود را به نادانی می زنی ...) بسر گفت: مگر چیز دیگری جز مرگ هست و در هر حال از دیدار خداوند چاره نیست. فردای آن روز علی علیه السلام در حالی که از سوارکاران خود جدا بود و دست در دست اشتر داشت و آهسته حرکت می کردند و در جستجوی جای بلندی بودند که آنجا بایستند، ناگاه بسر در حالی که سراپا پوشیده از آهن بود و شناخته نمی شد به سوی علی آمد و بانگ برداشت که: ای ابو الحسن به نبرد من بیا. علی علیه السلام با آرامش و بدون اینکه از او پروایی داشته باشد آهنگ او کرد و همینکه نزدیک او رسید بر او نیزه زد و او را بر زمین افکند و چون بسر زره بر تن داشت نیزه بر او کارگر نیفتاد و بسر خواست شرمگاه خود را برهنه کند و بدینگونه خشم علی را از خود براند؛ علی (ع) پشت بر او کرد و بازگشت، همین که بسر بر زمین افتاد اشتر او را شناخت و گفت: ای امیرالمؤمنین! این مرد دشمن خدا و دشمن تو بسر بن اوطاه است. فرمود: پس از آنکه چنان کاری کرد رهایش کن که لعنت خدا بر او باد! در این هنگام جوانی که پسر عموی بسر بود از میان شامیان بیرون آمد و بر علی علیه السلام حمله آورد و چنین رجز خواند: (بسر را بر زمین افکندی ولی این جوان خونخواه اوست. پیرمردی را که یاری دهنده اش حاضر نبود بر زمین افکندی و حال آنکه همه ما حمایت کننده بسر و خونخواه اویم). علی علیه السلام اعتنایی به او نکرد و اشتر به مقابله او رفت و این رجز را خواند: (آیا هر روز باید پای پیرمردی بالا رود و شرمگاهی میان میدان آشکار شود؟...) اشتر نیزه ای بر آن جوان زد و پشتش را درهم شکست. بسر هم پس از ضربه نیزه علی (ع) برخاست و پشت کرد و سوارانش گریختند. علی علیه السلام او را ندا داد و گفت: ای بسر، معاویه بر این پیکار از تو سزاوارتر بود. بسر پیش معاویه برگشت، معاویه به او گفت: شرمگین مباش که خداوند متعال در این مورد عمروعاص را بر تو مقدم داشته است. شاعر در این مورد چنین سروده است: (آیا هر روز سوارکاری را گسیل می دارید که شرمگاهش در میدان و گرد و غبار آشکار است و بدین گونه علی سنان خود را از او باز می دارد و معاویه در خلوت از آن کار می خندد ...). گوید: پس از آن روز بسر هرگاه سوارانی می دید که علی میان آنها بود خود را کناری می کشید و پس از آن سوارکاران دلیر شام از علی علیه السلام پروا داشتند. نصر گوید: عمر بن سعد، از اجلح بن عبدالله کندی، از ابو جحیفه نقل می کرد که می گفته است: معاویه همه قریشیان را که در شام بودند جمع کرد و به آنان گفت: ای گروه قریش برای هیچ کدام از شما غیر عمروعاص در این جنگ کار و هنری نیست که فردا زیانش دراز باشد، شما را چه شده است، غیرت قریش کجا

رفته است؟ ولید بن عقبه از این سخن خشمگین شد و گفت: چه کار و هنری می خواهی؟ به خدا سوگند ما میان همتاهای قرشی خود در عراق کسی را نمی شناسیم که از لحاظ سخنوری و قدرت و توان همچون ما باشد. معاویه گفت: چنین نیست که آنان با جان خود علی را حفظ کردند. ولید گفت: هرگز چنین نیست بلکه علی با جان خود آنان را حفظ می کند. معاویه گفت: ای وای بر شما! آیا میان شما کسی نیست که با همتای خود از آن قوم برای افتخار مبارزه کند. مروان گفت: اما در مورد مبارزه همانا علی به پسران خود حسن و حسین و محمد و به ابن عباس و برادرانش اجازه جنگ نمی دهد و خودش آتش جنگ را برمی افروزد؛ بنابراین، ما با کدامیک نبرد کنیم؟ اما در مورد فخرفروشی بر آنان به چه چیزی فخر کنیم، به اسلام یا به جاهلیت؟ اگر به اسلام است که تمام افتخار به نبوت است و از آن ایشان است و اگر به دوره جاهلیت افتخار است، پادشاهی از ملوک یمن است و اگر بگوییم ما قریشی هستیم خواهند گفت ما زادگان عبدالمطلبیم. عتبه بن ابی سفیان گفت: از این سخن در گذرید که من فردا با جعده بن هبیره رویاروی خواهم شد. معاویه گفت: به به! قوم او خاندان مخزوم و مادرش ام هانی دختر ابوطالب و هموردی بزرگوار و شایسته است. میان ایشان بگو و مگو بسیار شد و همگان نسبت به مروان خشم گرفتند و مروان هم به آنان خشونت کرد و گفت: به خدا سوگند اگر داستان من به روزگار عثمان با علی علیه السلام نبود و اگر نه این بود که من در بصره (جنگ جمل) حاضر بوده ام در مورد علی رایی داشتم که شایسته مرد متدین و نژاده بود، ولی (اگر و مگر) پیش آمد. معاویه در آن میان نسبت به ولید بن عقبه درشتی کرد ولید هم به معاویه درشتی کرد. معاویه گفت: تو به سبب خویشاوندی خودت با عثمان بر من گستاخی می کنی و حال آنکه عثمان بر تو حد زد و ترا از حکومت کوفه عزل کرد. هنوز آن روز را به شب نرسانده همگی با یکدیگر آشتی کردند و معاویه آنان را از خود راضی کرد و اموال بسیار به ایشان بخشید. او به عتبه پیام داد: در مورد جعده چه می کنی؟ گفت: امروز با او ملاقات و فردا با او جنگ خواهم کرد. جعده میان قریش دارای شرف بزرگی بود، او سخنور و از محبوب ترین مردم در نظر علی علیه السلام بود. صبح زود عتبه به میدان آمد و جعده را فرا خواند. جعده از علی علیه السلام برای رفتن پیش عتبه اجازه خواست که اجازه فرمود، مردم هم جمع شدند. عتبه گفت: ای جعده، به خدا سوگند تنها چیزی که تو را به جنگ ما آورده است محبت نسبت به دایی (علی علیه السلام) و عمویت می باشد که کارگزار بحرین است، ما هم به خدا سوگند اگر کار علی در مورد عثمان نمی بود هرگز نمی گفتیم معاویه از او برای خلافت سزاوارتر است، ولی معاویه برای حکومت بر شام شایسته تر است زیرا مردم شام به حکومت او راضی هستند و شما برای ما از شام چشم پوشید و به خدا سوگند هر کس در شام اندک نیرویی دارد در جنگ با شما از معاویه کوشاتر است و حال آنکه در عراق هیچ کس نیست که در جنگ کوششی چون کوشش علی داشته باشد، وانگهی ما نسبت به سالار خود فرمانبردارتر از شما نسبت به سالارتان هستیم، و این برای علی چه زشت است که با آنکه در دل و اعتقاد مسلمانان از همه برای خلافت شایسته تر بود چون به قدرت رسید عرب را نابود ساخت. جعده پاسخ داد: اما دوستی من نسبت به دایی ام، یقین بدان که اگر برای تو چنین دایی ای وجود می داشت پدرت را فراموش می کردی، اما عمویم پسر ابی سلسه چیزی بیشتر از قدر و منزلت خود به دست نیاورده است، برای من جهاد بهتر و دوست داشتنی تر از کارهای حکومت است. اما فضیلت علی بر معاویه، چیزی است که در آن مورد دو نفر هم با یکدیگر بگو و مگو ندارند؛ اما راضی شدن شما به حکومت شام، کار امروز شما نیست که دیروز و در گذشته هم به آن راضی شدید و ما نپذیرفتیم. اما این سخن تو که می گویی: هیچ کس در شام نیست مگر اینکه در جنگ کوشاتر از معاویه است و در عراق هیچ کس به کوشش علی نیست، باید همین گونه باشد، زیرا علی در پی یقین است و همین یقین او را به کوشش و امی دارد و معاویه گرفتار شک است و شک و تردیدش او را از کوشش باز می دارد؛ وانگهی میانه روی اهل حق بهتر از کوشش و تندروی اهل باطل است، اما این سخنت که می گویی: شما نسبت به معاویه فرمانبردار و مطیع تر از ما نسبت به علی هستید چنین نیست و به خدا سوگند، او هرگاه سکوت می کند ما از او چیزی نمی پرسیم و اگر سخنی بگوید آن را رد نمی کنیم، اما موضوع کشته شدن اعراب چنین است که خداوند جنگ و جهاد را مقرر داشته

است و هر کس را که حق بکند کارش با خداوند است. عتبه خشم برآورد و به جعهه دشنام داد. جعهه از او روی برگرداند و پاسخش نداد، و چون عتبه از پیش جعهه برگشت همه سواران خود را جمع کرد و هیچ چیز از آن را باقی نگذاشت و عموم یاران و سپاهیان او از افراد قبایل سکون و ازد و صدف بودند. جعهه هم آن قدر که می توانست آماده ساخت و رویاروی و درگیر شدند و همگان پایداری کردند، در آن روز جعهه به تن خویش جنگ می کرد و حال آنکه عتبه بیتابی کرد و سواران را به حال خود رها ساخت و شتابان پیش معاویه گریخت. معاویه به او گفت: جعهه تو را رسوا ساخت و برای تو چنان فضیحتی بار آورد که هرگز لکه آن از دامن پاک نخواهد شد. عتبه گفت: به خدا سوگند، من کمال کوشش خود را کردم ولی خداوند مقدر نفرمود که ما را بر آنان پیروزی دهد، چه کنم؟ جعهه هم پس از آن پیروزی نزد علی علیه السلام منزلتی بیشتر یافت. نجاشی در مورد دشنام دادن و ناسزا گویی عتبه به جعهه چنین سروده است: (ای عتبه! دشنام دادن به مرد گرامی گناه و ناشایسته است و باید آن را از گناهان بزرگ بدانی، مادرش ام هانی و پدرش از قبیله معد و از قلب خاندان لوی بن غالب است...) (۵۹) نصر می گوید: عمر بن سعد، از شعبی برای ما نقل کرد و گفت: مردی از شامیان به نام اصبع بن ضرار از افراد پادگان معاویه و پیشاهنگان و طلایه داران او بود، علی (ع) اشتر را به مقابله او گسیل داشت و اشتر موفق شد بدون جنگ و درگیری او را اسیر کند. بدین ترتیب او را شبانه به قرارگاه خویش آورد و استوار بست و پیش دیگر یارانش افکند تا صبح فرا رسد. اصبع، شاعری نام آور و سخنور بود و یقین پیدا کرد که کشته می شود، همین که یارانش خوابیدند صدای خود را بلند کرد که اشتر بشوند و این ابیات را خواند: (ای کاش امشب بر مردم جاودانه شب باشد و برای آنان روز نیاورد! کاش تا بامداد قیامت همچین پایدار بماند که من در فرا رسیدن بامداد بیم درماندگی و نابودی خویش را دارم! ای شب پا بر جای بمان که در شب آسایش است و در بامداد یا کشته شدن من است یا رهایی از اسارت...) گوید: پگاه روز بعد او را به حضور علی علیه السلام آورد و گفت: ای امیرالمؤمنین، این مرد از افراد پادگان معاویه است که دیروز اسیرش کردم، دیشب را پیش ما گذراند و با شعر خود عواطف ما را تحریک کرد، گویا خویشاوندی هم دارد، اینک اگر مستحق است او را بکش و اگر گذشت از او برای تو گوارا است او را به من ببخش. علی (ع) فرمود: ای مالک اشتر، او از تو باشد و هرگاه از ایشان اسیری گرفتی او را مکش که اسیر اهل قبله نباید کشته شود. اشتر او را به جایگاه خویش برد و آزاد ساخت. (۶۰)

(۱۲۶)

از سخنان آن حضرت در تقسیم مقرری (در این خطبه که هنگام اعتراض بر آن حضرت در مورد تقسیم مقرری به صورت برابر و یکسان ایراد شده است و با عبارت) انا مرونى ان اطلب النصر بالجور فيمن وليت عليه ((آیا به من فرمان می دهید که با ستم بر کسی که بر او ولایت و حکومت یافته ام در جستجوی نصرت و پیروزی باشم)) (۶۱) شروع می شود پس از توضیح پاره ای از لغات و مشکلات بحث مختصر فقهی تاریخی زیر آمده است که اطلاع بر آن برای خوانندگان گرامی سودمند است. (ابن ابی الحدید می گوید): بدان که این مسئله فقهی است و عقیده علی علیه السلام و ابوبکر در آن یکسان است که باید غنایم و صدقات میان مسلمانان به تساوی تقسیم شود. شافعی هم که خدایش رحمت کند همین عقیده را دارد. اما عمر همین که به خلافت رسید برخی از مردم را بر برخی برتری داد و افراد پیشگام و باسابقه را بر دیگران و مهاجران قریش را بر مهاجران دیگر و عموم مهاجران را بر همه انصار و عرب را بر عجم و آزاد را بر برده و وابسته برتری داد. عمر به روزگار حکومت ابوبکر هم به او پیشنهاد کرد که همین گونه عمل کند، ابوبکر نپذیرفت و گفت: خداوند هیچ کس را بر دیگری برتری نداده است بلکه فرموده است: (همانا صدقات برای فقیران و مسکینان و... است.) (۶۲) و هیچ قومی را بر قوم دیگر تخصیص نداده است. هنگامی که خلافت به عمر رسید به همان چیزی که اشاره کرده بود عمل کرد و بسیاری از فقهای مسلمان عقیده او را پذیرفته اند، و این مسأله از موارد اجتهاد

است و امام می‌تواند به آنچه اجتهاد او می‌رسد عمل کند، (۶۳) هر چند پیروی کردن از علی علیه السلام در نظر ما بهتر و سزاوارتر است خاصه هنگامی که ابوبکر هم در این مسأله با او موافق بوده است و اگر این خبر صحیح باشد که پیامبر (ص) هم به صورت مساوی تقسیم می‌فرمود، مسأله منصوص خواهد شد زیرا کردار و عمل پیامبر (ص) هم چون گفتار او حجت است.

(۱۲۷)

از سخنان آن حضرت (ع) خطاب به خوارج (در این خطبه که همچنان خطاب به خوارج است و با عبارت (فان ایتم الا ان ترعموا انی اخطات و ضللت) (و اگر شما چیزی را نمی‌پذیرید مگر اینکه به تصور باطل شما خطا کرده و گمراه شده ام) (۶۴) شروع می‌شود، ابن ابی الحدید نخست بحثی کلامی درباره مذهب خوارج و اینکه به اعتقاد آنان کسانی که مرتکب گناه کبیره شوند کافرند آورده و آیات قرآنی مورد استناد و استشهاد خوارج را نقل کرده و استدلال آنان را به آن رد کرده است. سپس فصلی درباره غلات شیعه و نصیری و فرقه‌های دیگر آورده است که هر چند بحث ملل و نحل است و بحث تاریخی صرف نیست ولی ترجمه آن برای خوانندگان گرامی خالی از فایده نیست.) کسانی که درباره علی علیه السلام غلو کرده اند در هلاکت افتاده اند، همچنان که غلو کنندگان درباره عیسی بن مریم علیه السلام هلاک شده اند، محدثان روایت کرده اند که پیامبر (ص) به علی (ع) فرموده اند: (در تو مثلی از عیسی بن مریم است. یهودیان او را چندان دشمن داشتند که فراتر از قدر و منزلتش بردند) امیرالمؤمنین علیه السلام گرفتار گروهی از اصحاب خود شد که با اغوای شیطان از حد محبت و دوستی او بیرون شدند و به خدای خود کافر گشتند و آنچه را پیامبرشان آورده بود انکار کردند و مدعی الوهیت علی شدند و به او گفتند: تو خالق و رازق مایی؛ علی علیه السلام از ایشان خواست توبه کنند و مدتی منتظر توبه آنان ماند و سپس تهدیدشان کرد و آنان همچنان بر گفته و عقیده خود پافشاری کردند. او نخست برای آنان گودالهایی حفر کرد که در آن به آنان دود بدهد به امید آنکه از عقیده خویش باز گردند و آنان از این کار خودداری کردند در نتیجه آنان را سوزاند و در این باره چنین فرمود (هان! مرا نمی‌بینید که چون کار بسیار زشتی دیدم خندق‌هایی حفر کردم و آتش بر افروختم و قنبر را فرا خواندم؟) (۶۵) ابو العباس احمد بن عبیدالله بن عمار ثقفی، از محمد بن سلیمان بن حبیب مصیعی - که معروف به نوین است - و از علی بن محمد نوفلی از قول مشایخ او نقل می‌کند که می‌گفته است: علی علیه السلام از کنار گروهی گذشت که روز ماه رمضان آشکارا چیزی می‌خوردند، علی (ع) از آنان پرسید: مسافرید یا بیمار؟ گفتند: هیچکدام. فرمود: آیا از اهل کتاب هستید و جزیه می‌پردازید و در ذمه مسلمانانید؟ گفتند: نه. فرمود: پس به چه دلیل در روز ماه رمضان چیزی می‌خورید؟ آنان برخاستند و گفتند: تو تویی - با این سخن به ربوبیت علی (ع) اشاره می‌کردند. علی (ع) از اسب خود فرود آمد و چهره به خاک نهاد و گفت: ای وای بر شما! که من بنده‌ای از بندگان خدایم، از خدا بترسید و به اسلام برگردید. آنان نپذیرفتند. او ایشان را مکرر به راه راست فرا خواند، نپذیرفتند و بر کفر خود پایدار ماندند. علی (ع) برخاست و فرمود: آنان را استوار ببندید و کارگران و هیمه و آتش بیاورید و دستور داد دو خندق کنند که یکی سر بسته و دیگری سرگشوده بود، در خندق سرگشوده هیمه ریختند و آتش زدند و میان آن خندق و خندق سرپوشیده راهی گشودند و بدان گونه نخست به آنان دود دادند و علی (ع) شخصا آنان را فرا خواند و سوگندشان داد که از عقیده خود برگردند؛ بازنگشتند و نپذیرفتند. آن گاه بر آنان آتش افکند و همگی در آتش سوختند و شاعر در این باره چنین سروده است: (اینک که مرگ مرا در آن دو خندق نیفکند هر کجا می‌خواهد درافکند، هر گاه هیمه و آتش برای ما برافروخته شود مرگ نقد است و نسیه نیست) گوید: علی علیه السلام از جای خود برخواست تا آنان همگی سوخته شدند. این ادعا و سخن حدود یک سال پوشیده ماند و سپس عبدالله بن سبأ که یهودی بود و تظاهر به اسلام می‌کرد پس از وفات امیرالمؤمنین ظهور کرد و آن را دوباره آشکار ساخت؛ (۶۶) گروهی از او پیروی کردند که به (سبئیه) معروف اند. آنان معتقد بودند که علی علیه السلام نمرده بلکه مقیم آسمان است و صدای رعد و برق

آوای اوست . آنان هرگاه بانگِ رعد می شنیدند می گفتند : ای امیرالمؤمنین سلام بر تو باد. آنان در مورد رسول خدا (ص) بدترین سخن را گفتند و زشت ترین افترا را بر آن حضرت بستند و گفتند : نه دهم وحی را پوشیده داشت و اظهار نکرد. این سخن آنان را حسن بن محمد بن حنیفه _ که خدای از او خشنود باد _ در رساله ای که درباره (ارجاء) تالیف کرده آورده و رد کرده است . سلیمان بن ابی شیخ ، از هیثم بن معاویه ، از عبدالعزیز بن ابان ، از عبدالواحد بن ایمن مکی نقل می کند که می گفته است : حضور داشتم که حسن بن علی بن محمد بن حنیفه این رساله را املاء کرد و ضمن آن می گفت : از جمله سخنان این سبئیانی یکی هم این است که می گویند : ما به وحیی راهنمایی و هدایت شده ایم که مردم از آن فرو مانده اند و به علمی دست یافته ایم که از ایشان پوشیده مانده است و آنان چنین تصور باطلی دارند که پیامبر (ص) نه دهم وحی را پوشیده داشته است ، و حال آنکه اگر قرار بود پیامبر (ص) چیزی را از آنچه خداوند بر او نازل فرموده است پوشیده بدارد، موضوع زینب همسر زید و این آیه را که خداوند در سوره تحریم می فرماید : (در جستجوی رضایت و خرسندی همسرانت هستی) پوشیده می داشت . سپس مغیره بن سعید (۶۷) وابسته قبیلہ بجیلہ ظهور کرد و او خواست سخنی تازه بگوید و مردمی را بفریبد و به آن وسیله به هدفهای دنیایی خود برسد و درباره علی (ع) بسیار غلو کرد و گفت : علی اگر بخواهد می تواند اقوام عاد و ثمود و همه اقوام دیگری را که در این میان بوده اند زنده کند. علی بن محمد نوفلی نقل می کند که مغیره بن سعید به حضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین علیهم السلام آمد و گفت : تو به مردم بگو من علم غیب دارم و من از در آمد عراق به تو می دهم . ابو جعفر باقر (ع) او را سخت از حضور خود راند و سخنانی به او گفت که او را ناخوش آمد و از پیش او برگشت . مغیره سپس پیش ابو هاشم عبدالله بن محمد بن حنیفه _ که خدایش رحمت کند _ رفت و همان سخن را گفت . ابو هاشم که مردی نیرومند و قوی دست بود برجست و مغیره را تا حد مرگ زد، او مدتی خود را معالجه کرد تا بهبود یافت . مغیره سپس نزد محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن _ که خدایش رحمت کند _ رفت ، محمد مردی خاموش بود که کمتر سخن می گفت . مغیره همان سخنانی را که بر آن دو گفته بود به او هم گفت . محمد سکوت کرد و هیچ پاسخی به او نداد، مغیره از خانه محمد بیرون آمد و به سکوت و خاموشی او طمع بست و گفت : گواهی می دهم که این محمد همان مهدی است که رسول خدا (ص) به (ظهور) او مژده داده است و او قائم اهل بیت است . سپس مدعی شد که علی بن حسین علیه السلام همین محمد بن عبدالله را وصی خود قرار داده است . مغیره پس از آن به کوفه آمد و شعبده بازی می کرد. او مردم را به عقیده خود فرا خواند و آنان را فریفت و گمراه ساخت و گروه بسیاری از او پیروی کردند. مغیره به دروغ مدعی شد که محمد بن عبدالله به او اجازه داده است مردم را خفه کند و به آنان در صورت لزوم زهر بیاشاماند، و او یاران خود را گسیل می داشت که نسبت به مردم همان گونه رفتار می کردند. برخی از یاران مغیره به او گفتند : ما کسانی را که نمی شناسیم خفه می کنیم . گفت : در این مورد بر شما گناهی نیست اگر از یاران خودتان باشد که او را زودتر به بهشت فرستاده اید و اگر از شما نباشد زودتر او را روانه دوزخ کرده اید. به همین سبب منصور دوانیقی محمد بن عبدالله را خنق (بسیار خفه کننده) لقب داده بود و آنچه را که مغیره به دروغ ادعا می کرد منصور بر محمد بن عبدالله می بست . پس از مغیره کار غلات بالا گرفت و آنان در غلو بیشتر سخن گفتند و مدعی شدند که ذات خداوند مقدس در گروهی از فرزند زادگان امیرالمؤمنین علیه السلام حلول کرده است و منکر برانگیخته شدن و زنده شدن پس از مرگ و ثواب و عقاب را از معتقدات خود حذف کردند و گروهی از ایشان گفتند : ثواب و عقاب همان خوشیها و رنجهای این جهانی است . آنگاه از این معتقدات قدیمی که پیشگامان غلات به آن اعتقاد داشتند مذاهب و معتقدات زشت تر و نارواتر که اعقاب ایشان به آن معتقد نبودند پدید آمد، تا آنجا که فرقه معروف (نصیریہ) پدید آمد و این فرقه را محمد بن نصیر نمیری که از اصحاب امام حسن عسکری بود به وجود آورد و فرقه دیگری که به (اسحاقیه) معروف اند و آن را اسحاق بن زید بن حارث که از اصحاب عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب است پدید آورد. او معتقد به حلال و مباح بودن بسیاری از محرمات گردید و تکالیف را اسقاط کرد و برای علی علیه السلام

شرکت در رسالت پیامبر (ص) را به گونه دیگری، غیر از آنچه از ظاهر این سخن فهمیده می‌شود و مردم استنباط می‌کنند، ثابت می‌کرد. محمد بن نصیر از یاران حسن بن علی بن محمد ابن الرضا - حضرت امام حسن عسکری - بود و چون امام حسن رحلت فرمود، او مدعی و کالت پسر امام حسن که شیعیان معتقد به امامت اویند شد و خداوند متعال او را به سبب الحاد و غلو و اعتقاد به تناسخ ارواح رسوا ساخت. محمد بن نصیر سپس مدعی شد که خودش پیامبری از پیامبران خداوند است و او را علی بن محمد بن الرضا - حضرت امام هادی - گسیل داشته و منکر امامت امام حسن عسکری و پسر آن حضرت شد بعد هم ادعای خدایی کرد و معتقد به روا بودن ازدواج با محارم شد. غلات، دارای معتقدات بسیار و مفصل هستند و من گروهی از ایشان را دیده ام و سخنان آنان را شنیده ام. میان ایشان هیچکس ندیدم به دنبال تحصیل حقیقت و قابل مباحثه باشد و امیدوارم بزودی تمام فرقه های غلات و معتقدات ایشان را به خواست خداوند متعال در کتابی که سرگرم تالیف و تصنیف آن بودم - و به سبب پرداختن به شرح نهج البلاغه و اهتمام به این کار از آن منصرف شدم - و نام آن مقالات الشیعه است جمع کنم (۶۸).

(۱۲۸)

از سخنان آن حضرت (ع) درباره خونریزیهای آینده در بصره

(این خطبه با عبارت (یا احنف کانی به وقد سار بالجیش الذی لا یكون الذی له غبار و لا لجب) (ای حنف گویی او (صاحب زنج) را می بینم که با سپاهی حرکت می کند که گرد و خاک و بانگ هیاهو ندارد) شروع می شود و ضمن همین خطبه به موضوع ترکان هم اشاره فرموده است. ابن ابی الحدید پس از توضیح چند لغت و اصطلاح دو مبحث تاریخی مهم زیر را آورده است).

اخبار و فتنه صاحب زنج و معتقدات او

قسمت اول

صاحب زنج، (سالار زنگیان) به سال دویست و پنجاه و پنج هجری در ناحیه فرات بصره ظهور کرد و خودش به یاوه نسب خویش را چنین بیان کرد که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام است (۶۹) و سیاهانی که با لایروبی و تخلیه قناتها و نمک رودخانه ها اشتغال داشتند همگی در بصره پیرو او شدند. بیشتر مردم و به ویژه طالبیها در مورد نسب او طعن می زنند و آن را درست نمی دانند. عموم نسب شناسان اتفاق نظر دارند که او از قبیله عبدالقیس است و نام و نسب اصلی او علی بن محمد بن عبدالرحیم است و مادرش از قبیله اسد و از تیره اسد بن خزیمه است و جد مادرش محمد بن حکیم اسدی و از مردم کوفه است، او یکی از کسانی بوده که همراه زید بن علی بن حسین علیه السلام بر هشام بن عبدالملک خروج کرده است و چون زید کشته شد محمد گریخت و خود را به ری رساند و در دهکده یی که نامش ورزنین (۷۰) بود مقیم شد، او مدتها در همین دهکده اقامت داشت و علی بن محمد صاحب زنج در این دهکده متولد شد و همانجا پرورش یافت. نام جدش عبدالرحیم و مردی از قبیله عبدالقیس است و محل تولد عبدالرحیم طالقان (۷۱) بود بعدها به عراق آمد و کنیزی از مردم سند خرید و آن کنیز محمد را برای عبدالرحیم زایید. علی بن محمد به گروهی از وابستگان و بردگان بنی عباس از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و بشیر که خدمتکار منتصر عباسی بود پیوسته و زندگی او از ناحیه ایشان و گروهی از نویسندگان و دبیران دستگاه خلافت اداره می شد او آنان را با شعر خویش ستایش می کرد و از آنان تقاضای بخشش داشت و به کودکان خط، نحو و نجوم می آموخت. شعرش پسندیده و دلنشین و روان بود (۷۲)، لهجه او در شعر فصیح و روان و خود دارای همت بلند بود و به خویش

وعده رسیدن به کارهای بلند مرتبه را می داد و راهی برای رسیدن به آن نداشت و از جمله اشعار او این قصیده مشهور است که مطلع آن چنین است: (درنگ کردن و قناعت بر اقتصاد و میانه روی را، میان بندگان زبونی و خواری می بینم). و در همین قصیده می گوید: (هرگاه شمشیر برنده در نیام خود قرار گیرد به روز شجاعت شمشیر دیگر از آن پیشی می گیرد). از دیگر اشعار منسوب به او این ابیات است. (همانا شمشیرهای ما فقط برای روزی که در آن بسیار خون بریزد برکشیده می شود، کف دستهای ما قبضه آنها و سرهای پادشاهان نیام آنهاست). و از شعر او در غزل این ابیات است: (چون منازل معشوقکان در دیار آنان آشکار شد و نتوانستم نیاز کسی را که به آنجا می رسد بر آورم...) و از شعر او خطاب به نفس خود چنین است: (چون با من ستیز می کند به او می گویم یا به مرگی که تو را راحت کند بساز یا به بالا رفتن از منبر، آنچه مقدر شده است بزودی صورت می گیرد، بر آن شکیا باش و آنچه که مقدر نشده است برای تو امان خواهد بود). مسعودی در کتاب مروج الذهب خود می نویسد: کارهای علی بن محمد صاحب زنج دلالت بر این دارد که او از اعقاب ابو طالب _ و علوی _ نیست و حق با کسانی است که ادعای او را در مورد نسبش نمی پذیرند؛ زیرا ظاهر احوال او و کارهای او در مورد کشتن زنان و کودکان و پیرمردان فوت و بیمار نشان این است که او پیرو مذهب خوارج بوده است و روایت شده است که یک بار خطبه خواند و ضمن خطبه خود گفت: (الا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر لا حکم الا لله) وانگهی ارتکاب گناهان را شرک می دانست. (۷۳) برخی از مردم در مورد دین او هم طعنه زده و او را متهم به الحاد و زندیق بودن دانسته اند و از ظاهر کار او نیز همین گونه استنباط می شود که در آغاز کار خود به جادوگری و تنجیم و کار با اسطرلاب سرگرم بوده است. ابو جعفر محمد بن جریر طبری گفته است: (۷۴) علی بن محمد که در سامرا معلم کودکان بود و دبیران و نویسندگان را ستایش می کرد و مدح می گفت و از مردم تقاضای بخشش می کرد به سال دو بیست و چهل و نه به بحرین رفت و آنجا مدعی شد که او علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابی طالب علیه السلام است و در شهر (هجر) مردم را به اطاعت از خویش فرا خواند. گروه بسیاری از مردم هجر از او پیروی کردند و گروه دیگری دعوت او را نپذیرفتند، به همین سبب میان کسانی که دعوت او را پذیرفته بودند و آنان که آن را رد کرده بودند نوعی تعصب و درگیری پدید آمد که در آن میان گروهی کشته شدند. با این پیشامد او از هجر به احساء رفت و به گروهی از تیره بنی سعد قبیله بنی تمیم که به آن بنی شماس می گفتند پناه برد و میان ایشان ماند. مردم بحرین چنانکه گفته اند او را میان خودشان همچون پیامبر (ص) می دانستند و سرانجام برای او خراج جمع می شد و فرمانش میان ایشان نافذ شد و به پاس او با ماءموران و کسان حکومت جنگ کردند و گروه بسیاری از ایشان کشته شدند. آنان این موضوع را برای او ناپسند شمردند او ناچار شد از پیش ایشان به صحرا و بادیه کوچ کند. چون به صحرا رفت گروهی از مردم بحرین و از جمله ایشان مردی از مردم احساء که نامش یحیی بن محمد ارزق و وابسته بنی دارم بود و یحیی بن ابی تغلب که بازرگانی از مردم هجر بود و یکی از سیاهان وابسته به بنی حنظله که نامش سلیمان بن جامع بود و در بحرین فرمانده لشکر صاحب زنج بود، با او همراه شدند. علی بن محمد صاحب زنج در صحرا از قبیله یی به قبیله دیگر می رفت و از او نقل کرده اند که می گفته است: در همین روزها نشانه ها و آیاتی از امامت و رهبری من به من ارزانی شد، از جمله این نشانه ها این بود که سوره هایی از قرآن که حفظ نبودم به من القاء شد و بر زبانم جاری گردید و در یک ساعت همه را حفظ شدم و آنها سوره های سبحان _ اسراء _ و کهف و صاد بود، دیگر از نشانه ها آن بود که خود را بر بستر خویش افکندم و فکر می کردم که آهنگ کجا کنم که صحرا برای من نامناسب بود و از نافرمانی ساکنانش به ستوه آمده بودم در همین حال ابری آشکار شد و بر من سایه افکند و رعد و برق زد، آوای رعد به گوشم رسید که مرا مخاطب قرار داد و به من گفته شد به بصره برو. به یارانم که بر گرد من بودند گفتم: با بانگ این رعد به من فرمان داده شد به بصره بروم. همچنین درباره او نقل شده که هنگام رفتن به صحرا مردم آنجا را دچار این توهم کرد که او همان یحیی بن عمر (۷۵) است که به روزگار حکومت مستعین در کوفه کشته شده است. بدین گونه گروهی از آنان را فریب داد و گروهی از ایشان بر او جمع شدند. صاحب زنج با

آنان به ناحیه ای از بحرین که نامش (ردم) بود حمله کرد و میان او و مردم ردم جنگی سخت در گرفت که به زیان صاحب زنج و یارانش تمام شد و گروه بسیاری از ایشان کشته شدند. عربها از گرد او پراکنده شدند. و مصاحبت با او را خوش نمی داشتند. چون اعراب از گرد او پراکنده شدند و ماندن در صحرا برای او نامناسب شد از آنجا به بصره آمد و در محله بنی ضبیعه فرود آمد و گروهی از او پیروی کردند که از جمله ایشان علی بن ابان معروف به مهلبی بود که از اعقاب مهلب بن ابی صفره بود و دو برادرش محمد و خلیل و کسان دیگری بودند. ورود او به بصره به سال دویست و پنجاه و چهار بود، و کار گزار سلطان در آن شهر محمد بن رجاء بود. ورود او به بصره هنگامی بود که میان دو طائفه بلالیه و سعدیه فتنه ای در گرفته بود و صاحب زنج طمع و آرزو داشت که یکی از آن دو گروه به او گرایش پیدا کنند؛ او چهار تن محمد بن سلم قصاب هجری و بریش قریعی و علی ضراب و حسین صیدنانی بودند و در بحرین از یاران صاحب زنج بودند. هیچکس از مردم شهر بصره به آنان پاسخ نداد و لشکریان بر آنها تاختند، آنان **کن**.....و علی بن محمد از بصره گریخت. محمد بن رجاء، عامل سلطان در بصره، به تعقیب او پرداخت ولی به او دست نیافت. به محمد بن رجاء خبر دادند که گروهی از اهل بصره به علی بن محمد، صاحب زنج، گرایش یافته اند، او آنان را گرفت و زندانی ساخت. همسر علی بن محمد و پسر بزرگش و کنیز بارداری را هم که داشت با آنان به زندان افکند. علی بن محمد، صاحب زنج آهنگ بغداد کرد و گروهی از ویژگیانش همراهش بودند که از جمله ایشان محمد بن سلم و یحیی بن محمد و سلیمان بن جامع و بریش قریعی بودند. آنان چون به بطیحه رسیدند یکی از وابستگان باهلی ها که کارهای بطیحه را عهده دار بود متوجه ایشان شد و آنان را گرفت و پیش محمد بن ابی عون که عامل سلطان در واسط بود فرستاد. صاحب زنج چندان نسبت به محمد بن ابی عون حيله گری و چاره اندیشی کرد که خودش و یارانش از دست او رها شدند و به بغداد رفت و یک سال در آن شهر مقیم بود. او در آن سال خود را از منسوبان و اعقاب محمد بن احمد عیسی بن زید معرفی می کرد و چنان می پنداشت که در آن سال هنگام اقامت در بغداد برایش نشانه ها و آیاتی آشکار شده است و آنچه را در ضمیر یارانش بوده و آنچه را که هر یک از ایشان، انجام می داده است شناخته و دانسته است و از خداوند خود خواسته است حقیقت اموری را که در نفس اوست به نام او بشناساند. او برای خود کتابی را می دیده که روی دیوار نوشته می شده است و نویسنده آن دیده نمی شده است. ابو جعفر طبری می گوید: سالار زنگیان در بغداد توانست گروهی را به خود مایل کند که از جمله ایشان جعفر بن محمد صوحانی از اعقاب زید بن صوحان عبدی (۷۶) و محمد بن قاسم و دو غلام از خاندان خاقان بنامهای مشرق و رفیق بودند، صاحب زنج مشرق را حمزه نام نهاد و کنیه ابو احمد به او داد و رفیق را جعفر نام نهاد و کنیه ابوالفضل به او داد. چون آن سال را در بغداد گذراند آخر سال محمد بن رجاء از بصره معزول شد و سران آشوب از قبایل بلالیه و سعدیه در بصره قیام کردند و زندانها را گشودند و هر کس را که زندانی بود رها کردند و از جمله خویشاوندان و فرزندان صاحب زنج هم همراه دیگران رهایی یافتند، چون این خبر به او رسید از بغداد بیرون آمد و آهنگ بصره کرد و در رمضان سال دویست و پنجاه و پنج در حالی که علی بن ابان مهلبی همراهش بود وارد بصره شد. هنگامی که او در بغداد بود فقط مشرق و رفیق و چهار تن دیگر از ویژگیانش همراهش بودند و آن چهار تن یحیی بن محمد و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و ابو یعقوب معروف به جربان بودند و آنان همگی حرکت کردند و در جایی که نامش (برنخل) و از سرزمین های بصره بود و در کوشکی که معروف به کوشک قریشی بود و کنار جویی که معروف به عمود ابن منجم بود و آن را فرزندان موسی بن منجم حفر کرده بودند، فرود آمدند. سالار زنگیان آنجا چنان وانمود که نماینده و وکیل فرزندان واثق عباسی است که نمک شوره زارهای آنان را بفروشد. طبری می گوید: از ریحان بن صالح که یکی از بردگان شورگی زنگی و نخستین برده سیاه پوستی است که به صاحب زنج پیوسته است چنین نقل شده که می گفته است: من بر بردگان و غلامان مولای خود گماشته بودم و برای آنان آرد می بردم هنگام که صاحب زنج ساکن کوشک قرشی بود و چنین وانمود می کرد که نماینده فرزندان واثق است، از آنجا می گذشتم یاران او را مرا گرفتند و پیش او بردند و به من فرمان دادند بر او به امارت سلام دهم و

چنان کردم، سالار زنگیان پرسید: از کجا می‌آیم: به او گفتم که: از بصره آمده‌ام. گفت: آیا در مورد ما در بصره خبری شنیده‌ای؟ گفتم: نه. پرسید: خبر قبایل بلالی و سعدی چیست؟ (۷۷) گفتم: در مورد ایشان خبری نشنیده‌ام. در مورد بردگان شورگی که در نمکزارها کار می‌کنند از من پرسید و گفت: برای هر یک از ایشان چه مقدار خرما و سویق و آرد داده می‌شود و شمار کارگران آزاد و برده شوره زارها چند است؟ هر چه می‌دانستم به او گفتم و او مرا به آیین خویش فرا خواند، پذیرفتم، به من گفت: چاره سازی کن و هر کس از بردگان را که می‌توانی پیش من بیاور و به من وعده داد که مرا بر همه کسانی که پیش او بیاورم فرمانده خواهد ساخت و نسبت به من نیکی خواهد کرد و مرا سوگند داد که هیچکس را به محل او آگاه نگردانم و پیش او برگردم، آنگاه مرا رها کرد و من آردی را که همراه داشتم برای بردگان مولای خود بردم و آن خبر را به ایشان دادم و برای صاحب زنج از آنان بیعت گرفتم و از سوی او به ایشان وعده نیکی و ثروتمند شدن دادم. فردای آن روز پیش صاحب زنج برگشتم، رفیق، همان غلام خاندان خاقان که او را برای دعوت از بندگان کارگر شوره زارها فرستاده بود، پیش او برگشته بود و یکی از دوستان خود را که نامش شبل بن سالم بود با خود آورده بود و گروهی دیگر از ایشان را هم به بیعت با صاحب زنج فرا خوانده بود. رفیق پارچه حریری را که صاحب زنج فرمان داده بود برای پرچم بخرد خریده و با خود آورده بود، صاحب زنج با مرکب سرخ (۷۸) این آیه را بر آن پارچه نوشت که: (همانا خداوند از مومنان جانها و مالهای ایشان را می‌خرد با تعهد به اینکه بهشت برای آنان است و در راه خدا جنگ کنند...) تا آخر آیه، همچنین نام خود و پدرش را بر آن درفش نوشت و آن را بر سر پارویی آویخت و تا سحرگاه شب شنبه دو شب باقی مانده از رمضان خروج کرد. چون به پشت کوشکی که در آن مقیم بود رسید، گروهی از بردگان مردی از صاحبان شوره زارها که معروف به عطار بود و در حال رفتن بر سر کار خود بودند او را دیدند، صاحب زنج فرمان داد سرکارگر ایشان را گرفتند و شانه هایش را بستند و از بردگان کارگر که پنجاه تن بودند خواست به او ملحق شوند و آنان به او پیوستند. از آنجا به جایی رفت که معروف به سنایی بود. بردگانی که آنجا بودند و شمارشان پانصد تن بود به او پیوستند و برده‌یی که به ابو حدید معروف بود میان ایشان بود. سالار زنگیان فرمان داد سرکارگر آن گروه را هم گرفتند و شانه هایش را بستند و از آنجا به جایی که به سرافی معروف است رفت. بردگان آنجا هم که یکصد و پنجاه تن بودند و زریق و ابو الخنجر هم در زمره آنان بودند به او پیوستند، سپس به شوره زار ابن عطاء رفت و طریف و صبیح چپ دست و راشد مغربی و راشد قرمطی را گرفت و این اشخاص سران و بزرگان سیاهان بودند که به امارت و فرماندهی لشکر زنگیان رسیدند و او همراه ایشان هشتاد برده دیگر هم گرفت.

قسمت دوم

آنگاه به جایی که معروف به نام برده سهل آسیابان است آمد و همه بردگانی را که آنجا بودند به خود ملحق ساخت و در آن روز پیوسته چنین می‌کرد تا آنکه گروه بسیاری از سیاهان پیش او جمع شدند، صاحب زنج آخر آن شب میان ایشان به پاخواست و خطبه‌یی ایراد کرد و به آنان وعده و نوید داد که آنان را به ریاست و فرماندهی خواهد رساند و صاحب اموال و املاک خواهند شد و سوگندهای استوار خورد که نسبت به ایشان هیچگونه مکر و خیانت نخواهد کرد و آنان را خوار و زبون نخواهد ساخت و از هیچ نیکی نسبت به آنان خودداری نخواهد کرد. آنگاه گماشتگان بر آن بردگان و سرکارگران را احضار کرد و گفت: می‌خواستم به سبب رفتاری که با این بردگان داشتید و آنان را با زور به استضعاف کشانید و کارهایی را که خداوند بر شما حرام داشته است نسبت به آنان روا داشتید و آنچه را که یارا و توانش را نداشتند بر آنان بار کردید گردن بزنم ولی یارانم درباره شما با من سخن گفتند و چنان مصلحت دیدم که آزادتان کنم. سرکارگران به سالار زنگیان گفتند: خداوند کارهایت را اصلاح کند! اینان همگی غلامان و بردگان گریزپا هستند و بزودی از پیش تو خواهند گریخت، نه ترا عادت می‌کنند و نه ما را، بهتر آن است

که از صاحبان آنان اموالی بگیری و ایشان را رها کنی _ صاحب زنج به بردگان فرمان داد تا شاخه های سبز و تر و تازه خرما آوردند و هر گروه نماینده و سرکارگر خود را بر زمین افکند و به هر یک پانصد ضربه شاخه زد و به طلاق زنانشان سوگندشان داد که کسی را از جایگاه او آگاه نسازند و آنان را رها کرد. آنان همگی به بصره رفتند و مردی از ایشان (۷۹) از رودخانه دجیل (اهواز) عبور کرد و به شورشیان گفت : مواظب بردگان خود باشید و آنان را حفظ کنید، و آنجا پانزده هزار برده سیاه بود. صاحب زنج حرکت کرد و از رود دجیل گذشت و با یاران خویش به نهر میمون رفت و سیاهان و زنگیان از هر سو پیش او جمع شدند. (۸۰) چون روز عید فطر رسید بردگان را جمع کرد و سخنرانی کرد و ضمن آن گفت : آنان در چه سختی و بدبختی بودند و خداوند رهایشان ساخت و او می خواهد قدر و منزلت آنان را بالا ببرد و مالک بندگان و اموال و خانه کند و ایشان را به بلند مرتبه ترین کارها برساند و سپس در این باره برای آنان سوگند خورد و چون سخنرانی خویش را تمام کرد به کسانی که عربی می دانستند و سخن او را فهمیده بودند دستور داد سخنان او را به زنگیان غیر عرب بفهمانند تا بدینگونه راضی و خوشحال شوند و آنان چنان کردند. ابو جعفر طبری می گوید : روز سوم شوال ، حمیری که یکی از کارگزاران سلطان بود همراه گروه بسیاری به رویارویی صاحب زنج آمد، صاحب زنج همراه یاران خود به جنگ او بیرون شد و او را عقب راند و یارانش را به گریز واداشت و شکست داد و تا کنار دجله عقب نشینی کردند، در این هنگام مردی از سران سیاهان که معروف به ابو صالح قصیر بود همراه سیصد تن از زنگیان از او امان خواست که امانشان داد، و چون شمار سیاهان که بر او جمع شدند بسیار شد او فرماندهان را مشخص و معین کرد و به آنان گفت : هر کس از ایشان کسی از زنگیان را بیاورد به خود او پیوسته خواهد بود. ابو جعفر طبری می گوید : به صاحب زنج خبر رسید که گروهی از یاران سلطان در آن حدودند که خلیفه بن ابی عون کارگزار ابله و حمیری هم از جمله ایشانند و آهنگ جانب او کرده اند. صاحب زنج به یارانش فرمان داد برای رویارویی به آنان آماده شوند، آنان برای جنگ آماده شدند در حالی که در آن هنگام میان همه سپاه او فقط سه شمشیر وجود داشت ، شمشیر خودش و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن سلم ، در این هنگام آن قوم رسیدند و زنگیان فریاد بر آوردند، یکی از زنگیان که نامش مفرج و از مردم نوبه (سودان) و کنیه اش ابو صالح بود و ریحان بن صالح و فتح حجام (خونگیر) پیش دویدند، فتح در آن هنگام مشغول خوردن چیزی بود و چون جنگ برخاست بشقابی را که پیش روی او بود برداشت و با همان بشقاب پیشاپیش یاران خود حرکت کرد، یکی از لشکریان سلطان _ خلیفه _ با او رویاروی شد، فتح همینکه او را دید با همان بشقاب بر او حمله کرد و آنرا بر چهره اش زد، آن سپاهی اسلحه خود را بر زمین افکند و پشت کرد و گریخت و همه آن قوم که چهار هزار سپاهی بودند گریختند و سر خویش گرفتند. گروهی از ایشان کشته شدند و گروه بسیاری از ایشان اسیر شدند و آنان را پیش صاحب زنج آوردند، فرمان داد سرهای آنان را بزنند که زده شد و جمجمه های آنان را بر استرانی که از شورگیان گرفته بودند و _ آنها بر آنان شوره و نمک بار می کردند _ بنهاد. ابو جعفر طبری می گوید : صاحب زنج در راه خود از کنار دهکده یی که محمدیه نام داشت (۸۱) گذشت مردی از وابستگان بنی هاشم از آن دهکده بیرون آمد و بر یکی از سیاهان حمله کرد و او را کشت و به درون دهکده پناه برد؛ یاران صاحب زنج گفتند : اجازه بده تا این دهکده را غارت کنیم و قاتل دوست خود را بگیریم . گفت : این کار روا نیست مگر اینکه بدانیم عقیده مردم و ساکنان این دهکده چیست و آیا قاتل کاری را که مرتکب شده است با اطلاع و رضایت ایشان بوده است که در آن صورت باید از آنان بخواهیم قاتل را به ما بسپرنند اگر آن کار را انجام دادند که هیچ و گرنه در آن صورت جنگ با آنان برای ما حلال خواهد بود. صاحب زنج شتابان از کنار آن دهکده گذشت و آن را به حال خود رها کرد و رفت (۸۲). ابو جعفر طبری می گوید : سپس از کنار دهکده معروف به کرخ گذشت ، بزرگان آن دهکده پیش او آمدند و برای او سفره گسترده و میزبانی کردند او آن شب را پیش آنان گذراند و چون صبح شد مردی از اهالی دهکده یی که جبی نام داشت اسبی که از سرخی به سیاهی می زد به او هدیه داد ولی نه زین پیدا کردند نه لگام ناچار ریسمانی را لگام قرار داد و لیف خرما بر آن بست و سوار شد.

می گویم (ابن ابی الحدید): این وضع تصدیق گفتار امیرالمؤمنین علیه السلام در این خطبه است که فرموده است: گویی صاحب زنج میان لشکری حرکت می کند و همراه سپاهی است که آن را هیچ گرد و غبار و هیاهو و آهنگ برخورد لگام ها و شیهه اسبها نیست و آنان با پاهای خود که همچون پای شتر مرغ است زمین را می پیمایند. ابو جعفر طبری می گوید: نخستین مالی که که به دست او رسیده دویست دینار و هزار درهم بود و موضوع آن چنین است که چون در دهکده ای معروف به جعفریه فرود آمد یکی از سران دهکده را احضار کرد و از او مال خواست گفت ندارم فرمان داد گردنش را بزنند او که چنین دید ترسید و همین مقدار برای او آورد و سه مادیان هم که سرخ و سیاه و ابلق بود برای او آورد، صاحب زنج یکی را به محمد بن سلم و دومی را به یحیی بن محمد و سومی را به مشرق برده خاقانی داد. آنان در یکی از خانه های هاشمیان اسلحه یافتند و تاراج کردند و از آن روز در دست برخی از زنگیان شمشیر و ابزار جنگ و سپر دیده می شد. ابو جعفر می گوید: پس از آن هم میان او و کارگزاران خلیفه که در مناطق نزدیک او بودند مانند حمیری و رمیس و عقیل و دیگران جنگهایی در گرفت که در همه آنها پیروزی با او بود. صاحب زنج فرمان می داد همه اسیران را بکشند و سرها را جمع می کرد و با خود می برد و چون در منزل دیگر فرود می آمد آنها را مقابل خویش بر نیزه می زد و از فراوانی کشته شدگان بیم و هراس در دل مردم افتاد و می دیدند که عفو و گذشت او چه اندک است به ویژه درباره اسیران که هیچ یک از آنان را زنده نگه نمی داشت و گردن همه را می زد. ابو جعفر می گوید: پس از این او را جنگ دیگری با مردم بصره بود و چنان بود که با شش هزار زنگی آهنگ بصره کرد، مردم ناحیه یی که به جعفریه معروف است برای جنگ با او از پی او حرکت کردند. صاحب زنج همانجا لشکرگاه ساخت و کشتاری بزرگ در آنان کرد که به بیش از پانصد می رسید و چون از کشتار آنان آسوده شد آهنگ بصره کرد، مردم بصره و سپاهیان که آنجا بودند همگی جمع شدند و با او جنگی سخت کردند که به زیان او بود و یارانش شکست خوردند و گروه بسیاری از ایشان در دو رودخانه معروف به (کثیر) و (شیطان) افتادند، او بر آنان فریاد می کشید و می خواست آنان برگرداند بر نمی گشتند و گروهی از سران و فرماندهان سپاه او غرق شدند که از جمله ابو لجون و مبارک بحرانی و عطاء بربری و سلام شامی بودند. در همان حال که صاحب زنج روی پل رودخانه کثیر بود گروهی از سپاهیان بصره خود را به او رساندند او در حالی که شمشیر در دست داشت به سوی آنان برگشت و آنان نیز برگشتند و از روی پل به زمین آمدند، صاحب زنج در آن حال دراعه ای (۸۳) بر تن داشت و عمامه یی بر سر و کفش بر پا داشت ، در دست راستش شمشیر و در دست چپش سپری بود، او از پل پایین آمد و مردم بصره در جستجوی او بالای پل رفتند، ناگاه برگشت و نزدیک پل و در فاصله پنج قدمی آن مردی از ایشان را به دست خویش کشت و شروع به فرا خواندن یاران خود کرد و جایگاه خود را به آنان نشان می داد و در آنجا از یارانش کسی غیر از ابو الشوک و مصلح و رفیق و مشرق ، یعنی همان دو برده خاندان خاقان ، باقی نمانده بود، و یارانش او را گم کرده بودند، در همین حال عمامه او هم از سرش باز شده بود و فقط یک یا دو دور از آن بر سرش باقی مانده بود و آن را در پشت سر خود بر زمین می کشید و سرعت دویدنش مانع از آن بود که بتواند عمامه خویش را جمع کند. آن دو برده خاقانی تندتر از او حرکت می کردند و می گریختند و صاحب زنج از آن دو عقب ماند آن چنان که آن دو از نظرش ناپدید شدند دو مرد از بصره با شمشیرهای خود او را تعقیب می کردند، به سوی آن دو برگشت و آن دو از تعقیب او منصرف شدند، صاحب زنج خود را به جایی رساند که محل اجتماع یارانش بود، آنان که سرگردان شده بودند همین که او را دیدند آرام گرفتند. ابو جعفر طبری می گوید: صاحب زنج از مردان و یاران خود جويا شد معلوم شد که گروه بسیاری از ایشان گریخته اند و چون دقت کرد و نگریست دریافت که از تمام یارانش فقط حدود پانصد مرد باقی مانده اند از این رو دستور داد شیپوری را که هرگاه می زدند بر اثر صدای آن یارانش جمع می شدند بزنند، چنان کردند ولی هیچ کس پیش او برنگشت . گوید: مردم بصره کشتی ها و زورق های صاحب زنج را غارت کردند و به پاره یی از کالاها و کتابها و نامه ها و اسطرلابهایی که همراهش بود دست یافتند. آنگاه گروهی از کسانی که گریخته بودند به او پیوستند آن چنان که بامداد فردای آن روز هزار مرد با

او بود، او محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و یحیی بن محمد را پیش مردم بصره فرستاد و ضمن پند و اندرز دادن به مردم بصره به اطلاع آنان رساند که او فقط برای خدا و دین و نهی از منکر خشم گرفته و قیام کرده است. محمد بن سلم از پل گذشت و خود را به مردم بصره رساند و شروع به گفتگو با آنان کرد؛ بصریان دیدند می‌توانند او را غافلگیر کند برجستند و او را کشتند و سلیمان و یحیی پیش صاحب زنج بر گشتند و موضوع را به او خبر دادند، به آن دو فرمان داد این موضوع را از یارانش پوشیده بدارند تا خودش به آنان خبر دهد. سالار زنگیان همین که با یاران خود نماز عصر را گزارد خبر مرگ محمد بن سلم را به آنان داد و گفت: شما فردا به عوض او ده تن از مردم بصره را خواهید کشت. ابو جعفر طبری می‌گوید: جنگی که به شکست و زیان صاحب زنج تمام شد روز یکشنبه سیزدهم ذوالقعدة سال دویست و پنجاه و پنج هجری بود. فردای آن روز که دوشنبه بود مردم بصره همگی برای جنگ با او فراهم آمدند که پیروزی خود را بر او روز یکشنبه دیده بودند، مردی از مردم بصره که نامش حماد ساجی و از جنگجویان دریا و به چگونگی جنگ در بلم و کشتی آشنا بود و می‌دانست چگونه باید بر آن سوار شد، بسیاری از کسانی که داوطلبانه برای انجام کار خیر جنگ می‌کردند و تیراندازان ورزیده و مردم مسجد جامع و گروهی از قبیله‌های بلادیه و سعديه و افراد دیگری از بنی هاشم و قرشی‌ها و کسانی که دوست می‌داشتند شاهد و ناظر جنگ باشند جمع شدند آن چنان که سه بلم بزرگ آکنده از تیراندازان شد و مردم برای سوار شدن در بلم ازدحام کرده بودند که همگی آرزومند شرکت در این جنگ بودند، و بیشتر مردم پیاده حرکت کردند گروهی از آنان سلاح داشتند و گروهی سلاح نداشتند و فقط تماشاچی بودند، بلم‌ها پس از نیمروز وارد رودخانه معروف به ام حبیب شد و رودخانه در حال مد بود و مردم هم پیاده از کنار رودخانه می‌رفتند چه آنان که جنگجو بودند و چه آنان که نظاره‌گر، و چنان بود که تا جایی که چشم می‌دید انباشته از مردم بود. سالار زنگیان دوستان خود، زریق و ابو الیث اصفهانی را گسیل داشت و آن دو را در منطقه خاوری رودخانه (شیطان) به فرماندهی کسانی که کمین ساخته بودند گماشت، صاحب زنج خود در جایگاهی مستقر بود، سپس دو دوست دیگر خود شبلی و حسین حمادی را دستور داد همراه گروهی در بخش باختری رودخانه کمین کنند، به علی بن ابان مهلی هم دستور داد با بقیه کسانی که همراه او بودند به مردم حمله برد و به او دستور داد که خود و یارانش با سپرهای خود چهره خویش را بپوشانند و هیچیک از ایشان به آنان حمله نکنند تا آن قوم برسند و با شمشیرهای خود حمله آورند. در آن هنگام به آنان حمله بردند، و به نیروهایی که در دو سوی رودخانه کمین کرده بودند پیام داد وقتی آن جمع از شما گذشتند و احساس کردید که یارانتان بر آنان حمله کرده اند از سوی رودخانه بیرون آید و فریاد بر آورید و حمله کنید. صاحب زنج پس از این جنگ به یاران خود می‌گفته است همینکه جمع مردم بصره فرا رسیدند و آنان را دیدم متوجه شدم که کاری سخت هول‌انگیز است و چنان مرا به بیم انداخت و سینه‌ام را انباشته از ترس و خوف کرد که ناچار متوسل به دعا شدم و از یاران من جز تنی چند کسی با من نبود که مصلح از جمله ایشان بود و هر یک از ما کشته شدنش در نظرش مجسم بود، مصلح مرا از بسیاری لشکر دشمن آگاه می‌ساخت و به شگفت و می‌داشت ناچار به او اشاره می‌کردم که ساکت و آرام باش، و همینکه آن قوم به من نزدیک شدند عرضه داشتم: پروردگارا، این ساعت درماندگی و دشواری است مرا یاری فرمای! ناگاه پرندگان سپید دیدم که روی آوردند و با آن جمع رویاروی شدند! هنوز دعای من تمام نشده بود که دیدم قایقی از قایقهای ایشان واژگون شد و همه کسانی که در آن بودند غرق شدند پس از آن بلمی غرق شد و پیاپی یکی پس از دیگری غرق می‌شد! و در همین حال یاران من بر آنان حمله کردند و کسانی بر دو سوی رودخانه کمین ساخته بودند از کمین بیرون آمدند و فریاد بر آوردند و به جان مردم در افتادند، مردم از خود بی‌خود و گروهی غرق و گروهی به امید نجات به طرف رودخانه گریختند و شمشیرها آنان را فرو گرفت، هر کس پایداری کرد کشته شد و هر کس خود را در آب انداخت غرق شد تا آنجا که بیشتر آن لشکر نابود شدند و جز شماری اندک کسی از ایشان رهایی نیافت و شمار گمشدگان در بصره بسیار شد و بانگ ناله و زاری زنان ایشان بلند گردید.

قسمت سوم

ابو جعفر طبری می گوید: روز بلم و جنگ بلم که مردم آن را در اشعار خویش بسیار یاد کرده اند و شمار کشتگان آنرا بسیار دانسته اند همین جنگ است، و از جمله افراد بنی هاشم که در این جنگ کشته شدند گروهی از فرزندان جعفر بن سلیمان هستند (۸۴). آنگاه صاحب زنج برگشت و سرهای کشتگان را جمع کرد که چند بلم از آنها انباشته شد و از رودخانه ام حبیب بیرون آورد و سرها را سوار بر اشتران کرد و سرها به بصره رسید و کنار آبشخوری که به آبشخور قیام معروف بود شتران را نگه داشتند و مردم کنار آن سرها می آمدند و سر هر کس را وابستگیانش برمی داشتند. کار صاحب زنج پس از این روز بالا گرفت و نیرومند شد و دلهای مردم بصره از بیم او انباشته شد و از جنگ با او خودداری کردند و برای سلطان خبر او نوشته شد. سلطان _ خلیفه _ جعلان ترکی را همراه لشکری گران با ساز و برگ به یاری مردم بصره گسیل داشت. (۸۵) ابو جعفر طبری می گوید: یاران علی بن محمد صاحب زنج (۸۶) به او گفتند: ما جنگجویان مردم بصره را کشتیم و در آن شهر کسی جز افراد ناتوان و بی جنب و جوش باقی نمانده اجازه بده تا بر آن حمله بریم. او ایشان را از این کار منع کرد و آراء آنان را ناپسند شمرد و گفت: بر عکس چون بصره را به بیم و هراس انداخته ایم باید از آن فاصله بگیریم و دور شویم، وقتی دیگر آنرا می گشاییم و با یاران خود به شوره زاری در کنار دورترین آبهای بصره موسوم به شوره زار ابوقره که نزدیک رود حاجر قرار دارد کوچ کرد و همانجا مقیم شد و به یارانش دستور داد برای خود پرچین و کوخ بسازند، این شوره زار از لحاظ درختان خرما و دهکده ها متوسط است، یارانش را به چپ و راست گسیل داشت و آنان بر دهکده ها غارت می بردند مزدوران را می کشتند و اموال آنان را به تاراج می بردند و دامهای ایشان را به سرقت. در این هنگام یکی از یهودیان اهل کتاب که نامش مارویه (۸۷) بود پیش او آمد و دستش را بوسید و برای او سجده کرد و سپس از صاحب زنج سؤ الهای بسیاری پرسید که پاسخش داد، آن یهودی به یاوه چنین می پنداشت که صفات او را در تورات دیده است! و معتقد است که باید همراه او جنگ کند و از نشانه هایی در دست و بدنش پرسید و گفت: همگی در کتابهای یهودیان آمده است! آن یهودی همراه صاحب زنج ماند. ابو جعفر طبری می گوید: هنگامی که جعلان ترکی با لشکر خویش به بصره رسید شش ماه همانجا ماند و با صاحب زنج جنگ می کرد ولی هرگاه دو گروه رویاروی می شدند فقط سنگ و زوبین به یکدیگر پرتاب می کردند و جعلان راهی برای جنگ با او پیدا نمی کرد زیرا محل استقرار صاحب زنج زمینی بود پر از درختان خرما و خاربن های پیچیده درهم آن چنان که اسب نمی توانست در آن بتازد و انگهی سالار زنگیان گرد خود و یارانش خندق کنده بود. او بر لشکر جعلان شیخونی زد که گروهی از یارانش را کشت و دیگران از او سخت در بیم و هراس افتادند. جعلان به بصره برگشت و جنگجویان بلالیه و سعیدیه را همراه لشکری گران به جنگ او فرستاد، صاحب زنج با ایشان در افتاد و آنان را مقهور ساخت و گروهی بسیار از ایشان را کشت و آنان گریزان برگشتند جعلان هم با یاران خود به بصره برگشت و در حالی که داخل دیوارهای آن شهر پناه گرفته بود عجز خود را از جنگ با صاحب زنج برای سلطان ظاهر ساخت، سلطان او را از آن کار بازداشت و به سعید حاجب دستور داد برای جنگ با آنان به بصره برود. طبری می گوید: یکی از خوشبختی هایی که برای سالار زنگیان اتفاق افتاد این بود که بیست و چهار کشتی دریانورد که آهنگ آمدن به بصره داشتند چون از اخبار صاحب زنج و راهزنی یاران او آگاه شده بودند با توجه به اموال و کالای بسیاری که در کشتی ها بود تصمیم گرفتند که آن کشتی ها را به یکدیگر ببندند و به صورت جزیره بی در آوردند که اول و آخر آن به یکدیگر باشد و این کار را انجام دادند و وارد دجله شدند، سالار زنگیان می گفته است شبی برای نماز برخاستم و شروع به دعا و تضرع کردم، مورد خطاب قرار گرفتم و به من گفته شد: هم اکنون پیروزی بزرگی بر تو سایه افکنده است، نگریستم و چیزی نگذشت که کشتی ها آشکار شد یاران من با زورقها و بلمهای خود به سوی آنها رفتند، جنگجویان ایشان را کشتند و بردگانی را که در کشتی ها بودند به اسیری گرفتند و اموالی بیرون از شمار

به غنیمت آوردند که مقدارش شناخته شده نبود، سه روز آنرا در اختیار یاران خویش قرار دادم که هر چه خواستند به تاراج بردند و دستور دادم باقی مانده آنرا برای من قرار دهند. ابو جعفر می گوید: آنگاه در ماه رجب سال دویست و پنجاه شش زنگیان وارد شهر (ابله) (۸۸) شدند و چنین بود که جعلان ترک از مقابل زنگیان به بصره عقب نشینی کرد، سالار زنگیان گروههای جنگی خود را به جنگ مردم ابله گسیل می داشت و او با مردم ابله از سوی نهر عثمان با پیادگان یا کشتی هایی که از ناحیه دجله برای او فراهم بود جنگ می کرد و دسته های جنگی خود را به ناحیه رودخانه معقل هم گسیل می داشت. از قول سالار زنگیان نقل شده که می گفته است، میان ابله و عبادان (آبادان) دو دل بودم که به کدامیک حمله کنم، به رفتن سوی آبادان راغب شدم و مردان را برای این کار فراخواندم و آماده ساختم؛ به من خطاب شد که نزدیک ترین دشمن و دشمنی که سزاوار است از او به کس دیگری نپردازی مردم ابله هستند و بدین سبب سپاهی را که برای رفتن به آبادان فراهم ساخته بودم به سوی ابله برگردانم. زنگیان با مردم ابله پیوسته جنگ می کردند تا سرانجام آنرا گشودند (۸۹) و آتش زدند و چون بسیاری از خانه های آن شهر با چوب ساج ساخته و به یکدیگر پیوسته شده بود آتش شتابان شعله ور شد، قضا را تندبادی هم برخاست و شراره های آتش را تا کنار رودخانه عثمان رساند و در ابله گروه بسیاری کشته شدند و با آنکه بسیاری از اموال در آتش سوخت باز هم اموال بسیاری به تاراج برده شد، مردم آبادان هم پس از سوختن ابله خودشان تسلیم فرمان صاحب زنج شدند که دلپایشان ناتوان شده بود و از او بر جان و حریم و ناموس خود بیم داشتند، این بود که به دست خود شهرشان را به او سپردند و یاران و سپاهیان سالار زنگیان وارد آبادان شدند و همه بردگانی را که در آن شهر بود بردند و صاحب زنج آنرا میان یاران خویش تقسیم کرد و مردم آبادان اموالی هم به سالار زنگیان دادند تا از ایشان دست بدارد. ابو جعفر می گوید: زنگیان پس از آبادان آهنگ اهواز کردند. مردم اهواز در برابر آنان پایداری نکردند و آنان هم هرچه در آن بود آتش زدند و کشتند و غارت کردند و ویران ساختند. ابراهیم بن محمد مدبر کاتب مقیم اهواز بود و جمع آوری خراج بر عهده اش بود و درآمد زمینها هم به او می رسید نخست بر چهره اش ضربتی زدند و سپس او را به اسیری گرفتند و همه اموال و اثاثیه و برده و اسبهای جنگی و ابزار که در اختیارش بود از او گرفتند و بدین سبب ترس مردم بصره از زنگیان فزونی گرفت و گروه بسیاری از ایشان از آن شهر کوچ کردند و به شهرهای مختلف پراکنده شدند و عوام مردم شایعه های گوناگون ساختند و نقل کردند. (۹۰) ابو جعفر طبری می گوید: و چون سال دویست و پنجاه و هفت فرا رسید (۹۱) سلطان بغراج ترک را به فرماندهی لشکر بصره گماشت و سعید بن صالح حاجب را برای جنگ با صاحب زنج گسیل داشت و به بغراج فرمان داد او را با اعزام مردان و نیروها مدد دهد. همینکه سعید کنار رودخانه معقل رسید لشکری از سالار زنگیان را کنار رودخانه ای که به مرغاب معروف است دید با آنان در افتاد و ایشان را شکست داد و آنچه از اموال و زنان که در دست ایشان بود آزاد کرد. سعید در این جنگ زخم برداشت، از جمله اینکه دهانش زخمی شد. سپس به سعید خبر رسید که یکی از لشکرهای سالار زنگیان در ناحیه ای که به فرات معروف است مستقر است. او آهنگ آنجا کرد و آن لشکر را نیز شکست داد و برخی از فرماندهان و سران سپاه سالار زنگیان از او امان خواستند و کار زنگیان به آنجا رسید که گاهی زنی یکی از آنان را می دید که خود را در پناه درخت و خاربنی قرار داده است، او را می گرفت و به لشکرگاه سعید حاجب می آورد و آن مرد زنگی تسلیم بود و از حرکت با آن زن امتناعی نداشت. سعید حاجب تصمیم به جنگ با سالار زنگیان گرفت و به کرانه باختری دجله رفت و چند حمله پیاپی کرد که در همه جنگها پیروزی با سعید بود؛ سرانجام صاحب زنج چنان مصلحت دید که کسی را پیش دوست خود یحیی بن محمد بحرانی که در آن هنگام کنار رود معقل مستقر بود و لشکری از زنگیان هم با او بود بفرستد؛ او کسی را گسیل داشت و به یحیی بن محمد فرمان داد هزار مرد از لشکر خود را به سرپرستی سلیمان بن جامع و ابو اللیث که هر دو از سرهنگان بودند شبانه برای شیخون زدن به سپاه سعید حاجب گسیل دارد و به آنان دستور داد شبی که او تعیین می کند هنگام سحر و بر آمدن سپیده دم به سپاه سعید حمله کنند. آنان همین گونه رفتار کردند و سعید را غافلگیر کردند و هنگام سپیده دم بر او و

سپاهیان‌ش حمله کردند و بسیاری از آنان را کشتند. سعید بامداد آن روز سخت ناتوان شده بود، و چون گزارش کار وی به سلطان رسید به او فرمان داد که به بارگاه سلطان برگردد و سپاهی را که همراه اوست به منصور بن جعفر خیاط بسپرد. منصور در آن هنگام سالار جنگ اهواز بود و برایش فرمانی صادر شد که به جنگ سالار زنگیان برود و آهنگ او کند. میان منصور و سالار زنگیان جنگی در گرفت که پیروزی نصیب زنگیان شد و گروهی بسیار از یاران منصور کشته شدند و از سرهای بریده شده پانصد سر را به لشکرگاه یحیی بن محمد بحرانی فرستادند که کنار رود معقل به نیزه نصب شد. ابو جعفر طبری گوید: پس از آن هم میان زنگیان و یاران سلطان در اهواز جنگهای بسیاری روی داد که علی بن ابان مهربی فرماندهی آنها را بر عهده داشت، شاهین بن بسطام که از بزرگان درگاه سلطان بود کشته شد و ابراهیم بن سیما که از امیران نام آور بود شکست خورد و گریخت و زنگیان بر لشکرگاه او دست یافتند و پیروز شدند. ابو جعفر طبری می گوید: پس از این، در همین سال جنگ بصره اتفاق افتاد و چنان بود که سالار زنگیان مانع رسیدن خواربار به مردم بصره شده بود و این کار به آنان زیانی بزرگ زد، وانگهی صاحب زنج هر صبح و شام با لشکریان و زنگیان خود به بصره حمله می کرد و چون شوال آن سال فرا رسید تصمیم گرفت همه یاران و سپاهیان خود را برای حمله به بصره فراهم آورد و برای خراب کردن آن کوشش کند، او می دانست مردم بصره ناتوان و پراکنده شده اند و محاصره هم به آنان زیان بسیار رسانده و دهکده های حومه آن هم ویران شده است. سالار زنگیان که به حساب نجوم نگرسته بود اطلاع داشت که ماه در شب چهاردهم (۹۲) به حالت خسوف خواهد بود. محمد بن سهل می گوید: شنیدم سالار زنگیان می گفت: من در نفرین به مردم بصره کوشیدم و در پیشگاه خداوند برای تعجیل در ویرانی زاری کردم، مورد خطاب واقع شدم و به من گفته شد: بصره برای تو همچون گرده نانی است که از اطراف آن می خوری و چون نیمی از آن نان را خسوفی که همین شبها منتظر آن هستیم تاءویل کردم که نیمی از ماه پوشیده خواهد شد و خیال نمی کنم پس از آن کار مردم بصره رو به راه باشد. گوید: سالار زنگیان این موضوع را چندان گفت که میان یارانش شایع شد و همواره به گوش آنان می رسید و میان خود منتظر همان فرصت بودند. سالار زنگیان سپس محمد بن یزید دارمی را که یکی از یاران بحرینی او بود فرا خواند و او را میان اعراب بادیه گسیل داشت تا هر کس از آنان را که می تواند فراهم آورد. او با گروه بسیاری از بدویان باز آمد. صاحب زنج سلیمان بن موسی شعرانی را به بصره گسیل داشت و فرمان داد به بصره درآید و با مردم آن در افتد و همچنین به او فرمان داد اعراب بدوی را برای این کار تمرین دهد. چون ماه گرفتگی واقع شد علی بن ابان را همراه لشکری از زنگیان و گروهی از اعراب بدوی به بصره فرستاد و به او فرمان داد از جانب قبیله و محله بنی سعد به بصره هجوم ببرد و برای یحیی بن محمد بحرانی نوشت از جانب رودخانه عدی حمله کند و بقیه اعراب بدوی را هم ضمیمه لشکر او کرد. نخستین کسی که با مردم بصره درگیر شد علی بن ابان بود. در آن هنگام بغراج ترکی همراه گروهی از لشکریان مقیم بصره بود، او دو روز با آنان جنگ کرد. یحیی بن محمد از جانب قصر انس به قصد تصرف پل پیش آمد، علی بن ابان هم هنگام نماز جمعه که سیزده روز از شوال باقی مانده بود وارد شهر شد و شروع به کشتن مردم و آتش زدن خانه ها و بازارها کرد. بغراج ترکی و ابراهیم بن اسماعیل بن جعفر بن سلیمان هاشمی که معروف به بریه و مردی پیشوا و سالار و مورد اطاعت بود، با گروهی بزرگ جنگ کردند و آن دو توانستند علی بن ابان را به جای خود برگردانند. او بازگشت و آن شب را بر جای ماند و فردا صبح زود برگشت و در آن حال لشکر مقیم بصره پراکنده شده بودند و هیچکس در مقابل او برای دفاع باقی نمانده بود. بغراج با همراهان خود به جانبی عقب نشسته بود و ابراهیم بن محمد هاشمی - بریه - هم گریخته بود. علی بن ابان میان مردم شمشیر نهاد، ابراهیم بن محمد مهربی که پسر عموی علی بن ابان بود پیش او آمد و از او برای مردم بصره که همگی حاضر شده بودند امان گرفت و او آنان را امان داد و منادی او بانگ برداشت که هر کس امان می خواهد در خانه ابراهیم بن محمد مهربی حاضر شود، همه مردم بصره حاضر شدند آن چنان که همه کوچه ها از آنان انباشته شد. علی بن ابان همین که این اجتماع بصریان را دید فرصت را مغتنم شمرد و دستور داد نخست دهانه کوچه ها و راهها را بستند و نسبت به آنان

مکر ورزید و به زنگیان دستور داد میان ایشان شمشیر نهندند و هر کس که آنجا حضور یافته بود کشته شد. علی بن ابان پایان آن روز از بصره برگشت و در قصر عیسی بن جعفر که در خربه است مستقر شد. ابو جعفر طبری همچنین، از قول محمد بن حسن بن سهل، از قول محمد بن سمعان نقل می‌کند که می‌گفته است: آن روز در بصره بودم و شتابان به طرف خانه خودم که در کوچه مرید بودم می‌گریختم تا در آن متحصن شوم. مردم بصره را دیدم که فریاد درد و اندوه بر آورده و می‌گریزند و قاسم بن جعفر بن سلیمان هاشمی را در حالی که شمشیر بر دوش داشت و سوار استری بود و از پی مردم می‌آمد فریاد می‌کشید ای وای بر شما که شهر و حریم و ناموس خود را این چنین تسلیم می‌کنید، این دشمن شماست که وارد شهر شده است! هیچکس به او توجه نمی‌کرد و سخن او را گوش نمی‌داد، او هم گریزان رفت؛ من وارد خانه خودم شدم و در خانه ام را بستم و بر فراز بام رفتم، اعراب صحرائشین و پیادگان زنگیان از کنار خانه ام می‌گذشتند، مردی سوار بر اسبی سرخ رنگ که نیزه‌ی در دست داشت و بر سر آن پارچه زردی بسته بود پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد. بعدها پرسیدم که او چه کسی بود؟ گفتند: علی بن ابان بود.

قسمت چهارم

گوید: منادی علی بن ابان بانگ برداشت: هر کس از خاندان مهلب است به خانه ابراهیم بن یحیی مهلبی برود! گروهی اندک وارد آن شدند و در را به روی خود بستند، آن گاه به زنگیان گفته شد: مردم را بکشید و هیچکس از ایشان باقی نگذارید! ابواللیث اصفهانی یکی از سرهنگان پیش زنگیان آمد و به آنان گفت: (کیلوا) و این رمز و نشانه‌ی بی بود که می‌شناختند و در مورد کسانی که باید بکشند می‌گفتند، در این حال شمشیر مردم را فرو گرفت و به خدا سوگند، من فریاد شهادتین و ناله‌های ایشان را که در حال کشته شدن بلند بود می‌شنیدم، صدای مردم به تشهد چنان بلند شد که در طفاوه که از آنجا بسیار دور بود شنیده می‌شد. گوید: سپس زنگیان در کوچه‌های بصره و خیابانهای آن پراکنده شدند و هر که را می‌یافتند می‌کشتند. همان روز علی بن ابان وارد مسجد شد و آن را آتش زد و به محله (کلاء) رسید و آن را تا کنار پل به آتش کشید و آتش به هر چیزی که می‌گذشت از انسان و چهارپا و کالا و اثاث نابود می‌ساخت، پس از آن هم زنگیان هر صبح و شام کسی را می‌یافتند پیش یحیی بن محمد بحرانی که در یکی از کوچه‌های بصره فرود آمده بود می‌بردند، هر که مالی داشت از او اقرار می‌گرفت و پس از اینکه مال خود را نشان می‌داد او را می‌کشت و هر کس را تهیدست بود هماندم می‌کشت. ابو جعفر طبری می‌گوید: علی بن ابان در محله بنی سعد تا اندازه‌ی بی از تباهی دست کشیده و حال گروهی از خاندان مهلب و پیروان ایشان را مراعات کرده بود و چون این موضوع به علی بن محمد صاحب زنج گزارش شد، زیرا که با او در شدت خونریزی موافق بود و کاری که کرده بود دلخواه و مورد پسندش بود. صاحب زنج برای یحیی بن محمد نوشت: برای این که مردم آرام بگیرند و کسانی که خود را مخفی کرده‌اند و مشهور به توانگری هستند خود را آشکار سازند تظاهر به خودداری از آزار مردم کن و چون آنان خود را آشکار ساختند آنان را بگیرند و آزاد نوازند تا هنگامی که اموال پوشیده خود را نشان دهند. یحیی بن محمد چنین کرد و پس از مدتی هیچ روز نمی‌گذشت مگر اینکه جماعتی را پیش او می‌آوردند هر یک که معروف و شناخته شده به ثروت بود نخست ثروت و اموالش را می‌گرفت و سپس او را می‌کشت و هر کس که بینوایی او معلوم می‌شد هماندم او را می‌کشت و هیچ کس را که خود را برای او آشکار ساخته بود، رها نکرد و کشت. ابو جعفر طبری می‌گوید: محمد بن حسن برای من نقل کرد که چون گزارش کارهای سختی که یاران صاحب زنج در بصره انجام داده بودند به اطلاع او رسید شنیدم چنین می‌گفت صبحگاه روزی که یاران من وارد بصره شدند من بر مردم بصره نفرین کردم و در نفرین کردن خود سخت پافشاری کردم و سجده آوردم و همچنان در حال سجده بر آنان نفرین می‌کردم؛ بصره برای من آشکار و پیش دیدگانم قرار گرفت، و مردم آن شهر و یاران خود را در حال جنگ در آن شهر دیدم، ناگاه دیدم مردی به شکل و شمایل جعفر معلوف که در دیوان خراج سامراء خراجگزار بود میان آسمان و زمین ایستاده

است دست چپ خود را پایین آورده و دست راست خود را بالا- برده بود و می خواست بصره را واژگون سازد. من دانستم که فرشتگان عهده دار خراب کردن بصره هستند و اگر یاران من می خواستند چنین کاری انجام دهند هرگز به این کار بزرگ که نقل می شود توانا نبودند بلکه خداوند مرا با فرشتگان نصرت داده بود و در جنگهایم مرا تاءیید فرموده است! بدین گونه دل برخی از یارانم را که سست شده بود پایدار و استوار فرمود. ابو جعفر طبری همچنین می گوید: سالار زنگیان در این هنگام نسب خود را به محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین می رساند و حال آنکه پیش از این نسب خود را به احمد بن عیسی بن زید می رساند، و این موضوع پس از آن بود که شهر بصره را خراب کرده بود. در این هنگام گروهی از علویان که در بصره بودند پیش آمدند و از جمله گروهی از اعقاب احمد بن عیسی بن زید همراه با زنان و حرم خویش آمده بودند و چون از تکذیب ایشان ترسید نسب خود را به احمد بن عیسی رها کرده و مدعی شد که نسبش به محمد بن محمد بن زید می رسد. ابو جعفر طبری می گوید: محمد بن حسن بن سهل برای ما نقل کرد و گفت: پیش سالار زنگیان بوم و گروهی از نوفلیان هم آمده بودند، قاسم بن اسحاق نوفلی به او گفت به ما خبر رسیده است که امیر از اعقاب احمد بن عیسی بن زید است. گفت نه من از اعقاب عیسی نیستم بلکه از اعقاب یحیی بن زیدم. محمد بن حسن گفت: این مرد از خاندان احمد بن زید خود را به خاندان محمد بن محمد بن زید منتقل کرد و سپس از خاندان محمد به یحیی بن زید منتقل شد و او دروغگوست برای این که مورد اجماع است که یحیی بن زید بدون آنکه فرزندی از او باقی مانده باشد در گذشته است و یحیی فقط دارای یک دختر بوده که در شیر خوارگی مرده است. اینها که گفتیم مطالبی است که ابو جعفر طبری در کتاب التاریخ الکبیر خود آورده است. علی بن حسین مسعودی (۹۳) در مروج الذهب می گوید: در این جنگ و واقعه سیصد هزار آدمی از اهالی بصره هلاک شدند، و برای علی بن ابان مهلبی پس از تمام شدن این واقعه در محله بنی یشکر منبری نهادند و همانجا نماز جمعه گزارد و خطبه به نام علی بن محمد صاحب زنج خواند و پس از آن بر ابوبکر و عمر رحمت آورد و از علی علیه السلام و عثمان نام نبرد و در خطبه ابو موسی اشعری و عمرو بن عاص و معاویه بن ابی سفیان را لعنت کرد. مسعودی می گوید: این موضوع نیز نظر و عقیده ما را تاءیید می کند که گفتیم او از خوارج و پیرو مذهب ازارقه است (۹۴). مسعودی می گوید: هر کس از مردم بصره که از این واقعه جان به سلامت برد خود را میان چاههای خانه ها پنهان می کرد. آنان شبها بیرون می آمدند و سگها و گربه ها و موشها را می گرفتند و می کشتند و می خوردند تا آنکه آنها را تمام کردند و بر چیز دیگری دسترسی نداشتند، ناچار هر گاه یکی از آنان می مرد دیگران لاشه اش را می خوردند و برخی در انتظار مرگ برخی دیگر بودند و هر کس می توانست دوست خود را می کشت و او را می خورد، با این بدبختی آب آنان هم تمام شد، از قول زنی از زنان بصره نقل شده که می گفته است: کنار زنی بودم که محتضر شده بود، خواهرش کنارش بود و مردم جمع شده و منتظر بودند تا بمیرد و گوشتهایش را بخورند، آن زن می گفته است: هنوز کامل نمرده بود که ریختم و گوشتهایش را قطعه قطعه کردیم و خوردیم. ما کنار آبشخور عیسی بن حرب بودیم که خواهرش آمد و در حالی که سر خواهر مرده اش را همراه داشت می گریست. یکی به او گفت: وای بر تو، چه شده است، چرا گریه می کنی؟ گفت: این گروه بر گرد خواهر محتضر من جمع شدند و نگذاشتند به طور کامل بمیرد و او را پاره پاره کردند و به من ظلم کردند و چیزی جز سرش را ندادند. معلوم شد او هم در مورد ستمی که درباره ندادن گوشت خواهرش به او روا داشته اند می گریه. مسعودی می گوید: آری نظیر این بدبختی و بزرگتر و چند برابر آن بوده است و کار بدانجا کشید که در لشکرگاه صاحب زنج درباره فروش زنانی از اعقاب امام حسن و امام حسین و عباس عموی پیامبر (ص) و دیگر اشراف و بزرگان قریش جار می زدند و دوشیزه ای از آن خاندانها را به دو درهم و سه درهم می فروختند و نسب و تبار آنان را جاز می زدند و می گفتند این دختر فلان، پسر بهمان است و هر سیاه زنگی بیست و سی تن از آنان را برای خود می گرفت، مردان زنگی از آنان کامجویی می کردند و آنان ناچار بودند خدمتگزار زنان زنگیان باشند، همان گونه که کنیزان خدمت می کردند. بانویی از اعقاب امام حسن بن علی علیه السلام که گرفتار دست یکی از سیاهان بود به سالار زنگیان

شکایت برد و از او دادخواهی کرد که او را آزاد کند یا از پیش آن زنگی به خانه زنگی دیگری منتقل کند، علی بن محمد به او گفت همان شخص صاحب و مولای توست و او برای تصمیمگیری در مورد تو سزاوارتر است (۹۵) ابو جعفر طبری می گوید: سلطان _ خلیفه _ برای جنگ با صاحب زنج محمد را که معروف به مولد بود همراه لشکری گران گسیل داشت. محمد مولد حرکت کرد و در ابله فرود آمد و مستقر شد. علی بن محمد سالار زنگیان برای یحیی بن محمد بحرانی نامه ای نوشت و فرمان داد پیش او بیاید. یحیی با سپاهسانی که همراهش بودند پیش او آمد، صاحب زنج و محمد مولد ده روز جنگ و پایداری کردند و پس از آن محمد مولد سستی کرد و صاحب زنج به یحیی فرمان داد به محمد مولد شیخون زند و چنان کرد و مولد را شکست داد و ادار به گریز کرد. زنگیان وارد لشکرگاه محمد مولد شدند و هر چه را که در آن بود به غنیمت گرفتند. یحیی بن محمد بحرانی این خبر را برای سالار زنگیان نوشت، وی فرمان داد او را تعقیب کند و یحیی او را تا حوانیت تعقیب کرد و برگشت و از کنار (جامده) (۹۶) گذشت و به جان مردم افتاد و هر چه را در این دهکده ها بود غارت کرد و هر چه توانست خونریزی کرد و سپس به نهر معقل برگشت. ابو جعفر طبری می گوید: چون این اخبار و آنچه بر سر مردم بصره آمده بود به سامرا و بغداد رسید و فرماندهان و وابستگان و درباریان و شهرنشینان از آن آگاه شدند گویی برای آنان قیامت برپا شد. معتمد دانست که این گرفتاری جز با دست برادرش ابو احمد طلحه بن متوکل اصلاح نخواهد شد. ابو احمد مردی منصور و موید و آشنا به فنون جنگ و فرماندهی سپاهها بود و همو بود که بغداد را برای معتز تصرف کرد و لشکرهای مستعین را درهم شکست و او را از خلافت خلع کرد و میان بنی عباس در این باره کسی چون او و پسرش ابوالعباس نبود. معتمد عباسی فرمان و درفش فرماندهی بر سرزمینهای مصر و قنسرین و عواصم را برای او آماده کرد و روز اول ماه ربیع الثانی سال دویست و پنجاه و هفت در مجلسی نشست و بسر ابو احمد و مفلح خلعت پوشاند و آن دو برای جنگ با علی بن محمد صاحب زنج و به صلاح آوردن تباهیهای او به جانب بصره حرکت کردند. معتمد سوار شد و برادر خویش را تا دهکده یی که نامش (برکواراء) بود بدرقه کرد و برگشت. ابو جعفر طبری می گوید: سالار زنگیان پس از شکست و گریز محمد مولد، علی بن ابان مهلبی را به جنگ منصور بن جعفر والی اهواز گسیل داشت و میان آن دو جنگهای فراوان متناوب صورت گرفت و آخرین آنها جنگی بود که در آن یاران منصور گریختند و از اطراف او پراکنده شدند. گروهی از زنگیان به منصور رسیدند و منصور چندان به آنان حمله کرد تا نیزه اش شکست و تیرهایش تمام شد و هیچ سلاح و ابزار جنگی با او باقی نماند، کنار رودی که به رود ابن مروان معروف است رسید، بر اسبی که سوارش بود بانگ زد تا از رودخانه بپرد، اسب پرید ولی نتوانست و در آب افتاد و غرق شد. گفته اند: اسب در پرش خود موفق بود، ولی مردی از زنگیان پیش از او خود را به رودخانه انداخته بود که می دانست منصور نمی تواند از آب بگریزد و همینکه اسب پرید آن سیاه بر اسب تنه زد و اسب و منصور در آب افتادند، منصور همین که بالای آب آمد و سر خود را بیرون آورد یکی از بردگان زنگی که از سران سپاه مصلح بود و ابزون نام داشت خود را به رود انداخت و سر منصور را جدا کرد و جامه های او را برداشت. در این هنگام یار جوخ ترکی که فرمانده جنگ ناحیه خوزستان بود اصغجون ترک را به فرماندهی مناطقی که تحت فرماندهی منصور بود گماشت. ابو جعفر طبری می گوید: ابو احمد از سامراء همراه لشکری بیرون آمد که از لحاظ شمار و ساز و برگ، شنوندگان نظیر آن را نشنیده بودند. طبری می گوید: من خودم که در آن هنگام ساکن محله دروازه طاق بغداد بودم آن لشکر را دیدم و از گروهی از پیرمردان بغدادی شنیدم که می گفتند: ما لشکرهای بسیاری از خلیفگان دیده ایم ولی هیچ لشکری چون این لشکر از لحاظ شمار و سلاح و ساز و برگ ندیده ایم و گروه بسیاری از بازاریان بغداد هم از پی این لشکر روان شدند. ابو جعفر می گوید: محمد بن حسن بن سهل برایم نقل کرد که پیش از رسیدن ابو احمد به منطقه یحیی بن محمد بحرانی که کنار رود معقل مقیم بود از صاحب زنج اجازه گرفت که کنار رود عباس برود، صاحب زنج این پیشنهاد را نپسندید و بیم آن داشت که لشکری از سوی خلیفه به جانب او حرکت کند و یارانش پراکنده باشند؛ یحیی در این مورد اصرار کرد تا آنجا که صاحب زنج اجازه داد و بدان سو

بیرون رفت و بیشتر لشکریان صاحب زنج هم از پی او و با او رفتند. علی بن ابان هم با گروه بسیاری از زنگیان در (جبی) (۹۷) مقیم بود، بصره هم عرصه تاخت و تاز سپاهیان صاحب زنج شده بود که هر بامداد و شامگاه آنجا حمله می بردند و هر چه به دست می آوردند به خانه های خود می بردند. در آن هنگام در لشکرگاه علی بن محمد صاحب زنج فقط شمار کمی از یارانش بودند و او در همین حال بود که ابو احمد با سپاه و همراه مفلح رسید. سپاهی بزرگ بود که نظیر آن هرگز به مقابله زنگیان نیامده بود، همین که ابو احمد به کنار رود معقل رسید همه زنگیان که آنجا بودند برگشتند و ترسان خود را به سالار خویش رساندند. این موضوع صاحب زنج را به وحشت انداخت و دو تن از سالارهای آنان را خواست او از آن دو پرسید به چه سبب محل خویش را ترک کرده اند؟ آن دو گفتند: به سبب بزرگی و بسیاری شمار و ساز و برگی که در آن سپاه دیده اند و اینکه زنگیان با شمار و ساز و برگی که داشته اند امکان ایستادگی در قبال آن سپاه را نداشته اند. صاحب زنج از آن دو پرسید آیا فهمیده اند فرمانده و سالار آن سپاه کیست گفتند: در این راه کوشش کردیم ولی کسی را که راست بگویید پیدا نکردیم. صاحب زنج پیشتازان و پیشاهنگان خود را برای کسب خبر در زورقهایی نشاند و گسیل داشت. آنان برگشتند و خبرهایی درباره بزرگی سپاه و اهمیت آن آوردند و هیچکدام هم نتوانسته بود از نام فرمانده آن لشکر آگاه شوند. این موضوع هم بر ترس و بیتابی او افزود و فرمان داد به علی بن ابان پیام بفرستند و خبر سپاهی را که رسیده است به او بدهند و ضمن آن فرمان داد که با همراهانش پیش او بیاید.

قسمت پنجم

سپاه ابو احمد رسید و برابر صاحب زنج فرود آمد، چون روز جنگ و نبرد رسید علی بن محمد صاحب زنج بیرون آمد تا پیاده گرد لشکر خویش بگردد و وضع یاران خویش و کسانی را که برای جنگ مقابل او آمده و ایستاده اند ببیند. آن روز باران سبکی باریده و زمین خیس و لغزنده بود، سالار زنگیان ساعتی از آغاز روز را در لشکرگاه گشت و سپس به جای خود بازگشت و کاغذ و قلم و دوات خواست تا برای علی بن ابان نامه بنویسد و آگاهش سازد که چه سپاهی بر او سایه افکنده است و به او فرمان دهد تا با هر اندازه از مردان که می تواند پیش او بیاید. در همین حال ابو دلف یکی از سرهنگان و فرماندهان زنگیان وارد شد و خود را به او رساند و گفت: این قوم فرا رسیدند و تو را فرو گرفته اند و زنگیان از برابرشان گریختند و کسی نیست که آنان را عقب براند، در کار خویش بنگر که کنار تو رسیده اند (۹۸). صاحب زنج بر سر او فریاد کشید و او را به شدت از خود راند و گفت دور شو که در آنچه می گویی دروغگویی و این ترس و بیمی است که از بسیاری شمار ایشان در دل تو رخنه کرده است و دلت خالی شده است و نمی فهمی که چه می گویی. ابو دلف از پیش صاحب زنج بیرون رفت و او شروع به نوشتن کرد در همان حال به جعفر بن ابراهیم سجان (زندانبان) گفت: میان زنگیان برو و آنان را برای رفتن به میدان و آوردگاه تحریک کن، جعفر به او گفت: آنان برای جنگ بیرون رفته اند و به دو زورق از کشتی های یاران سلطان دست یافته اند، صاحب زنج به او فرمان داد برای تحریک پیادگان برگردد. از قضا و قدر چنان شد که تیری ناشناخته به مفلح اصابت کرد که همان دم مرد. مفلح بزرگترین فرمانده سپاه سلطان بود که پس از ابو احمد سالاری سپاه را بر عهده داشت. بر اثر این کار شکست بر یاران ابو احمد افتاد و زنگیان در جنگ خود نیرومند شدند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند. سپاهیان در حالی که سرهای بریده را بر نیزه ها زده بودند پیش صاحب زنج می آمدند و آنها را برابر او می افکندند. در آن روز سرهای بریده چندان شد که فضا را انباشته کرد و زنگیان شروع به تقسیم گوشتهای کشتگان کردند و به عنوان هدیه به یکدیگر می دادند. اسیری از سپاهیان را پیش صاحب زنج آوردند از او در مورد سالار سپاه پرسید و او از ابو احمد و مفلح نام برد، صاحب زنج از شنیدن نام ابو احمد بر خود لرزید و ترسید و هرگاه از چیزی می ترسید می گفت: دروغ است و به همین سبب این موضوع را هم تکذیب کرد و گفت: در این سپاه کسی جز مفلح فرماندهی نداشته است زیرا من فقط نام او را شنیدم و اگر در این سپاه آن کسی که این اسیر می گوید حضور داشت هیاهویش بیش از این

بود و مفلح چاره ای جز تابعیت و وابستگی به او نداشت. ابو جعفر طبری می گوید: پیش از آنکه به مفلح تیر اصابت کند همینکه سپاه ابو احمد آشکار شد زنگیان گریختند و سخت بیتابی کردند و به کنار رودخانه _ معروف به رودخانه ابو الخصب _ پناه بردند و در آن هنگام آن رودخانه پل نداشت گروه بسیاری از ایشان غرق شدند، چیزی نگذشت که علی بن ابان همراه یاران خود آمد و به صاحب زنج پیوست و در آن هنگام صاحب زنج از او بی نیاز شده بود که سپاه سلطانی شکست خورده بود. ابو احمد هم با سپاه به ابله رفت و همانجا ساکن شد تا بتواند سپاهیان پراکنده خویش را جمع و برای جنگ تجدید سازمان کند. ابو احمد سپس کنار رودخانه ابو الاسد رفت و همانجا ماند. ابو جعفر طبری می گوید: محمد بن حسن برای من نقل کرد که صاحب زنج نمی دانست مفلح چگونه کشته شده است و همین که دید هیچ کس مدعی تیر انداختن به او نیست مدعی شد که خودش به او تیر زده است، محمد بن حسن می گفته است: خودم از صاحب زنج شنیدم می گفت تیری از آسمان مقابل من بر زمین افتاد، واح، خدمتگزارم آن را آورد و به من داد و من آن را به مفلح زدم و به او اصابت کرد. محمد بن حسن می گوید: صاحب زنج در این مورد دروغ می گفت که من خود در این جنگ با او بودم از اسب خود پیاده نشدم تا خبر هزیمت و شکست آنان به او رسید. ابو جعفر طبری می گوید: پس از کشته شدن مفلح خداوند متعال مصیبتی به صاحب زنج رساند که اندوهش معادل شادی او از کشته شدن مفلح بود و این مصیبت آن بود که یحیی بن محمد حمرانی سردار بزرگ او اسیر و کشته شد و داستان آن چنین بود که صاحب زنج به یحیی بن محمد نامه ای نوشت و خبر ورود آن سپاه را داد و به او فرمان داد که پیش صاحب زنج بیاید و بر حذر باشد که کسی از آنان با او رویاروی نشود. یحیی کشتی هایی را به غنیمت گرفته بود که در آن کالاهای بسیاری از بازرگانان اهواز بود و با وجود آنکه لشکریان اصغجون ترک از آن کشتیها پاسداری می کردند کاری نساختند و یحیی آنان را شکست داد و وادار به گریز کرد و زنگیان آن کشتیها را بردند و آنها را در آب می کشیدند و عازم لشکرگاه صاحب زنج بودند و از جانب باتلاقی که معروف به شوره زار سحناه و راهی سخت و دشوار و متروک بود می رفتند یحیی و یارانش به سبب حسد و رشک و همچشمی که میان یحیی بن محمد و علی بن ابان بود آن راه را برگزیدند. یاران یحیی به او پیشنهاد کرده بودند راهی را که در آن مجبور است از کنار علی بن ابان و یارانش بگذرد نرود. یحیی هم پیشنهاد آنان را پذیرفته بود و آنان همین راهی که به آن باتلاق می رسید برای او برگزیدند و او هم همان راه را پیمود، کسی که در آن باتلاق حرکت می کرد به رودخانه ابو الاسد می رسید و ابو احمد پیش از آن در آنجا موضع گرفته بود زیرا مردم دهکده ها و ناحیه سواد برای او نامه نوشته بودند و خبر یحیی بن محمد بحرانی و فراوانی سپاه و شجاعت و دلاوری او را اطلاع داده بودند و اینکه ممکن است از راه باتلاق و رودخانه ابو الاسد خروج کند، همچنین خبر داده بودند که یحیی بن محمد آنجا لشکرگاه ساخته و مانع از رسیدن خوار و بار به ابو احمد شده است و میان ابو احمد و اعراب بادیه نشین و دیگران حائل شده است. بدین سبب ابو احمد بر او پیش افتاد و در دهانه رود ابو الاسد موضع گرفت. یحیی بن محمد به راه خود ادامه داد و همین که نزدیک رود ابو الاسد رسید پیشتازانش خود را به او رساندند و موضوع استقرار سپاه را گفتند و آن کار را بزرگ جلوه دادند و یحیی را از آن ترساندند، او ناچار همان راهی را که به دشواری بسیار پیموده بود و خود و یارانش به سختی افتاده بودند دوباره پیمود و به سبب آمد و شد و معطل شدن در آن باتلاق گرفتار بیماری شدند. یحیی سلیمان بن جامع را به فرماندهی پیشاهنگان خود گماشت و حرکت کرد و کنار پل فورج رودخانه عباس ایستاد. آنجا تنگه ای بود که آب به تندی جریان داشت، یحیی بن محمد ایستاده بود و به یاران سیاه زنگی خود می نگریست که چگونه کشتیهای انباشته از غنیمتها را می کشند برخی غرق می شوند و برخی به سلامت می گذرد. ابو جعفر طبری می گوید: محمد بن سمعان برای من نقل کرد و گفت: در همان حال من و یحیی بر پل ایستاده بودیم و او با تعجب به من رو کرد و از شدت جریان آب و آن سختی و زحمتی که یارانش برای کشیدن کشتیها متحمل می شدند شگفت زده بود و به من گفت به نظر تو اگر در این حال دشمن بر ما حمله کند چه کسی از ما در موقعیت بدتر خواهد بود؟ به خدا سوگند، هنوز سخن یحیی تمام نشده بود که کاشم (۹۹) ترکی همراه لشکری

پیدا شد و ابو احمد هنگام برگشت از کنار رود ابو الاسد او را گسیل داشته بود که با یحیی رویاروی شود؛ فریاد برخاست و زنگیان نگران شدند و من برای اینکه بهتر بینم از جای برخاستم و درفشهای سرخ را دیدم که از کرانه غربی رودخانه عباس پیش می‌آید، یحیی بن محمد هم بر کرانه غربی بود، زنگیان همین که درفشها را دیدند همگی خود را در آب انداختند و از رودخانه گذشتند و به کرانه شرقی رفتند و جایی را که یحیی بن محمد مستقر بود تخلیه کردند و جز ده و اندی از یارانش کس دیگری با او نماند. یحیی در این حال برخاست، شمشیر و سپر خود را برداشت و پارچه‌ای بر کمر بست و همراه همان گروهی که با او باقی بودند با قوم رویاروی شد. یاران کاشم ترک آنان را تیر باران کردند و بیشترشان زخمی شدند. به یحیی هم سه تیر اصابت کرد که بازوی راست و ساق چپش را زخمی کرد و یاران یحیی همین که او را زخمی دیدند از گرد او پراکنده شدند، در عین حال چون شناخته نشد کسی آهنگ او نکرد. یحیی برگشت و در یکی از زورقها نشست و خود را به کرانه شرقی رودخانه رساند و این به هنگام نیمروز بود. در این هنگام زخمهای یحیی حال او را سنگین کرد و زنگیان که شدت زخمهای او را دیدند دلهایشان ناتوان و بیتابی آنان بیشتر شد و جنگ را رها کردند و کوشیدند که خود را نجات دهند. سپاهیان و یاران سلطان همه غنیمتها را که در کشتیها و زورقهای کرانه غربی رودخانه بود تصرف کردند. در کرانه شرقی رودخانه زنگیان پس از اینکه بسیاری از ایشان کشته و اسیر شده بودند از گرد یحیی پراکنده شدند و تمام آن روز را در حال عقب نشینی بودند. چون شامگاه فرا رسید و تاریکی شب پرده افکند همگان راه خود را پیش گرفتند و رفتند. یحیی که پراکنده شدن یاران خویش را دید بر زورقی که آنجا بود نشست و طیبی بنام عباد (۱۰۰) را با خود همراه کرد و امید داشت که بتواند خود را به لشکرگاه سالار زنگیان برساند. یحیی به راه خود ادامه داد و همین که نزدیک دهانه رودخانه رسید چشمش به زورقها و بلمهای یاران سلطان افتاد که در دهانه رودخانه مستقر بودند، یحیی ترسید که اگر از میان آنان عبور کند متعرض زورق او بشوند، قایقران یحیی را به کرانه غربی رود رساند و او و طیبی را کنار کشتزاری که آنجا بود پیاده کرد. یحیی در حالی که از شدت زخمها سنگین بود شروع به حرکت کرد تا آنکه خود را جایی افکند و آن شب را همانجا ماند. چون آن شب را به صبح آورد زخمهایش دوباره خونریزی کرد؛ عباد طیب برخاست و به امید آنکه کسی را ببیند راه افتاد، برخی از سپاهیان سلطان را دید و با اشاره جایی را که یحیی افتاده بود نشان داد، آنان آمدند کنار او ایستادند و وی را گرفتند. چون خبر دستگیری یحیی به سالار زنگیان (خیث) (۱۰۱) رسید بر او سخت بیتابی کرد و بسیار رنجور شد. آن گاه یحیی را نزد ابو احمد بردند و ابو احمد او را پیش معتمد به سامراء فرستاد. یحیی سوار بر شتری بود و مردم جمع شده بودند و او را می‌نگریستند معتمد دستور داد در میدان اسبدوانی سکوی بلندی بسازند که ساخته شد، یحیی را بر آن سکو بردند تا همه مردم او را ببینند و در حضور معتمد که برای همین کار آمده و نشسته بود او را نخست با چوبهای گره دار دویست تازیانه زدند، سپس دستها و پاهایش را بر خلاف جهت یکدیگر بریدند و شمشیر بر او زدند و سرانجام سرش را جدا کردند و بدنش را سوزاندند. ابو جعفر طبری می‌گوید: محمد بن حسن برای من نقل کرد و گفت: چون یحیی بحرانی کشته شد و خبر به سالار زنگیان رسید به یارانش گفت همین که کشته شدن او بر من بسیار گران آمد و اندوه من بر او بسیار شد مورد خطاب واقع شدم و به من گفته شد: کشته شدن او برای تو خیر و بهتر بود زیرا که او سخت آزمند بود. سالار زنگیان آن گاه روی به گروهی که من میان ایشان بودم کرد و گفت: از جمله آزمندیهای او این بود که در یکی از غنائمی که به دست آوردیم دو گردن بند وجود داشت که هر دو به دست یحیی افتاد و آن را که گرانباتر بود از من پوشیده داشت و آن را که کم ارزش تر بود به من عرضه نمود، سپس از من خواست همان گردن بند کم ارزش را هم به او ببخشم و من چنان کردم؛ گردن بندی را که پوشیده نگه داشته بود به من ارائه دادند و آن را دیدم؛ یحیی را خواستم و به او گفتم گردن بندی را که پنهان کرده‌ای برای من بیاور؛ او همان گردن بند کم ارزش تر را که به او بخشیده بودم آورد و منکر آن شد که گردن بند دیگری برداشته باشد، برای بار دوم آن گردن بند گرانبها پیش دیدگانم نمودار شد! و من در حالی که آن را می‌دیدم و او نمی‌دید شروع به توصیف آن کردم، مبهوت شد و رفت و آن را

آورد و از من خواست آن را هم به او ببخشم، چنین کردم و به او فرمان دادم از خداوند طلب آمرزش کند. ابو جعفر طبری می گوید: محمد بن حسن، از قول محمد بن سمعان برای من نقل کرد که سالار زنگیان روزی گفته است: پیامبری به من عرضه شد، آن را نپذیرفتم، گفتند: چرا نپذیرفتی؟ گفت: پیامبری رنجهایی دارد که ترسیدم نتوانم تحمل کنم! ابو جعفر طبری می گوید: امیر ابو احمد کنار رودخانه ابو الاسد برگشت و همانجا درنگ کرد، میان همراهانش، از سپاهیان و غیر ایشان، بیماریها افتاد و مرگ میان آنان در افتاد، امیر ابو احمد همچنان همانجا ماند تا کسانی که از مرگ رسته بودند از بیماری بهبود یابند و سپس به (بادآورد) کوچ کرد و آنجا لشکر گاهی ساخت و فرمان داد ابزارهای جنگی و بلمها و زورقها را بازسازی کنند و به سپاهیان مقرری پردازند و سپس کشتیها را از سرداران و وابستگان و بردگان خویش انباشته کرد و به سوی لشکرگاه (ناجم) (سالار زنگیان) حرکت کرد و گروهی از سرهنگان خود را فرمان داد به موضعی که برای ایشان تعیین کرده بود، از آن جمله به کنار رود ابو الخصب و جاهای دیگر، گسیل شوند و به دیگران که گروه کمتر بودند فرمان داد همراهش باشند و در جایی که او خواهد بود با دشمن جنگ کنند. زنگیان از پراکندگی یاران و سپاهیان ابو احمد آگاه شدند و گروه بسیاری آهنگ او کردند و میان ابو احمد و ایشان جنگ در گرفت و شمار کشتگان و زخمیهای هر دو گروه بسیار شد، سپاهیان ابو احمد قصرها و خانه هایی را که زنگیان برای خود ساخته بودند آتش زدند و گروه بسیاری از زنان مردم بصره را رها ساختند و نجات دادند، سپس زنگیان شدت و فشار حمله خود را همانجا متمرکز کردند که ابو احمد مقیم بود و گروه بسیاری از زنگیان آمدند، آن چنان که مقاومت در قبال آنان با شمار اندکی که همراه ابو احمد بودند امکان نداشت. ابو احمد مصلحت دید که از برابر آنان کناره گیری کند و به یاران و سپاهیان خود دستور داد با آرامش و بدون شتاب، میان قایقهای خود برگردند و آنان همان گونه رفتار کردند. گروهی از سپاهیان ابو احمد بجا ماندند و به بیشه ها و تنگه های آنجا رفتند، ناگاه گروهی از زنگیان که کمین ساخته بودند بیرون آمدند و با آنان در افتادند. آنان از خود دفاع کردند و شمار بسیاری از زنگیان را کشتند و چندان ایستادگی کردند که همگی کشته شدند زنگیان سرهای آنان را بریدند و نزد سالار خود بردند و این موضوع موجب فزونی سرکشی و نیرو و شیفگی او به خودش گردید. ابو احمد هم با سپاه خود به بادآورد رفت و همانجا ماند و برای بازگشت به جنگ زنگیان در صدد آماده سازی سپاهیان خود بود. اما در روزهایی که وزش تندبادها شروع شده بود آتشی در اطراف لشکرگاه ابو احمد شعله ور شد که تمام لشکرگاه را فرا گرفت و ابو احمد ناچار به واسط برگشت و این در شعبان همین سال بود. (۱۰۲)

قسمت ششم

او تا ماه ربیع الاول همانجا ماند و سپس از واسط آهنگ سامراء کرد و این بدان سبب بود که معتمد به او نوشته بود و وی را برای جنگ با یعقوب بن لیث صفاری امیر خراسان فرا خوانده بود. ابو احمد محمد مولد را به جانشینی خود برای جنگ با سالار زنگیان گماشت. سالار زنگیان از خبر آتش گرفتن لشکرگاه ابو احمد آگاه بود تا آنکه دو مرد از اهالی آبادان پیش او آمدند و به او خبر دادند؛ صاحب زنج در این هنگام چنین اظهار داشت که این کار از الطاف خداوند نسبت به او و امداد او بر دشمنانش است و چنین نمود که او در پیشگاه خداوند بر ابو احمد و لشکرش نفرین کرده است و آتشی از آسمان فرود آمده و آنان را سوزانده است. سالار زنگیان به کارهای یاهو و تباهی خود برگشت و سرکشی او شدت یافت، او علی بن ابان مهبلی را گسیل داشت و بیشتر سپاه را همراه او کرد و سلیمان بن جامع را بر مقدمه خود گماشت و لشکری را که همراه یحیی بن محمد بحرانی و سلیمان بن موسی شعرانی بود ضمیمه لشکر علی بن ابان کرد و به آنان فرمان داد آهنگ اهواز کنند. در آن هنگام صفجور ترکی فرمانروای اهواز بود و نیزک قائد هم با او بود. دو لشکر در صحرائی که دشت میشان نام دارد رویاروی شدند و جنگ کردند. زنگیان پیروز شدند، نیزک با بسیاری از یارانش کشته شد و اصغجون ترکی غرق گشت و گروه بسیاری از فرماندهان سلطان اسیر شدند که حسن بن

هرثمه معروف به شاری و حسن بن جعفر از جمله ایشان بودند. علی بن ابان خبر پیروزی را برای سالار زنگیان نوشت و درفشها و سرهای بریده و اسیران فراوانی را نزد او فرستاد. علی بن ابان وارد اهواز شد و همانجا مقیم شد و همراه زنگیان خود تباهی بار می آورد و دهکده ها و نخلستانها را غارت می کرد تا آنکه معتمد علی الله موسی بن بغا را برای جنگ با سالار زنگیان برگزید و او در ذیقعه همان سال از سامرا بیرون آمد و معتمد عباسی شخصا او را تا پشت دو باروی شهر بدرقه کرد و آنجا بر او خلعت پوشاند. موسی حرکت کرد، او پیشاپیش خود عبدالرحمان بن مفلح را به اهواز و اسحاق بن کنداخ را به بصره و ابراهیم بن سیما را به بادآورد فرستاد. ابو جعفر طبری می گوید: همینکه عبدالرحمان بن مفلح وارد اهواز شد کنار پل اریق (۱۰۳) ده روز توقف کرد و سپس به مقابله با علی بن ابان مهلبی رفت و با او در افتاد و علی او را شکست داد. عبدالرحمان از پیش او بازگشت و آماده شد و برای جنگ با مهلبی برگشت و سخت با او در افتاد و بسیاری از زنگیان را کشت و بسیاری را اسیر گرفت و علی بن ابان و زنگیان همراهش گریختند و به جایی که معروف به بیان بود رفتند. سالار زنگیان هر چه خواست ایشان را به جنگ برگرداند، به سبب ترسی که با دلهای آنان آمیخته بود نپذیرفتند. سالار زنگیان که چنین دید به آنان اجازه داد به لشکرگاهش بروند و آنان رفتند و همگی با هم در همان شهری که ساخته بود مقیم شدند. عبدالرحمان بن مفلح خود را به حصن مهدی رساند تا در آنجا لشکرگاه بسازد. صاحب زنج علی بن ابان را به مقابله او فرستاد که جنگ کرد ولی نتوانست بر عبدالرحمان دست یابد و ناچار نزدیک (بادآورد) رفت. ابراهیم بن سیما در بادآورد بود که با علی در افتاد و علی شکست خورد و گریخت و برای بار دوم به جنگ ابراهیم بن سیما آمد که باز هم ابراهیم او را شکست داد. علی شبانه عقب نشینی کرد و خود را به بیشه زار و جنگل انداخت و از همان راه کنار رود یحیی رسید. چون خبر گریز او به عبدالرحمان بن مفلح رسید طاشتمر ترکی را همراه لشکری از موالی و وابستگان به تعقیب او فرستاد و آنان به سبب سختی و ناهمواری زمین و اینکه انباشته از نی و خار بن بود به علی دست نیافتند. طاشتمر نیزار و خارستان را آتش زد و زنگیان گریزان بیرون آمدند و گروهی از آنان را به اسیری گرفت و با (خبر) پیروزی و اسیران به حضور عبدالرحمان بن مفلح برگشت. علی بن ابان هم در جایی که نامش نسوخ بود فرود آمد و این خبر به عبدالرحمان بن مفلح رسید خود را به عمود رساند و آنجا مقیم شد، علی بن ابان خود را کنار رودخانه سدره رساند و به سالار زنگیان نامه نوشت و از او مدد خواست و تقاضا کرد برای او بلم بفرستد. سالار زنگیان برای او سیزده بلم فرستاد که گروه بسیاری از یارانش در آنها بودند. علی بن ابان و همراهانش نیز در همین بلمها سوار شدند و به عبدالرحمان رسیدند ولی آن روز میان دو لشکر جنگی صورت نگرفت و برابر یکدیگر ایستادند. چون شب فرا رسید علی بن ابان گروهی از یاران خود را که به دلیری و پایداری آنان اطمینان داشت برگزید و در حالی که سلیمان بن موسی معروف به شعرانی هم همراهش بود و دیگر لشکریان خویش را بر جای نهاده بود تا کارش پوشیده بماند حرکت کرد و خود را پشت لشکرگاه عبدالرحمان رساند و ناگاه بر لشکرگاهش شیخون زد و تا حدودی توفیقی نصیب او شد. عبدالرحمان از او فاصله گرفت و چهار بلم از بلمهای خود را بر جای گذاشت که علی بن ابان به غنیمت گرفت و برگشت و عبدالرحمان هم به راه خود ادامه داد و به دولا ب رسید و همانجا ماند و مردانی از سپاه خود را آماده ساخت و طاشتمر ترکی را بر آنان فرماندهی داد و به مقابله علی بن ابان فرستاد، آنان در حالی که علی بن ابان در جایی بنام (باب آرز) بود به او رسیدند و با او در افتادند و علی بن ابان کنار رود سدره عقب نشست، طاشتمر برای عبدالرحمان نوشت که علی از مقابل او گریخته است. عبدالرحمان با لشکر خویش آمد و خود را به عمود رساند و آنجا مقیم شد و یارانش را برای جنگ آماده ساخت و بلمهای خود را مهیا کرد و طاشتمر را به فرماندهی آنان گماشت؛ او خود را به دهانه رودخانه سده رساند و با علی بن ابان جنگ سختی کرد که علی شکست خورد و ده بلم از او به غنیمت گرفته شد؛ علی گریزان و ترسان نزد سالار زنگیان برگشت. عبدالرحمان هم حرکت کرد و در بیابان لشکرگاه ساخت، عبدالرحمان بن مفلح و ابراهیم بن سیما به نوبت به لشکرگاه صاحب زنج حمله می کردند و با او در می افتادند و کسانی را که آنجا بودند به وحشت می انداختند. اسحاق بن کنداجیق (۱۰۴) هم در

آن هنگام والی بصره بود و مانع رسیدن خوار و بار به لشکرگاه زنگیان شده بود. سالار روزی که از حمله عبدالرحمان بن مفلح و ابراهیم بن سیما وحشت داشت همه یاران و سپاهیان را جمع می کرد و چون جنگ با آن دو تمام می شد گروهی از سپاهیان خود را به ناحیه بصره می فرستاد که با اسحاق بن کنداجیق نبرد کنند. آنان چندین ماه بر این حال بودند تا هنگامی که موسی بن بغاز جنگ با زنگیان برکنار شد. ابو جعفر طبری می گوید: سبب برکناری موسی چنین بود که معتمد عباسی ولایت فارس و اهواز و بصره و نواحی دیگری را به برادر خویش ابو احمد واگذار کرد و این پس از آسوده شدن ابو احمد از جنگ با یعقوب لیث صفاری و گریز او بود. ابو احمد مسرور بلخی را فرمانده جنگ با زنگیان کرد و موسی بن بغاز از آن کار برکنار ساخت. و چنان پیش آمد که ابن واصل با عبدالرحمان بن مفلح جنگ کرد و او را اسیر کرد و کشت. ابن واصل طاشتمتر ترکی را هم کشت و این درگیریها در ناحیه رامهرمز بود. مسرور بلخی ابو الساج را به فرماندهی جنگ با زنگیان و ولایت اهواز گماشت. و میان او و علی بن ابان مهلبی در ناحیه دولاب جنگی در گرفت که در آن عبدالرحمان داماد ابو الساج کشته شد و ابو الساج به (عسکر مکرّم) (۱۰۵) عقب نشینی کرد؛ زنگیان وارد اهواز شدند و مردم آن شهر را کشتند و اسیر کردند و خانه های آنان را آتش زدند. ابو جعفر می گوید سالار زنگیان پس از هزیمت ابو الساج لشکریان خود را به ناحیه بطیحه و حوانیت و دشت میشان گسیل داشت و چنین بود که واسط در جنگ میان ابو احمد و یعقوب لیث که در دیر عاقول صورت گرفته بود از نظامیان خالی شده بود و زنگیان به آن طمع بسته بودند و سلیمان بن جامع را همراه لشکری از زنگیان برای تصرف واسط فرستادند. سالار زنگیان لشکر دیگری را به فرماندهی احمد بن مهدی با زورقهایی که تیراندازان سپاهش در آنها نشسته بودند از پی سلیمان گسیل داشت و آنها را کنار رود (نهر المراء) فرستاد، لشکر دیگری هم به سرپرستی سلیمان بن موسی روانه کرد و فرمان داد کنار رودی که به رود یهودی معروف بود مستقر بود. میان این لشکرها و لشکرهای خلیفه که در این سرزمینهای باقی مانده بودند جنگهای سختی در گرفت که گاه به سود این گروه و گاه به سود آن گروه بود؛ زنگیان سرانجام توانستند بطیحه و حوانیت را متصرف و به واسط مشرف شوند. در آن هنگام محمد مولد از سوی خلیفه حاکم آن شهر بود. میان محمد مولد و سلیمان بن جامع جنگهای بسیاری اتفاق افتاده است که بر شمردن و شرح همه آنها سخن را به درازا می کشاند. وضع چنین بود تا آنکه سالار زنگیان با فرستاد لشکری که شمارش یکهزار و پانصد تن و به سرپرستی خلیل بن ابان برادر علی بن ابان مهلبی بود او را یاری داد. ابو عبدالله زنجی هم که معروف به مذوب و یکی از سرداران مشهور زنگیان بود همراه ایشان بود. در نتیجه سلیمان بن جامع نیرومند شد و با محمد مولد در افتاد و او را شکست داد و در ذی حجه سال دویست و شصت و چهار همراه سپاهان و فرماندهان وارد واسط شد و مردمی بسیار از اهالی واسط را کشت و شهر را غارت کرد و بازارها و خانه ها را آتش زد و بسیاری از خانه ها را هم ویران ساخت. یکی از سرهنگان با نام اذکنجوز بخاری که از سوی محمد بن مولد ماء مور دفاع از واسط بود استقامت کرد و آن روز را تا هنگام عصر دفاع و پایداری کرد و سپس کشته شد. کسانی که در لشکر سلیمان بن جامع فرماندهی سواران را بر عهده داشتند خلیل بن ابان و عبدالله مذوب بودند. احمد بن مهدی جبائی فرمانده زورقها و مهریار زنجی فرمانده بلمها بودند، سلیمان بن موسی شعرانی و دو برادرش فرماندهی میمنه و میسره سپاه را بر عهده داشتند، سلیمان بن جامع هم فرماندهی بر همه سپاه را بر عهده داشت و همراه با فرماندهان زنگی خود و پیادگان بود؛ آنان همگی متحد بودند و چون واسط را غارت کردند و مردمش را کشتند و به خواسته خود رسیدند جملگی از واسط بیرون رفتند و به سوی جنبله (۱۰۶) حرکت کردند و همانجا مقیم شدند و به تباهی و ویرانی پرداختند. در ماههای نخست سال دویست و شصت و پنج زنگیان به نعمانیه (۱۰۷) و جرجرایا (۱۰۸) و جبل (۱۰۹) هجوم بردند، تاراج کردند و ویران ساختند و کشتند و آتش زدند و مردم دهکده های عراق از آنان گریختند و به بغداد پناه بردند. ابو جعفر طبری می گوید: علی بن ابان مهلبی بر بیشتر ولایات اهواز چیره شد و همچنان تباهی و ویرانی بار آورد و آتش می زد، میان او و میان کارگزاران و فرماندهان نظامی سلطان (خلیفه)، مانند احمد بن لیثویه و محمد بن عبدالله کردی و تکین بخاری و مطرح بن جامع و اغرتمش ترکی و دیگران، همچنین

میان او و کارگزاران یعقوب لیث صفاری، مانند خضر بن عنبر و دیگران جنگهای بزرگی در گرفته است که گاه به سود علی بن ابان و گاه به زیانش بوده است و در بیشتر آن جنگها علی بر طرف مقابل پیروز می شد. بدین گونه اموال زنگیان و غنیمتهایی که از شهرها و نواحی مختلف به دست آورده بودند بسیار شد و کار ایشان بزرگ و منزلت آنان در نظر مردم شکوهمند شد و خطر زنگیان برای معتمد عباسی و برادرش ابو احمد گران گردید. زنگیان دنیا را تقسیم کرده بودند، علی بن محمد ناچم سالار زنگیان و پیشوای مذهبی آنان کنار رود ابو الخصبی مقیم بود و آنجا شهری بزرگ ساخته و آن را مختاره نام نهاده بود و با خندقها آن را استوار ساخته و محصور کرده بود و در آنجا مردم را از روی میل و اجبار جمع کرده بود که بیرون از شمار بودند، امیران و سرهنگانش در بصره و اطراف آن بودند و طبق شیوه خلیفه خراج آن نواحی را می گرفتند و بصره در تصرف ایشان بود. علی بن ابان مهلبی بزرگترین امیر و فرمانده نظامی زنگیان بود که بر اهواز و شهرهای تابع آن چیره شده بود و شهرهایی چون شوشتر و رامهرمز را نیز به تصرف خویش در آورده بود و مردم تسلیم او شده بودند. او خراج می گرفت و اموالی بیرون از شمار به دست آورد. سلیمان بن جامع و سلیمان بن موسی شعرانی همراه احمد بن مهدی جبایی در واسط و شهرهای تابع آن بودند و آن منطقه را به تصرف خویش آورده بودند و شهرهای استوار ساخته و دارایی و حاصل کشاورزی و خراج آن را می گرفتند و کارگران و کارگزاران و سرهنگان خود را در آن منطقه مرتب ساخته بودند و به آنان مقرری می پرداختند. چون سال دویست و شصت و هفت هجری فرا رسید و خطر زنگیان جدی شد و بیم آن بود که پادشاهی عباسیان از میان برود و منقرض شوند، بدین سبب ابو احمد موفق، که همان طلحه پسر متوکل است، چاره ای ندید مگر اینکه شخصا آهنگ آنان کند و این کار بزرگ را با رأی و چاره اندیشی خویش سامان دهد و خود در آورد گاهها حضور یابد. او پسر خویش ابو العباس را به عنوان مقدمه و فرمانده پیشتازان گسیل داشت. ابو احمد سوار شد و به (بستان هادی) در بغداد آمد و یاران و سپاهیان ابو العباس را سان دید و این در ماه ربیع الاخر همین سال بود، شمار آنان ده هزار مرد سواره و پیاده بود که در بهترین صورت و کامل ترین ساز و برگ بودند. بلمها و زورقها و پلهای پیش ساخته متحرک برای عبور پیادگان همراهشان بود و همه چیز محکم و استوار ساخته شده بود. ابو العباس از بستان هادی حرکت کرد و ابو احمد برای بدرقه او سوار شد و تا هنگامی که در دهکده بزرگ که نامش فرک بود فرود آمد او را بدرقه می کرد و از آنجا برگشت، ابو العباس چند روزی در فرک ماند تا یارانش به او پیوندند و شمار ایشان کامل شود.

قسمت هفتم

سپس به مداین رفت چند روزی آنجا ماند، آن گاه به دیر عاقول کوچ کرد آنجا نامه یی از نصیر که معروف به ابو حمزه و از سرداران بزرگ ابو العباس و فرمانده بلمها و زورقها بود رسید. ابو العباس او را به عنوان پیشاهنگ پیشتازان از راه دجله گسیل داشته بود، نصیر برای ابو العباس نوشته بود که سلیمان بن جامع همین که از آمدن ابو العباس آگاه شده است با سواران و پیادگان و کشتی های خود حرکت کرده و جبائی را به فرماندهی مقدمه خود گماشته است و اینکه در جزیره ای که نزدیک (بردودا) و چهار فرسخ بالاتر از واسط قرار دارد فرود آمده اند و سلیمان بن موسی شعرانی هم با لشکریان خود به رودخانه ابان رسیده است هم لشکر زمینی دارد و هم لشکر دریایی. گوید: چون ابو العباس این نامه را خواند از آنجا کوچ کرد و خود را به جرجرایا و از آنجا به دهانه رود (صلح) (۱۱۰) رفت و بر مرکبها سوار شد و خود را به صلح رساند سپس پیشتازان خود را برای کسب خبر فرستاد. گروهی از پیشتازان برگشتند و به او خبر دادند که آن قوم رسیده اند و پیشاهنگان آنان نزدیک (صلح) رسیده اند و افراد ساقه لشکر آنان در بستان موسی بن بغا مستقر شده اند که پایین تر از واسط قرار دارد. ابو العباس همین که این موضوع را دانست از شاهراهها کناره گرفت و سپاهیان او پیشتازان زنگیان را دیدند و بنابر سفارشی که ابو العباس کرده بود از مقابل ایشان عقب نشستند؛ آن چنان که زنگیان طمع بستند و فریب خوردند و آنان را تعقیب کردند و بر آنان فریاد می زدند که برای خودتان فرماندهی پیدا

کنید که جنگ کند که فرمانده و امیر شما اینک سرگرم شکار است. همینکه زنگیان در صلح به ابو العباس نزدیک شدند او همراه سواران و پیادگانی که داشت برای نبرد با آنان بیرون آمد و دستور داد فریاد بکشند و خطاب به ابو حمزه بگویند: ای نصیر تا چه هنگام از جنگ با این سگها خودداری و درنگ می کنی؟ به جنگ آنان برگرد. نصیر با زورقها و بلمهای خود که مردان در آنها نشسته بودند برگشت. ابو العباس هم سوار بر بلمی شد و محمد بن شعیب هم با او بود و یاران و سپاهیان او زنگیان را از هر سو احاطه کردند و زنگیان شکست خوردند و گریختند و خداوند زنگیان را به دست ابو العباس و یارانش مغلوب کرد و آنان زنگیان را می کشتند و جلو می راندند تا آنجا که به قریه عبدالله رسیدند که شش فرسنگ دورتر به غنیمت گرفتند و گروهی از زنگیان امان خواستند و گروهی از ایشان را به اسیری گرفتند و کشتیهای بسیاری از ایشان غرق شد و این روز (و این جنگ) نخستین پیروزی برای ابو العباس بود. ابو جعفر می گوید: چون این جنگ سپری شد و این روز گذشت سرهنگان و دوستان ابو العباس به او پیشنهاد کردند تا لشکرگاه خود را همانجا قرار دهد که به آن رسیده بود و آنان از نزدیک شدن زنگیان به او بیم داشتند، ولی ابوالعباس نپذیرفت و گفت: باید خود به واسط رود و آنجا فرود آید. چون خداوند بر چهره سلیمان بن جامع و همراهانش زد و او شکست خورد و گریخت سلیمان بن موسی شعرانی هم از کناره رود ابان گریخت و خود را به (سوق الخمیس) رساند؛ سلیمان بن جامع هم خود را کنار رود امیر رساند. زنگیان هنگامی که با ابو العباس روبه رو شدند میان خود رایزنی کردند و گفتند: این مرد نوجوانی است که چندان ورزیدگی و تجربه ای در جنگ ندارد و راءی درست این است که ما با تمام نیروی خود با او رویاروی شویم و در همین نخستین رویارویی کوشش کنیم تا او را از میان برداریم یا مجبور به عقب نشینی کنیم و این موجب ترس و روی گرداندن او از جنگ با ما شود. آنان همین کار را کردند و همگان جمع شدند و کوشش کردند، ولی خداوند متعال ترس از او و دلیری او را بر دل ایشان افکند و به آنچه پنداشته بودند ترسیدند و برای آنان فراهم نشد. فردای همان روز که جنگ اتفاق افتاد، ابو العباس سوار شد و در بهترین وضع وارد واسط گشت و آن روز جمعه بود برای نماز جمعه برپاخواست و گروه بسیاری از یاران و پیروان زنگیان از او امان خواستند. ابو العباس سپس به عمر که در یک فرسنگی واسط است کوچ کرد و آن را لشکرگاه خود قرار داد. ابو حمزه نصیر و دیگران به او اشاره کرده بودند که لشکرگاه خود را بالاتر از واسط قرار دهد که از زنگیان بر او بیم داشتند، ابو العباس نپذیرفت و گفت: من جز در عمر لشکرگاه نخواهم ساخت، او به ابو حمزه دستور داد در دهانه (بردودا) که فراتر از واسط است فرود آید، ابو العباس از رایزنی یاران خود و شنیدن پیشنهادهای آنان خودداری کرد و فقط به رای و تصمیم خود عمل کرد و در عمر فرود آمد و شروع به ساختن بلمها و زورقها کرد و هر صبح و هر شب با زنگیان جنگ می کرد. او غلامان ویژه و وابستگان خود را در بلمها مستقر کرد و در هر بلمی فرماندهی از خودشان تعیین کرد. پس از آن جنگ، سلیمان هم آماده شد و نیروهای خود را جمع و سپس آنان را از سه راه گسیل داشت: گروهی از راه رودخانه ابان و گروهی از صحرای (تمرتا) و گروهی از بردودا. ابو العباس با آنان رویاروی شد و چیزی نگذشت که شکست خوردند و پراکنده شدند. گروهی از آنان خود را به سوق الخمیس و گروهی دیگر به (مازروان) و گروهی دیگر به صحرای تمرتا رساندند؛ گروهی دیگر کناره رود (ماذیان) را پیمودند و گروهی از آنان به بردودا رفتند. سپاهیان ابو العباس به تعقیب آنان پرداختند. ابو العباس هدف اصلی خویش را تعقیب گروهی قرار دارد که کرانه رود ماذیان را پیش گرفته بودند و از تعقیب آنان دست برنداشت تا آنکه در (برمساور) به گروهی از ایشان رسید و سپس برگشت. او کنار همه راهها و دهکده ها می ایستاد و درباره آنها می پرسید و همه مناطق را شناسایی می کرد؛ راهنمایان آگاهی نیز همراهش بودند و ابو العباس تمام آن سرزمین و راههای نفوذی آن و راههایی که به بیشه زارها و باتلاقها منتهی می شد شناسایی کرد و به لشکرگاه خویش در عمر برگشت و چند روزی برای استراحت خود و یارانش همانجا مقیم شد. آن گاه قاصدی پیش او آمد و او را آگاه کرد که زنگیان جمع شده و آماده اند که به لشکرگاه ابو العباس یورش آورند و می خواهند از سه راه هجوم بیاورند و گفته اند ابو العباس جوانی مغرور و به خود شیفته است و تصمیم گرفته اند گروهی را در

کمینگاهها بگمارند و از سه راه به لشکر گاهش بیایند. ابو العباس از این موضوع بر حذر شد و آماده گردید. در همین حال زنگیان به لشکرگاه او روی آوردند و بیش از ده هزار نفر در صحرای تمرتا و حدود همان شمار در (برهتا) در کمین نهادند و بیست بلم انباشته از افراد آهنگ لشکرگاه ابو العباس کردند و قصدشان این بود که ابو العباس و سپاهیان را به تعقیب خود وادارند تا از کمینگاه بگذرند و افرادی که کمین کرده اند از پشت بر آنان حمله کنند. ابو العباس همینکه با زنگیان در افتاد یاران خود را از تعقیب آنان منع کرد و چنین وانمودند که شکست خورده اند و برمی گردند. زنگیان دانستند که حيله آنان کارساز نیست و در این هنگام سلیمان و جبائی با بلمها و زورقهای بسیار به لشکرگاه ابو العباس حمله آوردند. ابو العباس یاران خود را به صورت پسندیده ای آرایش نظامی داده بود و به ابو حمزه نصیر فرمان داد که در بلمها و زورقهای مرتب و آراسته به زنگیان حمله کند و او آهنگ ایشان کرد. ابو العباس هم در یکی از بلمهای خود که غزال نام داشت سوار شد و برای آن پاروزنانی ورزیده برگزید و محمد بن شعیب اشتیام را همراه خود ساخت گروهی از یاران و غلامان ویژه خود را برگزید و نیزه به آنان داد و سواران را هم فرمان داد که بر ساحل رودخانه به موازات او حرکت کنند و گفت: تا آنجا که می توانید به راه خود ادامه دهید مگر اینکه جویها و رودخانه ها راهتان را ببرد و مسدود کند و میان دو گروه جنگ در گرفت. معرکه و میدان جنگ از کنار دهکده رمل تا تا رصافه بود، سرانجام خداوند متعال شکست را برای زنگیان مقرر داشت و گریختند و یاران ابو العباس توانستند چهارده بلم از آنان به غنیمت بگیرند و سلیمان و جبائی گریختند و مشرف به نابودی شده بودند و چون اسبهای آنان را به غنیمت گرفته بودند آن دو با پای پیاده گریختند و تمام افراد سپاه زنگیان بدون اینکه یک نفر از ایشان به پشت سرش نگاه کند گریختند و خود را به طهیثا (۱۱۱) رساندند و هر ابزار و اثاثی که داشتند رها کردند. ابو العباس برگشت و در لشکرگاه خویش در عمر فرود آمد و کشتیها و زورقهایی را که از زنگیان به غنیمت گرفته بود مرمت و اصلاح کرد و مردان را در آنها جای داد. زنگیان هم پس از آن بیست روز همان جا بودند و هیچ کس از ایشان آشکار نمی شد. ابو جعفر طبری می گوید: پس از آن جایی هر سه روز با پیشتازان می آمد و برمی گشت. او در راه سپاهیان ابو العباس چاله هایی کند و در آن سیخهای تیز آهنی نهاد و با بوریا پوشاند و نهان کرد و آنها را در راههایی که سوارکاران حرکت می کردند بیشتر قرار داد و چنان بود که تعقیب کنندگان از آن راهها آنان را تعقیب می کردند. جبایی به کناره های لشکرگاه ابو العباس حمله می کرد و با این کار می خواست سواران را به تعقیب خود وادار کند. روزی پس از حمله جبایی سواران به تعقیب او پرداختند، همان گونه که همیشه تعقیب می کردند، اسب سرهنگی از فرغانیان در چاله ای افتاد و سپاهیان و یاران ابو العباس از این پیشامد به حيله جبایی پی بردند و از آن بر حذر شدند و از پیمودن آن راهها خودداری کردند. ابو جعفر می گوید: زنگیان در اینکه هر بامداد به جنگ ابو العباس آیند اصرار می ورزیدند. آنان بر کرانه رود امیر لشکرگاه ساختند و گروه بسیاری همراه آنان بودند. سلیمان به سالار زنگیان نامه نوشت و از او خواست بلمهایی برایش گسیل دارد که هر کدام چهل پاروزن داشته باشد. در فاصله بیست روز چهل بلم بزرگ آکنده از جنگاوران و شمشیرها و سپرها و نیزه ها به یاری او رسید. ابو العباس را با آنان جنگهای پیاپی بود که در بیشتر آن یاران او پیروز و زنگیان مغلوب می شدند، ابو العباس هم برای پیشروی در رودخانه ها و تنگه ها اصرار می ورزید و خود را به شهری که سلیمان بن موسی شعرانی کنار رود خمیس ساخته و منیعه نام نهاده بود، رساند. ابو العباس چند بار خویشتن را به خطر انداخت و به هلاکت و مرگ نزدیک شد و به سلامت ماند گروهی از فرماندهان زنگیان از او امان خواستند که ایشان را امان داد و خلعت پوشاند و ضمیمه لشکر خود ساخت و گروهی از فرماندهان ایشان را کشت و میان او و زنگیان همچنان روزگار می گذشت. سرانجام به ابو احمد موفق خبر رسید که سلیمان بن موسی شعرانی و جبائی و سرداران دیگر زنگیان که در منطقه واسط مستقرند به سالار خود نامه نوشته اند و از او خواسته اند که ایشان را با فرستادن علی بن ابان مهلبی یاری دهد. علی که در این هنگام امیر همه فرماندهان و سالار امیران بود در اطراف اهواز مقیم بود و بر آن شهر و توابع آن چیره. سالار زنگیان برای او نوشت با همه کسانی که پیش اویند به ناحیه ای که سلیمان بن جامع مقیم است برود و هر دو برای جنگ با

ابو العباس متحد شوند. بدین سبب بود که ابو احمد تصمیم گرفت خودش به واسطه برود و شخصا در آوردگاه حاضر شود. او در صفر این سال از بغداد بیرون رفت و در (فرک) لشکرگاه ساخت و چند روزی آنجا ماند تا لشکریان و کسانی که می خواهند با او بروند به او بپیوندند، او که آلات و ابزار دریایی (آبی) هم فراهم کرده بود از فرک به مدائن و از آنجا به دیر عاقول و سپس به جرجریا و قنی ، پس از آن به جبل و سرانجام به صلح رفت و در یک فرسنگی واسط فرود آمد و لشکرگاه ساخت . پسرش ابو العباس با گروهی از سواران که سران سپاهش بودند به استقبال پدر آمد. و چون پدر درباره آنان از پسر پرسید چگونگی پایداری و خیرخواهی آنان را برای پدر بیان کرد. ابو احمد نخست بر پسر خویش ابو العباس و سپس بر فرماندهانی که همراهش بودند خلعت بخشید و ابو العباس به لشکرگاه خویش که در عمر بود برگشت و شب را آنجا گذراند. بامداد فردا ابو احمد بر کنار آب و در پیچ و خم رودخانه حرکت کرد و پسرش ابو العباس با همه لشکریان خود و ابزارهای آبی به صورت جنگ و با همان آرایشی که با زنگیان می جنگیدند به رویارویی پدر آمد که ابو احمد چگونگی آرایش آنان را ستود و شاد شد. ابو احمد حرکت کرد تا کنار دهکده یی که به آن قریه عبدالله می گفتند فرود آمد و مقرری و عطای همه لشکریان را پرداخت و پسرش ابو العباس را پیشاپیش خود در کشتیها فرستاد و خود از پی او روان شد. ابو العباس در حالی که سرهای کشته شدگان و اسیرانی را که از سپاه شعرانی گرفته بود همراه داشت به استقبال پدر آمد و ابو احمد فرمان داد گردن اسیران را زدند. و از آنجا کوچید و آهنگ شهری کرد که شعرانی آن را ساخته و منیعه نام نهاده ... در سوق الخمیس قرار داشت . ابو احمد پیش از جنگ با سلیمان بن جامع با شعرانی جنگ کرد (۱۱۲) زیرا شعرانی پشت سر ابو احمد قرار داشت و ترسید که اگر نخست با سلیمان بن جامع جنگ کند شعرانی از پشت سرش حمله آورد و او را از سلیمان به خود باز دارد و سرگرم سازد، همین که ابو احمد نزدیک شهر رسید زنگیان برای جنگ با او بیرون آمدند، جنگی سست کردند و گریختند. سپاهیان ابو العباس بر دیوارها و باروی شهر رفتند و بر هر کس که دیدند شمشیر نهادند، زنگیان پراکنده شدند و ابو العباس وارد منیعه شد؛ سپاهیان را کشتند و اسیر گرفتند و هر چه را در شهر بود به تصرف در آوردند و شعرانی در حالی که فقط ویرگانش همراهش بودند گریخت . سپاهیان ابو العباس آنان را تعقیب کردند تا آنجا که گریختگان با باتلاقها رسیدند و گروه بسیاری از ایشان غرق شدند و دیگران به بیشه ها و نیزارها گریختند در حالی که توانسته بودند از این شهر پنج هزار زن مسلمان را که در دست زنگیان بودند نجات دهند و این غیر از زنان زنگی بود که بر آنان دست یافته بودند. ابو احمد فرمان داد زنانی را که زنگیان اسیر گرفته بودند به واسط ببرند و آنان را به کسان و خویشاوندانشان بسپارند. او آن شب را کنار شهر گذراند و بامداد به مردم اجازه داد که همه اسباب و ابزار و کالاهای زنگیان را غارت کنند؛ مردم وارد شهر شدند و هر چیز را که در آن بود غارت بردند. ابو احمد فرمان داد باروی آن شهر را ویران و خندقش را پر کنند و هر چه را که آنجا باقی بود بسوزانند، مقدار فراوانی برنج و جو و گندم از این دهکده ها که شعرانی بر آنها چیره شده بود بدست آمد. ابو احمد فرمان داد انبارداران را کشتند و مقرر داشت تا آن برنج و جو و گندم را بفروشند تا بهای آن را به مصرف پرداخت و مقرری و عطای وابستگان و بردگان و لشکریانش رساند. اما شعرانی و برادرش خود را به مذار رساندند و او به سالار زنگیان نامه نوشت و این موضوع را به اطلاع او رساند و اینکه به مذار پناه برده است .

قسمت هشتم

ابو جعفر طبری می گوید : محمد بن حسن بن سهل برای من نقل کرد و گفت : محمد بن هشام کربنایی ، که معروف به ابو وائله است ، برای من نقل کرد و گفت : آن روز من پیش سالار زنگیان بودم ، او سخن می گفت که ناگاه نامه سلیمان رسید و موضوع شکست و پناه بردن خود را به مذار نوشته بود، همین که صاحب زنج آن نامه را گشود و چشمش به موضوع شکست و گریز افتاد بند شکمش گشوده شد و برای قضای حاجت برخاست و برگشت و نشست و نامه را برداشت و دقت کرد، همین که چشمش به

موضوع شکست افتاد باز برخاست و این کار را چند بار تکرار کرد و من در بزرگی مصیبت هیچ شک و تردیدی نکردم ولی خوش نداشتم از او بپرسم؛ چون این کار طولانی شد گستاخی کردم و گفتم: مگر این نامه سلیمان بن موسی نیست! گفت: چرا، خبری نوشته است که پشت را درهم می شکند، گفته است: کسانی که به مقابله او آمده بودند چنان با او در افتادند که هیچ چیز از (لشکر) او باقی نمانده است و این نامه خود را از مذار نوشته است و چیزی جز خویشتن را به سلامت در نبرده است. ابو وائله گفت: به ظاهر این را بلایی بزرگ شمردم و خدا می داند چه شادی ای در دل خویش نهان داشتم. او گوید: علی بن محمد صاحب زنج بر این خبر ناخوشی که رسیده بود شکیبایی و تظاهر به دلیری کرد و نامه یی به سلیمان بن جامع نوشت و او را بر حذر داشت که مبادا بر سر او همان رود که بر شعرانی رفت، و به او فرمان داد در کار خویش بیدار و در حفظ و نگهداری آنچه پیش اوست کوشا باشد. ابو جعفر طبری می گوید: پس از این موضوع ابو احمد را همتی جز تعقیب سلیمان بن جامع نبود. پیشتازان او آمدند و خبر آوردند که سلیمان در حوانیت است. ابو احمد پسرش ابو العباس را با ده هزار تن گسیل داشت؛ او خود را به حوانیت رساند و سلیمان را آنجا ندید ولی آنجا دو تن از سرهنگان زنگیان که به شجاعت و نیرو شهره بودند برخورد، یکی از آن دو معروف به شبل بود و دیگری ابو الندی نام داشت و از یاران قدیمی سالار زنگیان بودند که آن دو را در همان آغاز خروج خود به فرماندهی گماشته بود، سلیمان بن جامع این دو سرهنگ را در حوانیت گذاشته بود تا غلات و جو و گندم فراوانی را که گرفته بودند حفظ و نگهداری کنند. ابو العباس با آن دو جنگ کرد و گروهی از مردان آن دو را کشت و گروه بسیاری را با تیر زخمی کرد و آنان کوچکترین و دلیرترین و گزینه ترین مردان سلیمان بن جامع بودند که به آنان اعتماد داشت. آن روز تا هنگامی که تاریکی شب میان دو گروه حائل شد جنگ میان آنان ادامه داشت؛ در آن روز ابو العباس کرکی بزرگی که در حال پرواز بود چنان با تیر زد که میان زنگیان افتاد و تیر در بدنش باقی بود و گفتند: این تیر ابو العباس است و از آن به بیم افتادند. در آن روز گروهی از زنگیان از ابو العباس امان خواستند که ایشان را امان داد و از یکی از ایشان از جای اقامت سلیمان بن جامع پرسید، به او خبر داد که سلیمان در شهری که در منطقه طهیثا ساخته مقیم است. در این هنگام ابو العباس با اطلاع صحیح از جایگاه سلیمان نزد پدر خود برگشت و آن دو برای حفظ غلات که در حوانیت بدست آورده اند آنجا رفتند. در این هنگام ابو احمد به یاران خود فرمان داد آهنگ طهیثا کنند، ابو احمد اموال را فراهم آورد و به لشکریان خویش مقرر آنان را داد و نخست آهنگ منطقه بالای بردودا کرد تا از آنجا به طهیثا برود که راهی جز آن وجود نداشت. لشکریان پنداشتند که او قصد گریز دارد و نزدیک بود پراکنده شوند که از حقیقت امر آگاه شدند. ابو احمد به دهکده ای در خودیه رسید و بر رودخانه مهرورز پلی بست که سواران از آن گذشتند، او همچنین به حرکت خویش ادامه داد تا آنکه فاصله میان او و شهری که سلیمان بن جامع، در منطقه طهیثا به نام منصوره ساخته بود، دو میل شد و با همه لشکریان خویش همانجا ماند. آسمان باران نکویی فرو بارید و آن روزها سرما شدت یافت. ابو احمد به باران و سرما سرگرم شد و از جنگ بازماند. چون سرما اندکی کاهش یافت ابو احمد همراه تنی چند از سرهنگان و وابستگان خویش به جستجوی جایی برآمد که بتوان در اسبها را به جولان آورد، او نزدیک دیوار آن شهر رسید که گروه بسیاری از زنگیان با او رویاروی شدند و از چند جا افرادی که کمین کرده بودند از کمینگاه بیرون آمدند و جنگ در گرفت و سخت شد؛ گروهی از دلیران پیاده شدند و چندان دفاع کردند که از تنگناهایی که در آن افتاده بودند بیرون آمدند. از میان غلامان ابو احمد غلامی که نامش ضیف علمدار بود و تنی چند از سرهنگان زیرک ترک اسیر شدند، در همین جنگ احمد بن مهدی جبائی یک از سرهنگان بلند مرتبه زنگیان کشته شد. ابو العباس او را تیری زد که از پره های بینی او خورد و تا مغزش نفوذ کرد و مدهوش بر زمین افتاد او را در حالی که زنده بود از آوردگاه بیرون بردند و تقاضا کرد او را نزد سالار زنگیان ببرند و آنان او را کنار رود ابو الخصب و به شهری که سالارشان نام آن را مختاره نهاده بود، بردند او را با همان حال مقابل وی نهادند، این مصیبت بر او گران آمد چرا که جبائی از بزرگترین یاران و شکیباترین ایشان در اطاعت از سالار زنگیان بود. جبائی چند روزی زنده بود و معالجه می کرد و سپس

مرد، بیتابی سالار زنگیان بر مرگ او سخت شد و خودش کنار جسد او رفت و غسل و کفن کردنش را بر عهده گرفت و بر او نماز گزارد و سپس کنار گورش ایستاد تا او را به خاک سپردند آن گاه روی به یاران خود کرد و آنان را پند و اندرز داد و از مرگ جبائی یاد کرد. مرگ او در شبی بود که رعد و برق بود و بدان گونه که از سالار ایشان نقل کرده اند گفته است: به هنگام قبض روح جبائی ترنم فرشتگان را که برای او دعا می کرده و رحمت می فرستاده اند می شنیده است. سالار زنگیان در حالی از دفن جبائی برگشت که شکستگی و اندوه بر رخساره اش آشکار بود. ابو جعفر می گوید: چون ابو احمد آن روز از جنگ برگشت پگاه روز بعد به سوی آنان بازگشت. او سپاهیان خود را به صورت دسته های پیاده و سواره آرایش داد و فرمان داد تا زورقها و بلمها نیز میان رودی که منذر نام داشت و از وسط شهر طهیثا می گذشت پا به پای او حرکت کند و بدین گونه آهنگ زنگیان کرد. چون نزدیک باروی شهر رسید، فرماندهان غلامان خویش را در نقاطی قرار داد که بیم آن بود زنگیان کمین کرده باشند و از آنجا در آیند. آن گاه پیادگان را پیشاپیش سواران داشت و خود پیاده شد و چهار رکعت نماز گزارد و به درگاه خداوند متعال برای پیروزی و نصرت مسلمانان تضرع و دعا کرد، آن گاه سلاح خویش را خواست و پوشید و به پسرش ابو العباس دستور داد به سوی دیوار و باروی شهر پیشروی کند و غلامان را به جنگ و حمله تشویق کند؛ او همان گونه رفتار کرد. سلیمان بن جامع جلو باروی شهری که آن را منصوره نام نهاده بود خندقی حفر کرده بوده غلامان همینکه کنار خندق رسیدند برای عبور از آن ترسیدند و باز ماندند، فرماندهان آنان را تشویق کردند و خود پیاده شدند و همراه آنان گستاخی کردند و از خندق گذشتند و کنار زنگیان رسیدند که از بالای دیوار شهر خود مشرف بر آنان بودند. لشکریان ابو احمد شمشیر بر زنگیان نهادند، گروهی از سواران نیز از خندق عبور کردند و چون زنگیان آن گروه و گستاخی ایشان را که به مقابله آنان آمده بودند دیدند پشت به جنگ دادند و گریختند، یاران ابو احمد آنان را تعقیب کردند و از هر سو وارد شهر شدند. زنگیان برای شهر خود پنج خندق کنده و جلو هر خندق بارویی قرار داده بودند که کنار آنها مقاومت کنند و بدین سبب کنار هر خندق که می رسیدند توقف و پایداری می کردند و سپاهیان ابو احمد آنان را عقب می راندند و پایداریشان را در هم می شکستند، در همین حال بلمها و زورقهای یاران ابو احمد در حالی که آکنده از جنگجویان بودند از راه همان رودخانه وارد شهر شدند و تمام بلمها و زورقهای زنگیان را که از کنارش می گذشتند غرق کردند و کسانی را که بر دو سوی رودخانه بودند می کشتند و اسیر می گرفتند آن چنان که زنگیان را از آن شهر و اطرافش که حدود یک فرسنگ بود به شدت عقب راندند و بیرون کردند. ابو احمد به هر چه در آن بود دست یافت و سلیمان بن جامع با تکی چند از یاران خویش گریخت و کشتار و اسیر شدن میان ایشان افتاد. ابو احمد توانست حدود ده هزار زن و کودک از مردم واسط و دهکده های آن و نواحی کوفه را که اسیر زنگیان بودند نجات دهد. او فرمان داد ایشان را نگاهداری کنند و به ایشان مال بخشند و به واسط برند و تسلیم کسان خودشان کنند. ابو احمد به تمام چیزهایی که در این شهر بود و همه اندوخته ها و داراییها و خوراکی و دامهای اهلی که ثروت بیکران و گرانقدری بود دست یافت و دستور داد غلات و کالاهای دیگر را بفروشند و به مصرف پرداخت مقرری لشکر و وابستگان او برسانند. گروهی از زنان و فرزندان سلیمان بن جامع اسیر شدند، در آن روز وصیف علمدار و اسیران دیگری که زنگیان همراه او اسیر کرده بودند آزاد شدند و از زندان بیرون آمدند و موضوع جنگ و سرعت آن به زنگیان فرصت نداده بود که او و اسیران دیگر را بکشند. ابو احمد هفده روز در طهیثا درنگ کرد و دستور داد باروی شهر را ویران و خندقها را از خاک انباشته کنند که این کار انجام شد سپس فرمان داد زنگیانی را که به بیشه زارها پناه برده اند تعقیب کنند و برای هر کس که یکی از زنگیان را می آورد جایزه ای قرار داد و بدین گونه مردم به تعقیب زنگیان پرداختند و هر زنگی را که پیش ابو احمد می آوردند نسبت به او نیکی می کرد و بر او خلعت می پوشاند و او را به فرماندهان غلامان خویش می سپرد که چاره را در دلجویی از ایشان دیده بود تا بدان گونه زنگیان را از اطاعت سالارشان باز دارد. ابو احمد نصیر را با بلمها و زورقهایی مأمور تعقیب سلیمان بن جامع و دیگر زنگیانی که با او گریخته بودند کرد و به نصیر فرمان داد در تعقیب او کوشش کند تا آنجا

که از باتلاقها بگذرد و بر کنار دجله موسوم به عوراء - کور - برسد و دستور داد بندهایی را که سلیمان در دجله، برای جلوگیری از تعقیب خود، تا رودخانه ابو الخصب کشیده و احداث کرده است ویران کند. همچنین به زیرک هم فرمان داد همراه گروه بسیاری از لشکریان در طهیثا بماند تا بتواند کسانی را که سلیمان از آن شهر تبعید و بیرون کرده است برگرداند. چون ابو احمد آنچه را که در طلب آن بود بدست آورد با لشکر خویش برگشت و تصمیم استوار داشت که آهنگ اهواز کند تا کار آن سرزمین را سامان بخشد. او پیشاپیش خود، پسرش ابو العباس را فرستاده بود. قبلا گفتیم که علی بن ابان مهلبی بر بیشتر نواحی اهواز چیره شده بود و به سپاهیان سلطانی تاخته و با آنان در افتاده و بر بیشتر اعمال و نواحی اهواز چیره شده بود. چون ابو احمد برگشت همین که به بردودا رسید چند روزی آنجا ماند و فرمان داد آنچه لازم است و برای رفتن با اسبها مورد نیاز است فراهم آوردند تا آهنگ اهواز کند و پیشاپیش کسانی را فرستاد که راهها و منازل را اصلاح کنند و خوار و بار و علوفه برای لشکری که همراه اویند فراهم سازند. پیش از آنکه ابو احمد از واسط حرکت کند زیرک از طهیثا برگشت و این پس از بازگشت مردم به نواحی تحت تصرف زنگیان بود و زیرک همه را در حال امن و آسایش پشت سر نهاده بود. ابو احمد به زیرک فرمان داد آماده شود و با بلمها و زورقها و گزیدگان و دلیران خود بسوی دجله حرکت کند و دست او و دست نصیر فرمانده نیروی آبی برای شکستن بندهای دجله و تعقیب گریختگان زنگیان و در افتادن با هر یک از یاران سلیمان که بدیشان برخوردند، متحد شود و خود را به شهری که سالار زنگیان در آن است برساند و اگر مناسب دانستند با او در همان شهر جنگ کنند، و هر چه پیش می آید برای ابو احمد بنویسند تا پاسخ دهد و فرمان صادر کند و آنان بدان گونه عمل کنند. ابو احمد هارون، پسر خویش، را بر لشکریانی که در واسط باقی گذاشته بود فرماندهی داد و تصمیم گرفت که سبکبار و همراه گروهی اندک از مردان و یاران خویش حرکت کند و به هارون فرمان داد که آن لشکر را از پی او با کشتیها و بلمها به جایگاه وی در دجله برساند و این کار را پس از رسیدن نامه اش انجام دهد. ابو احمد از واسط به قصد اهواز بیرون آمد در (بازین) فرود آمد و سپس به (طیب) و (قرقوب) رفت و کنار رود شوش رسید، برای او بر آن رود پل بسته بودند. ابو احمد از اول بامداد تا هنگام ظهر کنار آن پل ماند تا همه لشکریانش عبور کردند و به شوش رسیدند و فرود آمد. او پیش از آن به مسرور بلخی که کارگزارش در اهواز بود، فرمان داده پیش او بیاید. وی نیز همراه لشکر و فرماندهانی که با او بودند بامداد روزی که ابو احمد در شوش فرود آمد به حضورش آمدند. ابو احمد بر مسرور بلخی و همراهانش خلعت پوشاند و سه روز در شوش درنگ کرد. از جمله زنگیانی که در طهیثا اسیر شده بود احمد بن موسی بن سعید بصری معروف به قوص بود، او از سرهنگان بلند پایه زنگیان بود و از ویژگیها و یاران قدیمی سالار زنگیان شمرده می شد. او پس از آنکه زخمهای گران برداشت - و به دلیل همان زخمها کشته شد - اسیر گشت و ابو احمد دستور داد پس از مرگش سرش را بریندند و بر پل واسط نصب کردند. ابو جعفر طبری می گوید: و چون خبر جنگ طهیثا به سالار زنگیان رسید و دانست که بر سر یارانش چه آمده است در کار خود فرو ماند و چاره سازیهای او کارگر نیفتاد و بیم و هراس او را واداشت به علی بن ابان مهلبی که در آن هنگام مقیم اهواز و همراه حدود سی هزار سپاهی بود نامه نوشت و به او فرمان داد هر چه خوار و بار و لوازم و ابزار با اوست همانجا بگذارد و خودش را با همه لشکریانش پیش او برود. این نامه به مهلبی رسید و او که از آمدن ابو احمد به اهواز آگاه شده بود و از بیم خردش تباہ شده بود همین که نامه سالار زنگیان را خواند که شتابان از او خواسته بود حرکت کند همه چیزهایی را که پیش او جمع شده بود رها کرد و محمد بن یحیی بن سعید کرنیایی را به جانشینی خود گماشت. همین که مهلبی حرکت کرد و از او دور شد محمد بن یحیی هم پایداری نکرد و نماند که سخت ترسیده و اخبار پایپی رسیده بود که ابو احمد آهنگ او دارد، او همه چیزهایی را که برای حفظ آن گماشته شده بود رها کرد و از پی مهلبی روان شد. در آن هنگام در اهواز و نواحی آن انواع غلات و خرما و دامهای اهلی بسیار برای زنگیان جمع شده بود که همه را رها کردند و رفتند. سالار زنگیان به بهبود بن عبدالوهاب هم که از سرهنگان بود و اداره ولایات میان اهواز و فارس را بر عهده داشت نوشت همراه لشکریان خویش نزد او برود. بهبود هم

هر چه خوراکی و خرما و گندم و چهار پایان که در اختیار داشت و بسیار بود رها کرد. ابو احمد همه آنها را به تصرف خویش در آورد و موجب تقویت او و ضعف و سستی سالار زنگیان شد.

قسمت نهم

پس از اینکه مهلبی از اهواز کوچ کرد یارانش میان دهکده هایی که بین اهواز و شهر سالار زنگیان بود پراکنده شدند و غارت کردند و مردم آن دهکده ها را که با آنان در حال صلح بودند بیرون کردند، گروه بسیاری هم از کسانی که با مهلبی بودند، چه پیاده و چه سواره، از رفتن همراه او و پیوستن به سالار زنگیان خودداری کردند و در اطراف اهواز ماندند و به ابو احمد نامه نوشتند و از او امان خواستند که به آنان خبر رسیده بود او بر هر کس از یاران و سپاهیان سالار زنگیان پیروز شود او را عفو می کند. آنچه که سالار زنگیان را بر آن داشت تا به مهلبی و بهبود بنویسد تا شتابان به او پیوندند، ترس او از این بود که ابو احمد با سپاهیان او آهنگ او کنند، آن هم در آن حال که زنگیان را چنان ترس و بیمی فرا گرفته بود، او نمی خواست مهلبی و بهبود از او جدا باشند و کار بدان گونه که او پنداشته بود صورت نگرفت که ابو احمد آهنگ اهواز داشت و اگر مهلبی و بهبود در جای خود و میان لشکریان خویش می ماندند برای دفاع از اهواز و نگهداری اموالی که در دست داشتند بهتر و سود بخش تر بود. ابو جعفر طبری می گوید: ابو احمد چندان درنگ کرد تا اموالی را که مهلبی و بهبود و جانشینان آن دو رها کرده بودند جمع کرد، بندهایی را که سالار زنگیان در دجله فراهم آورده بود برچید و راهها برای عبور او اصلاح شد. آن گاه ابو احمد از شوش به جندی شاپور رفت و سه روز آنجا درنگ کرد و علوفه در لشکرگاه کمیاب شد، کسانی را برای تهیه و گسیل داشتن علوفه فرستاد و از جندی شاپور به شوشتر رفت و آنجا برای جمع آوری اموال از بخشهای اهواز درنگ کرد و به هر بخش و ولایت سرهنگی را فرستاد تا زودتر اموال را جمع کند و گسیل دارد. ابو احمد در همان حال احمد بن ابی الاصبغ را نزد محمد بن عبدالله کردی که سالار رامهرمز و دژها و دهکده های اطراف آن بود فرستاد؛ محمد بن عبدالله کردی مهلبی را به شورش واداشته و اموال بسیاری هم برای سالار زنگیان گسیل داشته بود. ابو احمد به ابن ابی الاصبغ دستور داد با کردی اظهار دوستی و محبت کند و به او بفهماند که با همه گناهایی که کرده ابو احمد او را عفو خواهد کرد و از لغزش او چشم خواهد پوشید و همچنین به او بگوید در حمل اموال و رفتن با همه غلامان و سپاهیان و وابستگی که همراه اویند به سوق الاهواز شتاب کند تا ابن ابی الاصبغ آنان را سان ببیند. ابو احمد دستور داده بود که او به آنان مقرری دهد و سپس آنان را همراه خود برای جنگ با سالار زنگیان ببرد، او همین گونه رفتار کرد و آنان را یکی یکی احضار کرد و سان دید و عطا و مقرری بخشید. ابو احمد نیز از آنجا به عسکر مکرّم رفت و چند روزی آنجا را منزل قرار داد؛ سپس از آن کوچ کرد و به اهواز رسید. او چنان می پنداشت که خوار و بار به میزان مصرف لشکرش پیشاپیش به اهواز فرستاده شده است، حال آنکه چنان نبود و آن روزگار دشوار شد و مردم بسختی نگران شدند. او سه روز درنگ کرد و منتظر رسیدن خوار و بار شد که نرسید و حال مردم بد شد و نزدیک بود این موضوع جمع ایشان را پراکنده سازد. ابو احمد از سبب تاخیر در رسیدن خوار و بار پرسید، معلوم شد زنگیان پل قدیمی ایرانیان را که میان سوق الاهواز و رامهرمز بوده تخریب کرده اند، آن پل اربق نام داشت، ناچار بازرگانان و دیگران از رسیدن خوار و بار عاجز مانده بودند و آن پل در دو فرسنگی سوق الاهواز بود. ابو احمد خود سوار شد و همه سیاهانی را که در لشکر بودند جمع کرد و آنان را به بردن سنگ واداشت و از اموال رعیت به آنان بخشید و حرکت نکرد تا آنکه همان روز آن پل اصلاح شد و به حال نخست برگشت و مردم توانستند از آن عبور کنند و کاروانهای خوار و بار راه افتادند و مردم لشکرگاه فراوانی یافتند و احوال ایشان خوب شد. ابو احمد دستور داد قایقها را برای بستن پل بر رودخانه دجیل فراهم آورند که از همه ولایات اهواز جمع و فراهم شد. ابو احمد همچنان چند روزی در اهواز باقی ماند تا یارانش کارهای خود را رو به راه کنند و ابزار و آلاتی را که به آنان نیازمندند فراهم آورند و اسبهایشان بهبود یابند و وضعی که به سبب نرسیدن علوفه بر

آنها عارض شده بود بر طرف شود. در همین حال نامه هایی از کسانی که با مهلبی نرفته و در سوق الاهواز مانده بودند برای ابو احمد رسید که از او تقاضای عفو کرده بودند، او ایشان را امان داد؛ حدود هزار تن آمدند ابو احمد نسبت به همه ایشان نیکی کرد و آنان را به فرماندهان غلامان خود سپرد و برای آنان مقرری تعیین کرد. آن گاه بر رود دجیل اهواز پل بست و پس از اینکه سپاهیان خویش را جلو فرستاد خودش نیز کوچید و از پل عبور کرد و در جایی که معروف به قصر مأمون است سه روز درنگ کرد. او پسرش ابو العباس را پیشاپیش به کرانه نهر مبارک که از شاخه های فرات بصره است گسیل داشت و برای پسر دیگرش هارون نوشت تا با لشکر خویش به ابو احمد پیوندد و مقصودش این بود که همه لشکرها آنجا جمع شوند. او از قصر مأمون به قورج عباس رفت، آنجا احمد بن ابی الاصبغ همراه با هدایای محمد بن عبدالله کردی سالار رامهرمز که شامل اموال و چارپایان بود، پیش او رسید. آن گاه از قورج کوچ کرد و در جعفریه فرود آمد؛ آنجا آب نبود و ابو احمد هنگامی که در قورج بود کسانی را فرستاده بود تا چاههای آن را گودتر کنند و به آب برسانند. یک شبانروز آنجا ماند و به خوار و بار فراوانی که جمع شده بود دست یافت که بر سپاهیان گشایشی شد و از آنجا توشه برداشتند، او به منزلی که معروف به بشیر است رفت آنجا آبنگبری یافت که از آب باران انباشته شده بود، یک شبانروز درنگ کرد و به سوی مبارک (۱۱۳) که منزلی دور بود، حرکت کرد؛ در راه دو پسرش ابو العباس و هارون به او رسیدند و بر او سلام دادند و همراهش شدند و او با آنان وارد مبارک شد و این به روز شنبه نیمه رجب سال دویست و شصت و هفت بود. ابو جعفر می گوید: نصیر و زیرک (۱۱۴) که کنار دجله کور به یکدیگر رسیده بودند با کشتیها و بلمهای خود همچنان به راه خویش ادامه دادند تا به ابله رسیدند. آنجا مردی از یاران سالار زنگیان از آنان امان خواست و آن دو را آگاه کرد که سالارشان شمار بسیاری بلم و زورق آکنده از زنگیان را به سرپرستی سرهنگی به نام محمد بن ابراهیم که کنیه اش ابو عیسی است، گسیل داشته است. طبری می گوید: ابن محمد بن ابراهیم مردی از اهل بصره بود که یساره رئیس شرطه سالار زنگیان او را به حضورش آورده بود و او وی را شایسته دبیری برای یسار دید و تا هنگامی که یسار زنده بود همچنان دبیری او را بر عهده داشت. کار احمد بن مهدی بجایی نزد سالار زنگیان بالا گرفت و او را به بیشتر نقاطی که یسار حکومت داشت حاکم ساخت و همین محمد بن ابراهیم را به عنوان دبیر به او سپرد و دبیری بجائی را بر عهده داشت و همین که در جنگ شعرانی بجائی کشته شد این محمد بن ابراهیم به مقام و رتبه او طمع کرد و خواست سالار زنگیان او را بر جای بجائی بگمارد، محمد بن ابراهیم قلم و دوات را کنار افکند و جامه جنگی پوشید و آماده شد، سالار زنگیان او را همراه این لشکر فرستاده بود و فرمان داده بود در دجله بماند و آمد و شد کند تا لشکرهای سلطانی را که وارد دجله می شوند عقب براند. او گاهی هم با گروههایی که همراهش بودند به رودخانه معروف به یزید می رفت، در این لشکر که همراهش بود برخی از فرماندهان زنگیان از جمله شبل بن سالم و عمرو که معروف به غلام بود حضور داشتند و گروهی از سپاهان و دیگران بودند. مردی از زنگیان که در همین لشکر بود از نصیر و زیرک امان خواست و خبر او را به اطلاع ایشان رساند و گفت که محمد بن ابراهیم آهنگ حمله به لشکرگاه نصیر دارد. نصیر در آن هنگام کنار نهر المراه اردو زده بود. آن مرد همچنین اطلاع داد که آنها می خواهند رودخانه هایی را که رود معقل را قطع می کند طی کنند و از تنگه شیرین بگذرند و به محل معروف به شرطه برسند و از پشت لشکر نصیر بیرون آیند و با هر کس که در آن است در افتند. چون نصیر از این خبر آگاه شد در حال آماده باش از ابله برگشت و در لشکرگاه خود مستقر شد، زیرک نیز آهنگ تنگه و شکاف شیرین کرد تا با محمد بن ابراهیم درگیر شوند و در راه با او رویاروی شد و پس از آنکه زنگیان گریختند و کنار رودخانه یزید که محل کمین ایشان بود پناه بردند، زیرک را به محل آنان راهنمایی کردند که زورقهای خود را بدان سوی برد و گروهی از ایشان را کشت و گروهی دیگر را اسیر کرد. محمد بن ابراهیم و عمرو - غلام بودی - از جمله اسیران بودند تمام بلمها و زورقهایی هم که با آنان بود و شمار آنها به حدود سی بلم می رسید با غنیمت گرفته شد. شبل بن سالم همراه کسانی که او بودند گریخت و خود را به لشکرگاه سالار زنگیان رساند. زیرک از تنگه شیرین با سلامت و پیروزی بیرون آمد و با

اسیران و سرهای بریده و بلمها و زورقهایی که به دست آورده بود از ناحیه دجله کور به واسط برگشت و خبر پیروزی را برای ابو احمد نوشت. مصیبت بر پیروان سالار زنگیان که در دجله و اطراف آن بودند سنگین شد و گروهی از زنگیان و پیروان ایشان که حدود دو هزار نفر بودند از نصیر فرمانده نیروهای آبی که در آن هنگام کنار نهر المراه بود امان خواستند. نصیر این خبر را برای ابو احمد نوشت. ابو احمد به او فرمان داد ایشان را بپذیرد و امان دهد و مستمری پردازد و در زمره یاران خود قرار دهد و با آنان با دشمن جنگ کند. ابو احمد سپس به نصیر نامه نوشت و دستور داد کنار رود مبارک به او ملحق شود و نصیر خود را آنجا و پیش او رساند. و چنان بود که ابو العباس هنگامی که آهنگ آمدن کنار رود مبارک داشت با بلمها آهنگ لشکرگاه سالار زنگیان کرد و در شهر آنان که کنار رود ابو الخصب بود جنگ کرد و این جنگ از اول روز تا هنگام عصر میان دو گروه ادامه داشت. یکی از سرهنگان بلند پایه سالار زنگیان بنام منتاب که از پیوستگان به سلیمان بن جامع بود همراه گروهی از یاران خویش از ابو العباس امان خواست و این از پیشامدهایی بود که سالار زنگیان را سخت شکسته خاطر کرد. ابو العباس با فتح و ظفر برگشت، بر منتاب هم خلعت پوشاند و مال بخشید و او را بر اسبی سوار کرد و با خود آورد و چون پدرش ابو احمد را دید گزارش کار منتاب را به او داد که برای امان خواهی پیش او آمده است، ابو احمد هم فرمان داد به منتاب خلعت و اموال و چند اسب و ستور بخشیدند. او نخستین سرهنگ از سرهنگان سالار زنگیان بود که امان خواست. ابو جعفر می گوید: چون ابو احمد کنار رود مبارک فرود آمد (۱۱۵) نخستین کاری که در مورد سالار زنگیان کرد این بود که برای او نامه‌ی نوشت و او را به توبه و بازگشت به سوی خداوند فرا خواند تا از خونهایی که ریخته است و حرمتهایی که شکسته و شهرها که ویران کرده است و اموال و زنانی را که حلال دانسته و ادعای مواردی که خداوند او را شایسته آن ندانسته است _ همچون امامت و نبوت توبه کند. به او فهماند که در توبه برای او گشاده و امان برای او موجود است و اگر او از کارهایی که موجب خشم خداوند متعال است دست بردارد و در جماعت مسلمانان درآید همین موضوع جرمهای گذشته او را با همه بزرگی خواهد پوشاند و بدین وسیله به بهره و پاداش بزرگ در دنیا آخرت خواهد رسید. ابو احمد این نامه را همراه فرستاده ای گسیل داشت. فرستاده تقاضا کرد او را نزد سالار زنگیان ببرد، آنان از پذیرفتن آن نامه و بردن او پیش سالار خود امتناع کردند، فرستاده آن نامه را پیش ایشان پرتاب کرد، زنگیان نامه را برداشتند و پیش سالار خود بردند؛ آن را خواند و هیچ پاسخی نداد. فرستاده پیش ابو احمد برگشت و او را آگاه ساخت. ابو احمد پنج روز به سان دیدن از کشتیها و مرتب ساختن سرهنگان و غلامان و وابستگان در آنها و انتخاب تیراندازان و نشاندن در زورقها سرگرم بود و سپس روز ششم همراه سپاهیان خود و پسرش ابو العباس آهنگ شهر سالار زنگیان که آن را (مختاره) نام نهاده بود کرد. ابو احمد از راه رود ابو الخصب سوی آن شهر رفت و بر آن مشرف شد و با دقت نگرست، استواری و دیوارهای بلند و خندقهای ژرف آن را دید که از هر سو شهر را احاطه کرده است و متوجه شد راهی را که به شهر می رسد کور کرده است و منجنیقهای بسیار و عراده‌ها و کمانهای چند تیره و ابزارهای جنگی دیگر بر دیوارها و باروی شهر نهاده است. ابو احمد چیزهایی دید که نظیر آن را از هیچیک از ستیز کنندگان با خلیفه ندیده بود و شمار جنگجویان و اجتماع ایشان چنان بود که کار خویش را دشوار دید. زنگیان همین که ابو احمد و سپاهیان را دیدند چنان بانگ برداشتند که زمین به لرزه در آمد، ابو احمد در آن حال به پسرش ابو العباس گفت: کنار دیوار شهر پیشروی کند و کسانی را که بر فراز دیوارند تیر باران کند. ابو العباس چنان کرد و کشتیهای خود را چندان جلو برد که به دیواره و بندرگاه قصر سالار زنگیان رسید. زنگیان نیز همگی به جایی که کشتیها نزدیک شده بودند آمدند و هجوم آوردند، تیرها و سنگهای منجنیقها و عراده‌ها و فلاخنهای ایشان پیاپی می رسید و عوام زنگیان نیز با دست خویش سنگ می انداختند آن چنان که چشم به هر سو می افتاد در آن تیر یا سنگ می دید. ابو العباس سخت پایداری کرد. سالار زنگیان و پیروانش کوشش و پایداری و شکیبایی ایشان را چنان دیدند که تا آن روز از هیچ کس که با آنان جنگ کرده بود بدان گونه ندیده بودند. در این هنگام ابو احمد به پسرش ابو العباس فرمان داد با همراهان خود برای استراحت و مداوای زخمهایشان به جایگاه خویش برگردند؛

آنان چنان کردند. در این حال دو تن از جنگجویان زنگی که در زورقها جنگ می کردند از ابو احمد امان خواستند و آن دو بلمهای خود را همراه قایقرانان و ابزاری که در آن بود نزد ابو احمد آوردند. او فرمان داد به آن دو قایقران خلعتهای زیبا و کمربندهای آراسته به زر و اموال دیگر دادند و به دیگران خلعتهای حریر سرخ و سبز دادند که آن را بسیار پسندیدند و به همگان مال بخشید و فرمان داد آنان را به جایی نزدیک ببرند که دیگر همکارانشان آنان را ببینند و این از موثرترین حیلها بود که علیه سالار زنگیان بکار گرفته شد. دیگر قایقرانان که دیدند نسبت به همکاران آنان چگونه عمل شد و مورد عفو قرار گرفتند و نسبت به آنان نیکی شد به امان گرفتن راغب شدند و در آن مورد رقابت کردند و گروه بسیاری از ایشان در حالی که به آنچه برای ایشان مقرر شده بود تمایل داشتند به ابو احمد پیوستند. او فرمان داد برای آنان نیز همان چیزهایی که به یارانش نشان داده شده است مقرر گردد و چون سالار زنگیان دید که قایقرانان به گرفتن امان رغبت نشان می دهند دستور داد همه آنان را که در دجله بودند به ورود ابو الخصب برگردانند و کسانی را بر دهانه رود گماشت تا از بیرون آمدن ایشان جلوگیری کنند و دستور داد بلمهای ویژه خودش را آشکار سازند و بهبود بن عبدالوهاب را برای فرماندهی آن فرا خواند. بهبود از نیرومندترین سرداران او بود و ساز و برگ و شمار فراوان داشت. بهبود آماده شد و با لشکری گران از زنگیان آهنگ ایشان کرد، میان او و ابو حمزه نصیر که فرمانده نیروهای آبی بود و ابو العباس پسر ابو احمد جنگهای سختی روی داد که در تمام آنها پیروزی از آن سپاهیان سلطان بود، و در هر بار بهبود پس از آنکه نیروی بیشتری جمع می کرد به جنگ باز می گشت و به جان آن می افتاد. سرانجام سپاهیان ابو احمد به خوبی و شایستگی از عهده اش بر آمدند و او را وادار به شکست و گریز کردند و کنار قصر سالار زنگیان راندند، در آن حال دو نیزه به او اصابت کرد و با تیرها نیز زخمی شد و سنگهایی که به او خورده بود او را سست کرد و در حالی که مشرف به مرگ شده بود او را به رود ابو الخصب برگردانند و (از معرکه) بیرون بردند. یکی از سرهنگان گرانقدر زنگیان که بسیار دلیر نیرومند و در جنگ پیشتاز بود و عمیره نام داشت همراه او کشته شد.

قسمت دهم

گروهی دیگر از زنگیان از ابو احمد امان خواستند که به همگان مال بخشید و خلعت داد و به نیکی رفتار کرد. ابو احمد با تمام افراد سپاه خویش که در آن هنگام پنجاه هزار مرد بودند سوار شد، سالار زنگیان نیز همراه سیصد هزار مرد بود که همگان جنگ و دفاع می کردند، برخی شمشیرزن و نیزه دار و تیرانداز بودند و افرادی با فلاخن سنگ پرتاب می کردند و با منجیق و عراده ها جنگ می کردند و ناتوانترین ایشان کسانی بودند که با دست خویش سنگ می زدند و تماشاچیان و سیاهی لشکر بودند و کارشان فریاد زدن و نعره کشیدن برد، زنان هم در این کار با آنان شرکت داشتند. ابو احمد آن روز تا هنگام ظهر مقابل لشکر سالار زنگیان ماند، آن گاه فرمان داد ندا دهند که امان برای همگان از سیاه و سرخ خواهد بود مگر برای دشمن خدا علی بن محمد، همچنین دستور داد بر تیرها با همان مطالبی که جار زده بودند امان نامه هایی بنویسند و در آنها به مردم وعده نیکی و احسان دهند و میان لشکرگاه سالار زنگیان بیندازد. بدین گونه دلهای گروه بسیاری از آنان که بدون بینش و دانش از او پیروی کرده بودند به ابو احمد مایل شد و در آن روز هم شماری بلم و زورق به او پیوست و او همه سرنشینان آنها را مال داد و نسبت به آنان احسان کرد. در این هنگام دو سرهنگ از سرهنگان ابو احمد که از وابستگان او در بغداد بودند به حضورش آمدند یکی بکنام نام داشت و دیگری بغرا (۱۱۶) و آن دو با گروهی از سپاهیان خویش بودند. ورود آنان مایه افزونی نیروی ابو احمد شد و فردای آن روز با همه سپاهیان کوچ کرد و در جایی مقابل شهر و لشکرگاه سالار زنگیان، که آن را برای فرود آمدن خود برگزیده بود، فرود آمد و همانجا مقیم شد و آن را لشکرگاه خویش قرار داد و سرهنگان و فرماندهان سپاه خود را مرتب و مستقر ساخت. نصیر را که سالار نیروهای آبی بود در ابتدای لشکرگاه و زیرک ترکی را در نقطه ای دیگر و علی بن چهارشمار، حاجب خود را در نقطه ای دیگر

مستقر ساخت، راشد غلام وابسته خود را به فرماندهی غلامان و وابستگان خویش که از ترکان و دیلمان و خزران و رومیان و طبرستانیان و افراد مغرب و سیاهان زنگی و گروهی هم از فرغانیان و کردان و ایرانیان بودند گماشت و آنان را چنان مستقر ساخت که راشد و یارانش همگی گرداگرد خیمه‌ها و خرگاههای ابو احمد بودند، صاعد بن مخلد وزیر و دبیر خویش را همراه لشکری دیگر از غلامان و وابستگان بالاتر از لشکر راشد قرار داد، مسرور بلخی را که سرهنگ و سالار اهواز بود بر لشکری دیگر که بر جانبی دیگر گماشت. سرهنگی دیگر را که معروف به موسی بود از پی آن دو فرستاد و او با لشکر و یاران آماده نبرد بود. بغراج ترکی را همراه لشکری گران با شمار و ساز و برگ فراوان بر ساقه لشکر خویش گماشت. ابو احمد که چگونگی حال سالار زنگیان و استوای جایگاه و بسیاری سپاه او را دید دانست که چاره‌ی از صبر و پایداری و طولانی شدن مدت محاصره ندارد و باید لشکریان سالار زنگیان را تا آنجا که می‌تواند پراکنده سازد و به آنان امان دهد و نسبت به هر کس از آنان که بر می‌گردند نیکی کند و نسبت به کسانی که در گمراهی خود پایداری سختگیری کند، و نیازمند به بیشتر کردن بلمها و زورقهای خود و جنگ افزارهای آبی است. ابو احمد شروع به ساختن شهری مانند شهر سالار زنگیان کرد و دستور داد فرستادگانی همه جا بفرستند که صنعتگران و آلات و ابزارهای لازم را از زمین و آب به لشکرگاهش برسانند و خوار و بار و زاد و توشه را کنار شهری که شروع به ساختن آن کرده و آن را موفقیه نام نهاده است فراهم سازند و به کار گزاران خویش نوشت که اموال را به بیت المال او در آن شهر برسانند و به بیت المال که در پایتخت (بغداد) است حتی یک درهم گسیل ندارند. فرستادگانی به سیراف و جنابه فرستاد و فرمان داد کشتیهای بسیار بسازند که به هنگام نیاز آنها را در رودخانه‌ها و جایگاههای لازم پراکنده و مستقر سازد تا آن راههای رسیدن خوار و بار به سالار زنگیان را قطع کنند همچنین فرمان داد بخشنامه‌ای برای کار گزارانش فرستاده شود تا هر کس از سپاهیان را که استعداد مقاومت و پایداری دارد پیش او بفرستند. او حدود یک ماه منتظر ماند و آذوقه پیاپی می‌رسید، ابزار و صنعتگران هم رسیدند و شهر ساخته شد و بازرگانان انواع کالاها را آماده کردند و به آن شهر منتقل ساختند و بازارهایی در آن شهر ساخته شد و شمار بازرگانان و افراد متمکن در آن بسیار شد. در همین حال کشتیها از راه دریا آنجا رسید و ده سال بود که سالار زنگیان و یارانش آن راه را بریده بودند. ابو احمد در این شهر مسجد جامع هم ساخت و با مردم در آن شهر نماز جمعه می‌گزارد. او ضرابخانه‌هایی ساخت و در آن شهر درهم و دینار می‌زدند و همه وسایل رفاه و انواع منافع در آنجا جمع شد، تا آنجا که ساکنان این شهر هیچ چیز از وسایلی که در شهرهای بزرگ و کهن یافت می‌شود کم نداشتند و از همه سو اموال بر آن می‌رسید و مقرری مردم به هنگام پرداخت می‌شد و آنان در گشایش قرار گرفتند و احوال آنان بهبود یافت و عموم مردم مایل شدند به سوی این شهر بروند و همانجا ساکن شوند. ابو جعفر طبری گوید: سالار زنگیان فرمان داد بهبود بن عبدالوهاب همراه گروهی از یاران خود در حال غفلت دشمن با زورقهای خود به لشکرگاه ابو حمزه نصیر که فرمانده نیروهای آبی ابو احمد بود حمله برد. بهبود همین گونه رفتار کرد و به لشکرگاه نصیر حمله برد؛ گروهی از اصحاب او را کشت و گروهی را اسیر گرفت و چند کوخ را که از ایشان بود آتش زد. سالار زنگیان ابراهیم بن جعفر همدانی را که از سرهنگان او بود همراه چهار هزار زنگی و ابو حسین محمد بن ابان مهلبی را همراه سه هزار زنگی و سرهنگی را که معروف به (دور) بود همراه یکهزار و پانصد مرد فرمان داد تا به کرانه‌های لشکرگاه ابو احمد در افتند و شیبخون زنند و غارت برند. ابو العباس از قصد ایشان آگاه شد و با فوجی گران از یاران خویش آهنگ آنان کرد و میان ابو العباس و آنان جنگهایی اتفاق افتاد که در همگی پیروزی با او بود. گروهی از زنگیان از او امان خواستند؛ پذیرفت و بر آنان خلعت پوشاند و گفت: آنان را کنار شهر سالار زنگیان ببرند و بر پای دارند تا یاران او ایشان را ببینند. ابو احمد همچنان در مورد برانداختن سالار زنگیان چاره اندیشی می‌کرد، گاه اموال فراوان به یاران و سپاهیان او می‌داد و گاه با ایشان در می‌افتاد و جنگ می‌کرد و از رسیدن خوار و بار بدیشان جلوگیری می‌کرد. شبی به بهبود خبر رسیدن کاروانی را دادند که در آن کالاهای گوناگون و آذوقه وجود داشت. بهبود زنگی با گروهی از مردان گزیده خویش به قصد فرو گرفتن آن قافله حرکت و در نخلستان

کمین کرد. کاروان به آنجا رسید و مردمش در بی خبری بودند بر آنان حمله برد گروهی از کاروانیان را کشت و گروهی را اسیر گرفت و آنچه از اموال می خواست گرفت. ابو احمد نیز که از آمدن این کاروان اطلاع داشت سرهنگی را برای بدرقه و پاسداری کاروان با گروهی اندک گماشته بود آن سرهنگ را یارای جنگ با بهبود و گروه بسیاری نبود، ناچار به هزیمت برگشت. چون این خبر به ابو احمد رسید سخت افسرده شد و از گرفتاری مردم در مورد اموال و کاروانهای تجارتنی اندوهگین گردید و فرمان داد تا به مردم عوض آنچه را از دست داده اند پردازند و بر دهانه رودخانه یی که معروف به رود بیان و مسیر ورود کاروان است لشکری گران برای پاسداری بگمارند. ابو جعفر طبری می گوید: پس از آن سالار زنگیان لشکری را به فرماندهی یکی از سرداران معروف خود که نامش صندل زنگی بود گشیل داشت: چنانکه گفته اند این مرد، سر و چهره زنان آزاده مسلمانان را برهنه می کرد و با آنان رفتاری همچون کنیزکان داشت و گاه آنان را باژگونه می کرد و اگر زنی از پذیرش خواسته او خودداری می کرد صندل بر چهره آن زن می زد و او را به یکی از کافران زنگی می فروخت. خداوند متعال مرگ او را به آسانی مقرر کرد و چنان بود که در جنگ میان او و ابو العباس صندل اسیر شد، او را پیش ابو احمد آوردند، دستور داد شانه هایش را بستند و چندان بر او تیر زدند تا به هلاکت شد. ابو جعفر طبری می گوید: سالار زنگیان پس از آن لشکر دیگری فراهم آورد و فرمان داد به کرانه های لشکرگاه ابو احمد حمله برند و در حالی که آنان آسوده و بیخبر باشند بر آنان شیخون زنند. از این لشکر هم یکی از زنگیان نام آور که نامش مهذب بود و از سوارکاران دلیر زنگیان شمرده می شد امان خواست؛ او را به هنگامی که ابو احمد روزه می گشود پیش او آوردند. مهذب به ابو احمد خبر داد که با کمال رغبت و برای زینهار خواهی و فرمانبرداری آمده است و گفت در همین ساعت زنگیان در حال حرکت برای شیخون زدن به ابو احمد هستند و کسانی که برای این شیخون برگزیده شده اند همگی از دلیران و بلند پایگان زنگیان اند. ابو احمد به پسرش ابو العباس فرمان داد که همراه سرهنگانی که خود آنان را برگزیده بود برای جلوگیری حرکت کند و آنان چنان کردند. لشکر زنگیان همینکه احساس کردند که از حرکت و شیخون آنان پرده برداشته شده و سالارشان امان خواسته است به شهر و جایگاه خود برگشتند (۱۱۷). ابو جعفر می گوید: سالار زنگیان پس از این علی بن ابان مهلبی را که از بزرگترین و گرانقدرترین سرداران خویش بود برای جنگ مأمور کرد و برای او همه دلیران چابک را برگزید و فرمان داد بر لشکر ابو احمد شیخون زند. مهلبی همراه حدود پنج هزار مرد که بیشترشان سیاهان زنگی بودند و حدود دویست تن از سرهنگان زنگیان که همگی از بزرگان و گزیدگان بودند حرکت کرد و شبانه از کرانه باختری دجله به کناره خاوری آن عبور کرد، آنان تصمیم گرفتند به دو گروه تقسیم شوند: گروهی از پشت و گروه دیگر از مقابل لشکرگاه ابو احمد حمله برند و قرار بر این شد که نخست گروهی هجوم برند که از مقابل حمله می کنند. چون جنگ در گرفت این گروه از جانب پشت لشکرگاه حمله خواهند کرد و آنان را که سرگرم جنگ هستند فرو خواهند گرفت. سالار زنگیان و علی بن ابان چنین پنداشته بودند که بدین گونه آنچه دوست می دارند برای آنان فراهم خواهد شد؛ در همین حال یکی از بردگان زنگیان که قایقران بود شبانه از ابو احمد امان خواست و این خبر را به آنان داد که چگونه می خواهند شیخون آورند. ابو احمد به پسرش ابو العباس و فرماندهان و بزرگان و غلامان فرمان داد آماده و کوشا و با احتیاط باشند و آنان را در آن دو جهت که گفته بود گسیل داشت. زنگیان چون دیدند تدبیر ایشان درهم شکست و از وجود آنان آگاه شده اند و چاره اندیشی شده است از همان راهی که آمده بودند به جستجوی رهایی خویش شتابان برگشتند. ابو العباس و زیرک (۱۱۸) زودتر از آنان خود را به دهانه رودخانه رساندند تا از عبور آنان جلوگیری کنند. ابو احمد غلام سیاه زنگی خود را که نامش ثابت بود و فرماندهی سیاهان زنگی را که در لشکرگاه او بودند بر عهده داشت مأمور کرد که با یاران خود راه گریز زنگیان را ببندد و مقابل آنان بایستد. او در حالی که همراه پانصد مرد بود به آنان رسید، زیرک و ابو العباس هم با کسانی که همراه داشتند او را یاری دادند در نتیجه گروهی بسیار از سیاهان سالار زنگیان کشته و گروه بسیاری اسیر شدند و دیگران گریختند و به شهر خود بازگشتند. ابو العباس با فتح و پیروزی برگشت، او سرهای کشتگان را از بلمها

و زورقها آویخته بود و گروهی از اسیران را هم زنده بر صلیب کشیده بود، و آن بلمها و زورق ها را کنار شهر زنگیان برد تا آنان را به ترس اندازد. زنگیان همین که آنان را دیدند ترسیدند و شکسته خاطر شدند. به ابو احمد خبر رسید که سالار زنگیان موضوع را برای یاران خویش دگرگون ساخته و گفته است این سرها که ابو احمد به زورقها آویخته مجسمه هایی است که برای ترس شما آویخته است و آنانی هم که به صلیب کشیده اند از کسانی هستند که از او امان خواسته اند. ابو احمد فرمان داد سرهای بریده را جمع کنند و کنار قصر سالار زنگیان ببرند و با منجیقی که آن را میان یک کشتی نصب کرده بودند میان لشکرگاه او پرت کنند. همینکه سرهای بریده میان شهر و اردوگاه زنگیان فرو ریخت خویشاوندان کشتگان سرهای آنان را شناختند و فریاد گریه ایشان برآمد. ابو جعفر می گوید: پس از این هم میان آنان جنگهای بسیاری صورت گرفت که در بیشتر آنها زنگیان شکست می خوردند و سپاهیان ابو احمد بر آنان پیروز می شدند، سران و سرشناسان زنگیان امان خواستند و از جمله کسانی که امان خواست محمد بن حارث از سرهنگان مشهور زنگیان بود، او حفاظت از رودخانه معروف منکی و دیواری را که در طرف لشکرگاه ابو احمد بود بر عهده داشت. محمد بن حارث شبانه همراه تنی چند از یارانش به ابو احمد پیوست، ابو احمد اموال بسیار و خلعت و چند اسب با همه ابزار و زیور آن به او بخشید و مقرری پسندیده برای وی تعیین کرد. محمد بن حارث کوشش کرده بود تا همسر خود را که یکی از دختر عموهایش بود همراه بیاورد ولی آن زن از پیوستن به او عاجز و ناتوان ماند و چون عقب افتاده بود زنگیان او را گرفتند و نزد سالار خود بردند که او را مدتی به زندان انداخت و سپس فرمان داد او را از زندان بیرون آوردند و در بازار به معرض فروش گذاشتند و فروخته شد. دیگر از کسانی که امان خواسته بودند سرهنگی به نام احمد برذعی بود که از مردان بسیار شجاع بود و همواره همراه مهلبی؛ دیگر از کسانی که امان گرفتند سرهنگانی به نام های: مرید، برنکویه، بیلویه (۱۱۹) بودند که ابو احمد بر همه آنان خلعت پوشاند و اموال فراوان به آنان بخشید و همگان را بر اسبهای آراسته سوار کرد و همچنین نسبت به کسانی که با آنان آمده بودند نیکی و محبت کرد. ابو جعفر می گوید: آذوقه و خوار و بار سالار زنگیان و یارانش کم شد و در تنگنا افتادند؛ او سرهنگی به نام شبل و ابو الندی را فرا خواند _ آن دو از سران بزرگ سپاه او و از یاران کهن او بودند که بر ایشان اعتماد و نسبت به خیرخواهی آنان اطمینان داشت _ و فرمان داد همراه ده هزار تن از زنگیان و دیگران بیرون روند و آهنگ رودخانه های دیر و مرآه و ابو الاسد کنند و از آن راه خود را به بطیحه برسانند و بر مسلمانان و ساکنان دهکده های اطراف غارت برند و راهها را ببندند و هر چه می توانند گندم و خوار و بار فراهم آورند و به شهر حمل کنند و نگذارند خوار و بار و گندم به لشکرگاه ابو احمد برسد.

قسمت یازدهم

ابو احمد غلام خود را همراه لشکری گران که گروهی از راههای آبی و گروهی دیگر از راه خشکی و با اسب حرکت می کردند گسیل داشت که از این کار دشمن جلوگیری کنند. زیرک در جایی که به نهر عمر معروف است با آنان در افتاد و میان او و زنگیان جنگ سخت در گرفت که سرانجام با شکست و زبونی زنگیان تمام شد و زیرک چهارصد بلم از آنان به غنیمت گرفت و گروه بسیاری را اسیر کرد و با اسیران و غنایم و سرهای بریده به لشکرگاه ابو احمد برگشت. ابو جعفر طبری می گوید: ابو احمد پسر خود را ابو العباس را برای ورود و تصرف شهر سالار زنگیان گسیل داشت، او از راه رودخانه ای که معروف به غربی است آهنگ آن شهر کرد. سالار زنگیان برای جنگ با او علی بن ابان مهلبی را آماده کرده بود، جنگ میان دو گروه در گرفت، سالار زنگیان علی را با سلیمان بن جامع و لشکری مرکب از سرداران زنگیان پشتیبانی و یاری کرد، جنگ ادامه یافت و گروهی بسیار از سرداران زنگیان از ابو العباس امان خواستند. این جنگ تا نزدیک غروب ادامه یافت و در آن هنگام ابو العباس برگشت و ضمن برگشت خود از کنار شهر زنگیان عبور کرد و به جایی به نام نهر اتراک رسید و گروهی اندک از زنگیان را دید که به پاسداری ایستاده اند،

بر آنان طمع بست و آهنگ ایشان کرد و گروهی از یاران ابو العباس بر باروی شهر رفتند و گروهی از زنگیان را که آنجا بودند کشتند، خبر به سالار زنگیان رسید چند تن از سرداران خود را به یاری ایشان فرستاد. ابو العباس نیز به پدرش پیام فرستاد و از او یاری خواست و گروهی از غلامان سبکبار از لشکرگاه ابو احمد خود را رساندند و بدین گونه لشکر ابو العباس تقویت شد. سلیمان بن جامع همین که دید ابو العباس وارد رود اترک شد با گروهی بسیار از زنگیان نخست به سوی بالا حرکت کرد و سپس از پشت سر سپاهیان ابو العباس که سرگرم جنگ بودند و کنار باروی شهر جنگ می کردند در آمد و ناگاه طبلهای آنان به صدا در آمد و سپاهیان ابو العباس روی به گریز نهادند و پراکنده شدند. زنگیان از مقابل حمله آوردند و در این جنگ گروهی از غلامان و سرداران ابو احمد کشته شدند و تنی چند از بزرگان و سرشناسان ایشان اسیر زنگیان شدند. ابو العباس چندان از خود دفاع کرد که توانست سالم برگردد. این واقعه زنگیان و پیروان ایشان را به طمع انداخت و دلهای ایشان را استوار ساخت. زان پس ابو احمد تصمیم گرفت با همه لشکریان خود از رودخانه بگذرد و آهنگ شهر سالار زنگیان کند و فرمان داد آماده شوند. چون وسایل عبور برای او فراهم شد روز آخر ذوالحجه سال دویست و شصت و هفت با نیرومندترین لشکر و بهترین ساز و برگ حرکت کرد و سرداران خود را بر اطراف شهر سالار زنگیان گسیل داشت و شخصا آهنگ یکی از ارکان آن شهر کرد. سالار زنگیان آن بخش از شهر را که با پسر خود، انکلای، استوار می داشت، علی بن ابان و سلیمان بن جامع و ابراهیم بن جعفر همدانی را نیز به یاری او فرستاد و شهر را از منجیقها و عراده ها و کمانهایی که چند تیر می انداخت آکنده کرد و زوبین اندازان را جمع کرد، و بیشتر لشکریان خود را فراهم آورد، چون این دو گروه رویاروی شدند ابو احمد به غلامان زوبین انداز و نیزه دار خود و سپاهان فرمان داد از آن سو که خودش ایستاده بود آهنگ آن دیوار کنند. میان آنان رودخانه معروف به رود اترک قرار داشت که رودخانه ای پهن و پر آب بود و چون کنار آن رودخانه رسیدند از آن بازماندند، بر سر سپاهیان فریاد کشیده شد و به عبور از آن تحریض شدند و با شنا کردن از آن گذشتند. زنگیان با منجیقها و عراده ها و فلاخنها و با دستهای خود آنان را سنگباران می کردند و با انواع کمانهای دستی و پایی تیراندازی می کردند و از انواع آلات و ابزار تیراندازی بهره می بردند. با این وجود سپاهیان ابو احمد صبر کردند و سرانجام توانستند از رودخانه بگذرند و خود را کنار بارو برسانند ولی کارگرانی که برای ویران کردن دیوارها آماده شده بودند هنوز به آنان نرسیده بودند. ناچار غلامان با سلاحهایی که همراه داشتند شروع به خراب کردن دیوار کردند و خداوند متعال آن را آسان قرار داد و آنان برای خود راه بالا رفتن از آن دیوار را هموار کردند، برخی از نردبانها که برای این کار آماده شده بود رسید؛ آنان از آن گوشه دیوار بالا رفتند و پرچی را که بر آن الموفق بالله نوشته شده بود برافراشتند. در این هنگام زنگیان بر آنان حمله آوردند و سخت ترین جنگ صورت گرفت و ثابت از سرداران معروف ابو احمد که سیاه پوست بود، کشته شد. تیری به شکمش خورد و مرد. او از سرداران بزرگ ابو احمد بود. سپاهیان ابو احمد هر منجیق و عراده که بر آن رکن بود آتش زدند. ابو العباس هم با سپاهیان خود آهنگ بخش دیگری کرد تا از راه رودخانه معروف منکی وارد شهر شود. علی بن ابان همراه گروهی از زنگیان راه را بر او بست و ابو العباس بر علی چیره شده و او را شکست داد و گروهی از یارانش را کشت و علی بن ابان مهلبی گریزان برگشت و ابو العباس کنار رودخانه منکی رسید و چنین می اندیشید که راه ورود به شهر از آنجا آسان است. او کنار خندق رسید و آن را پهن و ژرف یافت. یاران خود را تشویق کرد از آنجا بگذرند که گذشتند. پیادگان هم با شنا عبور کردند که توانستند وارد شوند و وارد شهر شدند. سلیمان بن جامع که برای دفاع از آن نقطه می آمد با آنان رویاروی شد که با او جنگ کردند و او را عقب راندند و کنار رود این سمعان رسیدند و آن نهری بود که داخل شهر کشانده بودند، خانه یی هم که به خانه ابن سمعان معروف بود در دست آنان قرار گرفت که هر چه در آن بود آتش زدند و آن را ویران ساختند. زنگیان کنار رود ابن سمعان مدتی طولانی درنگ کردند و بسختی دفاع نمودند. یکی از غلامان ابو احمد موفق بر علی بن ابان حمله برد، علی از او گریخت و غلام توانست کمر بند و لنگ او را بچسبد، علی کمر بند و لنگ خود را باز کرد و برای غلام افکند و پس از اینکه مشرف به هلاک شده

بود توانست خود را نجات دهد. یاران ابو احمد بر زنگیان حمله بردند و آنان را از کنار رودخانه ابن سمعان به گوشه دیگر شهر عقب راندند و چنان شد که سالار زنگیان شخصا با گروهی از ویژگان خود سوار شد؛ یاران موفق به او برخوردند و وی را شناختند و بر او حمله بردند و کسانی را که با او بودند به گریز واداشتند، یکی از پیادگان چنان به او نزدیک شد که با سپر خود به چهره اسب سالار زنگیان کوفت و این هنگام غروب بود. شب میان ایشان پرده در افکند و تاریک شد، باد تند شمال هم وزیدن گرفت و جزر واقع شد و آب چنان فرو نشست که بیشتر کشتیها و بلمهای ابو احمد موفق بر گل نشست. سالار زنگیان یاران خود را تحریض بر حمله کرد؛ آنان به بلمهای موفق حمله کردند و تنی چند را کشتند و به پیروزی اندکی رسیدند. بهبود زنگی هم آهنگ مسرور بلخی کرد که کنار نهر غربی بود و با او در افتاد و درگیر شد و گروهی از یارانش را کشت و اسیرانی گرفت و چند راس از اسبان آنها را هم به غنیمت برد و این موضوع نشاط یاران موفق را درهم شکست. در این روز گروه بسیاری از سرداران زنگی گریخته و پراکنده شده بودند و به سوی نهر امیر و عبادان (آبادان) و جاهای دیگر گریخته بودند. از جمله کسانی که آن روز گریخته بودند برادر سلیمان بن موسی شعرانی و محمد و عیسی بودند که آهنگ بادیه کردند و چون خبردار شدند که سپاهیان موفق برگشته اند و زنگیان پیروزی نسبی یافته اند برگشتند. گروهی از اعرابی که در لشکرگاه سالار زنگیان بودند نیز گریختند و خود را به بصره رساندند و کسانی را برای زینهار خواهی پیش ابو احمد گسیل داشتند، که آنان را امان داد و کشتیهای گسیل داشت که ایشان را به موفقیه حمل کند و بر آنان خلعت پوشاند و برای آنان مقرری و خوار و بار تعیین کرد. از جمله سرداران سالار زنگیان که تقاضای امان کردند سردار نامدار او ریحان بن صالح مغربی _ که سالاری و فرماندهی داشت _ و حاجب انکلانی، پسر سالار زنگیان، بود. ریحان نامه نوشت و ضمن آن برای خود و گروهی از یارانش امان خواست. تقاضای او پذیرفته شد و تعداد بسیاری بلم و قایق و زورق همراه لزیرک که فرمانده پیشتازان ابو العباس بود فرستاده شد. لزیرک رود یهودی را تا آخر پیمود و آنجا ریحان و یارانش را که همراهش بودند دید، آنها از پیش همانجا وعده ملاقات نهاده بودند. لزیرک ریحان و همراهانش را به سرای ابو احمد موفق بود که فرمان داد به ریحان خلعتهای گران و چند اسب با همه ساز و برگ بخشیدند و برای او جایزه گرانقدر نیز پرداخت شد و به هر یک از یاران او هم طبق مقام و منزلتی که داشتند جوایزی داده شد. ریحان را به ابو العباس سپردند و او فرمان داد او و یارانش را سوار کنند و کنار سرای سالار زنگیان بردند و آنان میان بلمها و زورقها در حالی که لباسهای آراسته و رنگارنگ زر دوزی شده بر تن داشتند ایستادند تا زنگیان همگی آنان را مشاهده کنند. در آن روز گروهی دیگر از یاران ریحان که از همراهی با او خودداری کرده بودند و گروهی از مردم دیگر از ابو احمد امان خواستند که به آنان امان داده شد و همچون یاران ایشان به آنان نیکی و احسان شد (۱۲۰). سپس در نخستین روز سال دویست و شصت و هشت جعفر بن ابراهیم معروف به (سجان) که یکی از افراد مورد اعتماد سالار زنگیان بود امان خواست، همان خلعت و نیکیها که نسبت به ریحان شده بود در مورد جعفر هم انجام شد و او را هم در زورقی کنار قصر سالار زنگیان بردند تا آنجا بایستد و یارانش او را ببینند و با آنان گفتگو کند و خبر دهد که آنان در حال غرور و فریب هستند و ایشان را از دروغها و تبهکاریهای سالارشان که از آنها مطلع شده است آگاه کند. در این روز گروه بسیاری از فرماندهان زنگیان و افراد دیگر امان خواستند و مردم پیایی زینهار می خواستند. ابو احمد بر جای ماند، یاران و سپاهیان خود را جمع می کرد و زخمهای ایشان را معالجه می کردند و هیچ جنگی نکرد و به سوی زنگیان پیش نرفت تا ماه ربیع الآخر فرا رسید. در آن ماه ابو احمد لشکر خویش را به گونه ایی که مصلحت می دید عبور داد و آنان را در جهات مختلف پراکنده ساخت و دستور داد دیوار شهر را ویران کنند و فرمان داد فقط به ویران کردن دیوار شهر قناعت کنند و وارد شهر نشوند، و به هر یک از نواحی که فرماندهان را گسیل کرده بود بلمهایی آکنده از تیراندازان برای پشتیبانی فرستاد و فرمان داد با تیراندازی از کارگرانی که مشغول خراب کردن دیوار شهر خواهند شد حمایت کنند. در این روز در دیوار شهر رخنه های فراوان ایجاد شد و یاران ابو احمد از همه رخنه ها به شهر هجوم آوردند، و زنگیان را شکست دادند و آنها را وادار به گریز کردند و سپس در شهر به

تعقیب آنان پرداختند و در کوچه ها و گذرهای شهر و پستی و بلندی آن پراکنده شدند و به جایی دورتر از آنجا که در هجوم قبلی رسیده بودند رفتند که ناگاه زنگیان به جنگ با آنان برگشتند و با برآوردن فریادهایی افرادی که در کمینگاهها بودند و سپاهیان ابو احمد از آن آگاه نبودند، بیرون ریختند. در اثر این کار سپاهیان ابو احمد سرگردان و گروهی بسیار از آنان کشته شدند و زنگیان اسلحه و غنیمت بسیاری از آنان گرفتند؛ سی مرد دیلمی از سپاهیان ابو احمد شروع به دفاع و حمایت از یاران خود کردند تا آنکه گروهی توانستند خلاصی یابند و خود را به کشتیها دراندازند و آن دیلمیان همگی کشته شوند و آنچه در این روز بر سر مردم آمد بر ایشان سخت گران بود. ابو احمد به شهر خود، موفقیه، برگشت. سرداران خود را جمع کرد و ایشان را در مورد مخالفت با فرمان خویش به سختی نکوهش کرد که چرا رای و چاره اندیشی او را تباه کرده اند و آنان را به سخت ترین شکنجه ها تهدید کرد که اگر بار دیگر چنان کنند آنچه‌شان خواهد کرد، آن گاه فرمان داد مقرری و آنچه به آنان پرداخت می شده است به فرزندان و همسران ایشان پرداخت شود و این کار بسیار ستوده آمد و موجب افزونی حسن نیت یاران ابو احمد شد که دیدند هر کس در فرمانبرداری از او کشته شود بازماندگانش مورد حمایت و مراقبت قرار می گیرند. ابو جعفر طبری می گوید: پس از آن ابو احمد شروع به قطع خوار و بار از همه جهاتی کرد که به شهر سالار زنگیان می رسید، از همه نواحی مقدار زیادی ماهی به شهر سالار زنگیان می رسید که از آن کار جلوگیری شد، کسانی که ماهی می آوردند کشته شدند و راهها بسته شد و همه راههایی را که به آنجا می رسید مسدود کردند. محاصره برای زنگیان بسیار زیانبخش بود، بدنهایشان ناتوان شد و مدت محاصره به درازا کشید و چنان شد که چون از اسیری که از آنان به اسارت گرفته می شد یا کسی که امان خواسته بود و به او امان داده شده بود می پرسیدند: چه مدت است که نان نخورده ای؟ می گفت یک یا دو سال! همه کسانی که در شهر سالار زنگیان مقیم بودند نیازمند چاره سازی برای روزی خود شدند و آنان بر کرانه و میان جویهایی که از لشکرگاه آنان دور بود در جستجوی روزی برآمدند و بدین گونه گروه بسیاری از ایشان اسیر می شدند و اصحاب ابو احمد روزانه با اسیران معاشرت و گفتگو می کردند و چون ابو احمد انبوهی از اسیران را دید از آنان سان دید، هر که را نیرومند و چابک بود و یارای حمل اسلحه داشت آزاد کرد و بر او منت نهاد و نیکی کرد و در زمره غلامان زنگی خویش در آورد و به آنان اعلام کرد که چه نیکی و احسانی برای آنان خواهد بود. و کسانی را که ناتوان بودند و تحرکی نداشتند و پیرزنان سالخورده را که یارای حمل سلاح نداشتند و زخمیهای زمینگیر را دو جامه و چند درهم و زاد و توشه می بخشید و آنها را به لشکرگاه سالار زنگیان می بردند و آنجا رها می کردند و به آنان سفارش می شد آنچه از احسان و محبت ابو احمد نسبت به هر کس که پیش او برود دیده اند برای دیگران بیان کنند و بگویند عقیده و روش ابو احمد درباره هر کس که از او امان بخواهد یا او را به اسیری بگیرد همین گونه است. بدینگونه ابو احمد به هدف خویش، که جلب نظر زنگیان بود، رسید و زنگیان در خود احساس گرایش به او و پذیرش صلح با او و فرمانبری از او کردند. ابو جعفر طبری می گوید: پس از آن جنگی پیش آمد که در آن بهبود زنگی کشته شد و ابو العباس زخم برداشت، و چنین بود که بهبود از همه یاران زنگیان بیشتر هجوم می برد و راهها را بیشتر از همگان می برید و اموال بیشتری را به یغما می برد و از این راه برای خود اموال بسیاری فراهم آورده بود؛ او فراوان میان زورقهای سبک می نشست و نهرهایی را که به دجله می رسید می پیمود و چون به کشتی و بلمی از بلمهای یاران ابو احمد می رسید آنها را می گرفت و بر سرنشینان آن چیره می شد و آن را به همان نهری که از آن بیرون آمده بود می کشاند و اگر کسی به تعقیب او می پرداخت او را از پی خود می کشاند و ناگهان گروهی از یاران وی که از پیش آنان را برای همین کار آماده کرده بود، از کمین بیرون می آمدند و بر تعقیب کنندگان حمله می بردند چون این کار تکرار شد لازم بود از او پرهیز کنند و برای دفع هجومهای او آماده شوند، یک بار بهبود سوار بلمی شد و آن را شبیه بلمهای ابو احمد ساخت و پرچمی نظیر پرچمهای او بر بلم نصب کرد و در حالی که شمار بسیاری از زنگیان با او بودند حمله کرد و به جان گروهی انبوه از یاران ابو احمد افتاد و کشت و اسیر گرفت. ابو احمد پسر خود ابو العباس را برای جنگ با او فرا خواند و با لشکری گران او را

روانه کرد. میان آن دو جنگ سختی در گرفت، تیری به سوی ابو العباس انداخته شد که به او اصابت کرد، نیزه‌ی هم به شکم بهبود خورد و آن را یکی از غلامان از داخل بلمی از بلمهای ابو العباس به سوی او انداخت. بهبود در آب افتاد یارانش او را در ربودند و سوار کردند و به سوی لشکرگاه سالار زنگیان برگشتند، آنان در حالی که او مرده بود به لشکرگاه خویش رسیدند. مصیبت و اندوه سالار زنگیان و دوستانش گران آمد و بر او سخت بیتابی کردند، مرگ بهبود بر ابو احمد پوشیده ماند تا آنکه یکی از قایقرانان زنگی از او امان خواست و این خبر را به او داد که شاد شد و فرمان داد غلامی را که بر بهبود نیزه زده است فرا خواندند و به او مال و جامه و حمایل داد و بر مقرری او افزود و به همه کسانی که در آن بلم بوده اند نیز خلعت و مال بخشیده شد.

قسمت دوازدهم

ابو العباس هم مدتی به معالجه زخم خود سرگرم بود تا بهبودی یافت. ابو احمد همچنان در شهر خویش که موفقیه نام داشت باقی ماند و از جنگ و درگیری با زنگیان خودداری می کرد، او فقط آنان را در محاصره می داشت، رودخانه‌ها را بسته بود و هر کس را که در جستجوی آذوقه و خوار و بار بیرون می آمد می گرفت و منتظر بهبود یافتن پسرش بود. این کار ماههای بسیار طول کشید و سال دویست و شصت و هشت به پایان رسید. اسحاق بن کنداجیق از بصره و نواحی آن منتقل گردید و به حکومت موصل و جزیره و دیار ربیع و دیار مضر گماشته شد. سال دویست و شصت و نه فرا رسید و ابو احمد همچنان زنگیان را در محاصره داشت و چون بر ابو العباس و وضع مزاجی او ایمنی پیدا کرد و توانست حال عادی خود را باز یابد، دوباره به جنگ سالار زنگیان بازگشت. ابو جعفر گوید: همینکه بهبود هلاک شد سالار زنگیان به اموال بسیار و فراوان او طمع بست و برای او مسلم شد که بهبود دویست هزار دینار طلا و همان اندازه گوهرهای آراسته باقی گذاشته است. با همه چاره سازی‌ها به جستجوی آن مال بر آمد، نزدیکان و وراث و یاران بهبود را زندانی کرد و آنان را تازیانه زد و چند خانه او را درهم ریخت و پاره‌ی از ساختمانهای او را ویران کرد به این امید که گنجینه نهفته‌ای پیدا کند، ولی چیزی نیافت، این کار سالار زنگیان یکی از عواملی بود که دل یارانش را بر او تباه و آنان را وادار به گریز از او کرد و از مصاحبت با او خودداری ورزیدند و گروهی بسیار از ایشان از ابو احمد امان خواستند و او به آنان خلعت و جایزه داد. ابو احمد چنین مصلحت دید که از جانب خاوری دجله به کرانه باختری کوچ کند و برای خود لشکرگاهی بسازد و شهر دیگری در آن سو برپا کند تا بتواند گلوی سالار زنگیان را بیشتر بفشارد و امکان جنگ با او هر صبح و عصر فراهم آید. هوای طوفانی و بادهای تند بسیاری از روزها مانع عبور لشکریان از دجله می شد. ابو احمد فرمان داد نخلستانهای نزدیک شهر سالار زنگیان را قطع کنند و آنجا باروی مرتفع بسازند تا از شبیخون زدن زنگیان در امان باشد. ابو احمد فرماندهان سپاه خود را به نوبت بر این کار می گماشت و در حالی که کارگران و مردان همراه ایشان بودند به آن کار ادامه می دادند. سالار زنگیان هم در این مورد به مقابله پرداخت؛ او علی بن ابان مهلبی و سلیمان بن جامع و ابراهیم بن جعفر همدانی را به نوبت به فرماندهی جنگ گماشت تا از ساختن آن شهر جلوگیری کنند. گاهی نیز انکلانی پسرش این کار را بر عهده می گرفت و سلیمان بن موسی بن شعرانی را که پس از شکست در جنگ مذار پیش او آمده بود همراه می برد. سالار زنگیان این موضوع را می دانست که اگر ابو احمد کنار او لشکرگاه بسازد کارش دشوار خواهد شد و راه او برای کسانی که بخواهند به او ملحق شوند نزدیکتر می شود، وانگهی نزدیک شدن ابو احمد موجب بیم و هراس یاران او می شد و این کار موجب شکست همه تدبیرهای او می شد و همه امورش را تباه می ساخت. بدین گونه جنگ میان سرداران ابو احمد و سردار زنگیان پیوسته وجود داشت. آنان کوشش می کردند تا لشکرگاه خود را بسازند و زنگیان هم از این کار جلوگیری می کردند. روزی گروهی از سرداران ابو احمد در حالی که برای انجام کارهایی که بر عهده ایشان بود در کرانه باختری دجله بودند بادهای تند شروع به وزیدن کرد، سالار زنگیان که متوجه شد آنان نمی توانند از دجله بگذرند و وزش تند بادهای مانع این کار است با همه سواران و پیادگان خویش بر

آنان حمله کرد؛ بلمهای فرماندهان ابو احمد از شدت طوفان نمی توانست پابرجای بماند و باد آنها را این سو و آن سو می برد آن چنان که بیم برخورد به سنگها بود و قایقرانان بیم درهم شکستن بلمها را داشتند و به سبب سختی طوفان و امواج راهی برای عبور از دجله باقی نبود و بدین گونه زنگیان به جان ایشان در افتادند و همه را کشتند و فقط تنی چند توانستند بگریزند و خود را به موفقیه رسانند و اندوه و بیتابی ابو احمد و یارانش در این مصیبت شدت یافت. چون زنگیان توانستند بر آنان دست یابند و در این کار اهتمام ورزیدند ابو احمد اندیشه خود را مورد بررسی قرار داد و دانست که فرود آمدن و لشکرگاه ساختن او در کرانه باختری و اقامت در همسایگی شهر سالار زنگیان اشتباه و خطا بوده است و از حيله سازیهای او در امان نخواهد بود و ممکن است فرصتی پیدا کند و به لشکرگاه در افتد یا شیخون زند و راههایی برای نیرومند شدن خود بیابد که آنجا زمین ناهموار و دارای بیشه زارهای بسیار بود و راههای آن دشوار می نمود، وانگهی زنگیان در پیمودن این راههای ناهموار و سخت از یاران ابو احمد توانا تر بودند و در هر حال برای آنان به مراتب آسانتر بود. ابو احمد از اندیشه خود که فرو آمدن در کرانه باختری دجله بود منصرف شد و همت و قصد خود را در ویران کردن دیوار شهر سالار زنگیان متمرکز کرد و به فکر توسعه و گشایش راههای جدید نفوذی افتاد که یارانش بتوانند وارد آن شهر شوند، و فرماندهان سپاه خود را بدین منظور آماده می ساخت. سالار زنگیان هم فرماندهان سپاه خود را برای جلوگیری از این کار فرا خواند و کار به درازا کشید و روزگار سپری می شد. چون ابو احمد اجتماع زنگیان و همکاری آنان را در جلوگیری از خراب کردن دیوار دید، تصمیم استوار گرفت که خود، شخصا آن کار را انجام دهد و آنجا حاضر شود تا بدین وسیله انگیزه ای برای کوشش بیشتر یاران خود باشد و مایه فزونی همت ایشان گردد. ابو احمد شخصا در آن کار حاضر شد و جنگ در گرفت و کار بر هر دو گروه دشوار شد و شمار زخمیان و کشتگان از هر دو گروه فزونی گرفت. ابو احمد روزهای بسیاری را همانجا مقیم گشت و هر بامداد و شامگاه با زنگیان جنگ می کرد و هیچ کدام یک روز هم سستی نمی کردند. کاری که یاران ابو احمد قصد داشتند انجام دهند دشوار شد و حمایت زنگیان از شهر خودشان بالا گرفت. سالار زنگیان نیز خود عهده دار جنگ شد و گزیدگان یارانش و دلیران ایشان همراهش بودند و کسانی که تا پای جان در خدمت او و در کنارش بودند سخت ایستادگی می کردند و چنان بود که اگر در حال صف کشیدن در برابر دشمن به یکی از زنگیان تیر یا ضربه نیزه و شمشیر اصابت می کرد و فرو می افتاد کسی که کنارش ایستاده بود او را از صحنه دور می کرد و خودش از ترس آنکه مبادا جای او خالی بماند و خللی وارد شود در جای او می ایستاد. قضا را روزی چنان مه شدیدی پیش آمد که مردم را از یکدیگر پوشیده داشت به گونه ای که کسی نمی توانست دوست خود و کسی را که کنارش ایستاده است بشناسد یاران ابو احمد نیرو گرفتند و نشانه های فتح آشکار شد و لشکریان ابو احمد خود را به شهر زنگیان رسانند و وارد آن شدند و جاهایی را در تصرف خویش در آوردند و در همان حال که سرگرم تحکیم مواضع خود بودند ناگاه تیری از سپاه زنگیان، به وسیله مردی رومی بنام قرطاس که از یاران سالار زنگیان بود پرتاب شد و به سینه ابو احمد خورد و این واقعه پنج روز باقی مانده از جمادی الاول سال دویست و شصت و نه هجری بود. ابو احمد و یارانش این موضوع را از مردم پوشیده داشتند و او پس از ظهر آن روز به موفقیه برگشت. آن شب تا اندازه ای معالجه شد با آنکه زخمش گران بود پگاه فردای آن شب با همه شدت درد به میدان جنگ آمد تا دلهای یاران خود را استوار بدارد و نگذارد گرفتار سستی و ناتوانی شوند ولی این کار و حرکت موجب آمد تا بیماری او سخت تر شود و کار آن سنگین و دشوارتر گردد تا آنجا که بر او بیم مرگ می رفت. ابو احمد ناچار شد که خود را با بیشترین مراقبت و دارو معالجه کند و لشکرگاه و لشکریان و مردم همگی نگران شدند و ترسیدند که زنگیان بر ایشان نیرو گیرند و کار به آنجا کشید که گروهی از بازرگانان مقیم موفقیه از آن شهر کوچ کردند؛ چه، ترس بر دلهایشان چیره شده بود. ابو جعفر طبری می گوید: در همان حال که ابو احمد بیمار بود حادثه دیگری هم در کار سلطنت _ آنچه میان او و برادرش معتمد بود _ پیش آمد که یاران مورد مشورت و اطمینان او پیشنهاد کردند ابو احمد لشکرگاه خود را رها کند و به بغداد کوچ کند و کسی را به جای خود در لشکرگاه بگمارد. ابو احمد این

پیشنهاد را نپذیرفت و ترسید که موجب آید تا سالار زنگیان بتواند پراکندگی‌هایی را که او ایجاد کرده است جبران کند. ابو احمد با همه شدت زخم و کار دشواری که در موضوع خلافت پیش آمده بود همچنان پایدار و شکیبیا همانجا باقی ماند تا آنکه بهبود یافت و خود را برای ویژگیان و سرداران خویش آشکار کرد و مدت‌ها بود که از ایشان در پرده بود. با دیدار ابو احمد روحیه سردارانش قوی شد، او همچنان افتان و خیزان تا ماه شعبان آن سال خود را معالجه و تقویت می‌کرد و چون بهبود یافت و یارای سوار شدن بر اسب و حمله پیدا کرد همچون گذشته و بر عادت خویش به جنگ روی آورد و بر آن مواظبت می‌کرد. چون خبر تیر خوردن ابو احمد به اطلاع سالار زنگیان رسید به یاران خود وعده‌های فراوان می‌داد و امیدهای واهی در گوش آنان می‌دمید و بدین گونه شوکت زنگیان بالا گرفت و آرزوهایشان بسیار شد و همین که این خبر به او رسید که ابو احمد میان لشکر خود آشکار شده است روی منبر برای زنگیان سوگند می‌خورد که این خبر یاوه و بی‌اساس است و آنچه در بلم دیده اند کسی شبیه ابو احمد است و کار را بر آنان مشتبه می‌ساخت. می‌گویم (ابن ابی الحدید) حادثه‌ی بی‌که در مورد حکومت ابو احمد پیش آمد چنین بود که برادرش معتمد که در آن هنگام خلیفه بود به منظور اظهار خشم و نفرت نسبت به ابو احمد از پایتخت و محل استقرار خلافت خویش بیرون آمد و آنجا را رها کرد و چنین می‌پنداشت که ابو احمد اموال و خراج کشور را خودسرانه تصرف می‌کند و بر او ستم روا می‌دارد و اموال گزین خراج را برای خود جمع می‌کند. معتمد به ابن طولون سالار مصر نامه‌ی بی‌نوشت و از او اجازه خواست تا به مصر برود و به او بپیوندد. ابن طولون تقاضای او را پذیرفت و معتمد همراه گروهی از فرماندهان سپاه و وابستگان خویش از سامراء به قصد رفتن به مصر بیرون آمد. در حقیقت ابو احمد خلیفه بود و معتمد صورتی خالی از معانی خلافت بود که او را هیچ امر و نهی و هیچ حل و عقدی در کارها نبود و ابو احمد بود که وزیران و دبیران و فرماندهان را عزل و نصب می‌کرد و زمینها را به اشخاص واگذار می‌کرد و در هیچیک از این امور به معتمد مراجعه نمی‌کرد و چون خبر بیرون آمدن معتمد از سامراء و آهنگ او برای رفتن به مصر و پیوستن به ابن طولون به اطلاع ابو احمد رسید، به اسحاق بن کنداجیق که در آن هنگام امیر موصل و جزیره بود نامه نوشت و فرمان داد راه را بر معتمد ببندد و فرماندهان و موالی و وابستگانی را که همراه اویند فرو گیرد و همه را به سامراء برگرداند همچنین برای اسحاق نوشت املاک و زمینهای همه فرماندهان و موالی را که همراه معتمد بودند مصادره کند. اسحاق راه را بر آنان که نزدیک رقه رسیده بود بست و همگان را گرفت و در بندهای محکم اسیر کرد، آن گاه پیش معتمد رفت و با او خشونت و او را سرزنش کرد که چگونه در این هنگام که برادرش سرگرم جنگ با کسی است که در کشتن معتمد و افراد خاندانش چاره‌سازی می‌کند و می‌خواهد پادشاهی آنان را نابود کند او از پایتخت خویش و از کشور نیاکانش دوری می‌جوید و از برادر خود جدا می‌شود! اسحاق آنان را در بند و زنجیر به سامراء برگرداند معتمد را بر خلافت مستقر داشت و او را از بیرون رفتن از دارالخلافت باز داشت. ابو احمد پسر خود هارون و دلیر خویش صاعد بن مخلد را از موفقیه به سامراء گسیل داشت و آن دو خلعتهای گرانسنگ بر اسحاق پوشاندند و دو شمشیر زر نشان بر شانه‌هایش آویختند او او به ذوالسیفین (صاحب دو شمشیر) ملقب شد. او نخستین کسی است که دو شمشیر بر او آویخته‌اند. پس از آن هم در یک روز قبای دیبای سیاهی همراه دو رشته آراسته به گوهرهای گرانها و ناجی زرین که به انواع گوهر آراسته بود و شمشیری زرین و آراسته به گوهرهای درشت به او بخشیدند و هارون و صاعد او را تا منزلش بدرقه کردند و بر سفره اش نشستند و غذا خوردند و همه این کارها را به پادشاه کار او در مورد معتمد انجام دادند و به راستی که باید از این همت ابو احمد موفق و قوت نفس او تعجب کرد و بسیاری ایستادگی او در خور تحسین است که در قبال چنان دشمنی قرار داشته باشد و از یاران او همواره کشته شوند سپس به پسرش تیری اصابت کند و پس از آن به سینه خودش تیری بخورد که مشرف بر مرگ شود و از برادرش که خلیفه بوده است چنین کاری سر بزند در عین حال شکسته خاطر و سست اندیشه و ناتوان نگردد و او را به حق و شایسته لقب منصور دوم داده‌اند و اگر پایداری و مقاومت او در جنگ زنگیان نمی‌بود بدون تردید پادشاهی خاندانش مقرض می‌شد ولی خداوند متعال چون اراده فرموده بود که این دولت

پایدار بماند او را پایدار قرار داد. ابو جعفر طبری می گوید: سپس موفق در خراب کردن بارو و آتش زدن شهر کوشش می کرد و سالار زنگیان هم در فراهم آوردن جنگجویان و احاطه کنندگان برای حفظ بارو و شهر خود همت گماشت. میان هر دو گروه جنگهای بزرگی که افزون از حد توصیف است، صورت گرفت. لشکر زنگیان کشتیها بلمهای ابو احمد را که به باروی شهر نزدیک می شدند با گلوله های بزرگ که قلع و سرب ذوب شده بود می زدند و با منجنیق و عراده ها سنگباران می کردند. ابو احمد فرمان داد برای بلمها سپرهای ضخیم چوبی ساختند و بر آنها پوست گاو میش کشیدند و روکشهایی قرار دارند که آمیخته با انواع داروها و موادی بود که مانع آتش گرفتن می شد و یدین گونه با سالار زنگیان می جنگیدند و آتش و گلوله های سرب مذاب اثری نمی کرد. در این هنگام محمد بن سمعان دبیر و وزیر سالار زنگیان از ابو احمد موفق امان خواست و این موضوع در ماه شعبان همان سال بود. با امان خواهی او ارکان سالار زنگیان درهم شکست و نیروی او سستی گرفت. ابو العباس هم آماده شد تا خانه محمد بن کربائی را که کنار خانه سالار زنگیان بود تصرف کند و آتش زند و در این باره شروع به چاره اندیشی کرد. ابو احمد موفق هم بسیاری از پنجره ها و دریچه هایی را که مشرف بر باروی شهر بود آتش زد و غلامان ابو احمد از دیوار خانه سالار زنگیان بالا رفتند و به خانه در آمدند و خانه را غارت کردند و به آتش کشیدند. ابو العباس هم همین کار را نسبت به خانه کربائی انجام داد. انکلانی پسر سالار زنگیان از ناحیه شکم زخمی گران برداشت که مشرف به مرگ شد. با توجه به همه بزرگی این پیروزی چنان اتفاق افتاد که ابو حمزه نصیر فرمانده نیروهای آبی و دریایی ابو احمد به هنگام هجوم بلمها و مقابله شدید زنگیان غرق شد و این موضوع بر ابو احمد گران آمد و با غرق شدن او زنگیان نیرو گرفتند. ابو احمد پایان آن روز از جنگ برگشت و او را بیماری و دردی عارض شد که به ناچار بقیه شعبان و تمام رمضان و چند روز از شوال را از جنگ با زنگیان دست برداشت تا از بیماری خویش بهبود یافت.

قسمت سیزدهم

ابو جعفر طبری می گوید: همین که خانه سالار زنگیان و خانه های یارانش آتش زده شد و نزدیک بود اسیر شود و او را بگیرند و آن بیماری برای ابو احمد پیش آمد که از جنگ خودداری کرد سالار زنگیان از شهری که خودش در کرانه غربی رود ابو الخصب ساخته بود به کرانه شرقی آن کوچ کرد و به جایگاهی دور افتاده و ناهموار پناه برد که به سبب بسیاری بیشه زارها و خارستانها دسترسی به آن بسیار دشوار بود، وانگهی از هر سو محاط به رودخانه های درهم و برهم و خندقهای عمیق بود. سالار زنگیان با ویژگیان خویش و کسانی که با او باقی مانده بودند و همگی از بزرگان و یاران مورد اعتمادش بودند آنجا اقامت کرد. حدود بیست هزار تن از زنگیان هم برای نصرت دادن او با او باقی ماندند. رسیدن خوار و بار به آنان قطع و ناتوانی ایشان هم برای مردم آشکار شد، جو و گندمی هم که به آنان می رسید به تاءخیر افتاد و بهای یک رطل نان گندم ده درهم گردید. نخست جوهای خود را خوردند و سپس دیگر حبوبات خود را تمام کردند و کار همین گونه بود تا آنجا که زنگیان مردم را تعقیب می کردند و هرگاه کودک و زن و مردی را تنها به چنگ می آوردند او را می کشتند و می خوردند. با گذشت زمان نیرومندان زنگی بر ناتوانان حمله می بردند و چون یکی را تنها می یافتند می کشتند و گوشتش را می خوردند. پس از آن گاه فرزندان خود را می کشتند و گوشت آنان را می خوردند. سالار هم کسی را که مرتکب اینگونه کارها می شد جز با زندان و شکنجه کیفری نمی داد آنها را هم هنگامی که مدت زندانشان طول می کشید آزاد می کرد. پس از اینکه ابو احمد موفق از بیماری خود برخاست و بهبود یافت و دانست که سالار زنگیان به کرانه باختری رود ابو الخصب کوچ کرده و پناه برده است، تصمیم گرفت همان فکر خود را عملی سازد و کرانه خاوری را هم مانند کرانه باختری ویران کند تا بتواند سالار زنگیان را بکشد یا اسیر کند. ابو احمد اقدامات بزرگی برای بریدن بیشه زارها و بستن مسیر رودخانه ها و انباشتن خندقها و حفر نقبها و توسعه راهها و سوزاندن باروهای شهرها و

وارد کردن بلمهای آکنده از جنگجویان به حریم سالار زنگیان انجام داد و در همه این موارد زنگیان هم از خود بسختی دفاع می کردند و جنگهای بزرگی صورت می گرفت که جانها از بین می رفت و خونها بر زمین می ریخت و در همه این جنگها پیروزی از آن ابو احمد بود و کار زنگیان بیشتر سستی می گرفت و مدتی این وضع طول کشید تا آنکه سلیمان بن موسی شعرانی که از بزرگان زنگیان بود و در گذشته سخن از او رفته است کسی گسیل داشت تا از ابو احمد برای او امان بگیرد، ابو احمد با توجه به تباهی و خونریزی بسیاری که سلیمان در گذشته در ناحیه واسط انجام داده بود نخست از پذیرش تقاضای او خودداری کرد. سپس به ابو احمد خبر رسید که گروهی از سران زنگیان از این کار که به سلیمان امان نداده است به بیم افتاده اند، از این رو به منظور اینکه آنان را به صلاح وادارد به سلیمان امان داد و فرمان داد بلمی را به جایی که وعده گاه بود بفرستند. سلیمان شعرانی و برادرش و گروهی از فرماندهانی که زیر فرمان او بودند بیرون آمدند و در بلم نشستند و نخست پیش ابو العباس رفتند و او ایشان را پیش پدر خویش ابو احمد برد و او بر سلیمان و همراهانش خلعت پوشاند و برای وی چند اسب با زین و ساز و برگ فرام آورد و برای او و همراهانش میهمانیهای بزرگ داد و خوراک پسندیده مقرر داشت و مالی بسیار به سلیمان بخشید و به همراهانش نیز اموالی بخشید و او و ایشان را به لشکر ابو العباس محلق ساخت و فرمان داد سلیمان و یارانش را در بلم بنشانند و در معرض دید یاران سالار زنگیان قرار دهند تا بر صدق سخن و رفتار ابو احمد با پناهندگان اعتماد بیشتری پیدا کنند. در آن روز هنوز بلم از جای خود حرکت نکرده بود که گروهی بسیار از فرماندهان سیاهان امان خواستند و چون به جمع زینهار خواهان رسیدند به آنان مال و جایزه و خلعت بخشیدند و همان گونه که با برادران ایشان رفتار شده بود با آنان رفتار شد. با امان خواستن سلیمان شعرانی همه کارهای ساقه لشکر سالار زنگیان که مرتب ساخته بود درهم ریخت. سالار زنگیان سلیمان را به فرماندهی ساقه لشکر خویش گماشته بود که دنباله رود ابو الخصیب را در نظر داشته باشد و بدین سبب کارش سست و ناتوان شد، سرپرستی آنچه که بر عهده سلیمان بود به یکی از سرهنگان نام آور زنگیان بنام شبل بن سالم واگذار شد و او از مشهورترین فرماندهان زنگیان بود. ابو احمد هنوز آن روز به شب نرسانده بود که فرستاده شبل برای زینهار خواهی آمد، او تقاضا کرده بود چند بلم برای انتقال او کنار خانه ابن سمعان بایستد تا شبانه خودش و یاران مورد اعتمادش سوار شوند؛ این تقاضای او پذیرفته شد. شبل آخر شب در حالی که زن و فرزندانش و گروهی از فرماندهان همراهش بودند آمد و همگی نزد ابو احمد رفتند. ابو احمد به شبل اموال گران و خلعتهای فراوان بخشید و چند اسب با زین و ساز و برگ در اختیارش نهاد و به یارانش نیز مال و خلعت بخشید و نسبت به آنان نیکی کرد و آنان را میان بلمهایی سوار کرد و جایی توقف کردند که سالار زنگیان و یارانش آنان را در روز دیدند و این کار بر او و دوستانش گران آمد. شبل در خیرخواهی نسبت به ابو احمد با خلوص رفتار کرد و از ابو احمد خواست تا لشکری در اختیارش بگذارد تا شبانه به لشکر زنگیان شیخون زند و از راههایی که او می داند و یاران ابو احمد نمی دانند حمله برد. ابو احمد موافقت کرد و شبل سحرگاه که زنگیان آرام و بیخبر بودند بر آنان حمله برد و گروهی بسیار از ایشان را کشت و گروهی از فرماندهان زنگیان را اسیر گرفت و با آنان پیش موفق برگشت. زنگیان از شبل و این کار او ترسان شدند و از خواب خودداری کردند و سخت به بیم و هراس افتادند و پس از آن همه شب پاسداری می دادند و به سبب ترس و وحشتی که بر دلهای زنگیان چیره شده بود همواره میان لشکر ایشان هیاهو می افتاد و چنان شده بود که هیاهو و فریاد پاسداری آنان در شهر موفقیه هم شنیده می شد. در این هنگام موفق تصمیم استوار گرفت که برای جنگ با سالار زنگیان در کرانه خاوری رود ابو الخصیب از آن رود بگذرد. او مجلسی همگانی برپا کرد و فرمان داد فرماندهان و سرهنگانی را که امان خواسته اند و سواران و پیادگان سیاهپوست و سفید پوست را حاضر کنند و چون آماده شدند برای آنان سخنرانی کرد و به آنان تذکر داد که در چه گمراهی و نادانی و انجام کارهای حرامی بوده اند و چه معصیت هایی را که سالارشان در نظرشان آراسته است مرتکب شده اند و به اندازه ای بوده که ریختن خون ایشان برای او حلال و روا بوده است و با این وجود او لغزش و عقوبت کار ایشان را بخشیده و آنان را امان داده است و نسبت به هر کس که به او پناه آورده نیکی و بخشش

کرده است و به آنان اموال گران و ارزاق پسندیده عطا کرده است و ایشان را به جمع دوستان و فرمانبرداران خود ملحق ساخته است و بدین سبب حق او و فرمانبرداری از او برایشان واجب شده است و آنان در مورد اطاعت از پروردگار خویش و جلب رضایت سلطان نمی توانند کاری بهتر از جنگ با سالار زنگیان انجام دهند و باید در جنگ با او و یارانش سختکوش باشند و با توجه به این موضوع که آنان به راهها و تنگناهای لشکرگاه سالار زنگیان و حيله‌هایی که برای جنگ فراهم ساخته اند از دیگران آشناترند کوشش کنند بر سالار زنگیان درآیند و در دژها و حصارهای او نفوذ کنند تا خداوند متعال آنان را بر سالار زنگیان و پیروانش پیروز فرماید و اگر این کار را انجام دهند نسبت به آنان احسان بیشتری خواهد شد و هر کس در این مورد کوتاهی کند باید منتظر این باشد که در نظر خلیفه و سلطان کوچک و زبون گردد و منزلت او فرو افتد. صدای همه حاضران برای دعا کردن به موفق و اقرار به احسانهای او بلند شد و اظهار داشتند که به راستی و از دل و جان شنوا و فرمانبردار خواهند بود و با دشمن او ستیز و جهاد خواهند کرد و خون و جان خود را برای تقرب به موفق فدا خواهند کرد و گفتند این تقاضا موجب قوت دل آنان گردیده است و نشان دهنده اعتماد ابو احمد موفق نسبت به ایشان است و نمایانگر این است که آنان را همچون دوستان خویش پنداشته است. آن گاه از ابو احمد موفق خواستند تا ناحیه مخصوصی از میدان را ویژه آنان قرار دهد و ایشان را با لشکر خود نیامیزد تا چگونگی پیکار و جهاد و خلوص نیت ایشان در جنگ برای او روشن شود و ببیند چگونه بر جان و دل دشمن حمله می برند که نشانگر فرمانبرداری و اطاعت ایشان و بیرون آمدن آنان از حال جهل و نادانی خواهد بود. ابو احمد موفق این تقاضای آنان را پذیرفت و به آنان نشان داد که فرمانبرداری آنان برای او روشن است و آنان در حالی که از گفتار نیک و وعده پسندیده ابو احمد خرم و شاد بودند از پیش او بیرون رفتند. ابو جعفر طبری می گوید: سپس ابو احمد آماده نبرد شد و لشکر خویش را بیاراست و با پنجاه هزار جنگجوی پیاده و سواره از راه خشکی و آب به لشکرگاه سالار زنگیان در کرانه خاوری رود ابو الخصب وارد شد. لشکریان ابو احمد همگی تکبیر و تهلیل می گفتند و قرآن می خواندند و آنان را فریاد و هیاهویی وحشت زا بود. سالار زنگیان از ایشان نشانه‌هایی دید که او را به بیم انداخت و خود با لشکریان خویش به رویارویی ایشان آمد و این موضوع در ذوالقعدة سال دویمت و شصت و نه بود. جنگ در گرفت و شمار کشتگان و زخمیان بسیار شد و زنگیان از خود و سالارشان سخت ترین دفاع را کردند و تا پای جان و مرگ ایستادند. یاران ابو احمد هم به راستی پایداری و جنگ کردند و خداوند با نصرت و فتح بر آنان منت نهاد و زنگیان منهزم شدند و گروهی بسیار از ایشان کشته و گروهی بسیار اسیر گشتند. ابو احمد در میدان گردن اسیران را زد و خود آهنگ خانه سالار زنگیان کرد و به آن خانه رسید که سالار زنگیان و سرداران دلیرش برای دفاع از او آنجا بودند. زنگیان چون نتوانستند چاره‌ای بسازند آن خانه را تسلیم کردند و از آنجا پراکنده شدند. غلامان ابو احمد موفق به آن خانه در آمدند و باقیمانده اموال و اثاث او را که سالم مانده بود گرفتند و غارت کردند و زنان و فرزندان او را اعم از دختر و پسر به اسیری گرفتند، ولی سالار زنگیان توانست بگریزد و گریزان به خانه علی بن ابان مهلبی برود بدون اینکه به زن و فرزندان و اموال خویشان بیندیشد. خانه او به آتش کشیده شد، زنان و فرزندانش را در حالی که بند برایشان نهاده بودند به موفقیه آوردند. یاران ابو احمد آهنگ خانه مهلبی کردند که سالار زنگیان به آن پناه برده بود. در این حال شمار زنگیان بسیار شد. یاران ابو احمد هم به غارت اموال از خانه‌های زنگیان سرگرم شدند، سالار زنگیان سرگرم شدن آنان را به غارت غنیمت شمرد و به سرهنگان خویش دستور داد فرصت را مغتنم شمرده و بر آنان حمله براند، آنان از چند جهت بر یاران ابو احمد حمله کردند و گروهی هم از کمینگاههایی که کمین کرده بودند بیرون آمدند و توانستند یاران ابو احمد را پراکنده سازند و آنان را تعقیب کردند و تا کرانه رود ابو الخصب عقب نشاندند و گروهی از سوارکاران و پیادگان ایشان را کشتند و توانستند بخشی از اموال و کالاهایی را که غارت شده بود پس بگیرند. آنگاه مردم به حال خویش برگشتند و جنگ تا هنگام عصر ادامه یافت. ابو احمد چنان مصلحت دید که یاران و لشکریان خود را از معرکه جنگ برگرداند و به آنان فرمان داد و ایشان با سکون و آرامش برگشتند که شکست و گریز شمرده نشود و توانستند به

کشتیهای خود سوار شوند و زنگیان از تعقیب آنان باز ایستادند و ابو احمد توانست لشکر را به لشکرگاه برگرداند. ابو جعفر طبری می گوید: در این ماه دبیر ابو احمد یعنی صاعد بن مخلد از سامراء همراه ده هزار تن به یاری او رسید؛ همچنین لولوء که از دوستان و سرهنگان ابن طولون بود و حکومت نواحی رقه و مضر بر عهده اش بود همراه ده هزار تن از سواران دلیر به یاری او آمد. ابو احمد به لولوء فرمان داد با لشکر خویش برای جنگ با زنگیان بر سر رود، لؤلؤ چنان کرد و گروهی از اصحاب ابو احمد هم با او بودند که او را بر راهها و تنگه ها راهنمایی کنند، میان لولوء و زنگیان در ذی حجه همین سال جنگهای سختی در گرفت که لولوء بر آنان پیروزی یافت و دلیری و بی باکی او و شجاعت یارانش و پایداری او..... در قبال زخم و استواری دل آنان چنان آشکار شد که ابو احمد را شاد و دلش را آکنده از مسرت کرد. ابو جعفر می گوید: چون سال دویست و هفتاد فرا رسید از دیگر نقاط هم نیروهای امدادی برای ابو احمد موفق گسیل شد: احمد بن دینار همراه گروه بسیاری از پارسایان و جنگجویان داوطلب که همگی از اهواز و آبادیهای اطراف آن شهر بودند به یاری او آمدند و پس از او گروهی حدود دو هزار مرد از پارسایان و جنگجویان داوطلب از مردم بحرین به فرماندهی مردی از قبیله عبدالقیس به یاری او آمدند. همچنین حدود دو هزار مرد از منطقه فارس آمدند و سالارشان یکی از داوطلبان بود که کنیه (ابو سلمه) داشت. ابو احمد به احترام هر کس که به یاری او می آمد مجلسی تشکیل می داد و بر آنان خلعت می پوشاند و برای همراهانشان خوراکیهای بسیار مقرر می داشت و اموالی به آنان می بخشید. بدین گونه لشکرش گران و زمین از ایشان آکنده شد و تصمیم او بر این قرار گرفت که با تمام لشکر خویش با سالار زنگیان رویاروی شود، لشکرهای خود را مرتب ساخت و تقسیم بندی کرد و در اختیار فرماندهان خود قرار داد و به هر یک از ایشان فرمان داد که به جانبی از لشکرگاه سالار زنگیان که برای او معین کرده بود حمله کند. آن گاه خود و سپاهیان همگی سوار شدند و در راههای کرانه خاوری رود ابو الخصب پیشروی کردند. زنگیان هم به رویارویی آنان آمدند و همگی جمع شده بودند و میان آنان نبردی سخت در گرفت و خداوند متعال زنگیان را مقهور ایشان ساخت و زنگیان گریزان پشت به جنگ کردند. یاران ابو احمد زنگیان را تعقیب کردند، گروهی را کشتند و گروهی را اسیر گرفتند، بدین گونه بسیاری از زنگیان کشته و بسیاری از آنان غرق شدند. سپاهیان ابو احمد لشکرگاه و شهر سالار زنگیان را به تصرف خویش در آوردند و به خانه و اموال و خانواده علی بن ابان مهربی هم دست یافتند و زن و فرزند او را همراه سگهایشان به موفقیه بردند. سالار زنگیان در حالی که مهربی و پسرش انکلانی و سلیمان بن جامع و همدانی و گروهی از فرماندهان بزرگ همراهش بودند آهنگ جایی کردند که وی به صورت پناهگاه برای خود ساخته بود که اگر بر شهر و خانه اش دست یافتند آنجا پناه ببرد و آن پناهگاه کنار رودی که به سفیانی معروف است قرار داشت. ابو احمد در حالی که لؤلؤ همراهش بود آهنگ آن رودخانه کردند، وی را به آنجا هدایت کرده بودند. او شتابان وارد آن منطقه شد، یارانش که او را گم کرده بودند پنداشتند که برگشته است و همگان برگشتند و از دجله عبور کردند و تصور می کردند ابو احمد هم از دجله گذشته است، ابو احمد همراه لؤلؤ کنار آن رود رسیدند، لؤلؤ اسب خود را در آب انداخت و از رود گذشت و یارانش هم پشت سرش عبور کردند.

قسمت چهاردهم

ابو احمد همراه گروهی از یارانش کنار رود توقف کرد و سالار زنگیان سرگردان گریخت و لؤلؤ با سپاهیان خود او را تعقیب می کرد تا آنکه کنار رود قریری رسیدند لؤلؤ و یارانش آنان را فرو گرفتند و به جان سالار زنگیان و همراهانش در افتادند و آنان را منهزم کردند. سالار زنگیان ناچار از آن رود عبور کرد و لؤلؤ و یارانش همچنان آنان را پیش می راندند و تعقیب می کردند تا کنار رود دیگری رسیدند، زنگیان از آن عبور کردند و به نقبها و سنگرهایی که آنجا بود در آمدند و لؤلؤ و یارانش کنار آن نهر و نقبها ایستادند. ابو احمد موفق کسی پیش لؤلؤ فرستاد و ضمن سپاسگزاری از کوشش وی او را از در آمدن به آن منطقه نهی کرد

و دستور داد برگردد. در آن روز این کار را فقط لؤلؤ و یارانش انجام دادند و هیچ کس از یاران موفق در آن کار شرکت نداشت. لؤلؤ در حالی که کارش پسندیده و مورد ستایش بود برگشت و موفق او را در بلم خویش نشانده و برای او همان گونه که سزاوار بود در کرامت و نیکی و بلندی منزلت تجدید نظر بیشتری کرد، و به همین سبب بود که چون سر سالار زنگیان را پیشاپیش ابو العباس به بغداد آوردند، بغدادیان فریاد بر آوردند که هر چه می خواهید بگوئید، فتح و پیروزی ویژه لؤلؤ بوده است. ابو جعفر طبری می گوید: فردای آن روز موفق سرهنگان خویش را جمع کرد و نسبت به آنان از این جهت که او را تنها گذاشته و برگشته بودند و تنها لؤلؤ و یارانش در جستجو و تعقیب سالار زنگیان برآمده بودند خشم آورد. او آنان را نکوهش و سرزنش و توبیخ کرد که چرا چنان کاری از ایشان سرزده است و انگهی آنان را عاجز و ناتوان خواند و نسبت به ایشان درشتی کرد. آنان پوزش خواستند و بهانه آوردند که تصور می کرده اند او برگشته است و نمی دانسته اند که او هم در جستجو و تعقیب سالار زنگیان رفته است و اظهار داشتند که اگر این موضوع را می دانستند شتابان به سوی او می آمدند. سپس در حضور او سوگند خوردند و پیمان بستند که فردا از جایگاه خویش تکان نخواهند خورد و چون آهنگ زنگیان کنند چندان ایستادگی خواهند کرد که خداوند آنان را بر سالار زنگیان پیروز فرماید و اگر این کار از عهده ایشان برنیامد هر جا که روز تمام شود خواهند ماند تا خداوند متعال میان ایشان و او حکم فرماید؛ همچنین از ابو احمد موفق خواستند تا کشتیها و بلمها را به موفقیه برگرداند تا کسی از لشکریان طمع نکند که به بلمها پناه ببرد و به آن وسیله از رودخانه ها بگذرد. ابو احمد عذر و بهانه ایشان را پذیرفت و در مورد اظهار پایداری ایشان برای آنان پاداش پسندیده منظور داشت و وعده احسان داد و به آنان فرمان داد برای عبور آماده شوند و سپس آنان را با ترتیب و نظامی که فراهم آورده بود از رودخانه ها عبور داد و این به روز شنبه دو شب گذشته از صفر سال دویست و هفتاد بود. سالار زنگیان پس از بازگشت سپاه از پیش او از آن رودخانه ها که عبور کرده بود به لشکرگاه خویش برگشت و ماند و امیدوار بود که روزگار میان او و ایشان به درازا کشد و جنگ به تاءخیر افتد، ولی همان روز پیشتازان لشکر ابو احمد که از سرزنش و نکوهش دیروز سخت خشمگین و ناراحت بودند با سالار زنگیان رویاروی شدند و با شدت بر او و یارانش حمله کردند و آنان را از جایگاهشان بیرون راندند زنگیان چنان پراکنده شدند که هیچیک به دیگری توجهی نداشت. لشکر ابو احمد آنان را تعقیب کرد و به هر کس می رسیدند می کشتند و اسیر می گرفتند. سالار زنگیان با گروهی از دلیران و فرماندهان خویش که مهلبی هم از ایشان بود از دیگران جدا افتاد. انکلانی پسر سالار زنگیان و سلیمان بن جامع هم از او جدا ماندند و حال آنکه در آغاز جنگ هم با هم بودند و به هنگام گریز از یکدیگر جدا شدند؛ سلیمان بن جامع با گروهی از سرهنگان ابو احمد موفق رویاروی شد و آنان با سلیمان که همراه فوجی گران از زنگیان بود جنگی سخت کردند، گروهی از سرداران او کشته شدند و به سلیمان بن جامع دست یافتند و او اسیر شد و او را بدون اینکه هیچ عهد و پیمانی با او کنند پیش موفق آوردند. مردم از اسیر شدن سلیمان شاد شدند و بسیار تکبیر گفتند و فریاد شادی بر آوردند و یقین به فتح کردند که سلیمان مهمترین یار سالار زنگیان بود. پس از سلیمان ابراهیم بن جعفر همدانی که از سرهنگان بزرگ و فرماندهان بلند پایه او بود و نادر اسود که معروف به حفار و از سرهنگان قدیمی سالار زنگیان بود اسیر شدند. موفق دستور داد آنان را به بند و زنجیر کشیدند و در بلمی که از ابو العباس بود سوار کردند و مردان مسلح آنان را محاصره کردند، موفق به جستجو و تعقیب سالار زنگیان پرداخت و در رود ابو الخصب پیشروی کرد و تا پایان آن رود جلو رفت. در همین حال مژده رسان رسید و خبر کشته شدن سالار زنگیان را به ابو احمد داد که گفته او را تصدیق نکرد، مژده رسانی دیگر آمد و همراهش کف دستی بود که می پنداشت کف دست سالار زنگیان است، خبر کشته شدن او قوی تر شد و چیزی نگذشت که یکی از غلامان لؤلؤ در حالی که می دوید و سر بریده سالار زنگیان را در دست داشت فرا رسید و آن را مقابل موفق بر زمین نهاد؛ موفق آن را به سرهنگان زنگیان که زان پیش از او امان خواسته و آنجا حاضر بودند نشان داد. آن را شناختند و شهادت دادند که سر سالار زنگیان است. موفق پیشانی بر خاک نهاد و به سجده افتاد و پسرش ابو العباس هم سجده کرد و

سرهنگان همگی سجده شکر بجای آوردند و فریاد تکبیر و تهلیل از ایشان بر آمد. او دستور داد آن سر را بر نیزه زدند و برابر او نصب کردند و مردم آن را دیدند و بانگ هیاهو برخاست. ابو جعفر طبری گوید: همچنین گفته شده است که چون سالار زنگیان محاصره شد از سران سپاه او کسی جز مهلبی با او نبود و چون دانستند کشته خواهند شد از یکدیگر جدا شدند. سالار زنگیان بر جای ایستاده بود تا آنکه همین غلام همراه گروهی از غلامان لؤلؤ به او رسیدند، سالار زنگیان با شمشیر خود شروع به دفاع از خویش کرد و سرانجام از دفاع ناتوان شد و او را احاطه کردند و با شمشیرها چندان زدند که در افتاد و همین غلام از اسب پیاده شد و سر او را برید. اما مهلبی آهنگ رفتن کنار رودی به نام رود امیر کرد و خود را در آن انداخت که شاید نجات پیدا کند پیش از آن هم پسر سالار زنگیان که معروف به انکلانی است از پدر خود جدا شد و به سمت رود دیناری رفت تا در جنگلها و بیشه زارها متحصن شود. در این روز ابو احمد موفق بر این دو دست نیافت ولی پس از این روز بر آن دو دست یافت، و چنین بود که به موفق گفته شد گروهی بسیاری از زنگیان و تنی چند از سرداران بزرگ ایشان همراه آن دو هستند. ابو احمد غلامان خود را به جستجوی ایشان فرستاد و دستور داد بر آن دو سخت بگیرند، همین که غلامان آن دو را محاصره کردند دانستند پناهگاهی ندارند و تسلیم شدند، غلامان بر آن دو دست یافتند و آن دو و همراهان ایشان را پیش موفق آوردند. او گروهی از ایشان را کشت و فرمان داد مهلبی و انکلانی را در بند و زنجیر کشیدند و مردان را بر آن دو گماشت. ابو جعفر طبری می گوید: در همین روز - شنبه دو شب گذشته از صفر - ابو احمد از کرانه رودخانه ابو الخصب برگشت و سر سالار زنگیان را بر نیزه بی نصب کرده و در بلمی نهاده بودند که از میان رود می گذشت و مردم از دو سوی رودخانه بر آن می نگرستند تا آنکه به دجله رسید. ابو احمد در حالی که سر سالار زنگیان را پیشاپیش او می بردند از دجله بر آمد و در همان حال سلیمان بن جامع و همدانی را در دو بلم زنده به میخ کشیده بودند و بر دو جانب ابو احمد می بردند و ابو احمد با این حال کنار قصر خود در موفقیه رسید. این روایت ابو جعفر طبری است و بیشتر مردم هم بر همین عقیده اند. مسعودی در کتاب مروج الذهب (۱۲۱) می گوید: سالار زنگیان زخمی شد ولی در حالی که زنده بود او را پیش ابو احمد بردند، ابو احمد او را به پسر خود ابو العباس سپرد و دستور داد او را شکنجه کند. او را بر روی آتش به سیخ کشیدند و چندان گرداندند که پوستش سوخت و ترکید و هلاک شد. روایت نخست صحیح تر است، کسی را که بر سیخ کشیدند قرطاس بود و او همان کسی است که به ابو احمد تیر زده بود. این موضوع را تنوخی در کتاب نشوار المحاضره آورده است که چون ابو احمد تیر خورد و برای اینکه زخمش بهبود یابد جنگ را به تأخیر انداخت؛ زنگیان فریاد می زدند: او را نمک سود کنید، نمک سود، یعنی او مرده است و او را پوشیده می دارید و اینک او را نمک سود کنید همچون گوشت که نمک سود می کنند. گوید: قرطاس رومی که به ابو احمد موفق تیر زده بود ضمن جنگ (به عنوان تمسخر) به ابو العباس فریاد می زد: چون مرا گرفتی بر سیخ بکش و کباب کن. گوید: بدین سبب هنگامی که بر قرطاس دست یافت سیخی آهنی از مخرج او داخل کرد و از دهانش بیرون آورد و روی آتش گرداند. طبری گوید: پس از آن زنگیان پیاپی به زینهار خواهی می آمدند و چون از کشته شدن سالار خویش آگاه شده بودند در سه روز حدود هفت هزار زنگی پیش او آمدند و ابو احمد هم چنان مصلحت دید که به آنان امان دهد تا گروهی از ایشان باقی نماند که از ایشان بیم زیان رساندنی برای اسلام و مسلمانان وجود داشته باشد. حدود هزار تن از زنگیان آهنگ صحرا کردند که بیشترشان از تشنگی مردند و بر کسانی هم که سلامت باقی مانده بودند اعراب دست یافتند و آنان را به بردگی گرفتند. پس از کشته شدن سالار زنگیان موفق مدتی در موفقیه ماند تا مردم به سبب ماندن او احساس امنیت و انس بیشتری کنند، همچنین مردم شهرهایی را که سالار زنگیان آنان را تبعید کرده بود به شهر و دیار خویش برگرداند. پسرش ابو العباس در حالی که سر بریده سالار زنگیان را پیشاپیش او بر نیزه بی نصب کرده بودند و می بردند روز شنبه دوازده شب باقی مانده از جمادی الاولای همین سال وارد بغداد شد و مردم هم اجتماع کرده بودند و او را مشاهده می کردند. کس دیگری غیر از ابو جعفر مطلبی را نقل کرده است که آن را آبی (۱۲۲) هم در مجموعه ای که نامش نثر الدرر است از قول علاء بن صاعد بن

مخلد نقل می کند که می گفته است : هنگامی که سر سالار زنگیان همراه با معتضد (۱۲۳) به بغداد حمل می شد معتضد با لشکری وارد بغداد شد که نظیرش دیده نشده بود. وی در همان حال که سر را پیشاپیش او می بردند از میان بازارها می گذشت . گوید : چون به دروازه طاق رسیدیم گروهی از کنار یکی از دروازه ها بانگ برداشتند که خدا معاویه را رحمت کند! این بانگ اندک اندک بیشتر شد تا آنجا که صدای عموم مردم به این شعار بلند شد. چهره معتضد دگرگون شد و به من گفت : این ابو عیسی آیا می شنوی که این موضوع چه اندازه شگفت انگیز است . چه چیزی مقتضی آن است که در چنین هنگام سخن از معاویه به میان آید! به خدا سوگند پدرم بر سر این کار تا پای مرگ و جان رسید و من هم از معرکه خلاص نشدم مگر اینکه مشرف به مرگ شدم و هر زحمت و سختی را متحمل شدیم تا توانستیم این سگها را از چنگ دشمنشان نجات دهیم و زنان و فرزندان ایشان را حمایت کنیم و در پناه بگیریم و اکنون این گروه آمرزشخواهی و طلب رحمت برای عباس و پسرش عبدالله و نیاکان خلفا را و همچنین طلب رحمت برای علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن و حسین را رها کرده اند. به خدا سوگند، از جای خود حرکت نمی کنم مگر اینکه اینان را چنان ادب و تنبیه کنم که دیگر چنین کاری را تکرار نکنند و سپس دستور داد نفت اندازان را جمع کنند تا آن منطقه را آتش بزند. من به معتضد گفتم : ای امیر، خداوند عمرت را طولانی فرماید! امروز از بهترین روزهای اسلام است آن را با نادانی گروهی سفله که از (فرهنگ و اخلاق) بهره ندارند تباه مکن و همچنان با او مدارا می کردم و مهربانی می ورزیدم تا آنکه حرکت کرد و رفت . اما آنچه که مردم روایت می کنند که سالار زنگیان اطراف بغداد را تصرف کرده و در مداین فرود آمده است و موفق از بغداد لشکری گسیل داشته و همراهشان خمره های شراب فرستاده است و به آنان دستور داده است که هنگام رویارویی با زنگیان از مقابل ایشان بگریزند و خیمه ها و بار و بنه خود را رها کنند تا آنان تاراج کنند و آنان همینگونه رفتار کردند و زنگیان به خیمه ها و بار و بنه ایشان دست یافتند و خمره های شراب که بسیار فراوان بود در اختیارشان قرار گرفت و آن شب چندان باده نوشی کردند که همگی مست شدند و غافل آرمیدند و موفق همان شب در حالی که ایشان مست بودند بر ایشان حمله کرد و آنچه می خواست بر سرشان آورد، همه باطل و بدون اصل و سند است . آن کسی که بر زنگیان در حالی که مست بوده اند حمله کرده و بر آنان پیروز شده است تکین بخاری بوده است و داستان او چنین است که به سال دو بیست و شصت و پنج یاران علی بن ابان مهلبی شبی را در اهواز گذراندند و به تکین خبر رسید که آن شراب و باده در ایشان اثر کرده است ، و صحیح آن است که او هم از غارت و تعقیب ایشان تا ورودشان به سرزمین نعمانیه کار بیشتری انجام نداد و همه مردم همین گونه روایت کرده اند. ابو جعفر طبری می گوید : علی بن ابان مهلبی و انکلانی پسر سالار زنگیان و کسانی که همراه آن دو اسیر شده بودند در بند و زنجیر به بغداد منتقل و بدست محمد بن عبدالله بن طاهر سپرده شدند و یکی از غلامان موفق که نامش فتح سعیدی بود بر ایشان گماشته شد و آنان تا ماه شوال سال دو بیست و هفتاد و دو بر همان حال بودند. در این هنگام زنگیان در واسط قیامی کردند و فریاد بر آوردند که (انکلانی پیروز است)، موفق هم در آن هنگام در واسط بود و به محمد بن عبدالله بن طاهر و فتح سعیدی نوشت که سرهای زنگیانی را که در اسارت آن دو هستند پیش او بفرستند. فتح سعیدی پیش زندانیان رفت و شروع به بیرون آوردن یک یک آنان کرد و کنار چاهی که میان خانه بود سرشان را می برید، همانگونه که سر گوسپند را می برند. اسیران پنج تن بودند : انکلانی پسر سالار زنگیان ، علی بن ابان مهلبی ، سلیمان بن جامع ، ابراهیم بن جعفر همدانی و نادر اسود. فتح سعیدی سر چاه را باز کرد و اجساد آنان را در چاه افکند و دهانه آنرا استوار کرد و سرهای ایشان را نزد موفق فرستاد و او آنها را در واسط بر نیزه نصب کرد و قیام زنگیان متوقف و منجر به ناامیدی شد. پس از آن موفق درباره پیکر آنان به محمد بن عبدالله بن طاهر نوشت تا آنان را کنار پل به دار بکشند، آن اجساد را که متورم و بدبو شده بود و پوستهایشان از گوشت جدا شده بود بیرون آوردند؛ دو پیکر را بر کنار پل شرقی و سه پیکر را کنار پل غربی بر دار کشیدند و این به روز بیست و سوم شوال آن سال بود. محمد بن عبدالله بن طاهر که امیر بغداد بود خود سوار شد و ایستاد تا در حضورش آنان را به دار کشیدند. شاعران در وقایع زنگیان

اشعار بسیاری سروده اند: همچون بختری و ابن رومی و دیگران و هر کس خواستار آن باشد باید آن را در جایگاهش بدست آورد. علی (ع) در همین خطبه ضمن بیان اوصاف ترکان می فرماید: (کافی اراهم قوما کان وجوههم المجان المطرقة ...) (گویی هم اکنون ایشان را می بینم که چهره هایشان چون سپرهای کوفته شده است ...). (ابن ابی الحدید ضمن شرح پاره یی از مشکلات لغوی و توضیح درباره پنج امر غیبی که در آخرین آیه سوره لقمان آمده است بحث تاریخی زیر را در مورد مغول ایراد کرده است.)

ذکر جنگیز خان و فتنه تاتار

قسمت اول

بدان این خبر پوشیده و غیبی که امیر المومنین علیه السلام از آن خبر داده است به روزگار ما آشکارا اتفاق افتاد و خود ما آن را دیدیم و مردم از همان قرن اول منتظر آن بودند ولی قضا و قدر آن را در روزگار ما قرار داد. این مسئله موضوع تاتار است که از نقاط دور مشرق زمین خروج کردند و سواران ایشان به عراق و شام رسیدند، نسبت به پادشاهان خطا و قیچاق و سرزمینهای ماوراء النهر و خراسان و دیگر سرزمین های ایرانیان چنان رفتاری کردند که تاریخ از هنگامی که خداوند آدم را آفرید تا روزگار ما حکایت چنان رفتاری را ندارد. مثلاً بایک خردمدین هر چند مدتی طولانی و حدود بیست سال فتنه و آشوب برپا کرد ولی گرفتاری و بدبختی او فقط در یک اقلیم یعنی آذربایجان بود و حال آنکه این گروه، تمام مشرق را بر هم ریختند و نابسامان کردند و گرفتاری آنان به سرزمینهای ارمنستان و شام هم رسید و سوارانشان وارد عراق شدند و حال آنکه بختنصر که یهودیان را کشت فقط بیت المقدس را خراب کرد و اسرائیلیانی را که در شام بودند کشت، و چه نسبتی میان اسرائیلیان مقیم بیت المقدس با کشورها و شهرهایی که مغولان ویران کردند و میان شمار ایشان و شمار مردمی مسلمان و غیر مسلمان که مغولان کشتند وجود دارد؟ (۱۲۴) اینک، خلاصه ای از اخبار و آغاز ظهور ایشان را بازگو می کنیم و می گوئیم: با آنکه ما در کتابهای تاریخ و کتابهای مربوط به احوال و اصناف مردم بسیار سرگرم هستیم و مراجعه می کنیم ولی نام این ملت را هیچ جا نیافتیم ولی اسامی اصناف ترکان از قبیل قیچاق و یمک و برلو و یتبه و روس و خطا و قرغز و ترکمن را دیده ایم و در هیچ کتاب جز یک کتاب نام این امت را ندیدیم و آن کتاب مروج الذهب مسعودی است که او از آنان به صورت (تتر) بدون الف یاد کرده است و حال آنکه امروز مردم آن را به صورت تاتار با الف تلفظ می کنند. این قوم در دورترین ناحیه خاور دور در دامنه کوههای طمغاج که در مرزهای چین است زندگی می کردند و فاصله میان ایشان و سرزمینهای اسلامی که ماوراء النهر است فاصله ای بیش از شش ماه راه وجود داشت. محمد پسر تکش که خوارزمشاه بود بر سرزمینهای ماوراء النهر چیره شد و پادشاهان آن منطقه را که از ترکان خطا بودند و در بخارا و سمرقند و دیگر شهرهای ترکستان چون کاشغر و بلاساغون پادشاهی می کردند نابود ساخت و حال آنکه آنان میان او و مغولان حجاب و مانع بودند. خوارزمشاه این سرزمینها را از لشکریان و سرهنگان خویش انباشته کرد و او در این کار بر اشتباه بود زیرا ملوک خطا برای او سپر بلای این قوم بودند و چون آنان را نابود کرد خودش عهده دار جنگ یا صلح با مغولان شد. امیران و سرهنگان خوارزمشاه که مقیم ترکستان بودند با مغولان بدرفتاری کردند و راههای بازرگانی را بستند، ناچار گروهی از مغولان که حدود بیست هزار خانوار بودند و هر خانوار سالاری داشت و همگی پشتیبان یکدیگر بودند به سرزمینهای ترکستان آمدند و با سرهنگان خوارزمشاه در افتادند و با کارگزارانش ستیز و شهرها را تصرف کردند و چنان شد که بازماندگان لشکریان خوارزمشاه که از شمشیر مغولان جان سالم به در بردند پیش خوارزمشاه برگشتند و او این موضوع را نادیده گرفت و چنین مصلحت دید که بزرگی و گستردگی کشورش مانع از آن است که خود شخصا عهده دار جنگ با آنان شود و هیچکس از سرهنگانش هم نمی

تواند عهده دار کار او شود این بود که سرزمینهای ترکستان را برای مغولان رها کرد و کار بر این قرار گرفت که ترکستان برای آنان باشد و دیگر شهرهای ماوراء النهر چون سمرقند و بخارا از خوارزمشاه. حدود چهار سال بر این منوال گذشت. پس از آن چنگیز خان، که مردم آن را با راء و به صورت چنگر خان تلفظ می کنند و حال آنکه گروهی از کسانی که به احوال ترکان آگاهند این کلمه را برای من به صورت چنگیز خان با زای نقطه دار نقل کردند، تصمیم گرفت که به سرزمینهای ترکستان حمله کند و این بدین سبب بود که چنگیز خان سالار گروهی از تاتار بود که در نقاط دور خاور ساکن بودند. چنگیز خان پسر سالار آن قبیله بود و نیاکانش هم سالارهای آن قبیله بودند او خردمند و شجاع و موفق و در جنگها پیروز بود و این اندیشه که به سرزمینهای ترکستان بتازد از این روی در او قویتر شد که دید گروهی از تاتار شاه ندارند و هر طایفه ای از ایشان را مردی اداره می کند و آنان به ترکستان تاخته اند و آن را به همه بزرگی به تصرف خویش در آورده اند او از این جهت به غیرت آمد و خواست ریاست بر همگان را برای خود بدست آورد. چنگیز پادشاهی را دوست می داشت و به تصرف کشورها طمع بست و همراه کسانی که با او بودند از دورترین نقاط شرقی چین حرکت کرد و خود را به مرزهای نقاط ترکستان رساند و گروه بسیاری از ایشان را کشت. تاتارهای ساکن آن منطقه نخست با او جنگ کردند و مانع از ورود او به کشور شدند ولی یارای آن را نداشتند و چنگیز تمام نقاط ترکستان را تصرف کرد و همسایه شهرهای خوارزمشاه شد اگر چه مسافت میان آن دو بسیار طولانی و دور بود، ظاهراً میان او و خوارزمشاه صلح و آشتی بود ولی صلحی همراه با دلتنگی و کدورت. مدتی کوتاه روابط بر این گونه بود و سپس تیره شد و سبب آن اخباری بود که وسیله بازرگانان به خوارزمشاه می رسید که چنگیز خان تصمیم دارد به سمرقند و شهرهای اطراف آن حمله کند و مشغول آماده شدن برای این کار است. اگر خوارزمشاه با او مدارا می کرد برای خودش بهتر بود ولی او (ناسازگاری را) شروع کرد و راه بازرگانان را که قصد سفر به ناحیه ایشان داشتند بست و بدین گونه رسیدن پوشاک برای آنان دشوار شد و خوار و بار از ایشان بازداشته شد و خوراکیهایی که از نقاط مختلف ماوراء النهر به ترکستان حمل می شد قطع گردید، ای کاش به همین کار قناعت می کرد ولی کار گزار خوارزمشاه در شهری که اوتران نام داشت و آخرین شهر در ماوراء النهر بود به خوارزمشاه گزارش داد که چنگیز خان گروهی از بازرگانان تاتار را که همراه ایشان مقدار بسیاری نقره است به سمرقند گسیل داشته است تا برای او و خانواده و پسر عموهایش لباس و پارچه و وسایل دیگر خریداری کنند. خوارزمشاه به او پیام داد که آن بازرگانان را بکشد و نقره هایی را که همراهشان است بگیرد و برای او بفرستد. (۱۲۵) حاکم اوتران آنان را کشت و نقره ها را برای خوارزمشاه گسیل داشت و به راستی مقدار بسیاری بود که خوارزمشاه آن را میان بازرگانان سمرقند و بخارا تقسیم کرد و معادل ارزش آن را برای خود گرفت و سپس دانست که در این مورد خطا کرده است؛ کسی پیش نایب خود در اوتران فرستاد و فرمان داد جاسوسانی بفرستد و شمار مغولان را خبر دهد. جاسوسان به این منظور حرکت کردند و با گذشتن از صحراها و کوهستانها پس از مدتی برگشتند و حاکم اوتران را آگاه کردند که شمار مغولان چندان است که ایشان نتوانسته اند بشمارند و بفهمند و آنان از پایدارترین مردم در جنگ هستند که فرار از جنگ را نمی شناسند و تمام سلاح مورد نیازشان را به دست خود می سازند و اسبهای آنان هم نیازی به خوردن جو ندارد و همه رستنی ها و باقیمانده های مراتع را می خورند و تعداد اسب و گاو آنان بیرون از شمار است، و خود مغولان گوشت جانوران مرده و سگ و خوک را می خورند و پایدارترین مردم در گرسنگی و تشنگی اند و در سختی و بدبختی شکیبایند و جامه های آنان بسیار خشن است و برخی از ایشان پوست سگ و دیگر جانوران مرده را به صورت جامه می پوشند و شبیه ترین مردم به جانوران وحشی و درندگان اند. چون این اخبار را به خوارزمشاه اطلاع دادند از کشتن بازرگانان آنان پشیمان شد و از اینکه پرده ای را که میان او و ایشان بود با گرفتن اموال ایشان دریده است سخت اندیشناک و نگران شد و ترس و اضطراب بر او چیره گردید. خوارزمشاه شهاب خیوقی (۱۲۶) را که فقهی فاضل و در نظر خوارزمشاه بلند مرتبه بود و از راء و اندیشه او سرپیچی نمی کرد فرا خواند و به او گفت: کاری بس بزرگ پیش آمده است که چاره ای جز اندیشیدن درباره آن و

رایزنی در اینکه چه باید بکنم نیست، و چنان است که دشمنی از ترکان با گروهی بی شمار آهنگ ما کرده است. خیوقی گفت: لشکرهای تو بسیار است به اطراف نامه می نویسی و سپاهها را گرد می آوری و بسیج و حرکت همگانی خواهد بود که بر همه مسلمانان یاری دادن تو با اموال و مردان واجب است و سپس با همه لشکرهای خود به کرانه سیحون خواهی رفت _ سیحون رودخانه بزرگی است که مرز میان سرزمینهای ترکان و خوارزمشاه است _ و همانجا خواهی بود و چون دشمن آنجا برسد به سبب پیمودن راهی دور و دراز خسته خواهد بود و حال آنکه ما همگی آسوده و جمع خواهیم بود؛ طبیعی است که دشمن و لشکرهایش گرفتار خستگی و فرسودگی اند. خوارزمشاه امیران و مشاوران را فرا خواند و با آنان رایزنی کرد. آنان گفتند، رای درست این است که آنان را به حال خود رها کنی تا از رودخانه سیحون بگذرند و به سوی ما حرکت کنند و این کوهستانها و تنگه ها را درنوردند که به راههای آن ناآشنایند و چون ما بر همه راههای آن واردیم بر آنان پیروز می شویم و همگی را نابود می سازیم. در همین حال بودند که رسولی همراه جماعتی از مغولان از چنگیز برای تهدید خوارزمشاه آمد و پیام آورد که یاران و بازرگانان مرا می کشی و اموال مرا از ایشان می گیری! آماده برای جنگ باش که من با جمعی به تو خواهم رسید که ترا یارای مقابله با آن نخواهد بود. چون فرستاده این پیام را به خوارزمشاه رساند، دستور داد او را بکشند و چنان کردند، ریش و سیل کسانی را که همراه او بودند تراشیدند و آنان را پیش چنگیز خان برگرداندند تا به او خبر دهند با سفیرش چگونه رفتار شده است و این پیام را به او برسانند که خوارزمشاه می گوید: من خود به سوی تو می آیم و نیازی نیست که تو پیش من بیایی و اگر در نقطه پایان دنیا هم باشی من تو را می یابم تا تو را بکشم و نسبت به خودت و یارانت همان کار را انجام دهم که نسبت به سفیرت کردم. خوارزمشاه آماده شد و پس از آنکه فرستاده خویش را گسیل داشت برای اینکه از او پیشی گیرد و بر تاتار حمله برد و آنان را غافلگیر کند حرکت کرد و مسافت چهار ماه را یکماهه پیمود و به خانه ها و خرگاههای ایشان رسید ولی کسی جز زنان و کودکان ندید بار و بنه آنان هم بود، خوارزمشاه به آنان در افتاد و همه چیز را به غنیمت ریود و زنان و کودکان را اسیر کرد. سبب غیبت مغولان از خانه های خود چنین بود که به جنگ یکی از پادشاهان ترکان بنام (کشلو خان) رفته بودند با او جنگ کردند و او را به هزیمت راندند و اموالش را غنیمت گرفتند و بازگشتند میان راه به آنان خبر رسید که خوارزمشاه نسبت به بازماندگان آنان چه کرده است شتابان بر سرعت سیر خود افزودند و او را در حالی که می خواست از اردوگاه ایشان بیرون رود دریافتند و با او در افتادند و برای جنگ صف کشیدند و سه شبانروز پیاپی و بدون هیچ سستی جنگ کردند و از هر دو گروه تعدادی بیرون از شمار کشته شدند و هیچ گروه منهزم نشدند. مسلمانان برای حمیت و دفاع از دین پایداری می کردند و می دانستند که اگر بگریزند هیچ نام و نشانی از اسلام باقی نمی ماند وانگهی آنان نجات پیدا نخواهند کرد بلکه آنان را می گیرند و به سبب دوری آنان از سرزمین خود که از آنجا بسیار فاصله داشت، نمی توانند به جایی پناه ببرند. مغولان نیز برای رها کردن زن و فرزند و اموال خویش پایداری می کردند؛ جنگ و درگیری میان دو گروه سخت شد و کار به آنجا کشید که از اسب پیاده می شدند و پیاده با هموار خود با کارد و خنجر جنگ می کردند و چندان خون بر زمین ریخته شد که اسبها می لغزیدند. چنگیز خان خودش در این جنگ حاضر نشده بود پسرش قآن فرماندهی را بر عهده داشت در این جنگ کشتگان مسلمانان شمرده شد که بیست هزار تن بودند و کشتگان مغول شمار نشد. چون شب چهارم فرا رسید دو گروه پراکنده شدند و در لشکرگاههایی مقابل یکدیگر فرود آمدند و چون تاریکی شب همه جا را فرو گرفت مغولان آتشیهای خویش را برافروختند و به حال خود باقی گذاردند و به سوی چنگیز خان برگشتند، مسلمانان هم در حالی که محمد خوارزمشاه با ایشان بود برگشتند و بدون توقف به راه خود ادامه دادند تا آنکه به بخارا رسیدند و خوارزمشاه دانست که او را یارای جنگ با چنگیز خان نیست؛ زیرا در این جنگ بخشی از سپاهیان چنگیز در شرکت داشتند و گروهی دیگر با خوارزمشاه رویاروی نشده بودند. او می پنداشت در صورتی که همه سپاهیان مغول جمع شوند و در حالی که چنگیز خودش همراه ایشان باشد و به جنگ آیند چگونه خواهد بود؟ بدین سبب آماده شد تا در دژهای خود پناه گیرد و کسی را به سمرقند فرستاد و به

فرماندهان و سرهنگانی که مقیم آن شهر بودند پیام داد که آماده پناه گرفتن باشند و برای خود اندوخته فراوان بیندوزند که بتوانند درون شهر و از پشت دیوارها و باروها دفاع کنند، او در بخارا بیست هزار سوار برای حمایت از آن شهر و در سمرقند پنجاه هزار تن گماشت و به آنان فرمان داد در حفظ شهرها کوشا باشند تا او بتواند به خوارزم و خراسان برود و سپاه جمع کند و از مسلمانان و جنگجویان داوطلب یاری بطلبد و پیش ایشان باز گردد. سلطان محمد خوارزمشاه سپس به خراسان رفت و از رود جیحون گذشت و این واقعه به سال ششصد و شانزده بود، او نزدیک بلخ فرود آمد و لشکرگاه ساخت و از مردم خواست که بیرون آیند و به جنگ روند. مغولان هم پس از اینکه آماده شدند در طلب شهرهای ماوراءالنهر بیرون آمدند، آنان پنج ماه پس از رفتن خوارزمشاه از بخارا به آن شهر رسیدند و آن را محاصره کردند و با لشکری که مقیم آنجا بود سه شبانه روز پیوسته جنگ کردند و لشکر خوارزمشاهی را یارای مقاومت در برابر ایشان نبود. آنان شبانه دروازه های شهر را گشودند و همگی به خراسان برگشتند، فردای آن شب مردم بخارا متوجه شدند که از آن لشکر یک تن هم باقی نمانده است ناتوان شدند و قاضی بخارا (۱۲۷) را برای امان گرفتن پیش مغولان فرستادند، ایشان برای مردم به او امان دادند. در قلعه بخارا گروهی از لشکریان خوارزمشاه که به آن پناه برده بودند باقی بودند. مردم بخارا چون دیدند که امان داده شد دروازه های شهر را گشودند و این به روز چهارم ذی حجه سال ششصد و شانزده بود و مغولان وارد شهر شدند و متعرض هیچ کس از رعیت نشدند و به آنان گفتند: هر ودیعه و ذخیره که از خوارزمشاه پیش شماست برای ما بیرون آورید و ما را برای جنگ کردن با کسانی که در قلعه بخارا حصار گرفته اند یاری دهید و بر شما باکی نیست و میان ایشان عدل و داد و خوشرفتاری کردند و چنگیز خان خودش به شهر در آمد و قلعه را احاطه و محاصره کرد، منادی او در شهر جار زد که هیچ کس نباید از حضور در جنگ با متحصنان خودداری کند و هر کس چنان کند کشته خواهد شد. در نتیجه مردم همگان حاضر شدند، چنگیز فرمان داد نخست خندق را پر و آکنده کنند که آن را به هیمه و چوب و خاک پر کردند و به سوی قلعه حمله کردند شمار سپاهیان خوارزمشاه در آن قلعه چهار صد تن بود که تا حد توان ایستادند و ده روز مقاومت و از قلعه پاسداری کردند؛ سرانجام نقب زندگان به دیوار قلعه رسیدند و نقب زدند و وارد شهر شدند و همه سپاهیان و کسان دیگری را که در آن قلعه بودند کشتند.

قسمت دوم

چون از این کار آسوده شدند چنگیز خان فرمان داد برای او نام سران و سرشناسان شهر نوشته شود؛ این کار انجام شد. چون بر او عرضه داشتند فرمان داد آنان را بیاورند. چون آوردند به آنان گفت از شما شمش های نقره بی را که خوارزمشاه به شما فروخته است می خواهم که آنها از من بوده و به ناروا از یارانم گرفته شده است. هر کس که چیزی از آن نقره پیش او بود آن را حاضر ساخت، و چون از این کار فارغ شد دستور داد آنان به تنهایی از شهر بیرون رود و ایشان بدون هیچ مالی و در حالی که فقط لباسی را که بر تن داشتند همراهشان بود از شهر بیرون رفتند، چنگیز فرمان کشتن ایشان را داد که همگان را کشتند. آن گاه دستور داد شهر را به تاراج برند هرچه در آن بود به تاراج برده شد و زنان و کودکان به اسیری گرفته شدند و مردم را در طلب مال بسیار شکنجه دادند و سپس از بخارا برای رفتن به سمرقند کوچ کردند. ناتوانی خوارزمشاه از مبارزه با آنان برای ایشان مسلم شده بود، تاتار کسانی از مردم بخارا را که تسلیم شده یا به سلامت مانده به زشت ترین صورت پیاده با خود می بردند (۱۲۸) و هر کس را که از پیاده رفتن بازمانده و ناتوان می شد می کشتند. چون نزدیک سمرقند رسیدند اسب سواران را پیشاپیش فرستادند و پیادگان و اسیران و بار و بنه را پشت سر خود رها کردند تا آنکه اندک اندک آنان را جلو بیاورند و بدانگونه مردم سمرقند را بترسانند. همین که سمرقندیان سیاهی لشکر و طول فاصله آن را دیدند آنان را بسیار بزرگ پنداشتند. روز دوم که پیادگان و اسیران و بار و بنه رسید همراه هر ده تن از اسیران رایتی بود، مردم شهر پنداشتند که همه آنان جنگجویان اند. مغولان سمرقند را احاطه کردند، در آن

شهر پنجاه هزار تن خوارزمی و تعدادی بیرون از شمار از دیگر مردم بودند. لشکریان خوارزمشاه از بیرون آمدن و مقابله با مغولان خودداری کردند، عامه مردم با سلاح بیرون آمدند مغولان برای اینکه آنان را در مورد خود به طمع اندازند نسخت عقب نشینی کردند و بر سر راه سمرقندیان کمینها نهاده بودند که از آن گذشتند مغولان از کمین بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و همه مغولان بازگشتند و تمام ایشان را کشتند. کسانی که در شهر مانده بودند چون این وضع را دیدند دلهایشان ناتوان شد و سپاهیان خوارزمی چنین پنداشتند که اگر از مغولان امان بخواهند از این جهت که با آنان از یک نژاد هستند امان خواهند داد و ایشان را باقی خواهند گذاشت آنان با اموال و زن و فرزند خویش برای زینهار خواهی پیش مغولان رفتند. مغولان اسلحه و اسبهای آنان را گرفتند و سپس شمشیر بر آنان نهادند و همگان را کشتند و میان شهر ندا دادند: هر کس بیرون نیاید از عهد و پیمان بیرون است و هر کس بیرون آید در امان خواهد بود. مردم همگان بیرون آمدند مغولان بر ایشان در آویختند و میان ایشان شمشیر نهادند، توانگران ایشان را شکنجه دادند و اموال آنان را تصرف کردند سپس وارد سمرقند شدند و آن را ویران کردند و خانه هایش را درهم شکستند و این واقعه در محرم سال ششصد و هفده بود. (۱۲۹) خوارزمشاه در جایگاه نخستین خود یعنی خوارزم مقیم بود و هر لشکری که برای او جمع می شد به سمرقند گسیل می داشت که برمی گشت و یارای ورود و دست یافتن به سمرقند نداشت. مغولان چون بر سمرقند چیره شدند و به کام دل رسیدند چنگیز خان بیست هزار سوار را گسیل داشت و به آنان گفت فقط در جستجوی خوارزمشاه باشید هر کجا که باشد اگر چه به آسمان پیوسته و آویخته شود! همچنان وی را تعقیب کنید تا او را بگیرید و به او دست یابید. این گروه از مغولان را تاتار مغربی نام نهاده اند زیرا به سوی غرب خراسان حرکت کردند و همین ها هستند که در همه کشورها و شهرهای آن نواحی پیشروی کردند، سالارشان شخصی بنام جرماغون (۱۳۰) و از منسوبان چنگیز خان بوده است. حکایت شده است که چنگیز خان، نخست بر این لشکر یکی از پسرعموهای خود را گماشت که بسیار مورد توجه بود و متکلی نویره نام داشت. به او فرمان داد کوشش کند و شتابان و با سرعت برود؛ چون متکلی با چنگیز خان بدرود گفت آهنگ خرگاهی کرد که یکی از زنانش که او را دوست می داشت در آن بود تا با او وداع کند چون این خبر به چنگیز خان رسید او را از فرماندهی برکنار کرد و گفت: کسی که عزم او را زنی سست و معطل کند شایسته فرماندهی لشکرها نیست. و به جای او جرماغون را گذاشت. آنان حرکت کردند و از جیحون آهنگ جایی به نام (پنج آب) کردند که عبور از آن ممکن نبود و چون در آنجا کشتی نیافتند از چوب، حوضهای بزرگی ساختند و پوست گاو بر آن کشیدند و سلاحهای خود را در آن نهادند و اسبهای خود را در آب راندند و خود، دمه‌های اسب را در دست گرفتند و آن حوضها به ایشان بسته بود و اسبها مردان را از پی خود می کشیدند و مردان حوضها را و بدینگونه همگان یک باره از آن عبور کردند. خوارزمشاه متوجه آنان نشد تا اینکه ناگاه آنان را در سرزمین خود دید. لشکر خوارزمشاه از ترس و بیم از مغولان آکنده بودند و نتوانستند پایداری کنند و پراکنده شدند و هر گروه به سوی گریخت. خوارزمشاه با تنی چند از ویژگیان خود در حالی که به هیچ چیز توجه نداشت از آنجا کوچ و آهنگ نیشابور کرد. چون وارد نیشابور شد برخی از لشکرهای او بر گرد او جمع شدند ولی هنوز مستقر نشده بود که جرماغون به نیشابور رسید، او در مسیر خود هیچ غارت و کشتاری نمی کرد و فقط شتابان در تعقیب و جستجوی سلطان محمد خوارزمشاه منازل را طی می کرد و با این کار خود به خوارزمشاه مهلت جمع کردن سپاه نمی داد. خوارزمشاه همین که نزدیک شدن مغولان را شنید از نیشابور به مازندران گریخت و خود را در آن دیار انداخت. جرماغون هم از پی او روان بود آن چنان که راه خود را به سوی نیشابور کژ نکرد بلکه آهنگ مازندران کرد و خوارزمشاه از مازندران گریخت، از هر منزلی که او کوچ می کرد مغولان در آن فرود می آمدند. سرانجام خوارزمشاه کنار دریای مازندان رسید و خود و یارانش در کشتی هایی نشستند و رفتند و چون مغولان آنجا رسیدند و دانستند که به دریا رفته است ناامید شدند و برگشتند، این مغولان همان گروه اند که عراق عجم و آذربایجان را به تصرف خود در آورده اند و تا روزگار ما مقیم ناحیه تبریزند. (۱۳۱) در مورد فرجام خوارزمشاه اختلاف است. گروهی گفته اند او در دژی استوار که میان

دریای طبرستان داشت مقیم شد و همانجا درگذشت. برخی گفته اند که او در دریا غرق شد. و برخی دیگر گفته اند در دریا افتاد و در حالی که برهنه بود نجات پیدا کرد، خود را به یکی از دهکده های طبرستان رساند اهل آن دهکده او را شناختند و برابری زمین را بوسه دادند و کارگزار خود را خبر دادند که پیش سلطان آمد و خدمت کرد. خوارزمشاه به او گفت: مرا به هندوستان برسان و او را پیش شمس الدین اتلیمش پادشاه هند برد که از منسوبان او بود یعنی خویشاوند همسر خوارزمشاه و مادر سلطان جلال الدین بود. مادر جلال الدین هندی و از خاندان سلطنتی هند بود. گویند: خوارزمشاه هنگامی که پیش اتلیمش رسید عقلش دگرگون شده بود و این از بیم مغولان یا بیماری یی بود که خداوند بر او چیره کرده بود و او هر بامداد و شامگاه و هر وقت و ساعت هذیان می گفت و فریاد می کشید که مغولان از این در بیرون رفتند و از این پلکان هجوم آوردند و می لرزید و رنگش دگرگون و سخن و حرکاتش مختل می شد. یکی از فقیهان خراسان که معروف به برهان بود به بغداد آمد برای من (۱۳۲) حکایت کرد و گفت: برادرم همراه خوارزمشاه و از ویژگیان و اشخاص مورد اعتماد او بود، وی می گفت: هنگامی که عقل خوارزمشاه مختل شده بود همواره به ترکی این کلمات را تکرار می کرد (قرا تتر گلدی) که معنای آن چنین است: (تاتارهای سیاه آمدند). میان مغولان گروهی سیاه پوست شبیه زنگیان هستند که شمشیرهای بسیار پهنی غیر از شمشیرهای معمولی دارند و آنان گوشت مردم را می خورند و خوارزمشاه با بردن نام ایشان مدهوش می شد. همچنین برهان برای من نقل کرد که شمس الدین اتلیمش، محمد خوارزمشاه را به یکی از دژهای بسیار بلند و برکشیده و استوار هند برد که هیچگاه ابرها بر فرازش نبودند و معمولا پایین تر از آن باران می بارید. شمس الدین به خوارزمشاه گفت: این دژ استوار از آن تو و اموال و اندوخته های میان آن اموال و اندوخته های خودت خواهد بود همین جا در کمال امن و خوشی باش تا طالع و بخت تو مستقیم شود که پادشاهان همواره چنین بوده اند، گاه بخت ایشان پشت می کند و سپس روی می آورد. خوارزمشاه به او گفت: قادر نیستم که در این دژ اقامت کنم و پایدار بمانم زیرا تاتار بزودی در تعقیب و جستجوی من اینجا می رسند و اگر بخواهند زینهای اسبهای خود را روی هم می نهند تا بر فراز دژ برسند و بالا- بیایند و با دست خویش مرا بگیرند. اتلیمش دانست که عقل خوارزمشاه دگرگون شده است و خداوند نعمتهای او را مبدل فرموده است. او به خوارزمشاه گفت: چه می خواهی؟ گفت: می خواهم مرا در دریایی که به دریای کرمان معروف است سوار کنی. او خوارزمشاه را با تنی چند از بردگان خویش به کرمان گسیل داشت و از آنجا به اطراف فارس رفت و آنجا در دهکده یی از دهکده های فارس درگذشت، مرگش را پوشیده داشتند تا تاتارها برای بیرون آوردن پیکرش آهنگ آنجا نکنند. خلاصه اینکه سرانجام احوال او مشتبّه است و به یقین دانسته نشده است. مردم حدود هفت سال پس از مرگش همچنان منتظرش بودند و بسیاری از ایشان بر این عقیده بودند که او زنده است و خود را پوشیده داشته است تا آنکه پیش همه مردم ثابت شد که او درگذشته است. اما جرماغون همینکه از دست یافتن به خوارزمشاه ناامید شد از کناره دریا به مازندران برگشت و با همه استواری و دشواری ورود به آن و سخت بودن تصرف دژها با سرعت آن را تصرف کرد. مازندران از دیرباز همین گونه بوده است مسلمانان هنگامی که کشور خسروان ایران را از عراق تا دورترین نقاط خراسان تصرف کردند، مازندران به حال خود باقی ماند و خراج می پرداخت و مسلمانان قادر نبودند به آن در آیند تا روزگار سلیمان بن عبدالملک. همین که مغولان مازندران را به تصرف در آوردند کشتار و تاراج و غارت کردند و سپس آهنگ ری کردند. میان راه به مادر سلطان محمد و زنان او برخوردند اموال و اندوخته های خزانه خوارزمشاه و گوهرهای گرانبهایی که نظیر آن دیده و شنیده نشده بود همراهشان بود، آنان آهنگ ری داشتند که به یکی از دژهای استوار پناه ببرند؛ مغولان بر ایشان و هرچه که همراهشان بود دست یافتند و همه را به حضور چنگیز خان که در سمرقند بود فرستادند و آهنگ ری کردند و به آنان ضمن شایعات راست و دروغ که میان مردم رایج است خبر رسیده بود که خوارزمشاه به ری رفته است. مغولان در حالی که مردم ری از ایشان غافل بودند به آن شهر رسیدند و لشکر ری هنگامی متوجه شدند که مغولان آن را به تصرف در آوردند و تاراج کردند و زنان را به اسیری و پسران را به بردگی گرفتند و هر کار زشتی که

توانستند انجام دادند و در ری درنگ نکردند و شتابان به طلب خوارزمشاه رفتند و در راه خود از هر شهر و دهکده ای که گذشتند غارت کردند و به آتش کشیدند و ویران ساختند و زن و مرد را کشتند و هیچ چیز را باقی نگذاشتند. آنان آهنگ همدان کردند؛ سالار همدان در حالی که اموال گرانبهای بسیاری که شامل زر و سیم و کالا و اسب بود و از مردم همدان جمع کرده بود به استقبال مغول رفت و از آنان برای مردم شهر امان خواست که آنان را امان دادند و متعرض ایشان نشدند و به زنجان رفتند و ریختن خون آنان را حلال دانستند از آنجا آهنگ قزوین کردند؛ مردم قزوین به دژ شهر خود پناه بردند، مغولان با زور و شمشیر وارد آن شهر شدند، قزوینیان با کارد و خنجر با مغولان جنگی سخت کردند و آنان به جنگ با کارد و خنجر عادت داشتند و در جنگهای خود با اسماعیلیان آموخته بودند، از دو گروه بیرون از شمار کشته شدند و گفته شده است فقط کشته شدگان مردم قزوین به چهل هزار تن رسید. در این هنگام سرمای بسیار سخت و برف و یخ انبوه بر مغولان هجوم آورد آنان نخست به سوی آذربایجان رفتند و دهکده ها را غارت کردند و هر کس را مقابل ایشان ایستاد کشتند و همه جا را ویران کردند و آتش زدند تا آنکه به تبریز رسیدند. سالار آذربایجان از بک پسر پهلوان پسر ایلدگز در تبریز مقیم بود او نه برای جنگ با آنان بیرون آمد و نه با خود تصور جنگ با ایشان را کرد که شب و روز به لهو و لعب و باده نوشی سرگرم بود کسی پیش مغولان فرستاد و با آنان در قبال پرداخت اموال و لباس و چهارپایان صلح نمود و همه را برای آنان جمع کرد و فرستاد و مغولان از پیش او کوچ کردند و به ساحل دریای خزر رفتند که آنجا لشکرگاه زمستانی مناسبی بود و مراتع بسیار داشت. آنان خود را به موقان رساندند که همان جایی است که پیروان بابک خرمدین به روزگار معتصم در آن وارد شدند و لشکرگاه ساختند و آن دو شاعر طایبی (۱۳۳) در اشعار خود مکرر از آن نام برده اند. مردم امروز موقان را به صورت مغان تلفظ می کنند. مغولان ضمن راه به برخی از نواحی گرجستان رفتند که از مردم گرجستان ده هزار جنگجو به جنگ آنان بیرون آمدند که با آنان جنگ کردند و ایشان را شکست دادند و بیشترشان را کشتند، و چون مغولان در ناحیه مغان مستقر شدند مردم گرجستان که تصور می کردند مغولان تا هنگام بهار و باز شدن برف و یخ ها اقامت خواهند کرد به ازبک پسر پهلوان حاکم تبریز و موسی بن ایوب معروف به اشرف که حاکم ارمنستان و خلاط بود پیام فرستادند و برای جنگ با مغولان تقاضای کمک مالی کردند، ولی مغولان تا پایان زمستان صبر نکردند و در وسط زمستان از مغان آهنگ سرزمینهای گرجستان کردند. گرجی ها به جنگ ایشان بیرون آمدند و جنگی سخت کردند و نتوانستند مقابل مغولان پایداری کنند و به زشت ترین صورت گریختند و بیرون از شمار از ایشان کشته شدند و این واقعه در ذی حجه سال ششصد و هفده بود.

قسمت سوم

مغولان در آغاز سال ششصد و هجده آهنگ مراغه کردند و در ماه صفر آن را به تصرف خویش در آوردند. مراغه در اختیار زنی از بازماندگان پادشاهان مراغه بود که همان زن و وزیرانش امور شهر مراغه را اداره می کردند. مردم مراغه منجیق هایی بر باروهای شهر نصب کردند و مغولان اسیران مسلمان را پیشاپیش می داشتند و این عادت ایشان بود که در جنگها آنان را سپر بلای خود قرار می دادند در نتیجه شدت و تیزی این گونه حملات به اسیران می رسید و مغولان از زیان آن سلامت می ماندند، مغولان مراغه را با زور و جنگ گشودند و شمشیر بر ایشان نهادند و آنچه را برای آنان سودبخش بود تاراج کردند و آنچه را سودمند نبود آتش زدند، مردم هم از جنگ با آنان خوار و زبون شدند و چنان بود که یکی از مغولان به دست خود صد انسان را که شمشیر در دست داشتند می کشت ولی هیچیک از آنان را یارای آن نبود که شمشیر خود را مقابل آن مرد تاتار به حرکت در آورد و این بدبختی بود و تقدیر آسمانی که بر آن مقدر گشته بود. مغولان سپس به همدان برگشتند و از مردم همدان مالی را که بار نخست داده بودند مطالبه کردند و مردم را چنان توان و مال اضافه یی نبود که به راستی آن مال بسیار بود. گروهی از مردم همدان برخاستند و به سالار همدان سخنان درشت گفتند که در بار نخست ما را فقیر و مستمند کردی و اینک برای بار دوم می خواهی عصاره ما را

بکشی وانگهی مغولان را چاره‌ی جز کشتن ما نیست، بگذار تا با شمشیر با آنان جنگ کنیم و با کرامت بمیریم. آنان بر شحنه‌ی که مغولان بر همدان گماشته بودند حمله کردند و او را کشتند و در شهر حصاری شدند. مغولان ایشان را محاصره کردند خوراک و خوار و بار مردم همدان اندک شد و این کار همدانیان را زیان می‌رساند و حال آنکه مغولان را زیانی نمی‌رسید و بر فرض که خوار و بار فراهم نمی‌شد چیزی جز گوشت نمی‌خوردند و شمار بسیاری اسب و گله‌های بزرگ گوسپند همراه داشتند و هر کجا می‌خواستند می‌بردند؛ اسبهای مغولان هم معمولاً جو نمی‌خوردند و فقط به رستنیها و علفهای زمین قناعت می‌کردند، آنها با سم زمین را گود می‌کردند و ریشه‌های گیاهان را می‌جستند و می‌خوردند. سالار همدان و مردمش ناچار شدند به جنگ مغولان بیرون آیند و از شهر و حصار بیرون آمدند، چند روزی جنگ و خونریزی میان آنان ادامه داشت ولی ناگهان حاکم همدان گم شد و به سردای و نقبی که از قبل بیرون شهر آماده ساخته بود پناه برد و کسی هم از حقیقت حال و سرانجام او آگاه نشد مردم همدان پس از گم شدن او سرگردان شدند و به شهر برگشتند و تصمیم گرفتند میان شهر تا پای جان و مرگ جنگ کنند. مغولان هم به سبب بسیاری کشته شدگان تصمیم گرفته بودند از همدان بروند ولی همین که دیدند کسی از شهر برای جنگ با آنان بیرون نیامد طمع بستند و آن را نشانه ضعف و سستی مردم شهر دانستند و آهنگ شهر کردند و با شمشیر وارد شهر شدند و این به ماه رجب سال ششصد و هجده بود. مردم کنار دروازه‌ها با مغولان جنگ کردند و از شدت ازدحام سلاح از کار افتاد ناچار به کاردها جنگ کردند و گروهی بیرون از شمار از هر دو سو کشته شدند، مغولان بر مسلمانان پیروز و چیره گشتند و همه را کشتند و نابود کردند و هیچ کس از همدانیان به سلامت نماند مگر آنان که سرداب و نقبی زیر زمین داشتند و در آن پنهان شدند. مغولان در شهر آتش افکندند و همدان را سوزاندند و سپس به شهر اردبیل و اطراف آذربایجان رفتند و اردبیل را تصرف کردند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند، از آنجا به تبریز رفتند که شمس‌الدین عثمان طغرانی حاکم آن بود، پس از آنکه ازبک پسر پهلوان، حاکم قبلی آذربایجان، از آنجا رفته بود و از بیم مغولان مقیم نخجوان شده بود با او هماهنگ شدند. طغرانی مردم را تقویت کرد و روحیه داد که از خود به خوبی دفاع کنند و آنان را از بدفرجامی سستی ترساند و حصار شهر را استوار کرد. همین که مغولان آنجا رسیدند و اتفاق و اتحاد مسلمانان و استواری حصار شهر را دیدند از آنان فقط مال و جامه خواستند و به میزان معینی میان آنان توافق شد و مردم شهر آن را برای مغولان فرستادند و ایشان نیز همین که آن را گرفتند به شهر بیلقان حمله بردند و با مردمش جنگیدند و چنان میان ایشان شمشیر نهادند که همگان را نابود کردند. سپس به شهر گنجه که مهمترین شهر ناحیه اران است حمله کردند؛ مردم آنجا به سبب مقاومت در برابر گرجیان و تجربه‌ای که در جنگ داشتند بسیار دلیر و چابک بودند، مغولان که یارای پیروزی بر آنان نداشتند پیام دادند و مال و جامه طلب کردند و مردم گنجه برای ایشان فرستادند و مغولان از آنجا آهنگ گرجستان کردند. گرجی‌ها با آنکه آماده شده بودند ولی همین که با مغولان رویاروی شدند گریختند و شمشیر مغول ایشان را فرو گرفت و جز گروهی اندک به سلامت نماندند، شهرهای آنان ویران و تاراج شد مغولان در سرزمین گرجستان پیشروی نکردند چرا که تنگه‌های کوهستانی آن بسیار بود، آنان آهنگ (در بند شروان) کردند، شهر شماخی را محاصره کردند و با نردبام‌ها خود را بر باروی شهر رساندند و پس از جنگی بسیار سخت شهر را تصرف کردند و بسیاری را در آن کشتند. چون شماخی را تصرف کردند خواستند از دربند بگذرند ولی بر آن کار اقدام نکردند به شروان شاه پیام فرستادند که کسانی را برای گفتگو درباره صلح بفرستد. او ده تن از افراد مورد اعتماد خویش را پیش مغولان فرستاد، مغولان آنان را جمع کردند یکی از ایشان را در حضور دیگران کشتند و به نه تن دیگر گفتند: اگر راهی به ما نشان دهید که از دربند بگذریم برای شما امان خواهد بود و گرنه شما را همان گونه که دوستان را کشتیم خواهیم کشت. آنان گفتند: در این (دربند) راهی نیست ولی جایی را به شما نشان می‌دهیم که آسان‌ترین جا برای گذر کردن اسب و سوارکار است. آنان پیشاپیش مغولان حرکت کردند و از دربند گذشتند و آن را پشت سر نهادند مغولان در آن سرزمینها حرکت کردند که آکنده از قبایل مختلف از جمله (لاین) و (لکر) و اصناف دیگر ترکان بود. مغولان آنجا را تاراج

کردند و بسیاری از ساکنان منطقه را کشتند و سپس به (جایگاه) قبیله لان برگشتند که گروهی بسیار بودند و چون خبر مغول به ایشان رسیده بود آماده و جمع شده بودند و گروههایی از قپچاق هم به آنان پیوسته بودند. مغولان و ایشان با یکدیگر جنگ کردند و هیچیک بر دیگری پیروز نشد، در این هنگام مغولان به افراد قبیله قپچاق پیام دادند که شما برادران مایید و ما از یک نژادیم و حال آنکه لان از نژاد شما نیستند که آنان را یاری دهید و آیین ایشان آیین شما نیست و ما با شما پیمان می بندیم که متعرض شما نشویم و اگر به سرزمین خود برگردید هر اندازه مال و جامه که به توافق برسیم برای شما می فرستیم . کار بر مقداری مال و جامه قرار گرفت که مغولان برای آنان بردند و مردم قپچاق از مردم لان کناره گرفتند و مغولان به مردم لان درافتادند و آنان را کشتند و اموال را تاراج و زن و فرزندشان را اسیر کردند و چون از جنگ با آنان آسوده شدند آهنگ سرزمینهای قپچاق کردند. آنان با اعتماد به صلح و سازشی که میان ایشان و مغولان بود پراکنده و در امان بودند و بدون آنکه متوجه شدند ناگاه مغولان به سرزمین و شهرهای آنان درآمدند و با ایشان درافتادند و چند برابر آنچه به ایشان داده بودند بازستند. کسانی که در سرزمینهای دوردست قپچاق بودند چون این موضوع را شنیدند بدون جنگ گریختند برخی به بیشه ها و برخی به کوهها و برخی به سرزمین روس پناه بردند، مغولان در قپچاق ماندند که در زمستان دارای چراگاههای بسیار است و مناطق سردسیری هم برای تابستان دارد که آنها هم دارای چراگاهها و نیزارها و بیشه ها بر کرانه دریاست . آن گاه گروهی از مغولان به سرزمینهای روس رفتند که بسیار گسترده و مذهب مردمش مسیحی است و این به سال ششصد و بیست بود، روس ها و مردم قپچاق برای پاسداری و دفاع از سرزمین خود متحد شدند و چون مغولان به آنان نزدیک شدند و از اجتماع ایشان آگاه شدند چون نسبت به روس ها شناخت درستی نداشتند نخست عقب نشینی کردند و روس ها را به این گمان انداختند که از ترس و بیم عقب می نشینند و فرار می کنند؛ روسها در تعقیب تاتارها کوشش کردند و آنان همچنان عقب نشینی می کردند تا آنجا که دوازده روز در تعقیب ایشان بودند و در این هنگام بود که مغولان ناگاه برگشتند و بر روسها و قپچاق ها حمله کردند و بسیاری را کشتند و اسیر گرفتند و جز اندکی از آنان به سلامت نماندند آنان هم که سالم ماندند سوار قایقها شدند و میان دریا آهنگ ساحل شامی کردند و برخی از قایقها غرق شد. همه این کارها را تاتارهای مغربی که سالارشان جرماغون بود انجام دادند و سالار بزرگ ایشان چنگیز خان بود که در تمام این مدت در سمرقند ماوراء النهر سکونت داشت . چنگیز خان لشکریان خویش را به چند بخش کرد، بخشی را به فرغانه و اطراف آن گسیل داشت که آن را تصرف کردند بخشی را به ترمذ و اطراف آن فرستاد که آن را به تصرف خود در آوردند و بخشی را به بلخ و اطراف آن که از توابع خراسان است گسیل داشت ، مردم بلخ را امان دادند و معترض نشدند و هیچ کشتار و تاراجی نکردند و فقط شحنه یی از سوی خود بر آن شهر گماشتند و نسبت به فاریاب و بسیاری از شهرهای دیگر همین گونه رفتار کردند ولی مردم آن شهرها را با خود بردند و آنان را در برابر هر کس که مقاومت می کرد سپر بالای خویش قرار دادند. مغولان به طالقان رسیدند که ناحیه یی مرکب از چند شهر است و دژی استوار هم دارد و در آن دژ مردانی دلیر و کار آزموده بودند. آنان چند ماه شهر را محاصره کردند و نتوانستند بگشایند، ناچار به چنگیز خان پیام فرستادند و از این کار اظهار ناتوانی کردند. او شخصا حرکت کرد و در حالی که گروهی بی شمار همراهش بودند از جیحون عبور کرد و کنار این دژ و قلعه فرود آمد و بر گرد آن دژی دیگر از خاک و گل و چوب و هیمه ساخت و بر آن منجنیق ها نصب کرد و شروع به سنگباران کردن قلعه کرد. ساکنان آن دژ که چنان دیدند دروازه دژ را گشودند و بیرون آمدند و همگی با هم حمله کردند گروهی از ایشان کشته شدند و گروهی به سلامت ماندند، آنان که به سلامت مانده بودند خود را به دره ها و کوهستانهای اطراف رساندند و خویشان را نجات دادند. مغولان وارد دژ شدند اموال و کالاها را غارت و زنان و کودکان را اسیر کردند. پس از آن چنگیز خان لشکری گران به فرماندهی یکی از پسرانش به شهر مرو گسیل داشت . در مرو دویست هزار مسلمان ساکن بودند و میان مغولان و ایشان جنگهای سختی در گرفت که مسلمانان نخست پایداری کردند و سپس به هزیمت شدند و خود را به شهر انداختند و دروازه ها را بستند. مغولان مدتی دراز آن شهر را

محاصره کردند و سپس به سالار شهر امان دادند. چون سالار شهر پیش مغولان رفت پسر چنگیز او را گرامی داشت و بر او خلعت پوشاند و با او پیمان بست که متعرض هیچ کس از مردم مرو نخواهد شد. مردم دروازه ها را گشودند و همین که مغولان بر ایشان دست یافتند آنان را بر شمشیر عرضه داشتند و هیچ کس از ایشان را زنده نگذاشتند و این پس از آن بود که اموال توانگران را پس از شکنجه های سخت از چنگ آنان بیرون کشیدند. مغولان پس از آن به نیشابور رفتند و همان کار را که در مرو انجام داده بودند از کشتار و درماندگی _ نسبت به مردم نیشابور انجام دادند. سپس به طوس رفتند مردم طوس را کشتند و شهر را تاراج کردند و مرقد علی بن موسی الرضا علیه السلام و رشید بن هارون پسر مهدی را ویران ساختند، (۱۳۴) سپس به هرات رفتند، نخست شهر را محاصره کردند و سپس به آنان امان دادند و چون دروازه ها را گشودند گروهی را کشتند و بر دیگران شحنة یی گماردند و همین که مغولان دور شدند مردم هرات بر آن شحنة شورش کردند و او را کشتند، لشکری از مغولان برگشتند و آنان را از دم شمشیر گذراندند و همه را کشتند. آنان سپس به طالقان برگشتند که چنگیز خان پادشاه بزرگ و سالارشان، آنجا بود. چنگیز گروهی از مغولان را که سران و بزرگان یارانش در آن بودند به خوارزم گسیل داشت، در آن هنگام خوارزم پایتخت خوارزمشاه بود و گروهی بسیار از خوارزمیان و لشکرها ی ایشان آنجا بودند، مردم عادی شهر هم معروف به شجاعت و دلیری بودند، مغولان حرکت کردند و به خوارزم رسیدند و دو گروه رویاروی شدند و سخت ترین جنگی که شنیده شده است صورت گرفت، مسلمانان ناچار به شهر پناه بردند و مغولان پنج ماه ایشان را در محاصره داشتند مغولان به چنگیز پیام فرستادند و از او مدد خواستند و او لشکری از لشکرها ی خود را گسیل داشت که چون رسیدند مغولان قوی شدند و حمله های پیوسته و پیاپی انجام دادند و گوشه یی از بارو را تصرف و به داخل شهر نفوذ کردند. مسلمانان درون شهر با مغولان به جنگ و ستیز پرداختند ولی یارای ایستادگی نداشتند، مغولان شهر را متصرف شدند و هر کس را که در آن بود کشتند. چون از این کار آسوده شدند و آنچه خواستند تاراج و کشتار کردند سدی را که از ورود آب به خوارزم جلوگیری می کرد شکستند و آب جیحون به شهر سرازیر شد و همه شهر را غرق کرد و ساختمانها همه ویران شد و آنجا دریایی باقی ماند و بدیهی است که یک تن هم از مردم خوارزم به سلامت ماند، در دیگر شهرها گروهی اندک از مردم به سلامت می ماندند ولی در خوارزم هر کس برابر شمشیر ایستاد کشته شد و هر کس پنهان شده بود غرق شد یا زیر آوار ماند و خوارزم ویرانه شد. چون مغولان از این شهرها آسوده شدند، سپاهی به غزنین فرستادند که جلال الدین منکبری پسر سلطان محمد خوارزمشاه مالک آن سرزمین بود و همه لشکریان پدر را که به سلامت مانده بودند و دیگر سپاهیان را جمع کرده بود و حدود شصت هزار تن بودند. سپاه مغولان که برای جنگ با آنان حرکت کرده بود دوازده هزار تن بودند؛ دو سپاه حدود غزنه رویاروی شدند و جنگی سخت کردند که سه روز پیاپی طول کشید و خداوند نصرت را نصیب مسلمانان کرد. لشکر تاتار روی به گریز نهاد و مسلمانان هر گونه که خواستند آنان را کشتند و کسانی از مغولان که نجات پیدا کردند به طالقان پناه بردند که چنگیز خان هم آنجا بود.

قسمت چهارم

جلال الدین فرستاده ای سوی چنگیز فرستاد و از او خواست جایی را برای جنگ تعیین کند و چنان اتفاق کردند که جنگ در کابل باشد. چنگیز خان لشکری به کابل گسیل داشت، جلال الدین، خود به آنجا رفت و همانجا جنگ کردند و پیروزی از آن مسلمانان بود. مغولان به طالقان پناه بردند که چنگیز خان همچنان آنجا بود. مسلمانان غنیمت بسیار بدست آوردند و میان ایشان در مورد غنایم فتنه ای بزرگ در گرفت و این بدان سبب بود که میان یکی از امیران جلال الدین که نامش بغراق بود و در جنگ با تاتار متحمل رنج بسیار شده بود و امیر دیگری که نامش ملک خان و از خویشاوندان سلطان محمد خوارزمشاه بود گفتگو و بگو و مگویی صورت گرفت که منجر به کشته شدن برادر بغراق شد، بغراق خشمگین گشت و همراه سی هزار تن از سلطان جلال الدین

جدا شد. سلطان خود از پی او رفت و از او دلجویی کرد و رضایتش را طلبد ولی بغراق برنگشت و بدینگونه سپاه جلال الدین ضعیف شد در همین حال خبر رسید که چنگیز خان به همراه سپاههایش از طالقان به سوی جلال الدین حرکت کرده است. جلال الدین از پایداری برابر چنگیز ناتوان ماند و دانست که او را یارای جنگ با چنگیز نیست، سوی سرزمین هند رفت و از رودخانه سند گذشت و غزنه را همچون شکاری برای شیر خالی و رها کرد. چنگیز خان به غزنین رسید و آن را تصرف کرد مردمش را کشت زناش را اسیر و کاخهایش را خراب کرد و آن را چون ویرانه های گذشته در آورد. پس از اینکه مغولان غزنین را به تصرف در آوردند و خون و مال مردمش را روا دانستند وقایع بسیار دیگری میان ایشان و پادشاهان روم که خاندان قلیچ ارسلان بودند صورت گرفت. مغولان در سرزمینهای آنان پیشروی نمی کردند بلکه گاهی بر آن شبیخون می زدند و هرچه بدست می آوردند با خود می بردند. پادشاهان مناطق فارس و کرمان و مکران و تیز (۱۳۵) همگان فرمان و طاعت ایشان را پذیرفتند و خراج برای آنان فرستادند و در مناطق فارسی زبان هیچ منطقه یی نماند مگر اینکه شمشیر مغولان یا حکم و فرمان ایشان حاکم بود. آنان مردم بیشتر شهرها را کشتند و شمشیر میان ایشان از هر نکوهشی پیش گرفت و دیگران هم بر خلاف میل خود و با حقارت و کوچکی، پرداخت خراج، اطاعت از ایشان را پذیرفتند و چنگیز خان به ماوراء النهر برگشت و همانجا در گذشت. پس از چنگیز پسرش قاآن جانشین او شد. او جرماغون را همچنان بر حکومت آذربایجان گماشت و هیچ جای فتح نشده ای، غیر از اصفهان، برای مغولان باقی نماند. آنان در فاصله سالهای ششصد و بیست و هفت تا ششصد و سی و سه چند بار کنار اصفهان فرود آمدند و هر بار مردمش با آنان جنگ کردند و از هر دو گروه بسیاری کشته شدند ولی مغولان به خواسته خود نرسیدند. سرانجام مردم اصفهان که دو مذهب شافعی و حنفی داشتند و میان آنان همواره جنگ و ستیز و تعصب وجود داشت اختلاف پیدا کردند، گروهی از شافعیان اصفهان به دیگر شافعیانی که در همسایگی اصفهان بودند پیوستند و به برخی از سران لشکر مغول گفتند: شما آهنگ این شهر کنید تا ما آن را به شما تسلیم کنیم. این سخن و پیشنهاد برای قاآن پسر چنگیز نقل شد که پس از مرگ پدرش پادشاهی به رای و تدبیر او بسته بود. او لشکرهایی از شهر استوار و نو سازی که ساخته بودند و قراقرم نام نهاده بودند گسیل داشت که از رود جیحون گذشتند و آهنگ باختر کردند. گروهی نیز به صورت نیروهای امدادی از کسانی که جرماغون فرستاده بود به ایشان پیوستند و آنان به سال ششصد و سی و سه حدود اصفهان فرود آمدند و آن را محاصره کردند، میان شهر شمشیرهای حنفیان و شافعیان با یکدیگر در افتادند آن چنان که گروهی بسیار کشته شدند. در این هنگام دروازه های اصفهان گشوده شد. شافعی ها با قراری که میان خود و مغولان داشتند مبنی بر اینکه چون شهر را بگشایند مغولان حنفیان را بکشند و شافعیان را ببخشند، این کار را کردند ولی مغولان همین که وارد شهر شدند نخست شافعیان را کشتند و بر عهدی که با آنان بسته بودند پایدار نماندند و بسختی تمام آنان را کشتند و سپس حنفیان و پس از آن دیگر مردم را کشتند، زنان را اسیر کردند و شکم زنان آبستن را دریدند و اموال را تاراج کردند و اموال توانگران را ستاندند، سپس آتش افروختند و اصفهان را آتش زدند، آن چنان که به صورت تپه هایی از خاکستر درآمد. چون هیچ سرزمینی از سرزمینهای ایران زمین باقی نماند مگر اینکه آن را مغولان تصرف کردند به سال ششصد و سی و چهار آهنگ تصرف اربل کردند که پیش از آن هم مکرر بر آن شبیخون زده بودند و به برخی از نواحی آن دست یازیده ولی در آن پیشروی نکرده بودند، امیری که در آن هنگام اربل را در دست داشت بانکین رومی بود. در ذی قعدة سال ششصد و سی و چهار حدود سی هزار تن از مغولان را که جرماغون گسیل داشته بود و یکی از سرداران بزرگ مغول به نام جغتای فرمانده آنان بود بر کرانه اربل فرود آمدند و هر صبح و شام با مردم آن به جنگ پرداختند. لشکری گران از مسلمانان در اربل مقیم بود، از هر دو لشکر گروهی بسیار کشته شدند؛ سرانجام مغولان نیرو یافتند و به شهر درآمدند. مردم به دژ شهر گریختند و در آن پناه گرفتند و مغولان ایشان را محاصره کردند و مدت محاصره چندان به طول انجامید که گروهی در آن دژ از تشنگی مردند، بانکین از مغولان تقاضا کرد که در قبال دریافت مالی که از سوی مسلمانان پرداخت کند مصالحه کنند. مغولان این پیشنهاد را به ظاهر پذیرفتند اما همین که مال را

فرستاد آن را گرفتند و سپس حيله گری کردند و حمله های بزرگ و پیاپی بر قلعه اربل کردند و منجنيق ها نصب کردند. در این هنگام مستنصر بالله (۱۳۶) خلیفه عباسی لشکرهای خود را همراه غلام ویژه اش شرف الدین اقبال شرابی به تکریت روانه کرد. مغولان همین که از حرکت ایشان آگاه شدند پس از اینکه گروه بسیاری از مردم اربل را کشتند و شهر را ویران و (آن را با خاک یکسان کردند) (۱۳۷) به تبریز برگشتند که جایگاه جرماغون و پایتخت او بود. هنگامی که مغولان از اربل کوچ کردند لشکر بغداد به شهر خود بازگشت. پس از این هم مغولان حملات بسیاری به سرزمینهای شام کردند که کشتند و به تاراج بردند و اسیر گرفتند تا آنجا که سواران ایشان به حلب رسیدند و به آن در افتادند و مردم و امیر حلب با چاره سازی آنان را عقب راندند. مغولان سپس آهنگ سرزمینهای کیخسرو، سالار روم کردند و این پس از مرگ جرماغون بود. شخصی که به جای جرماغون نشست بابایسیجو بود. پادشاه روم تمام امکانات و لشکرهای خویش را آماده ساخت و گروهی از کردان عتمری و لشکریان شام و حلب را هم گرد آورد - گفته شده است: صد هزار پیاده و سواره جمع کرد. مغولان با بیست هزار سپاهی با او رویاروی شدند و میان آنان جنگهای سختی در گرفت. مغولان تمام افراد مقدمه لشکر کیخسرو را کشتند که تمام یا بیشتر آنان از دلیران و نامداران حلب بودند و همگی کشته شدند و بدینگونه لشکر روم شکست خورد و سالارشان گریخت و به دژ (انطاکیه) که کنار دریا بود پناهنده شد و لشکرهاش از هم پاشیده شد و گروهی بیرون از شمار کشته شدند. مغولان به شهر قیساریه در آمدند و کارهای زشت و ناپسندی چون کشتار و تاراج و آتش زدن مرتکب شدند همچنین در شهر (سیواس) و دیگر شهرهای بزرگ روم همانگونه رفتار کردند. سالار روم برای اطاعت از ایشان سر فرود آورد و کسی نزد آنان فرستاد و از ایشان خواست که پرداخت مال و جزیه را از او بپذیرند. مغولان برای او خراجی مقرر داشتند که همه ساله بپردازد و از کشور او کوچ کردند. پس از آن مغولان نسبت به همه سرزمینهای اسلامی موضعی همراه با آرامش و صلح نسبی داشتند تا سال ششصد و چهل و سه فرا رسید. در این سال سلیمان بن برجم یکی از امیران بغداد که سالار طایفه ترکمانان (ایواء) بود در یکی از دژهای کوهستان شحنه یی از مغولان را که نامش خلیل بن بدر بود کشت. قتل او موجب آمد که از تبریز ده هزار غلام مغول به سالاری جغتای صغیر بیرون آیند و شتابان منازل را بیمایند آن چنان که خود از خیر خویش پیشی گرفتند و مردم در بغداد به خود نیامده بودند که ناگهان مغولان را کنار شهر دیدند و این در ماه ربیع الآخر آن سال و در فصل خزان بود. قضا را خلیفه المستعصم بالله لشکر خود را بنا بر احتیاط کنار باروی بغداد مستقر ساخته بود، این خبر به مغولان رسیده بود ولی جاسوسهای آنان ایشان را فریب داده بودند و در ذهن ایشان چنین افکنده بودند که بیرون از بارو چیزی جز خیمه و خرگاههای خالی نیست و مردانی در آنها وجود ندارند و شما همین که بر آنان مشرف شوید بر بار و بنه آنان دست خواهید یافت و حداکثر این است که گروهی اندک آنجا خواهند بود و ناچار می گریزند و به دیوارهای شهر پناه خواهند برد. مغولان بر این وهم و گمان همچنان آمدند و چون نزدیک بغداد رسیدند و نزدیک بود که بر لشکرگاه مشرف شوند مستعصم بالله غلام ویژه خود و سالار لشکرش شرف الدین اقبال شرابی را کنار دیوار و باروی بغداد فرستاد، بیرون آمدن او در این روز از الطاف خداوند متعال نسبت به مسلمانان بود که اگر مغولان می رسیدند و او کنار لشکر خود نرسیده بود لشکر از هم پاشیده می شد، چرا که بدون سالار و فرمانده بودند و هر یک خود را امیر خویش می پنداشت و اختلاف نظر داشتند و یکدل نبودند و هیچ کس بر آنان حاکم نبود و در مظان پراکندگی و نگرانی و از هم پاشیدگی و اختلاف قرار می گرفتند. بیرون آمدن شرف الدین اقبال شرابی به روز شانزدهم این ماه بود و مغولان روز هفدهم کنار دیوار و باروی شهر رسیدند و در یک صف برابر لشکریان بغداد ایستادند. لشکر بغداد آرایش و نظم پسندیده یی داشت. مغولان کثرت شمار و سلاح و اسبهای آنان را چنان دیدند که هرگز چنان نمی پنداشتند و برای آنان روشن شد که جاسوسهایشان یاوه و بیهوده گفته اند. تدبیر کار دولت و وزارت در این هنگام با وزیر مؤید الدین محمد بن احمد علقمی بود که خود در جنگ حاضر نشد و در دربار و دیوان خلافت حضور می یافت و لشکر اسلام را از آراء و تدبیرهای خود بهره مند می کرد به نحوی که همان کار و تدبیر را به کار می بستند. مغولان بر لشکر بغداد

حمله های پیاپی آوردند و چنین می پنداشتند که یک حمله لشکر بغداد را منهزم خواهد ساخت زیرا عادت کرده بودند که هیچ لشکری برابر ایشان ایستادگی نکند و اینکه ترس و بیم از ایشان کفایت می کند و لزومی ندارد که جنگ کنند، ولی لشکر بغداد برابر مغولان به بهترین صورت پایداری کرد. بغدادیان مغولان را تیرباران کردند مغولان نیز نسبت به ایشان چنین کردند و خداوند آرامش را به لشکر بغداد عنایت فرمود و پس از آرامش نصرت و پیروزی را. بدین گونه برای لشکر بغداد نشانه های نیرومندی و برای مغولان نشانه های ناتوانی و زبونی آشکار می شد تا آنکه شب میان دو لشکر مانع گشت، دو لشکر و رایت‌های بزرگ درگیر نشدند بلکه حملات پراکنده و سبکی بود که ضرورتی برای درگیری پیوسته نبود فقط زوین اندازی بسختی ادامه داشت چون شب تاریک شد مغولان آتشیهای بزرگ افروختند که چنین به نظر برسد که آنان کنار آتش مقیم هستند و همان شب سوی سرزمینهای خود برگشتند. لشکر بغداد چون شب را به صبح آورد از آنان هیچ نشانی ندید، مغولان شتابان منازل را درمی نوردیدند و از دهکده ها بدون توقف می گذشتند تا آنکه به دربند رسیدند و به سرزمینهای خود پیوستند. این هم نشانی دیگر از معجزات و دلایل نبوت بود که پیامبر (ص) این ملت را وعده فرموده است که تا روز قیامت پیروز و باقی خواهد ماند و حال آنکه اگر از مغولان بر بغداد حادثه ای می رسید همان گونه که بر شهرهای دیگر رسیده بود آیین اسلام منقرض می شد و چیزی از آن باقی نمی ماند. تاکنون که در شرح نهج البلاغه به اینجا رسیده ایم عراق را جز همین موضوع که نوشتیم تهدید دیگری از سوی مغولان نبوده است. می گویم: که از سخنان امیر المومنین علیه السلام در این خطبه برای من چنین روشن شد که بر بغداد و عراق از مغولان شری نخواهد رسید و خداوند متعال شر آنان را از این سرزمین کفایت می فرماید و کید و مکر آنان را از این کشور برمی گرداند. این سخن را از آنجا می گویم که علی علیه السلام فرموده است و یکون هناک استحرار قتل (و در آنجا خونریزی و کشتار بسیار خواهد بود). کلمه هناک دلالت بر دوری و بعد دارد، برای اشاره به نزدیک هنا و برای اشاره به دور هناک می گویند و این در زبان عربی منصوص و قطعی است و اگر مغولان در عراق خونریزی پیوسته و بسیار داشتند امیر المومنین در کلام خود هناک نمی فرمود بلکه هنا می گفت. علی علیه السلام این خطبه را در بصره ایراد فرموده است و معلوم است که بصره و بغداد از یک کشور و سرزمین است و هر دو در اقلیم عراق قرار دارد و یک ملک محسوب می شود و پادشاه هر دو منطقه یکی است، باید به این مسئله دقت کرد که لطیف است. پس از این جریان که در آن اسلام نصرت و پیروزی یافت و مغولان خوار و زبون شدند و بر پاشنه های خود چرخیدند و برگشتند ایات زیر را سرودم و برای مؤید الدین وزیر فرستادم که در آن فتح و پیروزی را متذکر شده ام و اشاره کرده ام که مؤید الدین علقمی برای این فتح و پیروزی قیام کرده است هر چند که خود شخصا در آن جنگ شرکت نکرده است و از اینکه نمی توانم چنانکه شاید و باید به مدح او پردازم از او پوزشخواهی کرده ام که گرفتاریها و دل نگرانی ها مانع از آن آمده است که بتوان پیوسته به آن کار قیام کرد. و آن اشعار چنین است: (خداوند این وزیر را برای ما جاودانه بدارد! و او را با سواران و لشکرهایی از نصرت و پیروزی فرا گیرد! سایه بلند پایه اش بر میهمانان او مستدام و آبهای آبشخورش برای آشامندگان صاف و گوارا باد! این نگهبان اسلام، به هنگامی که نیزه فراخ پیکان که بانگ خونریزی و تاراج برداشته بود بر آن نازل شد ...) این قصیده بسیار بلند است و از آن آنچه که مقتضی حال بود آورده شد.

(۱۲۹)

(در این خطبه که با عبارت (عباد الله! انکم و ماتاءملون من هده الدنیا اثویاء مؤجلون) (این بندگان خدا! شما و آنچه از این جهان آرزو می کنید ساکنان و میهمانانی هستید که برای شما اجل و مدتی تعیین شده است. شروع می شود (۱۳۸) هیچ گونه بحث تاریخی مطرح نشده است. ابن ابی الحدید در شرح این خطبه پس از توضیح لغات می گوید (در این خطبه که سید رضی به آن عنوان (مکایل و موازین) داده است هیچ گونه سخنی که در آن ذکری از مکیال ها و ترازوها شده باشد نیست.) و سپس در

مبختی نسبتاً کوتاه که چهار صفحه است نمونه‌هایی از سخنان حکیمان و صالحان و صوفیه را همراه با اشعاری در زهد و پارسایی آورده است که بسیار خواندنی و مایه پند و عبرت است و برای تبرک و تیمن به ترجمه یک مورد آن بسنده می‌شود. ابن المبارک (۱۳۹) گوید: به روزگاران گذشته ستمگری بود که مردم را به خوردن گوشت خوک مجبور می‌کرد و اگر کسی آن را نمی‌خورد او را می‌کشت. این کار همچنان ادامه داشت تا نوبت به عابدی مشهور رسید که او را وادار به خوردن گوشت خوک کرد و گفت: اگر نخوری تو را خواهم کشت. این کار بر مردم گران آمد؛ سالار شرطه آن ستمگر به عابد گفت: من فردا برای تو بزی می‌کشم و چون این ستمگر تو را فراخواند که از آن بخوری بخور که گوشت بز خواهد بود. چون آن ستمگر عابد را فراخواند که بخورد او خودداری کرد. گفت: او را بیرون ببرید و گردنش را بزنید. سالار شرطه به عابد گفت: چه چیز مانع آن شد که از گوشت بز بخوری؟ گفت: من مردی مورد توجه دیگرانم خوش نمی‌دارم که مردم در معصیت به من اقتداء کنند. او را پیش بردند و کشتند.

(۱۳۰)

از سخنان آن حضرت (ع) خطاب به ابوذر به هنگام تبعید به ربه

در این خطبه به ابوذر (۱۴۰) که خدایش رحمت کناد، به هنگام تبعید او به ربه ایراد شده است و با این عبارت آغاز می‌شود (یا اباذر انک غضبت الله فارح من غضبت له) (ای اباذر، همانا تو برای خداوند خشم گرفته‌ای به همان کسی که برایش خشم گرفته‌ای امیدوار باش). (بحث تاریخی زیر ایراد شده است).

اخبار ابوذر غفاری هنگام بیرون شدنش به ربه (۱۴۱)

قسمت اول

واقعه ابوذر که خدایش رحمت کناد و تبعید او به ربه یکی از کارهایی است که در آن مورد بر عثمان عیب گرفته شده است. این سخن را ابوبکر احمد بن عبدالعزیز جوهری در کتاب السقیفه (۱۴۲) از قول عبدالرزاق، از پدرش، از ابن عباس روایت کرده است که گفته است: هنگامی که ابوذر را به ربه تبعید کردند عثمان فرمان داد میان مردم جار بزنند که هیچ کس نباید با ابوذر سخن بگوید و او را بدرقه کند و به مروان بن حکم فرمان داد ابوذر را از مدینه بیرون کند. او چنان کرد و مردم از یاری ابوذر خودداری کردند جز علی بن ابی طالب علیه السلام و برادرش عقیل و حسن و حسین علیهما السلام و عمار یاسر که این گروه با او بیرون رفتند تا او را بدرقه کنند. حسن علیه السلام شروع به سخن گفتن با ابوذر کرد؛ مروان به او گفت: ای حسن! آرام بگیر مگر نمی‌دانی امیر المومنین از سخن گفتن با این مرد نهی کرده است! اگر هم نمی‌دانی اینک بدان. در این هنگام علی علیه السلام به مروان حمله کرد و با تازیانه میان دو گوش مرکوب او زد و گفت: دور شو که خدایت به آتش در افکند! مروان خشمگین پیش عثمان برگشت و موضوع را به او گفت و عثمان بر علی علیه السلام خشم گرفت. چون ابوذر ایستاد آن گروه با او وداع کردند. ذکوان آزاد کرده ام هانی دختر ابو طالب که حافظ حدیث و خوش حافظه و همراه ابوذر بود، گفته است: من سخنان آن گروه با ابوذر را حفظ کردم که چنین بود: علی علیه السلام فرمود: ای ابوذر، تو برای خدا خشم گرفته‌ای آن قوم از تو بر دنیای خود ترسیدند و تو از ایشان بر دین و آخرت خود ترسیدی، آنان تو را به دشمنی و ستیز خود گرفتار ساختند و چنین گرفتار ابتلایت کردند و تو را به صحرای خشک تبعید نمودند. به خدا سوگند، اگر آسمان و زمین بر بنده ای بسته شود و او از خداوند بترسد و پرهیزگاری کند خداوند برای او راه بیرون شد از آن دو قرار خواهد داد. ای ابوذر، چیزی جز حق با او انس نگیرد و چیزی جز باطل

تو را به بیم نیندازد. سپس علی (ع) به همراهان خود گفت: با عموی خویش بدرود کنید و به عقیل فرمود: با برادر خویش بدرود کن. در این هنگام عقیل سخن گفت و چنین اظهار داشت: ای ابوذر چه بگوئیم که تو می دانی ما تو را دوست می داریم و تو نیز ما را دوست می داری، از خدا بترس و تقوی پیشه ساز که تقوی رستگاری است و شکبیا باش که شکبیایی کرامت است و بدان که اگر صبر و شکبیایی را گران بشماری از بیتابی است و اگر رسیدن عافیت را دیر بشماری از ناامیدی است، بنابراین ناامیدی و بیتابی را رها کن. سپس حسن (ع) سخن گفت و چنین بیان داشت: عمو جان! اگر نه این است که شایسته نیست آن کس که بدرود می کند سکوت کند و آن کس که بدرقه می کند برگردد با همه اندوه سخن کوتاه می شد، می بینی که این قوم با تو چه کردند! اینک دنیا را با یاد آوردن اینکه سرانجام از آن آسوده می شوی رها کن و سختی آن را با امیدواری به آنچه پس از آن است بر خود هوار ساز و شکبیایی پیشه کن تا پیامبر خویش را، که درود خدا بر او و خاندانش باد، دیدار کنی و او از تو خوشنود باشد. سپس حسین علیه السلام سخن گفت و چنین بیان داشت: عمو جان، خداوند متعال تواناست که آنچه را می بینی دگرگون سازد (و خدای هر روز در شءان و کاری است). آن قوم دنیای خود را از تو بازداشتند و تو دین خود را از ایشان بازداشتی و تو از آنچه آنان از تو بازداشتند سخت بی نیازی و ایشان به آنچه تو از آنان بازداشتی سخت نیازمندند. اینک از خداوند صبر و نصرت بخواه و از بیتابی و آرزو به خدا پناه ببر که شکبیایی از دین و کرامت است و آزمندی حتی یک روز را مقدم نمی دارد و بیتابی اجل و مرگ را به تاخیر نمی افکند. سپس عمار یاسر که خدایش رحمت کناد، خشمگین سخن گفت و چنین اظهار داشت: خداوند آن کس را که تو را به وحشت انداخته است آرامش ندهد و آن کس که تو را در بیم افکنده است امان ندهد! همانا به خدا سوگند اگر دنیای ایشان را می خواستی و با آنان هماهنگ می شدی تو را تءمین می کردند و اگر به کارهای ایشان راضی می بودی تو را دوست می داشتند و هیچ چیز مردم را از اینکه سخنی چون سخن و اعتقاد تو بگویند باز نداشته است مگر خوشنودی ایشان به دنیا و بیتابی و بیم از مرگ و آنان به همان چیزی گرایش یافته اند که پادشاه ایشان به آن گرایش یافته است (و پادشاهی از آن کسی است که چیره می شود). (۱۴۳) مردم دین خود را به آنان بخشیدند و آن قوم هم دنیا را به ایشان دادند و زیانکار این جهان و آن جهان شدند، هان که این زیانکاری آشکار است. ابوذر، خدایش رحمت کناد! که پیری فرتوت بود بگریست و گفت: ای خاندان رحمت، خدایتان رحمت کناد! که هرگاه شما را می بینم رسول خدا (ص) را فریاد می آورم، مرا در مدینه آرامش و دل بستگی بی جز به شما نبوده و نیست. اینک در حجاز بر عثمان گرانبار شدم آن گونه که بر معاویه در شام گرانبار بودم، عثمان خوش نداشت در جوار برادر و پسر خاله اش در یکی از دو شهر (۱۴۴) باشم که مبادا مردم را بر آن دو بشورانم. او مرا به سرزمینی فرستاد که در آن هیچ ناصر و دفاع کننده بی جز خدا برایم نخواهم بود و به خدا سوگند که همنشینی جز خداوند نمی خواهم و همراه خداوند از هیچ وحشتی بیم ندارم. (۱۴۵) بدرقه کنندگان به مدینه باز آمدند و چون علی علیه السلام پیش عثمان آمد، عثمان به علی (ع) گفت: چه چیز تو را بر این واداشت که فرستاده مرا برگردانی و فرمان مرا کوچک بشماری؟ علی فرمود: فرستاده تو می خواست مرا برگرداند من او را برگرداندم. اما فرمان تو را کوچک نشمردم. عثمان گفت: مگر نهی کردن من از سخن گفتن با ابوذر به تو نرسیده بود؟ علی گفت: مگر به هر گناهی که تو فرمان دهی باید از تو اطاعت کنیم! عثمان گفت: داد مروان را از خود بخواه. علی فرمود: از چه چیزی؟ گفت: از ناسزا گفتن به او و تازیانه زدن به مرکوبش. فرمود: در مورد مرکوب او، مرکوب من آماده است؛ اما در مورد ناسزا گفتن او به من، به خدا سوگند، هیچ دشنامی به من نخواهد داد مگر اینکه مثل همان دشنام را به تو خواهم داد و بر تو دروغ نخواهم بست. عثمان سخت خشمگین شد و گفت: چرا مروان تو را دشنام ندهد، گویی از او بهتری! علی علیه السلام فرمود: آری به خدا و از تو نیز بهترم، و برخاست و برفت. عثمان به سرشناسان مهاجران و انصار و بنی امیه پیام فرستاد و از علی علیه السلام به ایشان شکایت برد. گفتند: تو بر او والی هستی اصلاح این کار پسندیده تر است. گفت: من هم همین را دوست می دارم. آنان به حضور علی (ع) آمدند و گفتند: چه خوب است پیش مروان

بروی و از او پوزش بخواهی . فرمود : هرگز نه پیش مروان می روم و نه از او پوزش می خواهم ولی اگر عثمان دوست داشته باشد پیش او خواهم رفت . آنان پیش عثمان برگشتند و آگاهش ساختند . عثمان به علی پیام داد و او همراه بنی هاشم پیش او آمد . علی علیه السلام به سخن آغاز کرد و پس از ستایش و نیایش خداوند فرمود : اینکه از سخن گفتن و بدرود کردن من از ابوذر دلگیر شده ای به خدا سوگند نمی خواسته ام نسبت به تو بدی و مخالفتی کنم بلکه خواسته ام که حق ابوذر را ادا کنم ، اما مروان ، او بود که اعتراض کرد و خواست مرا از انجام حق خدای عزوجل بازدارد و من او را بازداشتیم و برگرداندم و این در قبال کار او بود ، اما آنچه از من درباره تو پیش آمد این تو بودی که مرا خشمگین کردی و خشم موجب آمد تا کاری که نمی خواستم از من سرزند . آن گاه عثمان سخن آغاز کرد و پس از حمد و ثنای خداوند گفت : آنچه از تو درباره من سرزده است به تو بخشیدم و آنچه درباره مروان بوده است همانا که خداوندت بخشیده است و در موردی که سوگند خوردی بدون تردید تو نیکوکار راست گویی ، اینکه دستت را نزدیک بیاور . عثمان دست علی را گرفت و بر سینه خود نهاد . و چون علی (ع) برخاست و برفت قریش و بنی امیه به مروان گفتند : آیا باید تو مردی باشی که علی برای تو جبهه گیری کند و بر مرکوبت تازیانه زند و صبر کنی و حال آنکه قبیله وائل در مورد پستان و دوشیدن ماده شتری یکدیگر را و قبایل ذبیان و عبس در مورد زدن به چهره اسبی و اوس و خزرج در مورد یک ریسمان یکدیگر را نیست و نابود کردند و تو آنچه را که علی نسبت به تو انجام داد تحمل می کنی ؟ مروان گفت : به خدا سوگند بر فرض که بخواهم کاری انجام دهم قادر بر آن نیستم . و بدان آنچه که بیشتر سیره نویسان و مورخان و نقل کنندگان اخبار بر آن اند این است که عثمان نخست ابوذر را به شام تبعید کرد و پس از اینکه معاویه از او شکایت کرد او را به مدینه فرا خواند و چون در مدینه هم همان گونه که در شام اعتراض می کرد معترض شد او را به ربه تبعید کرد . اصل این واقعه چنین است که چون عثمان به مروان بن حکم و دیگران خزانه ها را بخشید و زید بن ثابت را هم به چیزی از آن مخصوص کرد ، ابوذر میان مردم و در کوچه ها و خیابانها می گفت : کافران را به شکنجه دردناک مژده بده و صدای خود را بلند می کرد و این آیه را می خواند (کسانی که زر و سیم می اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند آنان را به شکنجه دردناک مژده بده) (۱۴۶) . این خبر را به عثمان مکرر گزارش دادند و او ساکت بود ، عثمان پس از آن یکی از وابستگان و بردگان آزاد کرده خویش را پیش ابوذر فرستاد و گفت : از آنچه که از تو به من گزارش رسیده است دست بدار . ابوذر گفت : آیا عثمان مرا از خواندن کتاب خداوند متعال و عیب گرفتن بر کسی که فرمان خداوند را رها کرده است منع می کند ! به خدا سوگند که اگر من با خشمگین شدن و ناخشنودی عثمان خداوند را راضی کنم برای من بهتر و دوست داشتنی تر از آن است که با رضایت عثمان خدا را خشمگین سازم . این پیام عثمان را سخت خشمگین ساخت و آن را در ذهن خود نگهداشت در عین حال خودداری و شکیبایی کرد ، تا آنکه روزی عثمان در حالی که مردم گرد او بودند پرسید : آیا برای امام رواست از اموال خدا چیزی را وام بگیرد و هرگاه بتواند پرداخت کند؟ کعب الاخبار گفت : مانعی برای این کار نیست . ابوذر گفت : ای پسر در یهودی ، آیا دین ما را به ما می آموزی ! عثمان به ابوذر گفت : آزار تو نسبت به من و درافتادن تو با یاران من بسیار شده است به شام برو . و او را از مدینه به شام تبعید کرد . ابوذر کارهایی را که معاویه انجام می داد زشت می شمرد . روزی معاویه برای او سیصد دینار فرستاد . ابوذر به فرستاده معاویه گفت : اگر این پول به حساب مقرری خود من است که امسال مرا از آن محروم کردید می پذیرم و اگر صلّه و بخشش است مرا به آن نیازی نیست ، و آن را برگرداند . پس از آن معاویه کاخ سبز را در دمشق بنا نهاد . ابوذر به معاویه گفت : اگر این کاخ را از مال خدا ساخته ای خیانت است و اگر از مال خودت باشد اسراف . او در شام می گفت : به خدا سوگند ، کارهایی پدید آمده است که نمی شناسم و به خدا سوگند نه در کتاب خداوند است و نه در سنت پیامبر (ص) . به خدا سوگند ، همانا می بینم چراغ حق خاموش می شود و باطل زنده می گردد و راستگو را می بینم که سخن او را تکذیب می کنند و افراد را بدون پرهیزگاری برمی گزینند و چه نیکوکاران که دیگران را بر آنان ترجیح داده اند . حبیب بن مسلمه فهری (۱۴۷) به معاویه گفت : ابوذر شام را بر شما تباه خواهد

کرد، مردم شام را دریاب و اگر تو را به شما نیازی است چاره یی بیندیش . شیخ ما ابو عثمان جاحظ در کتاب السفیانیه از قول جلام بن جندل غفاری نقل می کند که می گفته است : من غلام معاویه بودم و به روزگار عثمان بر قنسرین و عواصم (۱۴۸) گماشته شده بودم ، روزی پیش معاویه آمدم تا درباره کارهای خود از او پرسم ، ناگهان شنیدم فریاد زننده یی بر در کاخ معاویه فریاد می کشد و می گوید : این قطار شتران رسید که آتش حمل می کند خدایا کسانی را که امر به معروف می کنند و خود آن را انجام نمی دهند و کسانی را که نهی از منکر می کنند و خود آن را انجام می دهند لعنت فرمای ! موهای بدن معاویه سیخ و رنگش دگرگون شد و گفت : ای جلام ، آیا این فریاد زننده را می شناسی ؟ گفتم : هرگز گفت : چه کسی چاره ساز من از جندب بن جناده است ! هر روز بر در کاخ می آید و همین سخنان را که شنیدی با فریاد می گوید . سپس گفت : ابوذر را پیش من آورید . ابوذر را در حالی که گروهی او را می کشیدند آوردند و چون برابر معاویه ایستاد ، معاویه به او گفت : ای دشمن خدا و رسول خدا ، هر روز پیش ما می آیی و چنین می کنی ! همانا که اگر بدون اجازه امیر المومنین عثمان می توانستم مردی از اصحاب محمد را بکشم بدون تردید تو را می کشتم و اینک درباره تو اجازه خواهم گرفت .

قسمت دوم

جلام می گوید : دوست داشتم ابوذر را ببینم که مردی از قوم من بود ، به او نگریستم ، مردی گندمگون و لاغر و دارای چهره استخوانی و خمیده پشت دیدم . او روی به معاویه کرد و گفت : من دشمن خدا و رسولش نیستم بلکه تو و پدرت دو دشمن خدا و رسول خداییید ، به ظاهر اسلام آوردید و کفر خود را نهان داشتید و رسول خدا تو را لعنت کرده و چند بار بر تو نفرین کرده است که سیر نشوی و خود شنیدم رسول خدا (ص) می فرمود : (هرگاه آن مرد چشم درشت فراخ گلو که می خورد و سیر نمی شود بر امت والی شود باید که امت از او بر حذر باشد) . معاویه گفت : من آن مرد نیستم . ابوذر گفت : نه ، که تو خود همان مردی ، این را رسول خدا (ص) به من خبر داده است و گاهی که تو از کنار آن حضرت گذشتی شنیدم فرمود : (بار خدایا او را لعنت فرمای و جز با خاک سیرش مگردان) و هم از پیامبر (ص) شنیدم می فرمود : (نشیمنگاه معاویه دوزخ است) . معاویه خندید و به حبس ابوذر فرمان داد و درباره او به عثمان نوشت . عثمان در پاسخ معاویه نوشت : جندب را بر چموش ترین و سرکش ترین مرکوب پیش من بفرست ، او را با کسی روانه کن که شب و روز او را بتازاند . معاویه ابوذر را بر ناقه یی پیر که جز پالانی نداشت سوار کرد و او را به مدینه رساندند در حالی که گوشتهای رانهایش از سختی راه ریخته بود . چون ابوذر به مدینه رسید عثمان به او پیام داد هر جا که می خواهی برو . گفت : به مکه بروم ؟ گفت : نه . گفت : به بیت المقدس بروم ؟ عثمان گفت : نه . گفت : به یکی از دو شهر بروم ؟ گفت : نه که من خودم تو را به ربنده تبعید می کنم . عثمان ابوذر را آنجا تبعید کرد و همواره همانجا بود تا درگذشت . در روایتی واقعی آمده است که چون ابوذر پیش عثمان آمد ، عثمان برای او ترانه یی خواند که چنین بود : (خداوند چشم قین را روشن مدارد و هیچگاه زینتی به او ندهد و هرگاه رویاروی می شویم سلام و تحیت خشم و غضب است) . ابوذر گفت : من برای خود هرگز نام (قین) را نمی شناسم . در روایت دیگری آمده است که عثمان نام ابوذر را مصغر کرد و گفت : (ای جندب ! خدای چشمت را روشن مدارد) . ابوذر گفت : نامم جندب است وانگهی رسول خدا (ص) مرا (عبدالله) نامیده است و من برای خود همان نامی را که پیامبر (ص) بر من نهاده است برگزیده ام . عثمان گفت : تو همانی که می پنداری ما گفته ایم دست خدا بسته است و خداوند فقیر است و ما توانگرانیم ؟ ابوذر گفت : اگر چنین اعتقادی نمی داشتید اموال خدا را بر بند گانش انفاق می کردید ، وانگهی من گواهی می دهم از رسول خدا (ص) شنیدم که می فرمود : (چون پسران ابو العاص به سی مرد برسند اموال خدا را سرمایه و بندگان خدا را بردگان و دین خدا را وسیله تباهی قرار می دهند) (۱۴۹) . عثمان به کسانی که حاضر بودند گفت : آیا این را از رسول خدا شنیده اید؟ گفتند : نه . عثمان گفت : ابوذر ، وای بر تو! بر رسول خدا دروغ می بندی ؟ ابوذر روی به

حاضران کرد و گفت: آیا نمی دانید که من راست می گویم! گفتند: به خدا سوگند نه. عثمان گفت: علی را برای من فرا خوانید و همینکه علی آمد عثمان به ابوذر گفت: حدیث خودت درباره پسران ابو العاص را برای علی بیان کن. ابوذر آن را تکرار کرد. عثمان به علی علیه السلام گفت: آیا حدیث را از رسول خدا (ص) شنیده ای؟ فرمود: نه، ولی بدون تردید ابوذر راست می گوید. عثمان گفت: از راستی او چگونه آگاهی؟ فرمود: من خود از رسول خدا (ص) شنیدم که می فرمود: (آسمان بر سر کسی راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین راستگوتر از او را بر پشت خود حمل نکرده است) (۱۵۰). کسانی که حاضر بودند گفتند: همه ما این حدیث را از رسول خدا (ص) شنیده ایم. ابوذر گفت: من برای شما حدیث می کنم که از پیامبر (ص) شنیده ام و شما مرا متهم می کنید، گمان نمی کردم چندان زندگی کنم که از یاران و اصحاب محمد (ص) چنین بشنوم. واقدی در خبر دیگری با اسناد خود از صهبان وابسته اسلمی ها نقل می کند که می گفته است: ابوذر را آن روز که پیش عثمان آوردند دیدم، عثمان به او گفت: تو آنی که چنین و چنان کردی! ابوذر گفت: تو را نصیحت کردم پنداشتی خیانت می ورزم. دوست تو را اندرز دادم همان گونه پنداشت. عثمان گفت: دروغ می گویی که توفته انگیزی را دوست می داری و می خواهی و شام را بر ما تباہ کردی. ابوذر گفت: از روش دو دوست خود پیروی کن تا هیچ کس را بر تو جای سخن نباشد. عثمان گفت: ای بی مادر، تو را با این سخن چه کار است! ابوذر گفت: به خدا سوگند، هیچ دلیلی برای خودم جز امر به معروف و نهی از منکر ندارم. عثمان خشمگین شد و گفت: درباره این پیرمرد دروغگو راهنمایی کنید که چه کنم: او را بزنم، به زندانش افکنم، بکشم یا از سرزمینهای اسلامی تبعیدش کنم؟ که جماعت مسلمانان را پراکنده ساخته است. علی علیه السلام که حاضر بود فرمود: به تو همان راهنمایی را می کنم که مومن آل فرعون گفت (که اگر دروغگو باشد دروغش بر عهده اوست و اگر راستگو باشد ممکن است بعضی از وعده ها که می دهد به شما برسد که خداوند هر کس را دروغگو و مسرف باشد هدایت نمی کند)، (۱۵۱) عثمان به علی پاسخی تند داد و علی علیه السلام هم همان گونه پاسخ داد که آن دو پاسخ را نمی آوریم که در آن نکوهش است. واقدی گوید: پس از آن عثمان مردم را از نشست و برخاست و گفتگوی با ابوذر منع کرد و او مدتی را بدین گونه گذراند. سپس او را پیش عثمان آوردند و چون مقابل او ایستاد به عثمان گفت: ای وای بر تو، مگر تو رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر را ندیده ای؟ آیا راه و روش تو چون راه و روش ایشان است! همانا که تو بر من ستمی چون ستمگران روا می داری. عثمان گفت: از پیش ما و سرزمینهای ما بیرون شو. ابوذر گفت: آری که همسایگی تو برای من چه ناخوشایند است، بگو کجا بروم؟ گفت: هر کجا که می خواهی. ابوذر گفت: به شما که سرزمین جهاد است بروم؟ عثمان گفت: من تو را از این جهت که شام را تباہ کردی از آنجا باز گرفتم اینک تو را دوباره به آنجا برگردانم؟! ابوذر گفت: به عراق بروم؟ گفت: نه که اگر به عراق بروی پیش قومی می روی که بر رهبران و والیان شبهه می کنند و طعنه می زنند. ابوذر گفت: آیا به مصر بروم؟ عثمان گفت: نه. ابوذر گفت: پس کجا بروم؟ گفت: به صحرا. گفت: می گویی پس از هجرت باز عرب صحرانشین شوم. گفت: آری. ابوذر گفت: می توانم به بادیه نجد بروم؟ عثمان گفت: نه، به خاور دور برو، از این راه برو و از ریزه دورتر مرو. ابوذر به ریزه رفت. واقدی همچنین از مالک بن ابی الرجال از موسی بن میسره نقل می کند که ابو الاسود دوثلی می گفته است: دوست می داشتم ابوذر را بینم و از او درباره سبب رفتنش به ریزه بپرسم؛ پیش او رفتم و گفتم: آیا به من خبر می دهی که از مدینه با میل خودت بیرون رفتی یا مجبور بودی؟ گفت: من کنار یکی از مرزهای مسلمانان بودم و دفاع می کردم به مدینه برگشتم، و گفتم جایگاه هجرت و محل یاران من است و از مدینه هم به اینجا آمدم که می بینی. سپس گفت: شبی به روزگار رسول خدا (ص) در مسجد مدینه خوابیده بودم که پیامبر (ص) از کنارم گذشتند و با پای خود به من زدند و فرمودند: نبینم که در مسجد خفته باشی! گفتم: پدر و مادرم فدایت باد! خواب بر من غلبه کرد و چشمم برهم شد و در مسجد خوابیدم. فرمود: چه خواهی کرد هنگامی که تو را از این مسجد بیرون و تبعید کنند؟ گفتم: در آن حال به شام می روم که سرزمین مقدس و جایگاه جهاد است. فرمود: چه می کنی اگر تو را از شام

تبعید کنند؟ گفتم: به همین مسجد باز می‌گردم. فرمود: اگر باز تو را از این مسجد تبعید کنند چه می‌کنی؟ گفتم: شمشیرم را برمی‌دارم و ایشان را با آن فرو می‌کوبم. فرمود: آیا تو را به کاری به از این راهنمایی کنم؟ به هر کجا کشیدند با آنان برو و فرمانبردار و شنوا باش. شنیدم و اطاعت کردم و اینک هم می‌شنوم و اطاعت می‌کنم و به خدا سوگند عثمان در حالی که نسبت به من بزهکار است خدا را ملاقات خواهد کرد. بدان که یاران معتزلی ما که خدایشان رحمت کناد، روایات بسیاری نقل کرده و آورده‌اند که ابوذر به میل و اختیار خود به ربه تبعید شده است. قاضی القضاة که خدایش رحمت کناد، در کتاب المغنی از قول شیخ ما ابو علی که خدای او رحمت کناد، نقل می‌کند که می‌گفته است: مردم درباره ابوذر اختلاف کرده‌اند و روایت شده است که به ابوذر گفتند: آیا عثمان تو را مجبور به اقامت در ربه کرده است؟ گفتم: نه که خودم همین جا را برای خویش برگزیدم. همچنین ابو علی نقل می‌کند که چون ابوذر در شام بود معاویه نامه‌ی بی‌به عثمان نوشت و از او شکایت کرد. عثمان به ابوذر نوشت به مدینه بیا و چون به مدینه آمد به او گفت: چه چیزی تو را وادار به رفتن به شام کرد؟ گفتم: من شنیدم رسول خدا (ص) می‌فرمود (چون آبادی و ساختمانهای مدینه به فلان جا رسید از این شهر بیرون شو) و بدین سبب از مدینه بیرون رفتم. عثمان پرسید: پس از شام کدام سرزمین در نظرت دوست داشتنی‌تر است؟ گفتم: ربه. عثمان گفت: همانجا برو. شیخ ابو علی همچنین از زید بن وهب نقل می‌کند که می‌گفته است: هنگامی که ابوذر در ربه بود از او پرسیدم: چه چیز موجب آمدن تا اینجا را منزل کنی؟ گفتم: خبرت دهم که در شام بودم و این آیه و گفتار خداوند متعال را تذکر می‌دادم که (کسانی که زر و سیم می‌اندوزند و آن را در راه خدا نمی‌بخشند...) (۱۵۲) معاویه گفت: این آیه در مورد اهل کتاب نازل شده است. گفتم: هم در مورد ماست و هم در مورد ایشان. معاویه در این مورد به عثمان نامه نوشت و عثمان برای من نوشت به مدینه بیا. پیش او رفتم، مردم چنان پشت به من می‌کردند که گویی مرا نمی‌شناسند، از این موضوع به عثمان شکایت بردم مرا معیر کرد و گفت: هر جا می‌خواهی ساکن شو و من در ربه ساکن شدم. (۱۵۳) ما می‌گوییم: این اخبار اگر هم روایت شده باشد به بسیاری و شهرت آن اخبار و روایات نیست. راه درست این است که برای ابراز حسن ظن و تراشیدن بهانه در مورد این کار عثمان (!) گفته شود که او از بروز اختلاف میان مسلمانان و فتنه و آشوب ترسیده و به گمانش رسیده است که تبعید ابوذر به ربه برای ریشه کن کردن فتنه و قطع امید کسانی که هوای تفرقه افکنی دارند سود بخش‌تر است و او را به رعایت مصلحت (!) تبعید کرده است و این کار برای امام جایز است که شاعر چنین سروده است: (چون از دوستی برای تو لغزش سر زد خودت برای لغزش او چاره‌ی بیندیش). البته یاران معتزلی ما چنین تاءویلی را درباره کسی می‌کنند که امکان این تاءویل در موردش مانند عثمان (!) فراهم باشد ولی در مورد کسانی که نتوان بدینگونه تاءویل کرد هر چند برای آنان حق مصاحبت قدیم با پیامبر (ص) باشد چون معاویه و امثال او این تاءویل را روا نمی‌دارند که برای افعال و احوال آنان هیچ تاءویلی روا نیست و کارهای آنان هیچ گونه اصلاح و علاجی نمی‌پذیرد.

(۱۳۴)

از سخنان آن حضرت (ع) هنگامی که عمر بن خطاب با او در مورد رفتن خود به جنگ بارومیان مشورت کرد (۱۵۴) (این خطبه که با عبارت (و قد توکل الله لاهل هذا الدین باعزاز الحوزه) (همانا خداوند برای اهل این دین بر عهده گرفته است که قلمرو آنان را عزیز بدارد) شروع می‌شود، ابن ابی الحدید پس از توضیح پاره‌ی بی‌لغات و ترکیبات نکته‌ی بی‌طرح می‌کند و پاسخ می‌دهد و آن نکته این است که می‌گوید: امیر المومنین علی علیه السلام در این خطبه عمر را از اینکه شخصا به جبهه جنگ برود منع کرده است که مبادا کشته شود و بدان گونه همه مسلمانان از میان بروند. اگر پیرسی پس به چه سبب رسول خدا (ص) خود در جنگها حاضر می‌شد و فرماندهی جنگ را بر عهده می‌گرفت؟ می‌گوییم: به رسول خدا (ص) وعده نصرت و پیروزی داده شده

و بر جان خویش ایمنی داشت و آن وعده خداوند در این گفتار الهی است که فرموده است: (و خداوند تو را از مردم نگاه می دارد) (۱۵۵)، حال آنکه عمر چنین نبوده است. اگر بگوییم پس به چه سبب امیر المومنین علیه السلام خود در جنگهای جمل و صفین و نهروان حاضر شد و حال آنکه می توانست خودش در مدینه به منظور حفظ آن شهر و دفاع بماند و امیری کار آزموده را به جنگ بفرستد؟ می گویم: این اشکال دو پاسخ دارد: یکی اینکه او از سوی پیامبر (ص) می دانست که در این جنگها کشته نمی شود و گواه این موضوع این حدیث و خبر مورد اتفاق همگان است که پیامبر فرموده اند: (پس از من ، علی با پیمان گسلان و تبهاران و از دین بیرون شدگان جنگ خواهد کرد) (۱۵۶) پاسخ دوم این است که: علی (ع) می پنداشته است در جنگ با این گروههایی که بر او خروج کرده اند هیچ کس جز خودش نمی تواند جای او را پر کند و امیر کار آزموده ای که خیرخواه باشد نیافته است و پیشنهاد او به عمر هم این است که امیری کار آزموده و خیرخواه بیابد و این صفات را معتبر دانسته است. برخی از یاران علی علیه السلام که اهل جنگ بودند خیرخواه نبودند و برخی از خیرخواهان او جنگاور و دلیر نبودند ناچار و به ضرورت شخصا سالاری جنگ را عهده دار شد. (ابن ابی الحدید سپس مبحث زیرا را در مورد جنگ فلسطین و فتح بیت المقدس آورده است) . جنگ فلسطین و فتح بیت المقدس بدان که این جنگ ، جنگ فلسطین است که در آن بیت المقدس فتح شد و ابو جعفر محمد بن جریر طبری آن را در تاریخ طبری آورده است و چنین گفته است: چون عمر به شام رفت جانشین او بر مدینه علی علیه السلام بود (۱۵۷) علی (ع) به عمر گفت: به تن خویش بیرون مرو که آهنگ دشمنی سگ خو و هار داری. عمر گفت: من می خواهم با جهاد با دشمن مرگ عباس بن عبدالمطلب را به تاءخیر اندازم ، که اگر عباس را از دست بدهید شر و بدی شما را گسسته می کند همان گونه که ریسمان گسسته شود. عباس شش سال پس از حکومت عثمان در گذشت و شر و بدی به مردم روی آورد. ابو جعفر طبری می گوید: رومیان از کتابهای خود این موضوع را دانسته بودند که فاتح شهر ایلیاء که همان بیت المقدس است مردی خواهد بود که نامش سه حرف است و بدین سبب هر یک از امیران و فرماندهان مسلمان که آنجا می آمدند رومیان نخست نام او را می پرسیدند و می دانستند که او فاتح شهر ایشان نیست و چون در جنگ با رومیان کار برای مسلمانان به درازا کشید از عمر مدد خواستند و به او پیام دادند که اگر خودت در این جنگ حاضر نشوی برای ما فتح نخواهد شد. عمر برای آنان نوشت که در روزی مشخص در مدخل منطقه جایبه منتظر او باشند، آنان در آن هنگام با عمر که سوار بر خری بود رویاروی شدند، نخستین کس که با او دیدار کرد یزید بن ابی سفیان بود پس از او ابو عبیده بن جراح و سپس خالد بن ولید که همگی سوار بر اسب بودند و جامه های ابریشمی و دیبا بر تن داشتند با او رویاروی شدند. عمر از خر پیاده شد و سنگریزه هایی برداشت و به آنان پرتاب کرد و گفت: چه زود از رای و اندیشه خود باز گشته اید که از من با این وضع و جامه استقبال می کنید! معلوم می شود در این دو سال سیر شده اید و چه زود سیری و فربهی شما را دگرگون ساخته است! به خدا سوگند اگر این کار را در حالی که فرمانده دویست تن می بودید و پس از دویست سال مرتکب می شدید شما را عوض می کردم. گفتند: ای امیر المومنین اینها قباهایی است که زیر آن جامه جنگی و سلاح پوشیده ایم. گفت: در این صورت عیبی ندارد! ابو جعفر طبری می گوید: همینکه رومیان دانستند که عمر به تن خویش آمده است از او تقاضای صلح کردند و عمر با آنان صلح کرد و برای ایشان عهدنامه یی نوشت که جزیه و خراج پردازند و از آنجا به بیت المقدس رفت ، اسب عمر از حرکت بازماند برای او مادیانی آوردند که چون سوار شد شتابان و با جست و خیز بسیار به حرکت در آمد، عمر از آن مادیان پیاده شد و با ردای خود بر چهره اش زد و گفت: خداوند زشت بدارد کسی را که حرکات این چنین به تو آموخته است! اسبم را به من برگردانید. او سوار بر شد تا به بیت المقدس رسید. گوید: عمر پیش از آن بر مادیان سوار نشده بود و پس از آن هم سوار نشد و می گفت: از تکبر و غرور به خدا پناه می برم. ابو جعفر طبری می گوید: معاویه هم هنگامی که با عمر دیدار کرد، جامه دیبا بر تن داشت و گرد او هم گروهی از غلامان و بردگان بودند معاویه چون به عمر رسید دست او را بوسید. عمر گفت: ای پسر هند! این چه حال است که در آن نازپرورده و خودخواه و صاحب نعمت شده ای

و به من خبر رسیده است که نیازمندان بر در خانه ات می ایستند! معاویه گفت: ای امیر المومنین این جامه از این سبب است که ما در سرزمین دشمن هستیم و دوست می داریم آثار نعمت خداوند را بر ما ببینند و اما پرده دار برای این است که می ترسیم اگر آسان بگیریم و بذل و بخشش کنیم مردم گستاخ شوند. عمر گفت: از هیچ چیز از تو نمی پرسم مگر اینکه مرا در تنگنای بیشتری چون بند انگشتان قرار می دهی. اگر راستگو باشی این اندیشه خردمند است و اگر دروغ گویی باز هم خدعه زیرکانه است. مردم گفتگوی معاویه و عمر را به گونه دیگری هم روایت کرده اند و چنین گفته اند که: چون عمر به شام آمد در حالی که سوار بر خر کوتاه قامت بود وارد شد، عبدالله بن عوف هم سوار بر همان گونه خر بود، معاویه در حالی که با لشکری کاملاً مسلح بود با آن دو رویارو شد، پای خود را خم کرد و از اسب پیاده شد و عمر به خلافت سلام داد. عمر به او پاسخ نداد. عبدالرحمان به عمر گفت: ای امیر المومنین، بر این جوان سخت گرفتی، ای کاش با او سخن می گفتی. عمر به معاویه گفت: تو سالار این لشکری که می بینم؟ گفت: آری. عمر گفت: علاوه بر آن به سختی خود را در حجاب قرار داده ای و نیازمندان بر در خانه ات منتظر می ایستند! گفت: آری همین گونه است. عمر گفت: ای وای بر تو! چرا؟ معاویه گفت: از آن رو که ما در سرزمین و کشور دشمنیم که جاسوسان ایشان در آن بسیارند و اگر ساز و برگ کافی نداشته باشیم ما را کوچک می شمردند و بی حرمتی می کنند و بر امور پوشیده ما هجوم می آورند و انگهی من کار گزار تو هستم اگر بر من کاستی گیری کاسته می شوم و اگر بر قدرتم بیفزایی افزوده می شوم و اگر مرا متوقف بداری متوقف می شوم. عمر گفت: اگر دروغ گویی، این راء‌ی زیرکانه است و اگر راست گویی، چاره اندیشی خردمندانه است؛ هیچ گاه درباره چیزی از تو نپرسیدم مگر اینکه مرا در تنگنایی تنگ تر از فاصله درز دندانها قرار دادی، دیگر نه به تو فرمانی می دهم و نه تو را از کاری نهی می کنم. چون معاویه برگشت عبدالرحمان گفت: این جوان در مورد ایرادی که بر او گرفتی خوب پاسخ داد. گفت: آری به همین سبب بود که حرمتش را نگاه داشتیم. ابو جعفر طبری می گوید: عمر از مدینه چهار بار آهنگ شام کرد: یک بار با اسب، بار دوم با شتری، بار سوم با استر و بار چهارم با خر؛ او شناخته نمی شد و چه بسا که کسی از او می پرسید: امیر المومنین کجاست؟ و عمر سکوت می کرد. گاهی می گفت: از مردم پیرس و هرگاه به شام می آمد جامه کهنه و فرسوده بی که پشت و رو شده بود بر تن داشت و چون مردم بر سفره او حاضر می شدند خشن ترین خوراک را می دیدند. طبری می گوید: در یکی از این سفرهای چهارگانه که به شام آمد با طاعون مصادف شد که در شام آشکار و همه گیر بود، با مردم مشورت کرد همگی به او اشاره کردند که برگردد و وارد شام نشود جز ابو عبیده بن جراح که او به عمر گفت: آیا از تقدیر خداوند متعال می گریزی؟ گفت: آری، از تقدیر خداوند به وسیله تقدیر او به سوی تقدیر او می گریزم، ای ابو عبیده کاش کس دیگری غیر از تو این سخن را گفته بود. چیزی نگذشت که عبدالرحمان بن عوف آمد و برای آنان این روایت را از قول پیامبر (ص) نقل کرد که فرموده است (چون در سرزمینی بودید که در آن طاعون است از آن بیرون مروید و چون به سرزمینی رسیدید که در آن طاعون است وارد مشوید) عمر خدا را ستایش کرد که آنچه در دل او بوده موافق آن خبر است و راء‌ی و اشاره مردم هم با آن حدیث موافق است و از همانجا به مدینه برگشت. ابو عبیده در آن طاعون مرد و این طاعون معروف به طاعون (عمواس) (۱۵۸) است که به سال هفدهم هجری بوده است.

(۱۳۵)

از سخنان علی (ع) خطاب به مغزه بن اخنس پس...

از سخنان علی (ع) خطاب به مغزه بن اخنس پس از آنکه میان آن حضرت و عثمان مشاجرهای روی داد و مغیره به عثمان گفت: من او را از تو کفایت می کنم (این گفتار، با عبارت (یا بن اللعین الابتر و الشجره التي لا اصل لها و لا فرع) (ای پسر رانده شده از

رحمت خدا و بی دنباله و درختی که نه شاخی دارد و نه ریشه یی) (۱۵۹) آغاز می شود. ابن ابی الحدید مطالب تاریخی زیر را آورده است و برخی از اختلافات لفظی اندک نسخه ها را هم ذکر کرده است. مخاطب امیر المومنین علیه السلام مغیره بن احنس بن شریق بن عمرو بن وهب بن علاج بن ابی سلمه ثقفی همپیمان بنی زهره است و اینکه علی (ع) به او (ای پسر لعنت شده) گفته است بدین سبب است که احنس بن شریق از سران و بزرگان منافقان بوده است و همه مورخان و اهل حدیث او را از زمره (مولفه قلوبهم) دانسته اند که روز فتح مکه به ظاهر ایمان آوردند بدون اینکه دلهايشان ایمان بیاورد. پیامبر (ص) به احنس صد شتر از غنیمتهای حنین عطا فرمود تا بدان طریق دل او را نرم فرماید. (۱۶۰) پسر دیگر احنس که ابو الحکم است در جنگ احد در حالی که کافر بود بدست امیر المومنین کشته شد (۱۶۱) و او برادر مغیره است و کینه یی که از علی علیه السلام در دل دارد به این سبب است و اینکه علی (ع) به او گفته است (ای پسر شخص بی فرزند و دنباله) از این جهت است که فرزندان هر کس گمراه و پلید باشند همچون کسی است که بدون فرزند و اعقاب است بلکه آن کس که بی فرزند است از او بهتر است، بعد هم فرموده است: خداوند خیر را از تو دور فرماید. روایت شده است که پیامبر (ص) قبیله ثقیف را لعنت فرموده است و نیز روایت است که آن حضرت فرموده است (اگر عروه بن مسعود نمی بود ثقیف را لعنت می کردم). حسن بصری روایت می کند که رسول خدا (ص) سه خاندان را لعنت کرده است دو خاندان از مردم مکه که بنی امیه و بنی مغیره اند و یک خاندان از طائف که خاندان ثقیف است و در خبر مشهور معروفی است که ضمن آن از ثقیف سخن به میان آمده و پیامبر فرموده اند: (چه بد قبیله یی است که از آن بسیار دروغگو و بسیار هلاک کننده بیرون می آید) و همان گونه بود که آن حضرت فرموده بود، بسیار دروغگو مختار و بسیار هلاک کننده حجاج است. توجه داشته باش که این گفتگو در حضور عثمان نبوده است، عوانه از اسماعیل بن ابی خالد، از شعبی نقل می کند که می گفته است: چون شکایت عثمان از علی علیه السلام بسیار شد هر کس از یاران پیامبر (ص) که پیش عثمان می رفت، عثمان از علی شکایت و گله گزاری می کرد، زید بن ثابت انصاری که از خواص یاران عثمان بود به او گفت: آیا اجازه می دهی پیش علی بروم و او را از این دلتنگی تو آگاه سازم؟ عثمان گفت: آری. زید پیش علی علیه السلام رفت و مغیره بن احنس بن شریق ثقفی هم همراهش بودند که چون پیش علی علیه السلام رسیدند زید نخست حمد و نیایش خداوند را بر زبان آورد و سپس گفت: خداوند متعال برای تو گذشته درخشانی در اسلام قرار داده و منزلت تو پیش رسول خدا منزلتی است که خداوند قرار داده است و تو برای همه کارهای خیر شایسته و سزاواری. امیر المومنین عثمان پسر عموی تو و والی این امت است و او را بر تو دو حق است: یکی حق خویشاوندی و دیگر حق ولایت. او پیش ما شکایت آورده است که علی متعرض من می شود و فرمان مرا بر خودم باز می گرداند و ما اینک به عنوان خیرخواهی پیش تو آمده ایم که مبادا میان تو و او کاری پیش آید که آن را برای شما خوش نمی داریم. گوید، علی علیه السلام خدا را ستایش کرد و بر پیامبر (ص) درود فرستاد و سپس گفت: به خدا سوگند من دوست نمی دارم بر او اعتراض و امر او را رد کنم مگر در موارد حقوق خداوند که نمی توانم در آن جز بر حق چیزی بگویم و به خدا سوگند تا آنجا که بتوانم از او خودداری می کنم. مغیره بن احنس که مردی بی آزر و از ویژگیان و سرسپردگان عثمان بود خطاب به علی علیه السلام گفت: به خدا سوگند یا باید خودت از این کار دست برداری یا آنکه به این کار وادار خواهی شد که عثمان بر تو قدرتمندتر است که تو نسبت به او، و این مسلمانان را برای عزت و حرمت تو فرستاده است که پیش آنان حجت بر تو تمام شود، در این هنگام بود که علی علیه السلام آن سخنان را فرمود. زید بن ثابت به علی (ع) گفت: به خدا سوگند، ما پیش تو برای این کار نیامده ایم که گواه باشیم و آمدن ما برای اتمام حجت نبوده است بلکه به منظور طلب ثواب اصلاح ذات بین و اینکه کلمه شما را متحد فرماید و هماهنگ شوید آمده ایم. سپس برای علی و عثمان دعا کرد و برخاست و آنان که همراهش بودند برخاستند.

امیر المومنین علی علیه السلام به مغیره بن اخنس فرموده است (و درختی که آن را نه ریشه یی است و نه شاخه یی) و این بدان سبب است که در مورد نسب ثقیف شک و تردید و طعنی است . گروهی از نسب شناسان گفته اند : ایشان از هوازن هستند و این همان سخنی است که خود ثقیفی ها می گویند و مدعی هستند که نام اصلی ثقیف قسی و نسب اش چنین است ؛ قسی بن منیه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر . عموم مردم هم همین سخن را قبول دارند . گروهی دیگر می پندارند که ثقیف از نسل ایاد بن نزار بن معد بن عدنان است و نخع برادر پدری و مادری اوست و سپس از یکدیگر جدا شده اند یکی از ایشان در شمار و زمره هوازن است و دیگری در شمار و زمره مذحج بن مالک بن زید بن عریب بن زید بن کهلان بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان است . ابو العباس مبرد در کتاب الکامل ایاتی را از خواهر مالک اشتر نخعی در مرثیه او سروده است که ضمن آن گفته است : (ثقیف عمومی ما و پدر پدر ماست و برادران ما خاندان نزارند که همگی خردمندند و استوار) (۱۶۲) . ابو العباس می گوید : یحیی بن نوفل که شخصی بدزبان و هجو کننده بوده است عریان بن هیثم بن اسود نخعی را هجو گفته است و چنان بوده که عریان زنی به نام زیاد را که از اعقاب هانی بن قیصه شیبانی و قبلا همسر ولید بن عبدالملک بن مروان بوده به همسری گرفته است ، برادر آن زن که نامش یحیی است چنین گفته است : (ای عریان ، کسی را که وابسته به شماست و در مورد شما پرسیده می شود نمی داند که آیا شما از مذحج هستید یا از ایاد . اگر می گوید از قبیله مذحج هستید آنان سپید چهرگان اند و کوتاه قامت و دارای زلف پیچیده نیستند و حال آنکه شما دارای سرهای کوچک هستید ، و خمیده گردن ، گویی به چهره های شما مرکب مالیده اند ...) . ابو العباس می گوید : مغیره بن شعبه هنگامی که والی کوفه بود کنار صومعه هند دختر نعمان بن منذر رفت _ هند کور شده بود و در آن صومعه به صورت راهبه ها زندگی می کرد _ مغیره اجازه خواست پیش او برود ، به هند گفتند : امیر این منطقه بر در ایستاده و اجازه می خواهد . گفت : به او بگویند آیا از اعقاب جمله بن ابهم هستی ؟ مغیره گفت : نه . هند گفت : آیا از فرزندان منذر بن ماء السماء هستی ؟ گفت : نه . هند گفت : پس تو کیستی ؟ گفت : من مغیره بن شعبه ثقیفی هستم . هند گفت : خواسته و نیاز تو چیست ؟ گفت : برای خواستگاری آمده ام . هند گفت : اگر برای جمال یا مال آمده بودی می پذیرفتم ولی مقصود تو این است که در محافل و انجمنهای عرب به شرف برسی و بگویی من دختر نعمان بن منذر را به همسری گرفته ام و گرنه چه خیری در ازدواج و همزیستی یک زن کور و یک مرد یک چشم است . مغیره بن شعبه به او پیام داد که سرانجام و کار شما چگونه بوده است ؟ هند گفت : پاسخی مختصر به تو می دهم : روز را به شام آوردیم و بر روی زمین هیچ عربی نبود مگر اینکه از ما می ترسید یا با میل آهنگ درگاه ما می کرد و شب را به بامداد رساندیم در حالی که هیچ عربی روی زمین نیست مگر اینکه ما از او می ترسیم یا به او رغبت می کنیم . مغیره به هند گفت : پدرت درباره ثقیف چه می گفت : گفت : دو مرد پیش او داوری آوردند : یکی نسبش به ایاد می رسید و دیگری به هوازن ؛ پدرم به سود آن یکی که ایادی بود حکم کرد و گفت : (همانا که ثقیف از هوازن نیست و نسب اش به عامر و مازن نمی رسد) . مغیره گفت : ولی ما از خاندان بکر بن هوازن هستیم پدرت هر چه می خواهد بگویند ، و برگشت و رفت . گروه دیگری هم گفته اند که قبیله ثقیف از بازماندگان قوم ثمودند که از اعراب بسیار قدیمی هستند که از میان رفته و منقرض شده اند . ابو العباس مبرد می گوید : حجاج بن یوسف ثقیفی روی منبر گفت : مردم می پندارند که ما از بازماندگان ثمودیم و حال آنکه خداوند متعال با این گفتار خود که فرموده است : و ثمود فما ابقی (و ثمود را باقی نگذاشت) (۱۶۳) بار دیگر گفت : بر فرض که ما از باقی ماندگان ثمود باشیم کسی جز برگزیدگان و نیکوکاران ایشان همراه صالح (ع) نجات پیدا نکرده است . حجاج روزی به ابو العسوس طایی گفت : کدامیک از این دو واقعه قدیمی تر است : سکونت قبیله ثقیف در طائف یا سکونت قبیله طی در ناحیه جبلین ؟ ابو العسوس گفت : اگر قبیله ثقیف از اعقاب بکر بن هوازن باشند سکونت قبیله طی پیش از ایشان بوده است و اگر از بازماندگان ثمود باشند آنان قدیمی ترند . حجاج گفت : باید از من

بترسی که من شخص احمق متهور را زود فرو می گیرم . ابو العسوس شعری گفته که از جمله آن این بیت است : (آری که من از ضربت ثقفی که شانه و گردن کسی را که با او مخالفت کند قطع می کند بیم دارم) . ابو العباس مبرد می گوید : ابو العسوس عربی عامی و بدوی بود ولی چون طبعی لطیف داشت حجاج با او شوخی می کرد . (۱۶۴) مغیره بن احنس در جنگ خانه عثمان همراه او کشته شد و ما موضوع کشته شدن عثمان را در مباحث گذشته آوردیم . (۱۶۵)

بیان برخی از اختلافات که میان علی (ع) و عثمان در دوره حکومت عثمان پیش آمد

قسمت اول

بدان که اقتضای این کتاب چنین است که برخی از بگو و مگوهای را که به روزگار حکومت عثمان میان امیر المومنین علی علیه السلام و عثمان پدید آمده است بیان کنیم و این خطبه هم که اکنون به شرح آن پرداخته ایم همین اقتضا را دارد؛ و هر چیز با اموری که نظیر آن است به خاطر می رسد و تداعی معانی می شود، عادت ما هم در این شرح آن است که هر چیز را ضمن چیز دیگری که مناسب و مقتضی آن باشد تذکر می دهیم و بیان می داریم . احمد بن عبدالعزیز جوهری در کتاب اخبار السقیفه چنین می گوید : محمد بن منصور رمادی ، از عبدالرزاق ، از معمر ، از زیاد بن جبل ، از قول ابو کعب حارثی (۱۶۶) که معروف به ذوالاداه (دارای مشک چرمی) است نقل می کرد که چنین می گفته است . ابو بکر احمد بن عبدالعزیز جوهری می گوید : ابو کعب از این جهت به (ذوالاداه) معروف بود که خودش می گفته است به جستجوی شتری که بسیار گم می شد بیرون آمدم در خیکچه یی شیر ریختم سپس با خود گفتم : در این کار با خدای خود انصاف ندادم که آب برای وضو ساختن چه می شود؟ این بود که شیر را خالی و ظرف را از آب انباشته کردم و گفتم : این برای آشامیدن و وضو ساختن به کار می آید و در جستجوی شتر خود بیرون می آمدم و همین که خواستم وضو بسازم از آن ظرف آب ریختم و وضو ساختم ، و چون خواستم بیاشامم و از خیکچه در ظرف ریختم ناگاه دیدم شیر است و نوشیدم و سه شبانروز با آن سپری کردم ، در این هنگام زنی به نام اسماء نحرانی از سر استهزاء از او پرسید : ای ابو کعب ، آیا دوغ شده بود یا شیر؟ گفت : تو زنی یاهوه گویی ؛ آن مایع به هر حال رفع گرسنگی و تشنگی می کرد و توجه داشته باش که من این موضوع را با تنی چند از قوم خودم و از جمله علی بن حارث سالار بنی قتان در میان نهادم و علی بن حارث مرا تصدیق نکرد و گفت : گمان نمی کنم آنچه گفتمی همان گونه باشد . گفتم : خداوند به این موضوع دانتر است و به خانه خود برگشتم ، آن شب را در خانه گذراندم سحرگاه و هنگام نماز صبح او را بر در خانه خود یافتیم . به سوییخ دویدم و گفتم : خدایت رحمت کناد! چرا خویش را به زحمت افکنده ای ؟ کاش پیام می دادی من به حضورت می آمدم که من به این کار از تو سزاوارترم . گفت : دیشب همین که خوابیدم سروشی به من گفت : تو کسی هستی که آن کسی را که از نعمت خداوندش سخن می گفت تکذیب کردی و دروغگو پنداشتی . ابو کعب می گوید : سپس در مدینه به حضور عثمان بن عفان که در آن هنگام خلیفه بود آمدم و در مورد مسئله ای از مسائل دینی خود از او پرسیدم و گفتم : این امیر المومنین ، من مردی یمانی و از قبیله بنی حارث بن کعب هستم و می خواهم مسائلی را بپرسم به حاجب خود فرمان بده که مرا باز ندارد . عثمان به حاجب خود گفت : ای وثاب ! چون این شخص پیش تو آمد به او بار بده . گوید : هرگاه می آمدم و در می زدم می گفت : کیست ؟ چون می گفتم : منم حارثی ؛ می گفت : وارد شو . زوری وارد شدم دیدم عثمان نشسته است و بر گرد او تنی چند ساکت نشسته اند که (گویی بر سرشان پرنده نشسته است) (۱۶۷) ، سلام دادم و نشستم و چون حال عثمان و آنان را چنان دیدم از چیزی نپرسیدم ، در همین حال تنی چند آمدند و گفتند : او از آمدن خودداری کرد . عثمان خشمگین شد و گفت : از آمدن خودداری کرد! بروید بیاوریدش و اگر خودداری کرد او را کشان کشان بیاورید . گوید : اندکی درنگ کردم آنان برگشتند در حالی که

مردی سیه چرده و بلند قامت که سرش اصلح بود و فقط چند تار مو جلو و چند تار مو پشت سرش داشت همراهشان بود. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: عمار بن یاسر است. عثمان به او گفت: تو همانی که فرستادگان ما پیش تو می آیند و تو از آمدن خودداری می کنی! گوید: سپس سخنی به او گفت که نفهمیدم. زان پس بیرون رفت، آنان هم از حضور عثمان رفتند تا آنجا که کسی جز من باقی نماند. عثمان از جای برخاست، با خود گفتم: به خدا سوگند از هیچ کس در این باره چیزی نمی پرسم که بگویم فلان کس برایم چنین گفت تا آنکه بفهمم چه می کند، من از پی عثمان رفتم تا وارد مسجد شد، در همان حال عثمان کنار ستونی نشسته بود و گرد او تنی چند از یاران رسول خدا نشسته بودند و می گریستند عثمان به حاجب خود وثاب گفت: شرطه ها را پیش من بیاور، چون شرطه ها آمدند گفت: این گروه را پراکنده سازید و آنان را پراکنده ساختند. سپس نماز برپا شد، عثمان پیش رفت و با مردم نماز گزارد، همین که عثمان تکبیره الاحرام گفت صدای زنی از میان حجره اش برخاست که نخست گفت: ای مردم! و سپس سخن گفت و از پیامبر (ص) و آنچه خداوند او را بر آن مبعوث فرموده است یاد کرد و پس از آن گفت: فرمان خدا را فرو نهادید و با پیمان خدا مخالفت و ستیز کردید، و سخنانی از این دست گفت و سکوت کرد. پس از او زن دیگری نیز همین گونه سخن گفت و معلوم شد عایشه و حفصه اند. گوید: پس از اینکه عثمان با سلام نماز را خاتمه داد روی به مردم کرد و گفت: این دو زن فتنه انگیزند و دشنام دادن آن دو برای من رواست و من به اصل و ریشه آن دو دانایم. سعد بن ابی وقاص گفت: آیا این سخنان را برای دو حبیب رسول خدا می گویی؟ عثمان گفت: تو کجای کاری و چه اطلاعاتی داری و سپس شتابان به سوی سعد دوید که مضروبش کند و سعد از پیش او گریخت و از مسجد بیرون رفت، عثمان هم در تعقیب او بیرون دوید کنار در مسجد با علی علیه السلام رو به رو شد، علی (ع) به او گفت: کجا می روی؟ گفت: این مرد این چنانی و آن چنانی یعنی سعد بن ابی وقاص را تعقیب می کنم و سعد را دشنام می داد. علی علیه السلام فرمود: ای مرد! این کارها را رها کن و همچنان میان آن دو گفتگو بود تا آنکه هر دو خشمگین شدند. عثمان گفت: مگر تو همان نیستی که رسول خدا (ص) در جنگ تبوک تو را جا گذاشت و با خود نبرد! علی گفت: مگر تو آن نیستی که در جنگ احد از یاری دادن پیامبر (ص) گریختی! گوید: مردم میان آن دو قرار گرفتند. ابو کعب می گوید: آن گاه از مدینه بیرون آمدم و چون به کوفه رسیدم دیدم میان مردم کوفه هم شر و فتنه دوانیده است. آنان سعد بن عاص را بیرون کرده بودند و اجازه نمی دادند به شهر و پیش ایشان وارد شود و چون اوضاع را بدین سان دیدم به سرزمین قوم خود باز گشتم. زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات از قول عموی خود، از عیسی بن داود، از قول رجال او آورده است که ابن عباس که خدایش رحمت کند می گفته است: چون عثمان خانه خویش را در مدینه ساخت مردم بر او بسیار خرده گرفتند و سخن گفتند. چون به اطلاع او رسید، روز جمعه یی پس از اینکه خطبه خواند و نماز گزارد دوباره به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خداوند و درود فرستادن بر رسول خدا (ص) گفت: اما بعد، چنین است که چون برای کسی نعمتی حادث می شود به همان اندازه برایش دشنام و رشک برانی پدیدار شود در حالی که خداوند برای ما نعمت پدید نمی آورد که چنین نتیجه یی داشته باشد و به این منظور نعمت ارزانی نمی دارد. این خانه که برای خود ساخته ایم به این منظور نبوده است که در آن اموال را جمع کنیم با خویشاوندان دور و نزدیک را در آن مسکن دهیم، از قول برخی از شما برای ما خبر آورده اند که می گویند: عثمان غنایم ما را گرفته و دارایی های ما را هزینه کرده است و اموال ما را ویژه خود قرار داده است، چرا پوشیده گام برمی دارند و آهسته سخن می گویند، گویی قصد فریب ما را دارند یا ما از آنان خود را پنهان داشته ایم! گویی آنان از رویاروی شدن با ما می ترسد و این بدان سبب است که می دانند برهان و دلیل ایشان باطل است و چون از نزد ما می روند برخی پیش برخی دیگر آمد و شد می کنند و درباره ما سخن می گویند و در این راه یاران و دستیارانی همانند خود یافته اند، نفرین و شکست بر آنان باد! او سپس دو بیت خواند که گویی در آن دو بیت به علی علیه السلام اشاره می کند و نظر دارد: (هر کجا هستی آتش بیروز و آتش بگیر و از آنچه می کنی شفا نخواهی دید: تو همچنان ستیز می کنی و آنان که شایسته اند کار را انجام می دهند و چون از موضوع

جدا افتاده و دور باشی و فراخوانده نمی شوی). آن گاه گفت: مرا با غنیمت و گرفتن مال شما چه کار است! مگر من از توانگرترین قریش و آنان که خداوند بر آنان نعمت ارزانی داشته است نیستم! مگر من پیش از اسلام و پس از آن این چنین نبوده ام! بر فرض که چنین بپندارید که من خانه یی از بیت المال ساخته باشم مگر این خانه از من و شما نیست، مگر من کارهای شما را در آن سامان نمی دهم؟ و مگر من در پی بر آوردن نیازهای شما نیستم! شما از حقوق خود چیزی را از دست نداده اید! چرا در فضل و بخشش آنچه را دوست می دارم انجام ندهم؟ در آن صورت به چه منظور امام و رهبر باشم و همانا از شگفت ترین شگفتی ها این است که از قول شما به من خبر می رسد که گفته اید: فلان کار را نسبت به او انجام می دهیم و انجام خواهیم داد. نسبت به چه کسی می خواهید چنین کنید؟ خدا پدرتان را بیامرزد! (فکر کرده اید با سرزمینهای خالی و بوته های بیابان رو به رو هستید؟) (۱۶۸) مگر من سزاوارترین شما نیستم که اگر مردم را فراخواند پاسخ داده می شود و اگر فرمان دهد از فرمانش اطاعت می شود! ای وای بر اندوه من که پس از یاران خویش میان شما مانده ام و پس از مرگ همسن و سالهای خودم هنوز میان شما زنده باقی مانده ام! ای کاش پس از این در گذشته بودم ولی دوست ندارم با آنچه که خدای عزوجل برای من دوست می دارد مخالفت کنم به ویژه اینکه که شما می خواهید و همانا راست گفتار تصدیق شده از سوی خداوند، یعنی محمد (ص) درباره آنچه میان من و شما پدید خواهد آمد سخن گفته است و این نشانه و آغاز آن است و چگونه ممکن است از چیزی که مقدور و حتمی شده است گریخت! همانا پیامبر (ص) در پایان سخن خود مرا به بهشت مژده داده است بی آنکه به شما چنین وعده ای دهد، در صورتی که شما با من ستیز کنید. بدانید آن کس که پشیمان شود رستگاری نخواهد دید. گوید: عثمان چون آهنگ فرود آمدن از منبر کرد چشمش به علی بن ابی طالب علیه السلام افتاد که عمار بن یاسر _ که خدای از او خشنود باد _! و گروهی از هوادارانش با اویند و آهسته سخن می گویند عثمان گفت: دیگر بگوئید دیگر و همچنین پوشیده و آرام سخن بگوئید که یارای آشکارا سخن گفتن ندارید. همانا سوگند به کسی که جانم در دست اوست، من بر ملت و امت خود خشم نمی گیرم و چنان نیست که به سبب ضعف نیرو غافلگیر شو. و اگر به این است که در کار خود و شما می نگرم و با خویشان و شما مدارا می کنم شما را شتابان فرو می گرفتم چرا که فریفته شده اید و از خود هر چه می خواهید می گوئید. عثمان سپس دستهای خود را بر آسمان افراخت و گفت: بار خدایا، تو خود می دانی عافیت را دوست دارم، پروردگارا جامه عافیت بر من بپوشان و تو می دانی که صلح و سلامت را برمی گزینم، پس همان را روزی من فرمای! گوید: آن قوم از گرد علی علیه السلام پراکنده شدند و در این هنگام عدی بن خیار برخاست و خطاب به عثمان گفت: ای امیر المومنین، خداوند نعمت را بر تو تمام فرماید و در کرامت نعمت تو را افزون بدارد! به خدا سوگند، اگر بر تو رشک برده شود بهتر از آن است که رشک بری و اگر با تو همچشمی شود بهتر از آن است که همچشمی کنی، به خدا سوگند که تو در دل و جان ما جای داری اگر فراخوانی پاسخ داده می شوی و اگر فرمان دهی اطاعت می شوی، بگو تا انجام دهیم و فراخوان تا پاسخ دهیم. حق مشورت و اختیار و انتخاب بر عهده یاران رسول خدا نهاده شد تا کسی را برای خود و غیر خود برگزینند و آنان منزلت تو و دیگران را دیدند و تو را با میل و رغبت و بدون کراهت و اجبار برگزیدند، و تو نه از آیین جدا شدی و نه بدعتی آوردی و نه مخالفتی کردی و نه چیزی را مبدل ساختی. به چه سبب این گروه بر تو مقدم باشند و اندیشه و رای آنان در مورد تو بدین گونه باشد. به خدا سوگند در این مورد همان گونه هستی که آن شاعر کهن سروده است: (کار خود را باش که حسود جز جستجوی تو در سایه مرگ و نابودی نیست ...)

قسمت دوم

گوید: عثمان از منبر فرود آمد و به خانه خویش رفت مردمی هم پیش او آمدند که ابن عباس هم با ایشان بود و چون در جایگاههای خویش نشستند عثمان روی به ابن عباس کرد و گفت: ای ابن عباس مرا با شما چه کار است! و میان من و شما چه

پیش آمده است؟! چه چیز شما را این چنین بر من شورانده است و شما را به پیگیری کار من واداشته است؟ آیا در مورد کار عامه مردم بر من خرده می‌گیرید که از عهده حقوق ایشان برآمده‌ام و اگر در مورد کار خود اعتراض دارید که شما را چنان رتبت و منزلتی داده‌ام که مردم آن را آرزو می‌کنند. نه، به خدا سوگند، چنین نیست که انگیزه آن کار رشک و ستم و برانگیختن شر و زنده ساختن فتنه و آشوبهاست، و به خدا سوگند که پیامبر (ص) این موضوع را به من القاء فرموده است و از یکایک اهل آن به من خبر داده است، به خدا سوگند دروغ نمی‌گویم و به من دروغ گفته نشده است. ابن عباس گفت: ای امیر المومنین آرام باش، به خدا سوگند به خاطر ندارم که راز خود را چنین آشکار بگویی و آنچه را در دل خودداری چنین فاش سازی؛ چه چیز تو را این گونه برانگیخته و هیجانزده ساخته است؟ کاری ما را بر تو برننگیخته است و به هیچ روی کار تو را پیگیری نمی‌کنیم، دروغ به تو گفته‌اند و کاری نادرست به تو گزارش داده‌اند، که از عهده حقوق ما و ایشان برآمده‌ای و آنچه را که برای ما و ایشان بر عهده تو بوده است ادا کرده‌ای. اما رشک و ستم و فتنه‌انگیزی و زنده کردن شر و بدی؛ کدام زمان عترت پیامبر و اهل بیت او به این کارها راضی بوده‌اند! این چگونه ممکن است و حال آنکه ایشان از او و به سوی اویند. آیا برای دین خدا فتنه‌انگیزی می‌کنند و برای خدا فتنه‌ها را زنده می‌کنند؟ هرگز که رشک و ستم در سرشت ایشان نیست. ای امیر المومنین، آرام باش و کار خویش را بنگر و خوددار باش که حال نخستین تو بهتر از این حالت توست. به جان خودم سوگند، بر فرض که در محضر رسول خدا برگزیده بودی و بر فرض که راز خود را که از دیگران پوشیده می‌داشته است به تو می‌گفته است و بر فرض که نه دروغ بگویی و نه به تو دروغ گفته شده باشد با این همه شیطان را از خویش بران که بر تو سوار نشود و بر خشم خود پیروز شو که بر تو پیروز نشود، و چه چیزی تو را به این کار واداشته است؟ عثمان گفت: پسر عمویت، علی ابن ابی طالب، مرا بر این کار واداشته است. ابن عباس گفت: شاید آن کس که به تو گفته دروغ گفته باشد؟ عثمان گفت: او مردی مورد اعتماد است. ابن عباس گفت: آن کس که خبرچینی کند و بشوراند نمی‌تواند مورد اعتماد باشد. عثمان گفت: ای ابن عباس، تو را به خدا یعنی تو نمی‌دانی به چه سبب از علی شکایت می‌کنم؟ گفت: چیزی از او نمی‌دانم جز اینکه همان سخن را می‌گوید که مردم می‌گویند و او هم همان گونه که مردم خرده می‌گیرد و تو باید بگویی از میان همه مردم چه چیزی تو را واداشته و بر این تشویق کرده است که از او سخن بگویی و گله بگزاری؟ عثمان گفت: آفت بزرگ من از آن کسی است که خود را برای ریاست آماده می‌سازد و او علی بن ابی طالب است که پسر عموی توست و به خدا سوگند که همه این گرفتاریها از نافرندگی و بدسرشتی اوست. ابن عباس گفت: ای امیر المومنین، آرام باش و استثنا بکن و ان شاء الله بگو: عثمان ان شاء الله بر زبان آورد و سپس گفت: ای ابن عباس! تو را به حق اسلام و خویشاوندی سوگند می‌دهم دوست می‌داشتم که این حکومت به جای آنکه در دست من باشد در دست شما می‌بود و شما بار آن را از دوش من برمی‌داشتید و در آن حال من برای حکومت یکی از یاران شما می‌بودم و به خدا سوگند در آن حال مرا برای خودتان بهتر از آن می‌دیدید که من اینک از شما می‌بینم، این را هم می‌دانم که حکومت و این کار از آن شماست ولی قوم شما مانع آن شدند و شما را کنار زدند و آن را از شما در ربودند و به خدا سوگند نمی‌دانم این شما بودید که حکومت را از خود راندید و دفاع کردید یا آنان بودند که شما را از حکومت کنار زدند. ابن عباس گفت: ای امیر المومنین آرام بگیر! ما هم همان گونه که تو سوگندمان دادی تو را به خدا و اسلام و حق خویشاوندی سوگند می‌دهیم که مبادا دشمن را در مورد ما و خودت به طمع اندازی و حسود و رشک برنده را نسبت به ما و خودت شاد نمایی و بدان که کار تو تا آنجا که در حد اعتقاد و سخن باشد در اختیار خود توست ولی چون به مرحله عمل درآید دیگر در دست و اختیار تو نیست. به خدا سوگند اگر با ما مخالفت و ستیز شود ما هم ستیز و مخالفت می‌کنیم، و این هم که تو آرزوی این را داری که حکومت به ما می‌رسید و به تو نمی‌رسید فقط برای این است که برخی از ما همان سخن را می‌گویند که مردم می‌گویند و همان گونه که مردم خرده و عیب می‌گیرند خرده گرفته است، اما سبب اینکه قوم ما حکومت را از ما ستانند رشک و ستمی بود که نسبت به ما داشتند و به خدا

سوگند تو خود آن را می دانی و خداوند حاکم میان ما و قوم ماست اما این سخن که می گویی : نمی دانی حکومت را از چنگ ما ربودند یا ما را از حکومت کنار زدند، به جان خودم سوگند، نمی دانی که اگر حکومت هم به دست ما می رسید بر قدر و فضیلت ما چیزی نمی افزود که ما خود اهل فضل و منزلتیم و هیچ کس به فضیلتی نرسیده است مگر به فضل ما و هیچ کس به سابقه و پیشروی نرسیده است مگر به سابقه و پیشی ما و اگر رهنمود ما نمی بود هیچ کس هدایت نمی شد و از کوری به دادگری نمی رسیدند. عثمان گفت : ای ابن عباس ! تا چه هنگام باید از دست شما بر من این گونه غم و اندوه برسد. فرض کنید که من شخص بیگانه و دوری می بودم ، آیا این حق من بر شما نبود که مورد مراقبت قرار گیرم و با دیده محبت نگریده شوم ؟ سوگند به خدای کعبه که می باید چنان باشد، ولی تفرقه اندازی برای شما سخن گفتن در مورد مرا آسان ساخته است و شما را واداشته است که با شتاب بر من حمله آورید. و از خداوند یاری می جویم . ابن عباس گفت : آرام بگیر تا علی را ببینم . سپس از دیدگاه او و به اندازه ای که او مصلحت بداند پاسخ برای تو بیاورم . عثمان گفت : این کار را انجام بده که من موافقم و چه بسیار که در جستجو برآمده ام ولی علی به خواسته من پاسخ نداده است و هیچ جوابی فراهم نکرده و در صدد اصلاح برنیامده است . ابن عباس می گوید: از پیش عثمان بیرون آمدم و به ملاقات علی رفتم و دیدم خشم و آتش اندوه او چند برابر عثمان است ، خواستم او را آرام کنم پذیرفت به خانه خود رفتم و در را بستم و از هر دو کناره گرفتم ؛ این خبر به عثمان رسید کسی را فرستاد، پیش او رفتم ، خشمش فرو نشسته بود به من نگریست و لبخند زد و گفت : ای ابن عباس ! چه چیز تو را از آمدن پیش ما به کنندی واداشته است ، اینکه پیش ما برنگشتی دلیل آن است که پیش دوست خود چه دیده ای و حال او را دانسته ای و خداوند میان ما و او حکم است اینک از مقوله دیگر سخن بگوئیم . ابن عباس می گوید: پس از آن هرگاه از علی خبری و سخنی به عثمان می رسید و من می خواستم آن را تکذیب کنم می گفت : ولی نمی توانی روز جمعه ای را که از آمدن پیش ما درنگ کردی و نزد ما نیامدی تکذیب کنی و من نمی توانستم چگونه پاسخش دهم . همچنین زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات از ابن عباس ، که خدایش رحمت کند، آورده است که می گفته است : هنگام سحر و پیش از سپیده دم از خانه ام بیرون آمدم تا برای کسب فضیلت به مسجد بروم و زودتر برسم ، پشت سر خود صدای نفس و سخنی را شنیدم ، گوش فرا دادم متوجه شدم صدای عثمان است که دعا می کند و متوجه نیست که کسی سخنانش را می شنود. او می گفت : پروردگارا، تو خود نیت مرا می دانی مرا بر ایشان یاری فرمای و کسانی را از خویشاوندان و نزدیکانم که گرفتارشان شده ام می دانی . بار خدایا مرا برای ایشان و ایشان را برای من اصلاح فرمای و آنان را برای من اصلاح کن . ابن عباس گوید: من قدمهای خود را کوتاه تر کردم و او تندتر حرکت کرد، به یکدیگر رسیدیم ، عثمان سلام داد پاسخش دادم . گفت : امشب برای طلب فضیلت و زودتر رسیدن به مسجد از خانه بیرون آمدم . گفتم : همان چیزی که تو را از خانه بیرون آورده است مرا هم بیرون آورده است . عثمان گفت : به خدا سوگند، اگر تو به کار خیر پیشی می گیری همانا از پیشگامان فرخنده ای و همانا که من شما را دوست می دارم و با دوستی شما به خداوند تقرب می جویم . گفتم : ای امیر المومنین خدایت رحمت کند! ما هم تو را دوست می داریم و حق پیشگامی و بزرگتری و خویشاوندی و دامادی تو را برای تو می شناسیم . عثمان گفت : ای ابن عباس ، مرا با پسر عموی تو و پسر دایی خودم چه کار است ؟ گفتم : با کدام پسر عموی من و کدام پسر دایی خودت ؟ گفت : خدایت بیامزد آیا تجاهل می کنی ! گفتم : نه که گروهی بسیار پسر عموهای من و پسر دایی های تو هستند، منظورت کدامیک از ایشان است ؟ گفت : منظورم علی است و نه هیچ کس دیگر جز او. گفتم : ای امیر المومنین نه ، به خدا سوگند که من از او چیزی جز خیر نمی دانم و چیزی جز نیکی نمی شناسم . گفت : آری ، به خدا سوگند، او را شاید که آنچه را برای غیر تو آشکار می سازد از تو پوشیده دارد و آنچه را برای دیگران شرح و بسط می دهد از تو باز گیرد. ابن عباس می گوید: در این هنگام عمار بن یاسر به ما رسید، سلام داد پاسخش دادم ، سپس گفت : همراهت کیست ؟ گفتم : امیر المومنین عثمان . گفت : آری ، و به عثمان با کنیه اش سلام داد و بر خلافت بر او سلام نداد. عثمان پاسخش داد. عمار پرسید: درباره چه

گفتگو می کردید و من بخشی از آن را شنیدم . گفتم : همانی است که شنیده ای . عمار گفت : چه بسا مظلوم که بی خبر است و چه بسا ستمگر و ظالم که خود را به نادانی می زند. عثمان گفت : ای عمار، تو از نکوهش کنندگان ما و از پیروان ایشانی و به خدا سوگند که دست برای فرو گرفتن تو گشاده و راه برای کوبیدن تو آسان است و اگر نه این است که من عافیت را ترجیح می دهم و جلوگیری از پراکندگی را دوست می دارم تو را چنان تنبیه می کردم که گذشته ات را کفایت و از آنچه باقی مانده است جلوگیری می کرد. عمار گفت : به خدا سوگند هیچ گاه از دوستی خود نسبت به علی پوزشخواه نیستم ، دست هم گشاده و راه هم آسان نیست ، من بر حجت خود پیوسته ام و بر سنت پایدارم و اینکه تو طالب عافیت و جلوگیری از پراکندگی هستی همچنین باش ولی از تنبیه من دست بردار که آنچه معلم من به من تعلیم داده است تو را کفایت می کند. عثمان گفت : به خدا سوگند تا آنجا که می دانم تو از یاران و تشویق کنندگان بر بدی هستی و از بازدارندگان و رهاکنندگان کار نیک . عمار گفت : ای عثمان ! آرام باش که همانا خودم شنیدم پیامبر (ص) مرا به گونه دیگر توصیف فرمود. عثمان پرسید: چه هنگام ؟ عمار گفت : روزی که آن حضرت از نماز جمعه برگشته بود و هیچ کس جز تو در محضر ایشان نبود، جامه خود را درآورده و در حالی که جامه خانه پوشیده و نشسته بود، من پیشانی و گلو و سینه حضرتش را بوسیدم و فرمود: (ای عمار، همانا که تو ما را دوست می داری ما هم تو را دوست می داریم و تو از یاران خیر و از بازدارندگان از بدی و شری) . عثمان گفت : آری همین گونه است ولی تو دگرگون شدی . گوید: عمار دست خویش را بلند کرد که دعا کند و به من گفت : ای ابن عباس آمین بگو و سه بار گفت : پروردگارا، هر کس دگرگون شده است با او دگرگون شو! ابن عباس می گوید: در این هنگام وارد مسجد شدیم ، عمار به جایگاه نماز خویش رفت و من هم همراه عثمان به جانب قبله مسجد رفتیم ، عمار به جایگاه نماز خویش رفت و من هم همراه عثمان به جانب قبله مسجد رفتیم ، عثمان وارد محراب شد و گفت : آیا دیدی هم اکنون چه به من رسید؟ گفتم : به خدا سوگند تو هم سخت با او در افتادی و او هم با تو سخت در افتاد در عین حال باید رعایت سن و فضل و خویشاوندی او را کرد. گفت : آری ، اینها برای او محفوظ است ولی برای کسی که حقی ندارد حقی نیست و برگشت . چون عثمان نماز گزارد در حالی که به من تکیه داده بود با او برگشتم . گفت : آیا شنیدی عمار چه گفت ؟ گفتم : آری ، هم خوشحال شدم و هم افسرده ، سبب افسردگی من آن بود که بر تو رسیده بود و شادی من از تحمل و بردباری تو بود. گفت : علی با همه نزدیکی چند روزی است از من کناره گرفته است و عمار پیش او می رود و هر چه می خواهد می گوید، تو بر این کار مبادرت کن و پیش علی برو که از عمار در نظرش راستگوتر و بیشتر مورد اعتمادی و کار را همان گونه که بود برای او نقل کن ، گفتم : آری . ابن عباس گوید: برگشتم تا علی علیه السلام را در مسجد بینم . دیدم که از مسجد بیرون می آید. همین که مرا دید از اینکه ثواب نماز جماعت را از دست داده ام اظهار تاسف فرمود و گفت : به نماز جماعت نرسیدی ؟ گفتم : نماز به جماعت گزاردم و با امیر المومنین عثمان بیرون رفتم ، و سپس داستان را برای علی (ع) نقل کردم ، فرمود: ای ابن عباس به خدا سوگند، او قرحه و دملی را می فشرد که درد و رنجش به خودش باز خواهد گشت . گفتم : برای عثمان موضوع سن و سال و پیشگامی و خویشاوندی و دامادی او مطرح است . فرمود: آری ، این امور برای او محفوظ است ولی کسی از این دو حق بر من واجب تر است .

قسمت سوم

ابن عباس می گوید: علی پنداشت که پیش عمار اخبار دیگری غیر از آنچه من گفته ام وجود دارد بدین سبب دست او را در دست گرفت و دست مرا رها کرد و دانستم که حضور مرا خوش نمی دارد، این بود که از آن دو فاصله گرفتم بعد هم به دو راهی رسیدیم ، آن دو به راهی رفتند و چون علی (ع) مرا فرا نخواند من به خانه ام رفتم . همان دم فرستاده عثمان آمد و مرا فراخواند و من به خانه عثمان رفتم و دیدم مروان و سعید بن عاص و گروهی از رجال بنی امیه پیش اویند؛ به من اجازه ورود داد و نسبت به من

لطف کرد و محل نشستن مرا نزدیک خود قرار داد و سپس گفت: چه کردی؟ موضوع را همان گونه که بود و سخنانی را که علی (ع) گفته بود به او گفتم ولی این سخن علی که گفته بود (عثمان قرحه و دملی را می فشارد که درد و رنجش به خودش برمی گردد) را به احترام او نگفتم و موضوع آمدن عمار و شادی علی از حضور او را و اینکه علی (ع) پنداشته است که پیش عمار اخبار دیگری غیر از آنچه من گفته ام خواهد بود و رفتن آن دو را به راهی که رفته بودند گزارش دادم. عثمان گفت: آن دو چنین کردند. گفتم: آری. روی به سوی قبله کرد و عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمین، ای دانای آشکار و نهان، این بخشنده مهربان! علی را برای من و مرا برای علی به صلاح در آور. و به من گفت: ای ابن عباس آمین بگو و من آمین گفتم و سپس مدتی طولانی سخن گفتم و از او جدا شدم و به خانه خویش آمدم. زبیر بن بکار همچنین در همان کتاب از قول عبدالله بن عباس نقل می کند که می گفته است: من هرگز از پدرم در مورد عثمان نشنیدم که در کاری او را نکوهش کند و گناهی را بر گردنش نهد یا او را معذور بدارد، من هم در این موارد از بیم آنکه مبادا او را به کاری در آورم که موافق آن نیست، هرگز از پدرم نمی پرسیدم، تا آنکه شبی در خانه پدرم مشغول شام خوردن بودیم، که گفته شد امیر المومنین عثمان بر در خانه است پدرم گفت: اجازه ورودش دهید و روی تشک خویش برای او جا باز کرد و عثمان اندکی از شام او را خورد و چون سفره را جمع کردند هر کس آنجا بود برخاست و رفت و فقط من ماندم. عثمان نخست حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و سپس خطاب به پدرم گفت: ای دایی جان! (۱۶۹) من به حضور آمده ام تا در مورد برادر زاده ات علی شکایت کنم و از کاری که ممکن است پیش آید پوزش بخواهم، او مرا دشنام داده و کار مرا به رسوایی کشانده و خویشاوندی مرا بریده است و در دین و آیین من طعنه زده است. ای فرزندان عبدالمطلب! من از شما به خدا پناه می برم. اگر شما را حقی است که تصور می کنید در آن مورد مغلوب شده اید شما خودتان آن حق را در دست کسانی که آن ستم را به شما روا داشتند رها کردید و حال آنکه من از آنان به لحاظ پیوند خویشاوندی نزدیکترم و هیچ کس از شما جز علی را نکوهش نمی کنم، به من پیشنهاد شد که بر او را رها کرده ام و اینک می ترسم که نه او دست از من بدارد و نه من دست از او بدارم. ابن عباس می گوید: پدرم حمد و ثنای خدا را بر زبان آورد و سپس گفت: اما بعد، ای خواهر زاده، اگر تو برای خودت علی را نمی ستایی من هم تو را برای علی نمی ستایم و چنین نیست که علی تنها این سخنان را درباره تو گفته باشد، کسان دیگر غیر از او هم گفته اند. اینک اگر تو خود را برای مردم متهم داری مردم هم خود را درباره تو متهم سازند و اگر تو از آنچه فرارفته ای اندکی فرود آیی و مردم اندکی از آنچه فرو رفته اند فرا آیند و تو فقط حق خویش را از آنان بخواهی و ایشان هم حق خود را از تو بخواهند که در این کار عیبی نیست. عثمان گفت: ای دایی جان! این کار بر عهده تو، تو خود واسط میان من و ایشان باش. پدرم گفت: آیا این موضوع را برای مردم بگویم؟ و از قول خودت بازگو کنم؟ عثمان گفت: آری و برگشت. چیزی نگذشت که دوباره گفته شد: امیر المومنین بر در خانه برگشته است. پدرم گفت: اجازه ورودش دهید. عثمان آمد و ایستاد و بدون آنکه بنشیند گفت: دایی جان! در آن باره شتاب مکن تا من بگویمت. نگاه کردیم دیدیم مروان بن حکم بر در خانه نشسته و منتظر بیرون رفتن عثمان است و معلوم شد این مروان بوده که او را از رای نخست او بر گردانده است. پدرم روی به من کرد و گفت: پسرکم! این مرد را در کار خویش اختیاری نیست و سپس گفت: پسرکم، تا می توانی زبان خویش را نگهدار مگر در مواردی که ناچار باشی. سپس دستهایش را برافراشت و عرضه داشت: پروردگارا، در مورد چیزهایی که در فرا رسیدن آن برای من خیری نیست مرا زودتر فرو گیر و ببر. هفته یی نگذشت، که درگذشت، خدایش رحمت کناد. ابو العباس میرد در کتاب الکامل از قنبر _ برده آزاد کرده و وابسته علی علیه السلام _ نقل می کند (۱۷۰) که می گفته است: همراه علی پیش عثمان رفتم، آن دو خلوت را دوست می داشتند، علی علیه السلام به من اشاره فرمود که دور شوم. تا حدودی دور رفتم. عثمان شروع به پرخاش نسبت به علی کرد و علی سکوت کرده بود، عثمان به او گفت: تو را چه می شود که چیزی نمی گویی؟ فرمود: اگر سخن بگویم چیزی جز آنچه ناخوش خواهی داشت نمی گویم و حال آنکه برای تو پیش من چیزی

جز آنچه دوست می داری نیست . ابو العباس مبرد می گوید: تاویل این سخن علی این است که اگر سخن بگویم همان گونه که تو در گفتار خود بر من ستم روا داشتی من هم ستم روا دارم و پرخاش من تو را اندوهگین می سازد و من عهد کرده ام که این کار را نکنم و بر فرض که بخواهم توضیح دهم یا عتابی کنم جز آنچه دوست داری نخواهم کرد. ابن ابی الحدید گوید: مرا در مورد این سخن تاویل دیگری است و آن این است که بر فرض بگویم و معذرت بخواهم کدام کار را درست و پسندیده کرده ای وانگهی این موضوع را تصدیق نمی کنی بلکه نمی پذیری و ناخوش هم می داری و خداوند متعال می داند که برای تو در باطن و اندیشه و سراپای وجودم چیزی جز آنچه دوست می داری نیست هر چند که تو معذرت‌هایی را که بگویم و گرفتاریها را بیان کنم نخواهی پذیرفت بلکه ناخوش خواهی داشت و خود را از آنها پاک و برتر می دانی . واقدی در کتاب الشوری از قول عبدالله بن عباس که خدایش رحمت کناد، نقل می کند که می گفته است : روزی شاهد پرخاش و گفتگوی عثمان با علی علیه السلام بودم ، عثمان ضمن سخنان خود به او گفت : تو را به خدا سوگند می دهم که مبادا برای تفرقه دروازه یی بگشایی که به خاطر دارم از عتیق و پسر خطاب (ابوبکر و عمر) همان گونه اطاعت کردی که از پیامبر (ص) اطاعت می کردی ، من هم کمتر از آن دو نیستم بلکه از لحاظ پیوند خویشاوندی نزدیکترم و از لحاظ خویشاوندی سببی هم با تو پیوسته تر، اگر می پنداری که این حکومت را پیامبر (ص) برای تو قرار داده است ما خود به هنگام رحلت او تو را دیدیم که نخست نزاعی کردی و سپس به حکومت تن در دادی و اگر به راستی آنان سوار بر کار نبودند چگونه برای آن دو اذعان به بیعت کردی و فرمانبرداری را پذیرفتی و اگر می گویی آن دو در کار خود پسندیده رفتار کردند من هم در دین و حب و نزدیکی خودم کمتر از آن دو نیستم برای من همان گونه باش که برای آن دو بودی . علی علیه السلام فرمود: اما در مورد تفرقه و پراکندگی به خدا پناه می برم که برای آن دروازه یی بگشایم و راهی را هموار سازم ولی من تو را از آنچه خدا و رسولش تو را از آن منع فرموده اند باز می دارم و می خواهم تو را به رشد و هدایت راهنمایی کنم ، اما ابوبکر و عمر اگر چه آنچه را که رسول خدا (ص) برای من قرار داده بود گرفتند و تو و مسلمانان بر این موضوع داناترید، مرا با حکومت چه کار که مدت‌هاست رهاش کرده ام ؛ اما آن چیزی که حق من تنها نیست و مسلمانان همگی در آن برابر و شریک اند گلوگیر است و کارد به استخوان می رسد ولی هر چیز که حق اختصاصی من بوده است برای آنان رها کرده ام و این کار از صمیم جان بوده است و به منظور اصلاح دست از آن شسته ام . اما اینک تو با ابوبکر و عمر مساوی باشی چنین نیست و تو همچون هیچیک از ایشان نیستی چرا که آن دو حکومت را عهده دار شدند و خود و خویشاوندان خویش را از آلودگی بر کنار داشتند و حال آنکه تو و خویشاوندان چنان در آن شناور شدید که شناور ورزیده در ژرفای آب . اینک این ابو عمرو! به سوی خدا بازگرد و بنگر آیا از عمر تو بیش از فاصله دو بار آب خوردن خر باقی مانده است ! (۱۷۱) آخر تا کی و تا چه هنگام؟! آیا نمی خواهی سفلگان بنی امیه را از اموال و آبرو و شرف مسلمانان بازداري! به خدا سوگند، اگر کارگزاری از کار گزاران تو آنجا که خورشید غروب می کند ستمی انجام دهد گناهش مشترک میان او و تو خواهد بود. ابن عباس می گوید: عثمان گفت : آری که تو باید خشنود و راضی شوی ؛ هر یک از کار گزاران مرا که ناخوش می داری یا مسلمانان او را ناخوش می دادند عزل کن . عثمان و علی از یکدیگر جدا شدند و مروان بن حکم عثمان را از آن کار بازداشت و گفت : در آن صورت مردم بر تو گستاخ می شوند، هیچیک از کار گزاران را عزل مکن . همچنین زبیر بن بکار در همان کتاب از قول رجالی که اسنادشان به یکدیگر پیوسته است ، از قول علی بن ابی طالب علیه السلام نقل می کند که می گفته است : نیمروزی در شدت گرما عثمان کسی پیش من فرستاد، جامه پوشیدم و پیش او رفتم ، به حنجره اش که وارد شدم او روی تخت چوبی خود نشسته بود و چوبدستی در دست داشت و پیش او اموال بسیاری بود؛ دو انبان انباشته از سیم و زر، به من گفت : هان هر چه می خواهی از این اموال بردار تا شکمت سیر و آکنده شود که مرا آتش زده ای . گفتم : پیوند خویشاوندیت پیوسته باد. اگر این مال را به ارث برده باشی یا کسی به تو عطا کرده باشد یا از راه بازرگانی به دست آورده باشی من می توانم دو حالت داشته باشم : بگیرم و سپاسگزاری کنم یا آنکه خود را به

زحمت و کوشش و ادارم و بی نیاز گردم، و اگر از اموال خداوند است و در آن سهم مسلمانان و یتیمان و در راه ماندگان باشد، به خدا سوگند که نه تو حق داری به من عطا کنی و نه مرا حقی است که آن را بگیرم. عثمان گفت: به خدا سوگند، جز این نیست که فقط قصد خودداری و سرکشی داری. سپس برخاست و با چوبدستی خود به سوی من آمد و مرا زد و به خدا سوگند که من دستش را نگرفتم تا آنچه خواست زد، جامه خود را پوشیدم و به خانه ام برگشتم و گفتم: خداوند حاکم میان من و تو باشد اگر دیگر تو را امر به معروف یا نهی از منکر کنم. همچنین زبیر بن بکار از قول زهری نقل می کند که می گفته است: هنگامی که گوهرهای خسرو را پیش عمر آوردند در مسجد نهادند و چون خورشید بر آنها تابید همچون آتش می درخشیدند، عمر به گنجور بیت المال گفت: ای وای بر تو! مرا از این راحت کن و میان مسلمانان قسمت کن که دلم به من می گوید: بزودی در این مورد بلاء و فتنه بی میان مردم پدید می آید. او گفت: ای امیر المومنین، این را که نمی توان میان مسلمانان تقسیم کرد زیرا به همه نمی رسد کسی هم نیست که بتواند بخرد زیرا بهای آن سنگین است؛ صبر می کنیم در آینده شاید خداوند پیروزی دیگری بهره مسلمانان قرار دهد و کسی پیدا شود که بتواند بخرد. عمر گفت: آن را بردار و در خزانه بگذار. عمر کشته شد و آن گوهر همچنان بر جای بود و چون عثمان به خلافت رسید آن را بر گرفت و زیور دختران خود قرار داد. زبیر بن بکار می گوید: زهری گفته است: هر دو پسندیده رفتار کرده اند چه عمر که خود و نزدیکانش را محروم ساخته است و چه عثمان که رعایت پیوند نزدیکان خود را کرده است. (۱۷۲) زبیر بن بکار می گوید: محمد بن حرب، از سفیان بن عیینه، از اسماعیل بن ابی خالد نقل می کند که می گفته است: مردی به حضور علی علیه السلام آمد و تقاضا کرد برای او پیش عثمان شفاعت کند. علی فرمود: او بر دوش کشنده خطاهاست، نه، به خدا هرگز پیش او بر نمی گردم و آن مرد را از عثمان ناامید ساخت. همچنین زبیر بن بکار، از سداد بن عثمان نقل می کند که می گفته است: به روزگار حکومت عمر شنیدیم عوف بن مالک می گوید: ای بیماری طاعون، مرا بگیر! به او گفتیم: تو که خود از رسول خدا (ص) شنیده ای که می فرمود (درازی عمر بر مؤمن چیزی جز خیر نمی افزاید) چرا چنین می گویی؟ می گفت: آری ولی از شش چیز بیمناکم: به خلافت رسیدن بنی امیه، امیر شدن جوانان سفله ایشان، گرفتن رشوه در مورد صدور حکم، ریختن خونهای حرام، بسیار شدن شرطه ها و ظهور و پرورش گروهی که قرآن را همچون مزمارها می گیرند و می خوانند. همچنین زبیر، از ابو غسان، از عمر بن زیاد، از اسوه بن قیس، از عبید بن حارثه نقل می کند که می گفته است: خود دیدم و شنیدم که عثمان خطبه می خواند و مردم گرد او ریخته بودند، عثمان گفت: ای دشمنان خدا، بنشینید. طلحه بر عثمان فریاد زد که آنان دشمنان خدا نیستند بلکه بندگان خدایند و کتاب خدا را خوانده اند. همچنین زبیر، از سفیان بن عیینه، از اسرائیل، از حسن نقل می کند که می گفته است: روز جمعه در مسجد حاضر بودم عثمان بیرون آمد مردی برخاست و گفت: می خواهم کتاب خدا را بخوانم. عثمان گفت: بنشین که برای کتاب خدا خواننده بی غیر از تو هست. او نشست مرد دیگری برخاست و همان سخن را گفت. عثمان به او هم گفت: بنشین. او از نشستن خودداری کرد. عثمان به افراد شرطه پیام فرستاد که او را بر جای بنشانند. مردم برخاستند و میان او و آنان حایل شدند و سپس شروع به ریگ پرانی کردند و چنان شد که بگویند از شدت پرتاب ریگ آسمان را نمی بینیم، عثمان ناچار از منبر فرود آمد و به خانه خویش رفت و نماز جمعه نگذارد.

بگو مگوی که میان عثمان و ابن عباس در حضور علی (ع) صورت گرفت

قسمت اول

زبیر بن بکار همچنین در کتاب الموفقیات از قول ابن عباس که خدایش رحمت کند، نقل می کند که می گفته است: روزی پس از اینکه نماز عصر گزاردم بیرون آمدم و این به روزگار خلافت عثمان بن عفان بود، ناگاه او را تنها در یکی از کوچه های مدینه

دیدم، برای بزرگداشت و احترامش پیش او رفتم. گفت: آیا علی را ندیده‌ای؟ گفتم: چرا در مسجد بود که من از او جدا شدم و بر فرض که اکنون در مسجد نباشد در خانه اش خواهد بود. گفت: نه، در خانه اش نبود، برو در مسجد پیدایش کن و از همانجا او را پیش من بیاور. (گوید: من و عثمان سوی مسجد رفتیم در همین هنگام علی علیه السلام را دیدم که از مسجد بیرون می‌آمد. ابن عباس می‌گوید: روز قبل از آن روز نزد علی بودم که از عثمان و ستمش بر او سخن گفتم و فرمود: ای ابن عباس! به خدا سوگند یکی از چاره‌ها این است که با او دیگر سخن نگویم و دیدار نکنم. من به علی (ع) گفتم: خدایت رحمت کناد! چگونه می‌توانی این کار را انجام دهی؟ اگر او را ترک کنی و او کسی را پیش تو بفرستد و تقاضای ملاقات کند چکار خواهی کرد؟ فرمود: تمارض می‌کنم و عذر می‌آورم، چه کسی می‌تواند مرا بر آن کار مجبور کند؟ گفتم: هیچ کس. ابن عباس می‌گوید: علی (ع) در همان حال که از مسجد بیرون می‌آمد و متوجه ما شد چنان حالت گریز از دیدار به خود گرفت که بر عثمان پوشیده نماند. عثمان به من نگاه کرد و گفت: ای ابن عباس، می‌بینی پسر دایی ما دیدار ما را خوش نمی‌دارد؟ گفتم: چرا باید چنین باشد و حال آنکه رعایت حق تو لازم تر و او هم به فضیلت داناتر است. چون آن دو نزدیک یکدیگر رسیدند نخست عثمان سلام داد و علی پاسخ سلامش را داد. عثمان گفت: اگر به مسجد برمی‌گردی ما تو را می‌خواهیم و اگر جای دیگر می‌روی در جستجوی تو هستیم. علی فرمود: هر کدام را تو دوست می‌داری؟ عثمان گفت: به مسجد برویم. داخل مسجد شدند. عثمان دست علی را در دست گرفت و او را به سوی محراب مسجد برد. علی (ع) از داخل شدن در محراب خودداری فرمود و کنار محراب نشست و عثمان هم کنار او قرار گرفت، من خود را از آن دو عقب کشیدم، هر دو مرا فراخواندند، جلو رفتم در این هنگام عثمان نخست حمد و ثنای خدا را بر زبان آورد و بر پیامبر درود فرستاد و سپس گفت: ای پسر دایه‌ها، و ای پسر عموهای من! من شما دو تن را فراخواندم و مورد خطاب قرار می‌دهم و از هر دو گله‌گزاری می‌کنم، با آنکه از یکی از شما خشنودم و از دیگری دلگیر، از شما می‌خواهم که خودتان عذر خواه باشید و می‌خواهم به خود آید و تقاضا می‌کنم به حال خود بازگردید و به خدا سوگند، اگر مردم بخواهند بر من چیره شوند از هیچ کس جز شما دو تن فریاد رسی نمی‌خواهیم و اگر مرا در هم شکنند و زبون سازند جز به عزت شما عزتی نمی‌یابم، این کار میان ما به درازا کشیده و بیم آن دارم که از اندازه در گذرد و خطر آن بزرگ شود، همانا که دشمن مرا بر شما می‌شوراند و تحریک می‌کند، ولی خداوند و پیوند خویشاوندی، مرا از آنچه دشمن اراده می‌کند باز می‌دارد و اینک در مسجد رسول خدا (ص) و کنار مرقدش خلوت کرده‌ایم و دوست می‌دارم که اندیشه خویش را در مورد من و آنچه در سینه دارید آشکار سازید و راست بگویید که راستی بهتر و نجاتبخش تر است و برای خودم و شما دو تن از خدای آمرزش می‌خواهم. ابن عباس می‌گوید: علی علیه السلام سکوت فرمود من هم مدتی طولانی همراه او سکوت کردم، من حرمتش را پاس می‌داشتم که پیش از او سخن نگویم علی هم خوش می‌داشت که من از سوی خودم و او پاسخ عثمان را بدهم؛ ناچار به او گفتم: آیا سخن می‌گویی با من از سوی تو پاسخ دهم؟ فرمود: نه که تو از سوی من و خودت پاسخ ده. من نخست خدا را ستودم و بر پیامبرش درود فرستادم و سپس گفتم: ای پسر عمو و عمه ما! سخنت را که درباره ما گفتی شنیدیم و اینکه در شکایت و گله‌گزاری خود ما را در هم آمیختی، با آنکه به پندار خودت از یکی خشنود و از دیگری دلگیر هستی، دانستیم و بزودی در آن مورد چنان می‌کنیم. ما نیز به پیروی از کار تو، تو را در مورد خودمان هم نکوهش می‌کنیم و هم ستایش؛ تهمتی را که بر ما می‌زنی، آن هم فقط از روی گمان نه از روی یقین، نکوهش می‌کنیم و کارهای دیگر از جمله مخالفت تو با عشیره خودت را - در مورد تحریک آنان بر ضد ما - ستایش می‌کنیم، و همچنان که تو از ما خواستی از خود انصاف دهیم و عذرخواه باشیم ما هم از تو می‌خواهیم چنان باشی و به خود آیی و به حال خویش برگردی. این را هم بدان که ما با یکدیگریم، تو هر چیز را که می‌خواهی ستایش یا نکوهش کن، همان گونه که تو در مورد خویشتن هستی. وانگهی میان ما هیچ فرق و اختلافی نیست، بلکه هر یک از ما در اندیشه و گفتار دوست خود شریک است. به خدا سوگند می‌دانی در آنچه میان ما و تو می

گذرد ما معذوریم . و چنین نیست که تو ما را غیر از آنکه نسبت به تو توجه و فروتنی داریم بشناسی و خود می بینی که در کارها به تو مراجعه می کنیم ، و به همین جهت است که ما هم از تو همان چیزی را می خواهیم که تو از ما . اما این گفتارت که می گویی (اگر مردم بر من پیروز شوند از کسی جز شما دو تن یاری نمی جویم و اگر بخواهند مرا درهم شکنند جز با قدرت و عزت شما قدرت و شوکت نمی یابم) ، معلوم است که ما و تو را از این کار چاره دیگری نیست و ما و تو همان گونه ایم که آن شاعر قبیله کنانه سروده است : (... برای ما از سوی ایشان و برای ایشان از سوی ما در قبال دشمن و بر کرانه آن مراتب عزت چنان است که نردبانهایش برافراشته است) . اما این سخن تو که می گویی (دشمن تو را بر ضد ما تحریک می کند و تو را بر ما می شوراند) به خدا سوگند ، آنچه دشمن در این باره در مورد تو انجام داده است بیشتر از آن را پیش ما درباره تو گفته و انجام داده است ، و ما را از همان چیزی بازداشته که تو را ، یعنی هر دوی ما را از رعایت فرمان خدا و پیوند خویشاوندی بازداشته است . تو و ما ناچار به حفظ دین و آبرو و جوانمردی خود هستیم . به جان خودم سوگند ، که این موضوع درباره ما و تو چنان به درازا کشیده است که از آن بر جان خود بیمناکیم و همان گونه که تو از آن به ترس و بیم افتاده ای ما هم در ترس و بیم هستیم . اما اینکه از ما می خواهی اندیشه و رای خویش را در مورد تو بیان کنیم ، ما به تو خبر می دهیم که همان گونه است که تو دوست می داری و هیچ کدام از ما دو تن از دیگری جز همین را نمی داند و چیز دیگری را از او نمی پذیرد و هر یک از ما دو تن از دیگری جز همین را نمی داند و چیزی دیگری را از او نمی پذیرد و هر یک ما در این مورد کفیل و ضامن دیگری است و حال آنکه تو یکی از ما دو تن را از هر تهمتی تبرئه و منزله ساختی و دیگری را به خیال خودت متهم داشتی و ساکت کردی و حال بدان که میان ما فرقی نیست ؛ آن را که تو خوش نمی داری (یعنی علی علیه السلام) گویاتر از آنکه او را بری می دانی نیست ، دیگری هم در مورد چیزهایی که ناخوش می داری همچون آن یکی است . بنابراین ، تو باید از ما دو تن خشنود و راضی باشی یا ناراضی و خشمگین تا ما بتوانیم همان گونه که تو هستی و مطابق با آن و پیمانانه در قبال پیمانانه پاداشت دهیم . اینک ما اندیشه خود را به تو گفتیم و نهان ضمیر خود را با راستی برای تو روشن ساختیم و همان گونه که گفتی راستی نجاتبخش تر و سالم تر است . اکنون تو به آنچه فرا خوانده می شوی پاسخ مثبت بده و مسجد و آرامگاه پیامبر (ص) را برتر از آن بدان که در آن پیمان شکنی و مکر کنی . راست بگو که رهایی یابی و سلامت مانی و ما از خداوند برای خودمان و تو آمرزش می خواهیم . ابن عباس می گوید: در این هنگام علی علیه السلام با هیبت به من نگریست و گفت : او را در همان حال که هست رها کن تا به آنچه دلش می خواهد برسد . به خدا سوگند اگر دلها و اندیشه های ما برای او پیدا و آشکار شود آن چنان که به چشم خویش آن را ببیند همان گونه که با گوش خود آن را می شنود باز هم همواره ستم پیشه و در حال انتقام گرفتن خواهد بود . به خدا سوگند ، من نمی خواهم بر آنان درافتم و ساطور بر گوشت آنان نهم ، و اینگونه سخن گفتن از ناحیه او مخالفت و بدی معاشرت است . عثمان گفت : ای ابا حسن ! آرام باش ، به خدا سوگند تو خود می دانی که رسول خدا (ص) مرا به گونه دیگری وصف فرموده است و تو خود پیش او بودی که فرمود (همانا میان اصحاب من گروهی سلامت جویند و عثمان از ایشان است و او نسبت به دیگران از همه خوش گمان تر است و با محبت خیر خواه آنان) . علی علیه السلام گفت : گفتار آن حضرت را با کردار خودت تصدیق کن و با آنچه که هم اکنون در آن هستی مخالفت کن . درباره تو سخنانی گفته می شود که اگر قبول کنی همان کافی است . عثمان گفت : ای ابا حسن ! آیا در این باره اعتماد و وثوق داری ؟ گفت : آری ، گمان نمی کنم که چنان کنی . عثمان گفت : من هم اعتماد می کنم و تو از کسانی هستی که دوست او زبون و سخنش تکذیب نمی شود .

قسمت دوم

ابن عباس می گوید: دست آنان را گرفتم و آن دو با یکدیگر دست دادند و آشتی کردند و شوخی نمودند و من برخاستم و آن دو

گفتگو و تبادل نظر کردند و سپس از هر یکدیگر جدا شدند. به خدا سوگند، هنوز روز سوم نرسیده بود که هر یک از ایشان مرا دید و در مورد دیگری سخنانی گفت که (شتر هم بر آن فرو نمی خوابد) (۱۷۳) و دانستم که پس از آن راهی برای آشتی میان آن دو وجود ندارد. احمد بن عبدالعزیز جوهری در کتاب اخبار السقیفه، از قول محمد بن قیس اسدی، از معروف بن سوید نقل می کند که می گفته است: هنگام بیعت با عثمان، به خلافت، در مدینه بودم، مردی را دیدم که در مسجد نشسته بود و در حالی که مردم بر گرد او بودند دست بر هم می زد و گفت: جای بسی شگفتی است از قریش و اینکه آنان برای خلافت کس دیگری غیر از اهل بیت را برمی گزینند آن هم اهل بیتی که کان فضیلت و ستارگان پرتو بخش زمین و مایه روشنایی همه سرزمینهایند. به خدا سوگند، میان ایشان (اهل بیت) مردی است که هرگز پس از رسول خدا (ص) مردی همچون او ندیده ام که به حق سزاوارتر و در قضاوت از او عادل تر باشد. او از همگان بیشتر امر به معروف و نهی از منکر می کند. پرسیدم: این مرد کیست؟ گفتند: مقدار است. پیش او رفتم و گفتم: خدایت قرین صلاح بدارد! آن مردی که می گفتی کیست؟ گفت: پسر عموی پیامبرت (ص) یعنی علی بن ابی طالب. معروف می گوید: مدتی درنگ کردم و پس از آن ابوذرا را که خدایش رحمت کناد! دیدم و آنچه را مقدار گفته بود برایش نقل کردم. گفت: راست می گوید. گفتم: پس چه چیزی مانع آن شد که این حکومت را در ایشان قرار دهید؟ گفت: قوم ایشان نپذیرفتند. گفتم: چه چیزی شما را از یاری ایشان بازداشت؟ گفت: آرام باش، این سخن را مگو و از اختلاف بر حذر باشید. (گوید: من سکوت کردم و کار چنان شد که شد. شیخ ما ابو عثمان جاحظ در کتابی که در آن بهانه هایی برای بدعتها و نوآوریهای عثمان آورده است می نویسد: علی بیمار شد، عثمان از او عیادت کرد و علی علیه السلام این بیت را خواند: چه بسیار دیدار کننده که بدون دوستی به عیادت می آید و دوست می دارد که کاش بیمار رنجور در گذرد). عثمان گفت: به خدا سوگند نمی دانم آیا زندگی تو را خوشتر می دارم یا مرگت را. اگر بمیری مرگت مرا درهم می شکند و اگر زنده باشی زندگی ات مرا به رنج و بلا گرفتار می دارد و تا هنگامی که تو زنده ای همواره سرزنش کنندگان را می بینم که تو را پناهگاه خود قرار می دهند و به تو پناه می آورند. علی علیه السلام فرمود: این تصور تو که مرا پناهگاه خرده گیران و سرزنش کنندگان خود می دانی از بدگمانی تو سرچشمه می گیرد و موجب می شود در دل خود این گونه مرا جای دهی، و اگر به پندار خودت از سوی من بیمی داری برای تو بر عهده من عهد و پیمان خداوندی است که تو را از من باکی نخواهد بود (تا وقتی که دریا پشم را خیس می کند). و همانا که من تو را رعایت و از تو حمایت می کنم ولی چه کنم که این کار برای من در نظرت سودبخش نیست. اما این سخن تو که می گویی (مرگ و فقدان من تو را درهم می شکند)، هرگز چنین نیست و تا هنگامی که ولید و مروان برای تو زنده و باشند از فقدان من شکسته نخواهی شد. (۱۷۴) عثمان برخاست و رفت. همچنین روایت شده است که آن بیت شعر را عثمان خوانده است: گویند او بیمار شده بود علی علیه السلام به عیادتش رفت و عثمان گفت: (چه بسیار دیدار کننده که بدون خیرخواهی (۱۷۵) به عیادت می آید و دوست می دارد که ای کاش بیمار رنجور در گذرد). ابو سعد آبی (۱۷۶) در کتاب خویش از قول ابن عباس نقل می کند که می گفته است: میان عثمان و علی علیه السلام سخنی در گرفت و عثمان گفت: چه کنم که قریش شما را دوست نمی دارد زیرا به روز بدر هفتاد تن از ایشان را که چهره هایشان چون شمش طلا بود کشتید و بینی های آنان پیش از لبهایشان به خاک در افتاد! همچنین روایت شده است که چون مردم کارهای عثمان را بر او خرده گرفتند برخاست و در حالی که به مروان تکیه داده بود برای مردم سخنرانی کرد و چنین گفت: همانا هر امتی را آفتی است و هر نعمتی را بلایی؛ آفت این است و بلائی این نعمت قومی هستند که بسیار عیبجویند و خرده گیر. برای شما، در ظاهر، آنچه را دوست می دارید آشکار می سازند و آنچه را خوش نمی دارید پوشیده و نهان می دارند، سفلگانی شتر مرغ که از نخستین بانگ کننده پیروی می کنند. آنان همان چیزی را بر من خرده می گیرند که بر عمر خرده می گرفتند و او آنان را زبون ساخت و درهم کوبید و حال آنکه نصرت دهندگان من نزدیکترند و افراد نیرومندتری در اختیار دارم. مرا چه مانعی است که توانم در اموال افزون از نیاز هر چه می

خواهم انجام دهم! همچنین روایت می‌کند که علی علیه السلام بیمار شد و عثمان به عیادت او رفت و گفت: چنین می‌بینم که سنگین شده‌ای. علی گفت: آری. عثمان گفت: به خدا سوگند نمی‌دانم مرگ تو برای من خوشتر است یا زندگی تو، در عین حال که مرگ تو را دوست می‌دارم خوش ندارم پس از تو زنده بمانم و اگر می‌خواهی برای ما راه روشنی قرار بده یا دوستی در حال آشتی باش یا دشمنی در حال جنگ و ستیز و تو اینک همان گونه‌ای که آن شاعر ایادی (۱۷۷) سروده است: (میان ما لگام و ریسمان چموشی کشیده شده است در حالی که نه ناامیدی آشکاری از آن می‌بینیم و نه امید و طمعی). علی علیه السلام فرمود: آنچه که از آن می‌ترسی، پیش من نیست ولی اگر پاسخت دهم فقط پاسخی می‌گویم که آن را ناخوش خواهی داشت. عثمان هنگامی که او را محاصره کردند برای علی (ع) چنین نوشت: اما بعد، آب از سرگذشت و کارد به استخوان رسید و در مورد من کار از اندازه گذشت و کسی که یارای دفاع از خود را نداشت اینک در من طمع بسته است. (اگر قرار است که من خورده شوم تو بهترین خورنده باش و گرنه پیش از آنکه پاره پاره شوم مرا دریاب). (۱۷۸) زبیر بن بکار خبر عیادت را به گونه دیگری آورده است. او می‌گوید: علی علیه السلام بیمار شد عثمان در حالی که مروان بن حکم همراهش بود به عیادت آمد، عثمان شروع به سوال کردن از حال علی کرد و آن حضرت خاموش ماند و او را پاسخ نمی‌داد عثمان گفت: ای ابو الحسن تو برای من همچون فرزندی نافرمان نسبت به پدر شده‌ای که اگر زنده بماند از فرمان پدر سرپیچی می‌کند و اگر بمیرد پدر را ماتمزه و اندوهگین می‌کند؛ چه خوب بود که در مورد کار خود برای ما گشایشی قرار می‌دادی؛ یا دشمن می‌بودی یا دوست و ما را چنین میان آسمان و زمین نگه نمی‌داشتی. همانا به خدا سوگند، که من برای تو بهتر از فلان و فلانم و اگر کشته شوم کسی مثل من نخواهی دید. مروان گفت: به خدا سوگند آنچه پشت سر ما قرار دارد نخواهد شد مگر اینکه شمشیرهای ما درهم آمیزد و پیوندهای خویشاوندی ما بریده گردد. عثمان برگشت و به مروان نگریست و گفت: خاموش باش و به خاموشی نرسی! چه چیز موجب آمده است که در کار میان ما دخالت کنی. شیخ ما ابو عثمان جاحظ از زید بن ارقم روایت می‌کند که می‌گفته است: شنیدم عثمان به علی علیه السلام می‌گوید: از جمله کارهای من که آن رازش می‌شمی به کار گماشتن معاویه است و تو خود می‌دانی که عمر او را به کار گماشته بود. علی علیه السلام فرمود: تو را به خداوند سوگند می‌دهم مگر نمی‌دانی که معاویه نسبت به عمر فرمانبردارتر از یرفا غلام عمر بود! عمر هرگاه عاملی را به کار می‌گماشت می‌توانست پای بر گوش او نهد و حال آنکه این قوم بر تو سوار شده و چیره اند و بدون اعتنا به تو خود با استبداد حکومت می‌کنند. عثمان سکوت کرد.

ریشه‌های رقابت میان علی و عثمان

می‌گویم: جعفر بن مکی حاجب که خدایش رحمت کناد! برای من نقل کرد و گفت: از محمد بن سلیمان حاجب الحجابات درباره کار علی و عثمان پرسیدم. من این محمد بن سلیمان حاجب الحجابات را دیده بودم و آشنایی نه چندان استواری با او داشتم، شخص ادیب ظریفی بود که از علوم فلسفی به ریاضیات اشتغال داشت و در هیچ مذهبی تعصب نداشت. جعفر بن مکی می‌گفت محمد بن سلیمان به من پاسخ داد و گفت: این دشمنی قدیم و کهن میان خاندان عبد شمس و خاندان هاشم است، آن چنان که حرب پسر امیه با عبدالمطلب پسر هاشم ستیز و نزاع داشت و ابو سفیان نسبت به محمد (ص) رشک می‌ورزید و با او جنگ می‌کرد و این دو خانواده اگر چه در عبد مناف به یکدیگر می‌پیوستند ولی همواره نسبت به یکدیگر کینه توز بوده‌اند. پس از آن پیامبر که درود خداوند بر او و خاندانش باد، دختر خود فاطمه را به همسری علی در آورد و دختر دیگرش را به همسری عثمان داد و توجه و محبت پیامبر (ص) نسبت به فاطمه بیش از آن دختر و دختر دیگری که پس از مرگ اولی به همسری عثمان در آمده بود آشکار می‌گشت همچنین توجه ویژه پیامبر به علی و افزونی نسبت به خود، به مراتب بیشتر و افزونتر از عثمان بود و عثمان در این مورد دلتنگ بود و بدین گونه میان دلهای ایشان فاصله ایجاد شد. شاید بگو و مگوها و کینه‌های بی‌اساس و گله‌گرایی‌های

هم از قول خواهری برای خواهر دیگر نقل و موجب تکدر خاطر آنان می شده است و در نتیجه شوهرها هم نسبت به یکدیگر احساس کدورت می کرده اند همان گونه که این موضوع را در روزگار خودمان و دیگر روزگاران دیده و شنیده ایم و از قدیم گفته اند هیچ چیز به اندازه همسران اخوت برادران را نمی تواند قطع کند. وانگهی چنین اتفاق افتاده است که علی علیه السلام گروه بسیاری از افراد خاندان عبد شمس را در جنگهای پیامبر (ص) کشته است و این موضوع هم موجب استواری و افزونی کینه شده است و هرگاه انسان از کسی احساس وحشت و دلتنگی کند او هم همین احساس را نسبت به او خواهد داشت. سپس پیامبر (ص) رحلت فرمود، گروهی اندک به علی گرایش پیدا کردند ولی عثمان از آنان نبود همچنین عثمان همراه کسانی که از بیعت با ابوبکر سرپیچی کرده بودند نبود و در خانه فاطمه (ع) هم حاضر نشد و درباره خلافت اموری در سینه علی علیه السلام بود که به روزگار ابوبکر و عمر اظهار آن ممکن نبود که عمر سخت خشمگین و نیرومند بود و در فرو گرفتن و سخن گفتن گشاده دست و زبان دراز بود و چون عمر کشته شد و کار خلافت را به نظر شورای شش نفره قرار داد و عبدالرحمان بن عوف از خلیفه کردن علی روی گرداند و به عثمان گرایش پیدا کرد، علی (ع) خودداری نتوانست کرد و آنچه را پوشیده بود آشکار ساخت و آنچه را نهان بود ظاهر کرد و همواره این موضوع میان علی و عثمان فزونی می یافت تا آنجا که جمع و انباشته شد و با وجود این علی علیه السلام هیچ گاه چیزی غیر از کارهای ناپسند عثمان را مورد نکوهش قرار نداد و او را از چیزی جز آنچه که شرع نهی کرده است باز نداشت، ولی عثمان شخصی ضعیف النفس و سست و کم بینش و خیالپرداز بود و لگام اختیار خود را به مروان سپرده بود و او عثمان را به هر سو که می خواست می کشید و در واقع خلافت از مروان بود و عثمان فقط نامی از خلافت داشت. چون کار عثمان درهم فرو ریخت از علی یاری و فریادرس خواست و به او پناه برد و زمام کار را به علی علیه السلام وا گذاشت و علی هم از او دفاع کرد ولی دیگر دفاع سودی نداشت و دشمنان را از او دور کرد که آن هم سودی نداشت و کار آنچنان تباه شده بود که هیچ امیدی به اصلاح آن نمی رفت. جعفر می گوید: به محمد بن سلیمان گفتم: آیا عقیده ات این است و می خواهی بگویی علی از خلافت عثمان رنج بیشتری دید تا از خلافت ابوبکر و عمر؟ گفت: نه، چگونه ممکن است این چنین باشد عثمان شاخه یی از وجود ابوبکر و عمر است و اگر آن دو نبودند هرگز عثمان خلیفه نمی شد و عثمان پیش از آن هرگز از کسانی نبود که امید و طمع به خلافت داشته باشد و به خاطرش خطور نمی کرد ولی موضوع دیگری است که موجب می شود دلتنگی علی از عثمان بیشتر باشد و آن خویشاوندی آن دو با یکدیگر و پیوستن نسب آن دو در عبد مناف است و آدمی نسبت به پسر عموی نزدیک خود بیشتر همچشمی می کند تا نسبت به پسر عموی دورتر خود، وانگهی تحمل بسیاری از کارها از ناحیه خویشاوندان دور و بیگانگان برای آدمی آسانتر است از تحمل همان کارها از خویشاوندان نزدیک. جعفر گوید: به محمد بن سلیمان گفتم: آیا معتقدی که اگر عثمان از خلافت خلع می شد ولی او را نمی کشتند کار برای علی علیه السلام که پس از عثمان با او به خلافت بیعت شد استوار و روبه راه می شد؟ گفت: نه، چگونه ممکن است این کار را تصور کرد بلکه بر عکس اگر عثمان از خلافت خلع می شد و زنده می ماند درهم پاشیدگی کارهای علی (ع) بیش از آن بود و هر روز امید بازگشت او می رفت و بر فرض که عثمان زندانی می بود باز گرفتاری و سختی بسیار بود و هر روز بلکه هر ساعت مردم با فریاد نام او را بر زبان می آوردند و اگر آزاد می بود و اختیار خود را می داشت و کسی مانع کارهای او نمی شد، عثمان به گوشه یی از اطراف مملکت پناه می برد و متحصن می شد و می گفت مظلوم است و خلافتش را غصب و او را مجبور به کناره گیری کرده اند و در آن صورت هم مردم به میزان بیشتری گرد او جمع می شدند و فتنه و گرفتاری سخت تر و پرمایه تر می شد. جعفر می گوید: به محمد بن سلیمان گفتم: درباره این اختلافی که در مسئله امامت از همان آغاز پیش آمده است چه عقیده داری و ریشه و اساس آن را در چه چیزی تصور می کنی؟ گفت: من برای این موضوع چیزی جز دو اصل را موثر نمی دانم، نخست اینکه پیامبر (ص) در مورد مسئله امامت با درنگ و تأمل رفتار کرد و در مورد نام هیچ کس تصریح نکرد بلکه سخنان رسول خدا (ص) بیشتر به صورت رمز و اشاره و کنایه و تعریض بود آن چنان که اگر صاحب

آن به هنگام اختلاف و نزاع می خواست حجت بیاورد نمی توانست آن را به صورت برهان و حجت عرضه دارد و دلالت کافی در آنها وجود نداشت و به همین سبب علی علیه السلام روز سقیفه به آنها استناد نکرد، زیرا در آنها نص روشنی که بهانه را از میان ببرد و حجت و برهان را ثابت کند وجود نداشت و عادت پادشاهان! بر این است که چون پایه پادشاهی شان استوار می شود و می خواهند ولایت عهدی را به نام یکی از فرزندان خود یا شخص مورد اعتمادی قرار دهند نام او را تصریح می کنند و روی منابر بر نامش خطبه می خوانند و در فاصله میان خطبه ها از او نام می برند و برای این منظور به همه مناطق دور و کرانه های کشور نامه می نویسند. همچنین هر پادشاهی که دارای تخت و دژ و شهرهای بسیار است نام ولی عهد خود را همراه نام خود بر صفحات درهم و دینار ضرب کند آنچنان که هرگونه شبهه یی در مورد کار ولی عهد از میان برود و شک و تردید زایل شود. موضوع خلافت، مسئله کوچک و خوار و سبکی نیست که آن را به حال خود رها کنند تا در مظنه اشتباه و تردید قرار گیرد و شاید در این مورد رسول خدا (ص) را عذری بوده است که ما از آن اطلاع نداریم شاید ترس آن حضرت از اینکه کار اسلام به تباهی کشد یا ترس از اینکه منافقان یاوه سرایی و شایعه پراکنی کنند و بگویند: این پیامبری نیست که پادشاهی است و در آن نسبت به ذریه و فرزندان خود وصیت کرده است و چون هیچ کدام از فرزند زادگان پیامبر (ص) به هنگام رحلت پیامبر از لحاظ سنی برای حکومت مناسب نبودند آن را برای پدر ایشان قرار داده است تا در حقیقت پس از او به همسرش که دختر اوست و نیز به فرزندان آن زن اختصاص یابد. اما آنچه که معتزله و دیگر پیروان مکتب عدل می گویند که (خداوند متعال می داند که مکلفان در رها کردن کاری که مهمل است و نامعین، نزدیکترند تا انجام کار واجب و پرهیز از گناه.) ممکن است رسول خدا (ص) در بیماری مرگ خویش نمی دانسته است که در آن بیماری رحلت خواهد کرد و امیدوار بوده است که باقی خواهد ماند (۱۷۹) تا برای امامت قاعده ای استوار فراهم آورد و از چیزهایی که دلیل بر این موضوع است این است که چون در مورد خواستن قلم و مرکب و استخوان شانه برای رسول خدا چیزی بنویسد تا پس از مرگش گمراه نشوند نزاع و بگو و مگو شد پیامبر (ص) خشم گرفت و فرمود: از پیش من بیرون بروید و پس از آنکه خشمش فرو نشست برای بار دوم آنان را فراخواند تا رشد و مصلحت را به ایشان بشناساند، بلکه کار را به تاخیر انداخت به امید آنکه دوباره بهبود یابد و سلامت شود. محمد بن سلیمان می گفت با اقوال پوشیده و کنایات و رموزی نظیر (حدیث پینه زدن کفش)، (حدیث منزلت هارون نسبت به موسی)، اینکه (هر کس من مولای اویم علی مولای اوست)، (این علی یعسوب دین است)، (جوانمردی جز علی نیست)، (حدیث مرغ بریان) و اینکه (محبوبترین خلق خود را در نظر خودت برسان) و امثال این احادیث نمی توان کار را فیصله داد و حجت را تمام و مدعی و خصم را ساکت و خاموش کرد و به همین جهت بود که انصار از گوشه یی برخاستند و مدعی خلافت شدند و بنی هاشم از گوشه دیگر و ابوبکر هم می گفت: با عمر یا ابو عبیده بیعت کنید و عباس هم به علی می گفت: دست دراز کن تا با تو بیعت کنم و گروهی هم که آن هنگام وجود نداشتند و بعدها فرصت یافتند مدعی شدند که خلافت از عباس بوده که عمو وارث است و ابوبکر و عمر حق او را غصب کرده اند و اینکه گفتم علت نخست بود. اما سبب دوم برای بروز اختلاف موضوع، (شوری) است و اینکه عمر کار را بر عهده شش تن باقی گذاشت و در مورد هیچ کدام نص صریحی نکرد و نه تنها در مورد ایشان که در مورد کس دیگری هم تصریح نکرد. بدین سبب در دل هر یک از آن شش تن چنین تصویری پیش آمد که شایسته خلافت و سزاوار پادشاهی و سلطنت است و همواره این موضوع در دل و ذهن ایشان وجود داشت و نفس آنان هوای آن را می داشت و چشمهایشان به سوی آن دوخته بود و نقش خلافت در خیال ایشان جای داشت و این خود از مایه های دلتنگی و کدورت میان علی و عثمان بود. سرانجام، کار به کشتن عثمان منجر شد و طلحه بیشترین نقش را در کشتن عثمان بر عهده داشت و او به دلایل متعددی تردید نداشت که حکومت پس از عثمان از او خواهد بود، از آن جمله: پیشگامی او در گرویدن به اسلام، دیگر آنکه پسر عموی ابوبکر بود و ابوبکر در دل مردم آن روزگار منزلتی بزرگتر از منزلت کنونی داشت؛ دیگر آنکه بخشنده و دست و دل باز بود، طلحه به روزگار زنده بودن ابوبکر در مورد

جانشینی با عمر، ستیز می کرد و دوست می داشت خلافت را پس از خود به او واگذار کند. او هر صبح و شام در مورد عثمان ، سرگرم فریبکاری و فتنه انگیزی بود، دلها را از او می رمانید و نفسها را بر او تیره و تار می کرد و مردم مدینه و اعراب بادیه نشین و مردم دیگر شهرها را بر او می شورانید و در این کار زیر هم او را یاری می داد که او هم برای خویشتن امید خلافت داشت و امید آن دو برای رسیدن به خلافت نه تنها کمتر از امید علی نبود بلکه نیرومندتر هم بود چرا که علی علیه السلام را دو خلیفه نخستین فرو کوبیده و ساقط کرده بودند و حرمتش را میان مردم شکسته بودند و به فراموشی سپرده شده بود و بیشتر کسانی که ویژگیها و فضیلتهای او را به روزگار پیامبر می شناختند مرده بودند و قومی روی کار آمده بودند که او را نمی شناختند و فقط او را مردی همطراز با دیگر مسلمانان می دانستند و از آن همه فضایل که به او برمی گشت در نظر عامه مردم فقط همین باقی مانده بود که پسر عموی رسول خدا و شوهر دخترش و پدر دو نوه اوست و دیگر چیزها به فراموشی سپرده شده بود، وانگهی قریش چنان کینه او را در دل داشتند و چنان از او منحرف بودند که نسبت به علی داشتند نسبت به طلحه و زبیر محبت می ورزیدند زیرا مقدمات و اسباب آن کینه در آن دو فراهم نبود و آن دو در اواخر روزگار عثمان از قریش دلجویی می کردند و به آنان وعده بخشش می دادند و طلحه و زبیر در نظر خود و در نظر مردم ، اگر چه بالفعل خلیفه نبودند ولی بالقوه خلیفه شمرده می شدند زیرا عمر تصریح کرده بود که آن دو از اعضای شورا باشند و هر دو را برای خلافت پسندیده بود و عمر چنان بود که در زندگی و پس از مرگ از گفتارش پیروی می شد و رفتارش مورد پسند و موفق و موید و مطاع بود و فرمانش اجرا می شد. چون عثمان کشته شد طلحه با حرص بسیار آهنگ خلافت کرد و اگر مالک اشتر و گروهی از شجاعان عرب که با او همراهی می کردند نبودند و خلافت را برای علی قرار نمی دادند هرگز علی علیه السلام به خلافت نمی رسید و چون خلافت از چنگ طلحه و زبیر بیرون شد آن شکاف بزرگ _ یعنی نبرد جمل _ را پدید آوردند و ام المومنین عایشه را با خود بیرون آوردند و آهنگ عراق کردند و چه فتنه یی برانگیختند! وانگهی همین نبرد جمل مقدمه یی برای جنگ صفین شد زیرا اگر دستاویز معاویه به آنچه در بصره اتفاق افتاد نمی بود یارای انجام جنگ صفین و کارهایی را که کرد نداشت . معاویه مردم شام را به این گمان باطل انداخت که علی به سبب جنگ با ام المومنین عایشه و جنگ با مسلمانان و کشتن طلحه و زبیر که هر دو از اهل بهشت اند (!) فاسق و بزهکار شده است و می گفت : هر کس مومنی را که اهل بهشت است بکشد خودش اهل آتش است . بنابراین می بینی که تباهی جنگ صفین شاخه یی از تباهی و فساد جنگ جمل است ، سپس از تباهی معاویه و جنگ صفین همه گمراهی ها و تباهها و زشتیهای بنی امیه سرچشمه گرفته است . فتنه ابن زبیر هم شاخه یی از گرفتاریهای روز جنگ خانه عثمان است که عبدالله بن زبیر می گفت عثمان همین که به کشته شدن خود یقین پیدا کرد بر خلافت من تصریح کرد و مرا در این مورد گواهانی است که یکی از ایشان مروان بن حکم است ! حال می بینی که چگونه این امور از یک اصل سرچشمه گرفته و همگی شاخه های یک درخت است و شراره های یک کانون و همین گونه این دور و تسلسل ادامه داشته است و سرچشمه اینها همان شورای شش نفره است . محمد بن سلیمان گفت : شکفت انگیزتر از این موضوع پاسخی است که عمر داده است : چون به او گفتند چگونه است که تو یزید بن ابی سفیان و سعید بن عاص و معاویه و فلان و بهمان را که از (مولفه قلوبهم) و بردگان جنگی و برده زادگان هستند به فرمانروایی می گماری ولی از اینکه علی و عباس و زبیر و طلحه را به کاری بگماری خودداری می کنی ؟ گفت : علی خردمندتر و فرزانه تر از این است ولی بیم آن دارم دیگرانی که از قریش هستند چون در سرزمینها پراکنده شوند تباهی بسیار آورند. کسی که از گماشتن آنان به امیری منطقه یی می ترسد که مبادا طمع در پادشاهی ببندند و هر یک برای خود مدعی آن شوند چگونه نمی ترسد و آنان را به صورت شش تن مساوی اعضای یک شوری قرار می دهد که هر شش تن خود را شایسته و آماده برای خلافت می دانند و آیا چیزی از این مهمتر و نزدیکتر برای تباهی وجود دارد؟ و روایت شده است که روزی هارون الرشید دو پسر خود محمد و عبدالله (امین و مامون) را دید که با یکدیگر بازی می کنند و می خندند، رشید نخست از این موضوع خوشحال شد ولی همین که آن دو از نظرش ناپدید شدند گریست . فضل

بن ربیع به او گفت: ای امیر المومنین، چه چیزی به گریه ات واداشته است و حال آنکه جای شادی است نه گاه اندوه؟ گفت: ای فضل، آیا این شوخی و دوستی و مودت میان این دو را دیدی؟ به خدا سوگند که این دوستی به کینه و دشمنی تبدیل خواهد شد و بزودی هر یک از این دو حاضر است جان دیگری را بگیرد و در رباید که پادشاهی عقیم است! رشید که خلافت را برای آن دو به ترتیب و یکی را پس از دیگری قرار داده بود چنین نگران بود، حال بنگر در مورد کسانی که ترتیبی منظور نشده باشد و همگی چون دندانهای شانه در یک ردیف قرار داشته باشند چگونه است! من (ابن ابی الحدید) به جعفر بن مکی گفتم: همه این سخنان که گفتمی از قول محمد بن سلیمان نقل کردی عقیده خود چیست؟ هرگاه حدام (۱۸۰) سخنی گفت تصدیقش کنید که سخن درست همان است که او بگوید. (۱۸۱)

(۱۳۶)

از سخنان آن حضرت (ع) (در این خطبه که با عبارت لم تکن بیعتکم ایای فلتة (۱۸۲) بیعت شما با من ناگهانی و بدون اندیشه نبود) شروع می شود ابن ابی الحدید پس از توضیح درباره چند لغت چند سطری درباره روحیه بیشتر همراهان امیر المومنین علیه السلام نوشته و گفته است: اینک علی می گوید: (من شما را به خاطر خدا می خواهم و شما مرا به خاطر خودتان). بدین معنی است که علمی از اطاعت و فرمانبرداری ایشان از خودش چیزی جز نصرت دین خدا و قیام به حدود آن و حفظ حقوق خداوند اراده نفرموده است و آنان را برای حفظ منافع شخصی خود نمی خواسته است و حال آنکه آنان او را برای بهره های نفسی خود از عطا و مقرری و تقرب به وی و فراهم آوردن اسباب جلب منافع دنیایی می خواسته اند. البته که خواص یاران علی علیه السلام او را به همان منظور می خواسته اند که خودش می خواسته است یعنی اقامه حدود شریعت و زنده ساختن معالم آن.

(۱۳۷)

از سخنان آن حضرت (ع) درباره طلحه و زبیر (در این خطبه که با عبارت والله ما انکروا علی منکرا (۱۸۳) به خدا سوگند، آنان کاری را که به راستی زشت و ناپسند باشد نتوانسته اند به من نسبت دهند) شروع می شود، ابن ابی الحدید پس از توضیح لغات و آوردن شواهدی برای آن و اشاره به اینکه مقصود طلحه و زبیر و شرکت کنندگان در جنگ جمل است بحث مختصر تاریخی و اجتماعی زیر را آورده است. او می گوید: علی علیه السلام می فرماید: به خدا سوگند، آنان نتوانسته اند کاری را که به راستی زشت و ناپسند باشد به من نسبت دهند بلکه چیزی برای من زشت و ناپسند شمرده اند که دلیل و حجت آن به زیان خودشان است نه به سود ایشان و آنان را رشک و دنیاخواهی و برتری جویی در مقرری و عطا به این کار واداشته است که امیر المومنین علیه السلام آن امور را در دین روا نمی دانست و مصلحت هم نمی دید. علی (ع) سپس می گوید: آنان میان من و خودشان انصاف ندادند و کسی را که منصف باشد و با انصاف حکم کند قرار ندادند و ناگهان از اطاعت بیرون شدند. و شگفتا! حقی را می طلبند که خودشان آن را رها کرده اند، یعنی با خروج خود به سوی بصره چنین تظاهر می کنند که در طلب حق هستند و حال آنکه حق را در مدینه رها کرده اند. سپس می گوید: آنان خونی را مطالبه می کنند که خود آن را ریخته اند. یعنی خون عثمان. طلحه از سرسخت ترین مردم در برانگیختن بر ضد عثمان بود و زبیر در این مورد پس از او قرار داشت. روایت شده است که عثمان می گفته است: ای وای بر من از پسر زن خضرمی. یعنی طلحه. که به او آن همه شمش های زر دادم و او آهنگ ریختن خون من دارد و مردم را بر ضد جان من تحریک می کند. بار خدایا، او را از آن طلاها بهره مند مفرمای و فرجام های ستمش را به خودش برگردان! کسانی که درباره جنگ خانه عثمان تالیف و تصنیف کرده اند روایت می کنند که روز کشته شدن عثمان طلحه جامه را چنان به خود پیچیده بود که از چشمهای مردم پوشیده بماند و به خانه تیراندازی می کرد و همچنین روایت کرده اند که چون در

خانه عثمان را بر کسانی که او را محاصره کرده بودند بستند و نگذاشتند وارد خانه شوند طلحه آنان را به خانه یکی از انصار برد و آنان را به پشت بام رساند و آنان از آنجا از دیوار خانه عثمان فرود آمدند و او را کشتند. همچنین روایت کرده اند که زبیر می گفته است: عثمان را بکشید که آیین شما را دگرگون ساخته است. به او گفتند: پسر بر در خانه اش از او حمایت می کند. گفت: من ناخوش نمی دارم که عثمان کشته شود هر چند نخست و پیش از او پسر مرا بکشند! همانا فردا عثمان به صورت لاشه بی میان راه افتاده خواهد بود. بدین سبب بود که در جنگ جمل مروان گفت: به خدا سوگند، اینک که طلحه را می بینم و بر او چیره ام از خون نمی گذرم و او را در قبال عثمان می کشم و همان کار را هم کرد و تیری به کشاله ران یا زیر زانویش زد و چندان خون از طلحه رفت که مرد. علی علیه السلام سپس می گوید: بر فرض که من در ریختن خون عثمان شریک آنان باشم آنان هم که شریک در جرم اند و برای آنان جایز و روا نیست که خون او را مطالبه کنند و اگر بدون اینکه من شرکت در آن کار داشته باشم خودشان آن را انجام داده اند پس در آن صورت از آنان باید این خون مطالبه شود نه از کس دیگری غیر از ایشان. علی علیه السلام فرض سوم را بیان کرده است و آن فرض این است که علی به تنهایی و بدون مشارکت طلحه و زبیر عثمان را کشته باشد و این بدان سبب است که هیچ کس چنین سخن یاوه بی نگفته است، مردم در مورد کشته شدن عثمان دو فرض بیشتر نداشته اند یکی آنکه خون عثمان بر عهده علی و طلحه و زبیر است آن هم نه به این صورت و معنی که آنان به کشتن او مباشرت کرده باشند بلکه به این معنی که مردم را بر آن کار تحریض و ترغیب کرده و شورانده اند و فرض دوم این است که علی علیه السلام از این اتهام بری است و طلحه و زبیر از آن بری نیستند. علی (ع) سپس می گوید: (آغاز دادخواهی آنان باید چنان باشد که به زبان خود حکم کنند). منظور این است که این گروهی که بیعت را شکسته و خروج کرده اند می گویند: ما برای امر به معروف و نهی از منکر و اظهار عدل و زنده کردن حق و از میان بردن باطل قیام و خروج کرده ایم و آغاز عدل این است که به زبان خود حکم کنند که بر آدمی واجب است نخست بر خویشتن قضاوت کند و سپس بر دیگری و چون خون عثمان بر عهده ایشان هم هست واجب است پیش از آنکه آن را بر دیگران زشت بشمارند برای خود ناپسند ببینند. آن گاه می گوید: همانا خرد و بینش من همراه من است چیزی را بر مردم مشتبه نساخته ام و چیزی هم بر من مشتبه نشده است. یعنی رسول خدا (ص) هرگز برای من چیز مشتبهی بیان نفرموده است بلکه برای من توضیح داده و درست به من شناسانده است. سپس فرموده است: آری همین گروه آن گروه ستمگرند و چون آن را با اشاره و به صورت معرفه ایراد فرموده است دلیل بر آن است که با نص و تصریح به علی علیه السلام گفته شده است که گروهی ستمگر بر او خروج می کنند ولی وقت خروج و تمام صفات و نشانی های آنان داده نشده بوده است بلکه برخی از نشانه ها داده شده بوده است و همینکه اصحاب جمل خروج کردند و علی علیه السلام آن نشانه ها را دید فرمود: این گروه ستمگرند یعنی همان گروهی که به خروج ایشان بر ضد من وعده داده شده ام و اگر چنین نبود آن را به صورت نکره و نامعین بیان می داشت. سپس برخی از نشانه ها را بیان کرده و گفته است این کار روشن است و همه این امور در نظر علی و دیگران مویذ آن است که این جماعت همان گروه ستمگرند که به خروج آنان وعده داده شده است، اینک باطل از میان رفته و نابود شده است و زبانش پس از برانگیختن شر بریده شده است. سپس سوگند می خورد که برای آنان حوضی را انباشته خواهد کرد که کشنده آب آن خودش خواهد بود. این سخن کنایه از جنگ و خونریزی است و اینکه کشته شدن و نابودی بهره طلحه و زبیر می شود و آنان از کنار آن حوض سیراب بر نمی گردند و آن حوض مانند این حوضهای حقیقی نیست که چون تشنه بی کنار آن برسد سیراب شود و تشنگی او برطرف گردد بلکه از کنار آن بر نمی گردند مگر اینکه خوراک شمشیرها شده اند و دیگر کنار هیچ آب و برکه بی فرو نخواهد آمد که همگی نابود شده اند و پس از آن هیچ آب سرد و گوارایی نمی نوشند. عمرو بن لیث صفار امیر خراسان سپاهی را برای جنگ با اسماعیل سامانی گسیل داشته بود، آن لشکر شکست خورد و پیش عمرو برگشت، عمرو خشم بر آورد و سخنان درشت به سرهنگان گفت. یکی از ایشان گفت: ای امیر، برای تو دیگی بزرگ پخته اند ما به لقمه

یی از آن رسیدیم و باقی آن برای تو اندوخته است، چرا آن را رها می کنی برو بازمانده آن را خودت بخور، عمرو لیث صفاری خاموش ماند و پاسخی نداد. مقصود ما از آوردن داستان عمرو لیث مشابیهت و مناسبت میان این دو کنایه بود. (ابن ابی الحدید پس از توضیح دیگر لغات و اصطلاحات خطبه می گوید): علی علیه السلام می فرماید: شما چنان بر من هجوم آوردید که ناقه ها به کره های خود هجوم می آورند و از من می خواستید بیعت شما را بپذیرم، و من خودداری کردم تا آنکه از اجتماع شما آگاه شدم و با شما بیعت کردم سپس علی علیه السلام پس از آنکه طلحه و زبیر را به پیمان شکنی و گسستن پیوند خویشاوندی و شوراندن مردم بر ضد خود توصیف کرده است بر آن دو نفرین کرده که خداوند گرهی را که آن دو زده اند باز فرماید و قصد ایشان را استوار نکند و در آنچه کرده اند و آرزو بسته اند بدی ببیند. آنچه که آن دو را به وصف فرموده است راست و درست گفته است؛ نفرین آن حضرت هم محقق شد و بدی این جهانی آن دو را فرو گرفت نه بدفرجامی آن جهانی زیرا خداوند متعال به زبان رسول گرامی خود به آن دو وعده بهشت داده است و آنان به توبه یی که انجام دادند و یاران (معتزلی) ما که خدایشان رحمت کناد! در کتابها و آثار خود از قول آن دو نقل کرده اند مستحق بهشت شده اند و اگر آن توبه نباشد که از هلاک شدگان اند. (۱۸۴)

(۱۳۸)

از سخنان آن حضرت (ع) که اشاره به پیشگویی ها و خونریزیهای آینده است (در این خطبه که با عبارت یعطف الهوی علی الهدی (هوای نفس را به هدایت برمی گرداند) شروع می شود، ابن ابی الحدید می گوید:) این سخن، اشاره است به وجود امامی که خداوند متعال او را در آخر الزمان خلق خواهد کرد و در اخبار و روایات به وجود او وعده داده شده است. معنی این سخن آن است که هوای نفس را سرکوب می کند و آن را از اراده خویش دور می سازد و به هدایت عمل خواهد کرد و هدایت بر او چیره و آشکار خواهد بود و در جملات بعدی این خطبه هم می گوید: (احکامی را که با رای و قیاس و با گمان غالب صادر شود مقهور و مغلوب می سازد و به قرآن عمل می کند آن هم به روزگاری که مخالفان و ستیزه گران با آن امام، به هدایت عمل نکرده و فقط به هوای نفس عمل می کنند و نه بر طبق قرآن بلکه فقط طبق رای خویش حکم می کنند.) (سپس می فرماید) (تا آنکه جنگی سخت برپا می شود که دندانهای آسیای خود را برای شما آشکار خواهد ساخت) و این کنایه از شدت جنگ است همچنان که نقطه اوج خنده و دهان گشوده هنگامی است که دندانهای آسیا آشکار شود همچنین جملات بعد هم نموداری از شدت جنگ است. (ابن ابی الحدید سپس بحثی ادبی درباره اعتراض _ آوردن جمله معترضه میان کلام _ مطرح کرده و در آن شواهد بسیاری از کلام الله مجید و اشعار شاعران متقدم ارائه داده است و پس از آن ضمن شرح بقیه این خطبه و از آنجا که با عبارت کانی به قد نعق بالشام (گویی هم اکنون او را می بینم که در شام بانگ برداشته است) شروع می شود مطالب زیر را آورده است.) این موضوع خبر دادن از کار عبدالملک بن مروان (۱۸۵) و چگونگی ظهور او در شام و سپس پادشاهی او بر عراق و اشاره به کشته شدن بسیاری از اعراب است که به روزگار حکومت عبدالرحمان بن اشعث و مصعب بن زبیر روی داد. (پس از آن ضمن توضیح پاره یی از لغات و استعارات می گوید:) ممکن است این اشکال به ذهن خواننده خطور کند که چگونه علی (ع) فرموده است تا عقلهای پوشیده اعراب به ایشان برگردد و از این جمله چنین فهمیده می شود که این کار باید به روزگار پسر مروان باشد و حال آنکه ظاهراً چنین نبوده است و عبدالملک در حالی که پادشاه بوده در گذشته است و پادشاهی او با برگشت عقلهای پوشیده اعراب ناپود نشده است. می گویم: چنین پاسخت می دهم که مدت پادشاهی فرزندان عبدالملک هم در واقع پادشاهی خود اوست و پادشاهی از فرزندان مروان زایل نشد تا آنکه خرد و عقل پوشیده عرب به خودش برگشت و منظور از عرب در اینجا بنی عباس و دیگر ابو اعرابی است که هنگام ظهور دولت آنان از ایشان پیروی کردند نظیر: قحطبه بن شیب طائی و دو پسرش حمید و حسن و (بنی رزنی) (۱۸۶) که طاهر بن حسین و اسحاق بن ابراهیم مصعبی هم از ایشان اند و از قبیله خزاعه شمرده می شوند و دیگر

اعرابی که پیرو بنی عباس بوده اند. در مورد ابومسلم هم گفته شده است که اصل او از عرب است و همه این اشخاص و پدرانشان در حکومت اموی و مروانی از افراد مقهور و مستضعف و ناتوان بودند و هیچ کس از ایشان قیامی نکرد و هیچ کس برای دسترسی به پادشاهی از جای نجست تا آنکه خداوند متعال خرد و حمیت و غیرت این اعراب را به آنان ارزانی داشت و برای خاطر دین و نجات مسلمانان از ستم مروانیان قیام کردند و آن دولتی را که خداوند ناخوش می داشت و نابودی آن را مقدر فرموده بود از میان برداشتند. امیر المومنین علیه السلام به مسلمانان فرمان می دهد که پس از نابود کردن آن دولت به قرآن و سنت و راه و رسمی که بر راه پیامبر استوار است یعنی راه و رسم دوران حکومت خودش متعهد و ملتزم باشند، گویا از این بیم داشته است که این خبر یعنی منقرض شدن حکومت ستمگر بنی مروان پس از بازگشت خرد و اندیشه عرب را چنان معنی کنند که باید از حاکمان حکومت جدید پیروی کنند و آنچه انجام دهند پسندیده است. بدین سبب آنان را این چنین سفارش می کند و می گوید: چون دولت مروانیان منقرض شد باید بر کتاب و سنت و همین راه و رسمی که من یا از آن شما جدا می شوم متعهد و پایبند باشید.

(۱۳۹)

از سخنان آن حضرت (ع) به هنگام شوری

در این خطبه که پس از مرگ عمر برای افراد شوری ایراد شده و با عبارت (لن یسرع احد قبلی الی دعوه حق وصله رحم) (هرگز کسی پیش از من به پذیرش دعوت حق و رعایت پیوند خویشاوندی پیشی و شتاب نگرفته است) شروع می شود (ابن ابی الحدید بحث زیر را ایراد کرده است) (۱۸۷)

از اخبار روز شوری و به ولایت رسیدن عثمان

قسمت اول

ما در مباحث گذشته درباره شوری چندان سخن گفتیم که در آن کفایت است (۱۸۸) و اینک مطالبی را می آوریم که در مباحث گذشته نیاورده ایم و این روایتی است که آن را عوانه (۱۸۹) از اسماعیل بن ابی خالد از شعبی در کتاب الشوری و مقتل عثمان نقل کرده است و ابوبکر احمد بن عبدالعزیز جوهری هم در بخش افزونیهای کتاب السقیفه آن را آورده است. او می گوید: چون عمر زخم خورد تعیین حاکم و حکومت را در اختیار شورایی مرکب از شش تن نهاد که عبارتند: علی بن ابی طالب، عثمان بن عفان، عبدالرحمان بن عوف، زبیر بن عوام، طلحه بن عبیدالله و سعد بن مالک (سعد بن ابی وقاص) در آن روز طلحه در شام بود. عمر گفت: رسول خدا (ص) رحلت فرمود در حالی که از این شش تن خشنود بود و ایشان از دیگران برای این حکومت سزاوارترند. عمر به صهیب بن سنان وابسته و برده آزاد کرده عبدالله بن جدعان که گفته اند اصل او از شاخه های قبیله ربیع بن نزار است که به (عزّه) معروف بوده اند، فرمان داد تا هنگامی که آن گروه برای خود کسی از میان خویش را به خلافت برنگزیده اند با مردم نماز گزارد و عمر تردید نداشت که حکومت به یکی از این دو مرد یعنی علی با عثمان خواهد رسید. (۱۹۰) عمر گفت: اگر طلحه رسید همراه ایشان خواهد بود و گرنه همان پنج تن از میان خویش یکی را برگزینند. روایت شده است که عمر پیش از آنکه بمیرد سعد بن ابی وقاص را از عضویت شوری کنار نهاد و گفت: این چهار تن دیگر صاحب رای خواهند بود، سعد را به حال خود بگذارید که برای امام امیر و فرمانده باشد. سپس عمر گفت: اگر ابو عبیده بن جراح زنده می بود درباره او بر دل من شک و تردیدی خطور نمی کرد، اینک اگر سه تن با حکومت کسی موافقت کردند شما هم با آنان هماهنگ باشید و اگر اختلاف کردند با آن گروه باشید که عبدالرحمان بن عوف با آنهاست. آن گاه عمر به ابو طلحه انصاری گفت: ای ابو طلحه! به خدا سوگند، چه

مدتهای درازی است که خداوند دین را به شما عزت و اسلام را نصرت بخشیده است، اینک هم از میان مسلمانان پنجاه مرد انتخاب کن و با آنان هر روز یک بار پیش این گروه بروید و آنان را تشویق کنید تا از میان خود برای خودشان و امت مردی را به خلافت برگزینند. سپس گروهی از مهاجران و انصار را جمع کرد و به آنان گفت: که به ابو طلحه چه سفارشی کرده است و در وصیت خود نوشت که آن کس که به خلافت رسد سعد بن ابی وقاص را با ابو موسی اشعری به ولایت کوفه بگمارد که عمر بر سعد بن ابی وقاص خشم گرفته و او را عزل کرده بود و دوست می داشت برای به دست آوردن رضایت سعد به کسی که پس از عمر خلیفه می شود چنین سفارشی کرده باشد. (۱۹۱) شعبی می گوید: یکی از انصار که او را متهم نمی دارم برای من چنین گفت: احمد بن عبدالعزیز جوهری می گوید آن شخص سهل بن سعد انصاری بوده است: _ که چون علی بن ابی طالب از پیش عمر بیرون آمد عباس بن عبدالمطلب کنارش بود و با هم می رفتند، من پشت سر علی می رفتم شنیدم به عباس می گوید: به خدا سوگند، کار از دست ما بیرون شد. عباس گفت: چگونه دانستی؟ گفت: مگر سخن عمر را نشنیدی که می گفت: (همراه گروهی باشید که عبدالرحمان بن عوف با آنان باشد) و این به سبب آن است که پسر عموی اوست وانگهی داماد عثمان و نظیر اوست و اگر آن دو با هم باشند بر فرض که دو تن دیگر با من باشند برای من کاری نمی توانند انجام دهند علاوه بر آنکه من فقط به یکی از آن دو امیدوارم، و عمر با این کار خود دوست می داشت به ما بفهماند که عبدالرحمان را در نظر او بر ما فضیلتی است و حال آنکه به خدایی خدا سوگند که خداوند چنین فضیلتی برای آنان بر ما قرار نداده است همانگونه که برای فرزندان ایشان هم بر فرزندان ما فضیلتی قرار نداده است. همانا اگر عمر نمیرد به او خواهیم گفت که در گذشته و حال چه بر سر ما آورده است و بداندیشی او را در مورد خودمان به او تذکر می دهیم و اگر بمیرد که بدون تردید خواهد مرد، این گروه هماهنگ خواهند شد که حکومت را از ما برگردانند. اگر چنین کنند که بدون تردید چنین خواهند کرد، مرا چنان که خوش ندارند خواهند دید و به خدا سوگند، مرا رغبتی به حکومت و محبت دنیا نیست بلکه حکومت را برای آشکار ساختن عدالت و قیام به کتاب و سنت خواهانم. گوید: در این هنگام علی برگشت مرا دید من هم او را دیدم و فهمیدم که از این کار من ناراحت شده است. گفتم: ای ابا حسن، باکی نداشته باش. به خدا سوگند، این سخنی را که من از تو شنیدم در این جهان تا با هم باشیم هیچ کس نخواهد شنید. به خدا سوگند تا خداوند علی را به جوار رحمت خود نبرد هیچ آفریده بی این سخن را از من نشنید. عوانه می گوید: اسماعیل از قول شعبی برای ما نقل کرد که می گفته است: چون عمر مرد و او را کفن کردند و برای اینکه بر او نماز گزارده شود آماده اش کردند علی بن ابی طالب جلو رفت و کنار سر عمر ایستاد و عثمان جلو رفت و کنار پای عمر ایستاد؛ علی علیه السلام فرمود: برای نماز این چنین باید ایستاد و عثمان گفت: نه که چنین باید ایستاد. عبدالرحمان گفت: چه زود اختلاف پیدا کردید! ای صهیب، بر عمر نماز بگذار که او تو را پسندیده است که نمازهای واجب را با مردم بگزاری. صهیب جلو رفت و بر جنازه عمر نماز گزارد. شعبی می گوید: اعضای شوری وارد حجره می شدند و همگی برای رسیدن بر خلافت آزمند و برای از دست دادن آن بخیل بودند؛ گروهی برای این جهان و گروهی برای خیر آن جهان. چون کار به درازا کشید عبدالرحمان بن عوف گفت چه کسی از شما حاضر است خود را از خلیفه شدن کنار بکشد و عوض آن مردی را برای خلافت بر این امت انتخاب کند؟ من با کمال میل حاضر از خلیفه شدن کنار بروم و آیا اجازه دارم برای شما کسی را انتخاب کنم؟ همگان جز علی بن ابی طالب گفتند: خوشنودیم، ولی علی گفت: باید بنگرم و بیندیشم و نسبت به عبدالرحمان خوش گمان نبود. ابو طلحه انصاری روی به علی (ع) کرد و گفت: ای ابا حسن! به رای عبدالرحمان راضی شو، چه حکومت برای تو باشد چه برای غیر تو. علی (ع) به عبدالرحمان گفت: سوگند بخور و عهد و پیمان خدایی با من ببند که فقط حق را برگزینی و از هوای دل پیروی مکنی و گرایش به دامادی و پیوند سببی و خویشاوندی نداشته باشی و جز برای خدا عمل نکنی و کوشش کنی که برای این است بهترین ایشان را برگزینی. عبدالرحمان برای علی (ع) به خداوندی که خدایی جز او نیست سوگند خورد و گفت: برای خودم و برای امت کمال کوشش را خواهم کرد و هیچ گرایشی

به هوای نفس و خویشاوندی سببی نخواهم داشت . گوید: عبدالرحمان بیرون رفت و سه روز با مردم رایزنی کرد و سپس برگشت و مردم بر در خانه او جمع شدند و شمارشان بسیار شد و در این شک نداشتند که عبدالرحمان بن عوف با علی بیعت خواهد کرد. جز خاندان بنی هاشم ، هوای دل قریش با عثمان بود، گروهی از انصار هوای علی را دل داشتند و گروهی هوای عثمان را و این گروه کمترین گروه انصار بودند و گروهی هم توجه نداشتند که با کدامیک از آن دو تن بیعت شود. گوید: در این هنگام مقداد بن عمرو پیش آمد مردم جمع بودند؛ او گفت : ای مردم آنچه می گویم بشنوید! من مقداد بن عمرو هستم اگر شما با علی بیعت کنید می شنویم و اطاعت می کنیم و اگر با عثمان بیعت کنید می شنویم و سرپیچی می کنیم . عبدالله بن ابی ربیعہ مخزومی برخاست و بانگ برداشت : این مردم ! شما اگر با عثمان بیعت کنید می شنویم و اطاعت می کنیم و اگر با علی بیعت کنید می شنویم و سرپیچی می کنیم . مقداد به او گفت : ای دشمن خدا و ای دشمن رسول خدا و دشمن کتاب خدا! از چه هنگام و چه وقت صالحان و نکوکاران سخن تو را شنیده و می شنوند! عبدالله بن ابی ربیعہ هم ، به او گفت : ای پسر همپیمان فرومایه ! از چه هنگامی کسی چون تو چنین گستاخ شده است که در کار قریش دخالت کند! عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت : ای گروه اگر می خواهید قریش گفتار اختلاف و پراکندگی نشود با عثمان بیعت کنید. عمار بن یاسر گفت : اگر می خواهید مسلمانان اختلاف و پراکندگی پیدا نکنند با علی بیعت کنید. سپس به عبدالله بن سعد روی کرد و گفت : ای تبه‌کار، فرزند تبه‌کار! آیا تو کسی هستی که مسلمانان از تو خیرخواهی یا در کارهای خود با او رایزنی کنند! در این هنگام صداها بلند شد و منادی یی که به درستی دانسته نشد کیست و قریشیان می پندارند که او مردی از خاندان مخزوم بوده است و انصار می پندارند که مردی سیه چرده و بلند قامت که کسی او را نمی شناخته و بر مردم مشرف بوده است و با صدای بلند می گفته است : ای عبدالرحمان ، خود را از این کار آسوده گردان و آنچه در دل داری انجام بده که همان صحیح و صواب است . شعبی می گوید: عبدالرحمان بن عوف روی به علی بن ابی طالب کرد و گفت : عهد و پیمان خداوند به همان سختی و استواری که خداوند از پیامبران عهد و پیمان گرفته است بر گردن تو باشد که اگر با تو بیعت کنم باید به کتاب خدا و سنت رسول خدا و راه و روش ابو بکر و عمر عمل کنی . علی علیه السلام فرمود: نه که به اندازه طاقت و میزان علم و اجتهاد خود رفتار خواهم کرد. و مردم گوش می دادند. عبدالرحمان بن عوف روی به عثمان کرد و همان سخن را گفت . عثمان گفت : آری ، هرگز از همین راه بر نمی گردم و چیزی از آن را فروگذار نخواهم کرد. عبدالرحمان بن عوف باز روی به علی کرد و آن سخن را سه بار تکرار کرد و برای عثمان هم سه بار تکرار کرد. پاسخ علی (ع) همان گونه بود و پاسخ عثمان هم همان . عبدالرحمان به عثمان ، گفت : دست دراز کن و عثمان دست دراز کرد و عبدالرحمان با او بیعت کرد و آن گروه که همگان جز علی بن ابی طالب با عثمان بیعت کرده بودند برخاستند و بیرون رفتند و علی با عثمان بیعت نکرد. گوید: عثمان در حالی که چهره اش شاد و رخشان بود پیش مردم آمد و علی در حالی که شکسته خاطر و چهره اش گرفته بود پیش مردم آمد و می گفت : ای پسر عوف ، این نخستین روز نیست که پشت به پشت یکدیگر دادید و ما را از حق خودمان بازداشتید و دیگران را بر ما ترجیح دادید، همانا این کار برای ما سنت شده است و راهی است که شما آن را رها کرده اید. مغیره بن شعبه به عثمان گفت : به خدا سوگند، اگر با کسی دیگر غیر از تو بیعت می شد ما با او بیعت نمی کردیم . عبدالرحمان بن عوف به او گفت : به خدا سوگند دروغ می گویی که اگر با کس دیگری هم بیعت می شد تو با او بیعت می کردی وانگهی ای پسر (زن دباغ) تو را با این امور چه کار! به خدا سوگند اگر کس دیگری غیر از عثمان عهده دار خلافت می شد به منظور تقرب به او و طمع به دنیا به او نیز همین سخن را می گفتی که اینک گفتی . ای بی پدر، پی کارت برو! مغیره گفت : اگر حفظ حرمت امیر المومنین نبود چیزها که ناخوش می داری به گوش تو می رساندم ، و هر دو رفتند. شعبی می گوید: و چون عثمان به خانه خود رفت بنی امیه چندان پیش او آمدند که خانه از ایشان انباشته شد درب خانه را بر روی خود بستند. در این هنگام ابو سفیان بن حرب گفت : آیا کسی غیر از خودتان در این خانه و پیش شما هست ؟ گفتند: نه . گفت : ای بنی امیه اینک خلافت را چون گوی به

یکدیگر پاس دهید، سوگند به آن کس که ابو سفیان به او سوگند می خورد نه حسابی است و نه غذایی و نه بهشتی و نه دوزخی و نه برانگیخته شدن و نه قیامتی! گوید: عثمان بر او بانگ زد و در قبال آنچه او گفته بود ناراحت شد و فرمان داد او را بیرون رانند. شعبی می گوید: عبدالرحمان بن عوف پیش عثمان آمد و گفت: چه کردی! به خدا سوگند، کار خوبی نکردی که پیش از آن که به منبر روی و خداوند را ستایش و نیایش و امر به معروف و نهی از منکر کنی و به مردم وعده پسندیده دهی به خانه ات آمدی.

قسمت دوم

گوید: عثمان بیرون آمد و به منبر رفت حمد و ثنای خدا را بر زبان آورد و گفت: این مقامی است که تاکنون بر آن قیام نکرده ایم و سخنی که باید در این گونه موارد گفته شود فراهم نکرده ایم و به خواست خداوند بزودی فراهم خواهم ساخت و برای امت محمد از هیچ خیری فروگذاری نمی کنم و از خداوند باید یاری خواست و فرود آمد. عوانه می گوید: یزید بن جریر، از شعبی، از شقیق بن مسلمه نقل می کند که علی بن ابی طالب چون به خانه خویش برگشت به اعقاب پدر خویش گفت: ای فرزندان عبدالطلب، این قوم شما پس از رحلت پیامبر (ص) با شما دشمنی و ستیز کردند همان گونه که در زمان زندگی رسول خدا با او دشمنی می کردند و اگر قوم شما فرمانروا باشند شما هرگز به امارت نخواهید رسید و به خدا سوگند، گویا چیزی جز شمشیر این قوم را به حق بر نمی گرداند. گوید: عبدالله بن عمر بن خطاب میان ایشان بود و تمام سخن را شنیده بود پیش آمد و گفت: ای ابا حسن، آیا می خواهی برخی را با برخی دیگر فرو کوبی! فرمود: وای بر تو! خاموش باش که به خدا سوگند اگر پدرت و رفتار او نسبت به من در گذشته و حال نبود هرگز پسر عفان و پسر عوف با من ستیز نمی کردند. عبدالله برخاست و رفت. گوید: مردم در مورد هر زمان و کشته شدنش به دست عبیدالله بن عمر فراوان سخن گفتند و آنچه که علی بن ابی طالب گفته بود به اطلاع عثمان رسید. عثمان برخاست و به منبر رفت و پس از حمد ثنای خداوند گفت: ای مردم، از مقدرات و قضای خداوند (!) این است که عبیدالله بن عمر هزاران را کشته است. او مردی مسلمان بود ولی وارثی جز خداوند و مسلمانان ندارد و من که امام شمایم او را عفو کردم، آیا شما هم از عبیدالله که پسر خلیفه دیروز شماست گذشت و عفو می کنید؟ گفتند: آری. عثمان او را عفو کرد. چون این خبر به علی (ع) رسید به ظاهر خندید و سپس فرمود: سبحان الله! برای نخستین بار این عثمان است که چنین می کند آیا می تواند از خون و حق مردی که ولی او نیست در گذرد؟ به خدا سوگند که این کار شگفتی است. گویند: این اولین کار عثمان بود که مورد اعتراض قرار گرفت. شعبی می گوید: فردای آن روز مقداد بیرون آمد، عبدالرحمان بن عوف را دید، دستش را گرفت و گفت: اگر در این کار که کردی رضایت خدا را در نظر داشتی که خداوندت پاداش این جهانی و آن جهانی دهد و اگر قصد دنیا داشتی خداوند اموالت را بیشتر فرماید. عبدالرحمان گفت: گوش بده خدایت رحمت کناد، گوش بده. گفت: به خدا سوگند گوش نمی دهم و دست خود را از دست عبدالرحمان بیرون کشید و رفت و خود را به حضور علی علیه السلام رساند و گفت: برخیز و جنگ کن تا ما همراه تو جنگ کنیم. علی فرمود: خدایت رحمت کناد، به یاری چه کسانی جنگ کنم! در این هنگام عمار بن یاسر هم رسید و با صدای بلند این بیت را می خواند: (ای خبر دهنده مرگ، برخیز و خبر مرگ اسلام را بگو که معروف مرد و منکر آشکار شد). (و سپس گفت:). به خدا سوگند اگر برای من یارانی می بود با آنان جنگ می کردم: به خدا قسم اگر یک تن با ایشان جنگ کند من نفر دوم آنان خواهم بود. علی علیه السلام فرمود: ای ابا یقظان، به خدا سوگند من برای جنگ با آنان یارانی نمی یابم و دوست نمی دارم شما را به کاری که توان آن را ندارید وادار کنم و در خانه خود باقی ماند و تنی چند از افراد خانواده اش پیش او بودند و هیچ کس از بیم عثمان پیش او نمی رفت. شعبی می گوید: اعضای شوری با یکدیگر اتفاق نظر کرده بودند تا در قبال کسی که بیعت نکند متحد باشند و یک سخن بگویند، بدین سبب همگی برخاستند و به علی گفت: برخیز و با عثمان بیعت کن. گفت: اگر این کار را نکنم چه می شود؟ گفتند: با تو جهاد و ستیز خواهیم کرد. گوید: او پیش عثمان رفت تا

بیعت کند و می فرمود: خدا و رسولش راست فرموده اند و چون بیعت کرد عبدالرحمان بن عوف پیش او آمد و از علی (ع) پوزش خواست و گفت: عثمان دست و سوگند خود را در اختیار ما نهاد و تو چنان نکردی و چون دوست داشتم کار مسلمانان را استوار و همراه عهد و پیمان کنم خلافت را در او قرار دادم. فرمود: خاموش باش و سخنی دیگر گوی که او را بر آن کار برگزیدی تا خود پس از او به خلافت رسی. خداوند میان شما همچون عطر منشم (۱۹۲) برافشانند. شعبی می گوید: پس از اینکه با عثمان بیعت شد طلحه از شام رسید و به او گفتند: این کار را برگردان و در آن رای و اندیشه خود را بنگر. گفت: به خدا سوگند اگر با بدترین خودتان بیعت می کردید راضی بودم تا چه رسد که با بهترین خود بیعت کرده اید. گوید: پس از این طلحه و دوستش (زبیر) چنان از عثمان برگشتند و بر او ستم ورزیدند که او را کشتند، پس از آن هم مدعی شدند که خون او را می طلبند. شعبی می گوید: آنچه مردم از سوگند خوردن و سوگند دادن علی علیه السلام، اعضای شوری را، نقل کردند که به آنان می گفته است (آیا میان شما کسی هست که رسول خدا درباره اش چنین فرموده باشد؟) به روز بیعت نبوده است بلکه اندکی پس از آن رخ داده است و چنین بود که علی علیه السلام پیش عثمان رفت و گروهی از مردم و اعضای شوری پیش او بودند و سخنانی زشت و نادرست از ایشان شنیده بود. به آنان فرمود: آیا میان شما کسی هست که چنین باشد؟ و همگان می گفتند: نه. علی فرمود: ولی من شما را در مورد خودتان خبر می دهم، اما تو ای عثمان، در جنگ حنین گریختی و در جنگ احد پشت کردی؛ و تو ای طلحه، گفتی: اگر محمد بمیرد میان خلخالهای پاهای زنان او خواهیم دوید، همان گونه که او نسبت به زنان ما چنین کرد؛ اما تو ای عبدالرحمان صاحب قیر اطهایی و تو ای سعد، اگر درباره تو چیزی گفته آید درهم شکسته خواهی شد. علی علیه السلام سپس بیرون رفت. عثمان گفت: آیا میان شما هیچ کس نبود که پاسخ او را بدهد؟ گفتند: تو را که امیر المومنین هستی چه چیزی از پاسخ دادن بازداشت؟ و پراکنده شدند. عوانه می گوید: اسماعیل از قول شعبی نقل می کند که می گفته است: عبدالرحمان بن جندب از قول پدر خویش جندب بن عبدالله ازدی (۱۹۳) نقل می کند که می گفته است: روزی که با عثمان بیعت شد من در مدینه بودم رفتم کنار مقداد بن عمرو نشستم، شنیدم می گفت: به خدا سوگند، هرگز چیزی که بر سر این خاندان آمده است ندیده ام، عبدالرحمان بن عوف که نشسته بود گفت: ای مقداد، تو را با این موضوع چه کار است؟ مقداد گفت: به خدا سوگند که من آنان را به سبب محبت به رسول خدا (ص) دوست دارم و من از قریش و دستیاری ایشان بر مردم به بهانه اینکه رسول خدا از ماست در شگفتم و آن گاه چگونه حکومت را از دست خاندانش بیرون می کشند! عبدالرحمان گفت: به خدا سوگند که من خود را برای شما سخت به زحمت افکندم و کوشیدم. مقداد گفت: همانا به خدا سوگند مردی از آن گروه را که به حق فرمان می دهد و به آن گرایش دارد رها کردی، به خدا سوگند اگر برای من یارانی وجود می داشت با آنان همان گونه که در جنگهای بدر واحد جنگ کردم می جنگیدم. عبدالرحمان گفت: مادرت بر سوگت بگریه! این سخن تو را مردم نشوند که بیم آن دارم موجب فتنه و پراکندگی شوی. مقداد گفت: کسی که به حق و اهل حق و کسانی که به راستی والیان امر هستند دعوت می کند نمی تواند فتنه انگیز باشد ولی آن کس که مردم را در باطل می افکند و هوای دل را بر حق برمی گزیند فتنه انگیز و پراکنده کننده است. گوید: چهره عبدالرحمان برهم آمد و به مقداد گفت: اگر بدانم که مقصودت من هستم برای من و تو کاری خواهد بود. مقداد گفت: ای پسر مادر عبدالرحمان! مرا تهدید می کنی؟ سپس برخاست و رفت. جندب بن عبدالله می گوید: من از پی مقداد رفتم و به او گفتم: ای بنده خدا من از یاران تو خواهم بود. گفت: خدایت رحمت کناد! این کار کاری است که برای آن دو سه مرد بسنده نیست. جندب گفت: هماندم به خانه علی علیه السلام رفتم و چون کنارش نشستم گفتم: ای ابا حسن! به خدا سوگند قوم تو کار صحیحی نکردند که خلافت را از تو برگردانند. فرمود: صبری پسندیده باید و از خداوند باید یاری جست. من گفتم: به خدا سوگند که تو صبور و شکیبایی. فرمود: اگر صبر کنم؟ گفتم: من هم اکنون کنار مقداد و عبدالرحمان بن عوف نشسته بودم و چنین و چنان گفتند و مقداد برخاست من او را تعقیب کردم و به او چنان گفتم و او آن پاسخ را داد. علی علیه السلام فرمود:

مقداد راست می گوید: من چه کنم؟ گفتم: میان مردم برخیز و آنان را به حکومت خود فرا بخوان و به آنان بگو که تو به پیامبر (ص) سزاوارتری و از مردم بخواه که تو را بر این گروهی که به ستم بر تو پیروز شده اند یاری دهند و اگر ده تن از صد تن سخن تو را پذیرفتند و با آنان بر دیگران سخت بگیر، اگر تسلیم نظرت شدند چه بهتر و گرنه با آنان جنگ خواهی کرد و چه کشته شوی و چه زنده بمانی عذر تو موجه و در پیشگاه خداوند حجت تو روشن خواهد بود. فرمود: ای جنذب، آیا گمان می کنی از هر ده تن یک تن با من بیعت خواهد کرد؟ گفتم: آری، این امید را دارم. فرمود: نه، به خدا سوگند، من امیدوار نیستم که از هر صد تن یک تن با من بیعت کند و بزودی خبرت می دهم که مردم به قریش می نگرند و می گویند: آنان قوم و قبیله محمد (ص) هستند. قریش هم میان خود می گویند: خاندان محمد (ص) برای خود از این جهت که محمد (ص) از ایشان است فضیلتی می بینند و چنین گمان دارند که آنان برای خلافت از قریش سزاوارترند و از دیگر مردم شایسته ترند و اگر آنان حکومت را به دست گیرند هرگز به دست کس دیگری غیر از ایشان نخواهد رسید و حال آنکه اگر حکومت در اختیار کس دیگری غیر از ایشان باشد قریش آن را دست به دست خواهد داد. نه، به خدا سوگند که مردم با میل و رغبت این حکومت را هرگز با ما واگذار نمی کنند. گفتم: ای پسر عموی پیامبر، فدایت گردم! که با این سخن خود دلم را شکستی، آیا اجازه می دهی به شهر برگردم و این سخن را برای مردم بگویم و آنان را به حکومت تو فراخوانم؟ فرمود: ای جنذب، اینک زمان این کار نیست. (گوید: من به عراق برگشتم و همواره فضل و برتری علی علیه السلام را برای مردم بیان می کردم ولی هیچ کس را نیافتم که با من در این باره موافق باشد بهترین سخنی که می شنیدم سخن کسی بود که می گفت: این را رها کن و به چیزی که برای تو سودبخش است پرداز. و چون می گفتم: همین سخن چیزی است که برای من و تو سودبخش است از کنار من برمی خاست و رهایم می کرد. ابوبکر احمد بن عبدالعزیز جوهری در پی این سخن از قول جنذب چنین آورده است: این سخنان مرا هنگامی که ولید بن عقبه در کوفه بر ما ولایت داشت به او گزارش دادند، وی مرا احضار کرد و به زندان انداخت؛ تا درباره من شفاعت کردند، سپس آرام ساخت. جوهری روایت می کند و می گوید: عمار بن یاسر در آن روز با صدای بلند می گفت: ای گروه مسلمانان! روزگاری ما چنان اندک و زبون بودیم که یاری سخن گفتن نداشتیم، خداوند با دین خود ما را عزت بخشید و با رسول خود گرامی داشت. و سپاس خداوند پروردگار جهانیان را ای گروه قریش! تا چه هنگام این حکومت را از اهل بیت پیامبر خود باز می دارید؟ یک بار به جایی و باری به جای دیگر، من در امان نیستم که خداوند این حکومت را از دست شما بیرون نکشد و به غیر از شما ندهد همان گونه که شما آن را از دست اهل آن بیرون کشیدید و به دست ناهل سپردید. هاشم بن ولید مغیره به او گفت: ای پسر سمیه، منزلت خویش را نشناختی و پای از گلیم خود فراتر نهادی! تو را به آنچه که قریش برای خود مصلحت می بیند چه کار؟ تو را نشاید که در کار قریش و امیری ایشان سخن گویی، خود را از این کار کنار بکش. قریش هم همگان سخن گفتند و بر عمار فریاد کشیدند و او را بسختی راندند. عمار گفت: سپاس خداوند پروردگار جهانیان را که همواره یاران حق خوار و زبون اند. سپس برخاست و رفت.

(۱۴۰)

از سخنان آن حضرت (ع) در نهی از غیبت کردن از مردم (در این خطبه که با عبارت (و انما ینبغی لاهل العصمه و المصنوع الیهم فی السلامه ان برحموا اهل الذنوب و المعصیه) (همانا برای آنان که اهل عصمت اند و سلامت از گناه برای آنان فراهم است شایسته است که بر بزهکاران و گنه پیشگان رحمت آورند) شروع می شود هیچ گونه بحث تاریخی نیامده است ولی مبحثی بسیار خواندنی و عبرت آموز درباره زشتی غیبت و بر شمردن عیب مردم در غیاب ایشان در چهار فصل آورده است که با راستی بسیار مفید است: فصل نخست، درباره سخنان خداوند و بزرگان در نکوهش غیبت و گوش دادن به آن است که با بخشی از آیه دوازدهم سوره حجرات شروع می شود و خداوند فرموده است (و غیبت مکنید برخی از شما برخی را) و سپس به ذکر احادیث و

سخنان برخی از زهاد و لطایفی پرداخته و نیکو از عهده برآمده است. فصل دوم، درباره حکم غیبت از لحاظ دین است که آن را از جهات مختلف بررسی کرده و این روایت را نیز آورده است که معاذ بن جبل روایت می‌کند و می‌گوید: در حضور رسول خدا (ص) نام مردی برده شد؛ گروهی گفتند: چه مرد ناتوانی است. پیامبر (ص) فرمود: از دوست خویش غیبت کردید. گفتند: همان چیزی که در اوست گفتیم. فرمود: اگر چیزی که در او نبود می‌گفتید بر او تهمت زده بودید. فصل سوم، در علل و انگیزه های غیبت است و فصل چهارم در نشان دادن راه توبه از غیبت. این تذکر برای اطلاع خوانندگان محترمی بود که اگر علاقه مند باشند به متن مراجعه کنند).

(۱۴۴)

از سخنان آن حضرت (ع) در این خطبه که با عبارت بعث رسله بما خصهم به من وحیه (خداوند پیامبران خویش را با وحی که ویژه آنان فرموده برانگیخته است) شروع می‌شود پس از توضیح مختصری درباره مطالب کلامی خطبه بحث مختصر زیر را ایراد کرده است که اگر چه ظاهر آن به کلام بیشتر شباهت دارد ولی حاوی نکات تاریخی و اجتماعی است. (اختلاف فرقه های اسلامی در اینکه ائمه باید از قریش باشند مردم در مورد شرط نسب برای امامت اختلاف نظر دارند، گروهی از یاران قدیمی معتزله ما گفته اند: در امامت نسب به هیچ روی شرط نیست و امامت برای قرشی و غیر قرشی سزاوار است به شرطی که فاضل و دارای شرایط معتبر دیگر باشد و اجتماع کلمه مسلمانان در مورد پیشوایی او صورت گرفته باشد. خوارج نیز همین عقیده را دارند. بیشتر مردم همچنین بیشتر یاران ما بر این عقیده اند که نسب در آن شرط است و امامت سزاوار کسی جز اعراب نیست و از میان اعراب هم سزاوار قریش است. بیشتر یاران (معتزلی) ما می‌گویند: معنی این گفتار پیامبر (ص) که فرموده است (ائمه از قریش هستند) این است که اگر میان قریش کسی پیدا شود که برای امت شایسته باشد حق تقدم با اوست ولی اگر میان قریش کسی که شایسته امت است موجود نباشد شرط قرشی بودن ملاحظه نخواهد شد. برخی از یاران ما گفته اند: معنی این خبر این است که قریش هیچ گاه خالی از کسی که شایسته امامت است نخواهد بود و با این خبر این موضوع را واجب دانسته اند که در هر عصر و زمان کسی از قریش که شایسته و سزاوار حکومت است وجود نخواهد داشت. گروه بیشتری از زیدیه معتقدند که امامت فقط ویژه فرزندان و فرزند زادگان فاطمه (ع) و از نسل ابو طالب است و برای هیچ کس دیگر غیر از این دو گروه روا نیست و امامت صحیح نخواهد بود مگر اینکه شخص فاضل زاهد عالم عادل شجاع و سیاستمدار برای آن قیام کند و مردم را به آن فراخواند. برخی از زیدیه امامت را در افرادی که فاطمی نباشند ولی از نسل علی علیه السلام باشند جایز می‌دانند ولی این از اقوال شاذ و نادر ایشان است. راوندیه (۱۹۴) خلافت و امامت را از میان همه خانواده های قریش مخصوص عباس عموی پیامبر که رحمت خدا بر او باد و فرزندان او دانند و این عقیده و سخن به هنگام خلافت منصور دوانیقی و مهدی عباسی اظهار شده است. اما امامیه امامت را میان فرزند زادگان حسین علیه السلام می‌دانند که آن هم برای اشخاص معینی از ایشان و به اعتقاد امامیه امامت برای کسی دیگر غیر از ایشان روا نیست. کیسانیه هم امامت را در محمد بن حنفیه و فرزندان او می‌دانند و برخی از ایشان آن را قابل انتقال به فرزندان دیگران هم دانسته اند. اگر بگوییم تو این کتاب را بر مبنای قواعد معتزله و اصول ایشان شرح داده ای بنابراین، این سخن تو چیست که تصریح بر آن است که در نظر امامیه امامت از میان قریش فقط سزاوار بنی هاشم است و این موضوع اعتقاد و مذهب هیچ یک از معتزله نه قدمای ایشان و نه متاخران آنان است. می‌گوییم: این موضوع مشکل است و مرا در آن نظر خاصی است و آن این است که اگر ثابت شود علی علیه السلام آن را فرموده است من هم همان عقیده را خواهم داشت که برای من ثابت شده است که پیامبر (ص) درباره علی علیه السلام فرموده است (او همراه حق است و به هر کجا که رود حق با او خواهد بود) وانگهی ممکن است این سخن را تاویل کرد و مطابق مذهب معتزله باشد و چنین معنی شود که مراد از آن مرحله کمال امامت است همان

گونه که این گفتار رسول خدا (ص) را که فرموده اند (نماز برای همسایه مسجد نیست مگر در مسجد) باید به مرحله کمال نماز معنی کرد نه اینکه نمازی که در خانه گزارده شود صحیح نیست.

(۱۴۶)

از سخنان علی علیه السلام هنگامی که عمر با او مشورت کرد که به تن خویش به جنگ ایرانیان برود.

(در این خطبه که با عبارت (ان هذا الامر لم یکن نصره و لاخذ لانه بکثره و لا بقله) (۱۹۵) همانا نصرت و زبونی در این کار افزونی و کمی شمار افراد بستگی ندارد) شروع می شود، ابن ابی الحدید مباحث تاریخی زیر را آورده است.)

جنگ قادسیه

بدان که درباره این موضوع که این سخنان را چه هنگامی برای عمر فرموده است اختلاف نظر است؛ برخی گفته اند: در مورد جنگ قادسیه بیان داشته است و برخی گفته اند: در مورد جنگ نهاوند است. مدائنی در کتاب الفتوح خود سخن اول را پذیرفته است و طبری در کتاب التاریخ الکبیر خود سخن دوم را قبول کرده است و همان گونه که روش ماست و در مورد بیان مطالب سیره و جنگها تاکنون معمول داشته ایم اشاره به مختصری به این دو جنگ خواهیم داشت. جنگ قادسیه به سال چهاردهم هجرت بوده است. عمر به مسلمانان در مورد این جنگ رایزنی کرد و در روایت ابو الحسن علی بن محمد بن سیف مدائنی چنین آمده است: علی علیه السلام به وی پیشنهاد کرد که او شخصا نرود و گفت: اگر تو بروی ایرانیان را همتی جز درمانده کردن تو نخواهد بود که می دانند تو محور آسیای عربی و پس از آن برای اسلام دولتی نخواهد بود. کسان دیگری غیر از علی علیه السلام به عمر پیشنهاد کردند که خود برود و او نپذیرفت و رای و پیشنهاد علی را پذیرفت. کسان دیگری غیر از مدائنی روایت کرده اند که این رای را عبدالرحمان بن عوف پیشنهاد کرد. ابو جعفر محمد بن جریر طبری می گوید: پس از آنکه عمر از حرکت خویش انصراف حاصل آمد سعد بن ابی وقاص را بر مسلمانان امیر قرار داد، یزدگرد هم رستم ارمنی را بر ایرانیان فرماندهی داد. سعد بن ابی وقاص، نعمان بن مقرن را به رسالت پیش یزدگرد گسیل داشت. نعمان به حضور او در آمد و سخنی درشت گفت. یزدگرد گفت: اگر نه این است که رسولان را نمی کشند تو را می کشتم. سپس توبره یی پر از خاک بر سرش نهادند و او را برانندند و از دروازه های مداین بیرونش کردند و یزدگرد به او گفت: پیش سالار خود برگرد که من برای رستم نوشته ام تا او و سپاهیان عربش را در خندق قادسیه به خاک بسپارد و پس از آن اعراب را به یکدیگر گرفتار و سرگرم خواهیم ساخت و ایشان را سخت تر از آنچه شاپور ذوالاکتاف زخمی ساخت زخمی خواهیم کرد. نعمان بن مقرن پیش سعد برگشت و او را آگاه ساخت. سعد به او گفت: مترس که خداوند سرزمین ایشان را در اختیار و ملک ما قرار داد و این را به فال نیک می گرفت که خود خاکشان را به او داده اند. ابو جعفر طبری گوید: رستم از آغاز کردن به جنگ تن می زد و آن را خوش نمی داشت و سلامت را ترجیح می داد. یزدگرد چند بار او را به شتاب در جنگ واداشت و او همچنان نمی پذیرفت و مصلحت می دید که کار به درازا نکشد. شمار لشکریان سعد بن ابی وقاص سی و اند هزار و شمار لشکریان رستم یکصد و بیست هزار بود. رستم از قادسیه تا مداین مردان را گماشته بود که به فاصله کم ایستاده بودند و همین که رستم سخن می گفت آنان به یکدیگر می گفتند و همان دم آن سخن به آگاهی یزدگرد می رسید. در جنگ قادسیه طلیحه بن خویلد و عمرو بن خویلد و عمرو بن معدی کرب و شماخ بن ضرار و عبده بن طیب شاعر و اوس بن معن همراه مسلمانان بودند و میان مردم برپا می خاستند و برای آنان شعر می خواندند و ایشان را به جنگ تحریض می کردند. ایرانیان برای اینکه نگریند خویشان را با زنجیرها به یکدیگر بسته بودند و آن گروه که خود را بسته بودند حدود سی هزار تن بودند.

نخستین روزی که دو گروه به جان یکدیگر افتادند فیلهایی که همراه لشکر رستم بود بر اسبها و سوارکاران (مسلمانان) حمله بردند و آنان را زیر پا گرفتند ولی گروهی از پیادگان در قبال فیلهای ایستادگی کردند. شمار فیلهای سی و سه بود که فیل پادشاه یکی از آنها بود و فیل سی و تنومند بود. مردان پیاده با شمشیر خرطوم فیلان را قطع کردند و نعره آنها بلند شد در این روز که نخستین روز جنگ بود پانصد تن از مسلمانان و دو هزار تن از ایران کشته شدند. روز دوم ابو عبیده بن جراح با لشکرهای مسلمانان از شام رسید که پشتیبان سعد بن ابی وقاص بودند و این روز که در آن جنگ دوم صورت گرفت بر ایرانیان دشوارتر از روز نخست بود و از مسلمانان دو هزار تن و از مشرکان ده هزار تن کشته شدند. روز سوم از بامداد به جنگ پرداختند و روزی سخت بر عرب و عجم بود و هر دو گروه پایداری کردند و آن روز و آن شب همچنان جنگ ادامه داشت و هیچ کس سخن نمی گفت و سخن آنان جز هیاهو نبود و به این سبب آن شب را (شب هریر) نام نهادند. همه اخبار و صداها از سعد بن ابی وقاص و رستم قطع شد و سعد فقط به نماز و دعا خواندن و گریستن روی آورده بود و مردم آن شب را خسته و فرسوده به صبح آوردند که تمام آن شب دیده فرو نبسته بودند و جنگ همچنان تا هنگام ظهر ادامه داشت. در این هنگام خداوند طوفانی سخت برانگیخت و این به روز چهارم بود و گرد و خاک را به سوی ایرانیان جهت داد و آنان شکست خوردند و اعراب کنار تخت رستم رسیدند؛ رستم از تخت خود برخاست تا سوار بر شتری شود و پرچم فراز سرش بود، هلال بن علقمه باری را که رستم روی آن بود زد و با شمشیر ریسمانهای آن را برید، یکی از دو لنگه بر هلال افتاد و دیگری بر رستم و مهره های پشت او را درهم شکست، رستم خود را به جانب آب کشاند و خویشتن را در آن انداخت و هلال هم بر او حمله برد و پایش را بگرفت و از آب بیرونش کشید و او را زیر سم اسبان افکند و خود بالای تخت رفت و فریاد برآورد: من هلالم، من قاتل رستم هستم! در این هنگام ایرانیان شکست خورده و به هزیمت رفتند و گروهی از ایشان در آب سقوط کردند و حدود سی هزار تن از ایرانیان کشته شدند و اموال و جامه های آنان که بسیار فراوان بود به غارت رفت. اعراب به کافور بسیاری دست یافتند و چون آن را نمی شناختند اهمیتی ندادند و به وزن مساوی با نمک فروختند و از این کار شاد بودند و می گفتند: نمک خوبی از آنها گرفتیم و نمک ناپسندی به آنان دادیم. مقدار بسیاری جام زرین و سیمین که بیرون از حد شمار بود به دست آوردند و گاه مردی از اعراب دو جام زرین را به دوست خود می داد تا از او یک جام سیمین بگیرد زیرا از سپیدی و رخسندگی آن بیشتر لذت می برد و فریاد می زد: چه کسی حاضر است دو (جام) زرد را با یک (جام) سپید عوض کند. سعد بن ابی وقاص غنیمتها و آنچه را به دست آمده بود برای عمر فرستاد و عمر برای سعد نوشت ایرانیان را تعقیب مکن و همانجا که هستی بمان و آن را جایگاه خویش قرار ده. سعد همانجا که محل امروز کوفه است فرود آمد و نخست حدود مسجد آن را مشخص ساخت و سپس در آنجا خانه و جایگاههایی برای اعراب ساخت.

جنگ نهاوند

در مورد جنگ نهاوند، ابو جعفر محمد بن جریر طبری در کتاب تاریخ چنین آورده است: چون عمر می خواست با ایرانیان و سپاههای خسرو که در نهاوند جمع بودند جنگ کند با اصحاب پیامبر (ص) رایزنی کرد. عثمان برخاست و پس از گفتن تشهد گفت: ای امیر المومنین! من چنین مصلحت می بینم که برای شامیان بنویسی از شام حرکت کنند و بروند و برای یمنی ها بنویس از یمن حرکت کنند و سپس خود همراه مردم این دو شهر محترم (مکه و مدینه) به سوی دو شهر بصره و کوفه برو و به کمک نیروهای مسلمانان با نیروی مشرکان رویاروی شو و اگر چنین کنی و با همه کسانی که نزد تو و همراه تو هستند به جنگ آنان بروی شمار آنان هر چه باشد در نظر تو اندک خواهد آمد و تو نیرومندتر و پرشمارتر خواهی بود، تو پس از آن روز چیزی از خود باقی مخواه و دیگر از دنیا عزت و قدرتی نخواهی یافت و در هیچ پناهی نخواهی بود. این روز را روزهایی از پی است، تو خود به تن خویش و رای و یاران خود در آن حاضر باش و از آن غیبت مکن. ابو جعفر طبری می گوید: طلحه برخاست و گفت: ای امیر

المومنین! همانا کارها تو را استوار کرده است و سختیها تو را آزموده است و تجربه‌ها ورزیده ات ساخته است تو خود دانی، اینک این تو و این اندیشه تو، در دست تو و ما نمائیم و کار خود را جز به تو و ما نمی گذاریم. اینک فرمان بده تو را اجابت کنیم و ما را فراخوان تا فرمانبرداری کنیم و دستور سوار شدن بده تا سوار شویم و به هر سو که می خواهی ما را روانه کن تا روانه شویم که تو عهده دار و سالار این کاری و تو خود آزموده و محنت کشیده ای و هیچ چیز از فرجام کارها برای تو جز با نیکی و پسندیدگی نبوده است. علی بن ابی طالب علیه السلام فرمود: اما بعد، همانا نصرت و زبونی در این کار به بیشی و کمی افراد نیست همانا که آیین خداوند است که آن را ظاهر ساخته است و لشکر خداوند است که آن را عزت بخشیده و با فرشتگان امداد فرموده است تا به این پایه و مایه رسیده است و انگهی ما بر وعده خداوند چشم امید داریم و خداوند وعده خود را برمی آورد و لشکر خود را نصرت می بخشد. جایگاه تو در مورد ایشان همچون بند و رشته گلوبند است که همه گوهرها را جمع می کند و نگه می دارد و اگر آن رشته پاره شود هرچه بر آن است پاشیده می شود و به هر سو می رود و سپس هرگز جمع نمی شود. اعراب هم هر چند امروز از لحاظ شمار اندک اند ولی در پناه اسلام، عزیز و نیرومنداند. بر جای خود باش و برای مردم کوفه که سران و بزرگان عرب اند بنویس که دو سوم آنان به جنگ بروند و یک سوم ایشان در شهر بمانند و برای مردم بصره بنویس که با بخشی از نیروهای خود آنان را مدد کنند و مردم شام و یمن را از جایگاه خود حرکت مده که اگر شامیان را حرکت دهی رومیان، آهنگ حمله به زن و فرزند ایشان می کنند و اگر یمنی ها را از این سرزمین و از یمن ایشان حرکت دهی حبشیان آهنگ حمله به زن و فرزند آنان می کنند و اگر خودت از این سرزمین حرکت کنی و بروی اعراب بادیه نشین از هر سو پیمان شکنی می کنند و چنان خواهد شد که نگرانی تو از پشت سرت در مورد زنان و نوامیس به مراتب مهمتر از آن خواهد بود که در پیش روی داری و ایرانیان هم فردا همین که تو را ببینند خواهند گفت: این مرد ریشه و امیر عرب است و موجب شدت حمله آنان بر تو خواهد شد. اما آنچه که درباره حرکت مشرکان گفتی، خداوند حرکت آنان را از تو ناخوشتر می دارد و خودش تواناتر است که آنچه را ناخوش می دارد تغییر دهد. اما آنچه درباره شمار ایشان گفتی ما در جنگهای گذشته با تکیه بر شمار و بسیاری نیرو جنگ نمی کردیم بلکه با صبر و پایداری و انتظار نصرت می جنگیدیم. عمر گفت: آری، همین رای درست است و دوست می داشتم همین کار را انجام دهم. اینک بر من اشاره کنید که چه کسی را به حکومت آن مرز بگمارم؟ گفتند: تو خودت به مردم آشناتری آنان پیش تو آمده اند ایشان را دیده ای و با آنان گفتگو کرده ای. عمر گفت: آری، به خدا سوگند کار ایشان را به مردی وامی گذارم که در قبال سرنیزه های نخستین دشمن پایدار و سخت استوار باشد. گفتند: ای امیر المومنین او چه کسی است؟ گفت: نعمان بن مقرن. گفتند: آری که شایسته برای آن کار است. نعمان بن مقرن در آن هنگام در بصره بود، عمر برای او نامه نوشت و او را به فرماندهی سپاه گماشت. ابو جعفر طبری می گوید: عمر برای نعمان چنین نوشت: به نهانند برو که تو را سالار جنگ با فیروزان که سالار سپاهیان کسری است قرار دادم اگر برای تو حادثه ای آمد فرمانده حذیقه بن الیمان خواهد بود و اگر برای او حادثه ای پیش آمد نعیم بن مقرن فرمانده خواهد بود و اگر خداوند برای شما فتح و پیروزی نصیب فرمود غنایم را که خداوند بر مردم ارزانی فرموده است میان ایشان تقسیم کن و چیزی از آن پیش من مفرست و اگر قوم پیمان شکنی کردند دیگر نه مرا ببینی و نه من تو را. اینک طلیحه بن خویلد و عمرو بن معدی کرب را به سبب آنکه به فنون جنگ آگاه اند همراه تو قرار دادم؛ با آن دو مشورت کن ولی ایشان را بر کاری مگمار. ابو جعفر طبری می گوید: نعمان همراه اعراب حرکت کرد و به نهانند رسید و این موضوع به سال هفتم خلافت عمر بود. دو گروه رویاروی شدند و جنگ در گرفت. مسلمانان مشرکان را تا کنار خندقها عقب راندند و آنان به شهرها و دژهای خود پناهنده شدند و این کار بر مسلمانان گران آمد. طلیحه به نعمان گفت: پیشنهاد می کنم و چنین مصلحت می بینم که گروهی از سواران را گسیل داری و ایشان را تحریک کنی و چون تحریک شوند برخی از ایشان بیرون خواهند آمد و با شما درگیر خواهند شد، شما برای آنان راه بگشایید، آنان طمع خواهند بست و به تعقیب شما می پردازند و شما ناگاه برگردید و حمله کنید تا

خداوند به آنچه دوست می دارد میان ما و ایشان حکم کند. نعمان این کار را انجام داد و همان گونه بود که طلیحه پنداشته بود و ایرانیان از دژها و حصارهای خود بیرون آمدند و چون مسلمانان را تعقیب کردند ناگاه نعمان با مردم حمله آورد و جنگی سخت کردند آنچنان که شنوندگان نظیر آن را نشنیده بودند. اسب نعمان لغزید و او را با سر بر زمین کوفت و نعمان کشته شد. رایت را برادرش نعیم برداشت، حدیفه پیش آمد و نعیم رایت را به او سپرد. مسلمانان کشته شدند امیر خود را پوشیده داشتند و همچنان به جنگ ادامه دادند تا شب فرا رسید و تاریک شد؛ مشرکان برگشتند و مسلمانان آنان را تعقیب کردند مشرکان سرگردان شدند و جنگ را رها کردند، مسلمانان تیغ بر آنان نهادند و بیرون از شمار از آنان کشتند، آنان به فیروزان که در حال فرار بود رسیدند او به گردنه یی رسید که گروه بسیاری استر در حالی که عمل بر آنان بود عبور می کردند و بدین سان اجل او فرا رسید و کشته شد و مسلمانان می گفتند: خداوند را لشکریایی از عمل است. مسلمانان وارد نهاوند شدند و به هر چه که در آن بود دست یافتند و غنایم این جنگ بسیار بود و برای عمر گسیل داشتند که چون غنایم را بدید بگریست. مسلمانان به او گفتند: امروز روز شادی و شادکامی است، گریه تو از چیست؟ گفت: گمان می کنم که خداوند متعال این گونه غنایم را از رسول خود که سلام و درود بر او باد و از ابوبکر به سبب خیری که بر آنان اراده فرموده بود پوشیده داشته است و چنین می بینم که گشایش این غنایم برای من به سبب شری است که نسبت به من اراده فرموده است؛ بعید نیست و چیزی نمی گذرد که این اموال مسلمانان و مردم را به فتنه دراندازد. عمر سپس دستهای خود را سوی آسمان برافراشت و دعا می کرد و می گفت: بار خدایا، مرا در پرده عصمت قرار ده و به خویشتم و مگذار! و این کلمات را مکرر ادعا می کرد و همه آن اموال را میان مسلمانان تقسیم کرد.

(۱۴۸) (۱۹۶)

از سخنان علی علیه السلام درباره اهل بصره در این خطبه که با عبارت کل واحد منهما یرجو الامر له (هریک از آن دو حکومت را برای خود امیدوار است) شروع می شود، ابن ابی الحدید پس از توضیح لغات و اینکه ضمیر تثنیه (آن دو) به طلحه و زبیر برمی گردد مطالب زیر را آورده است. او ضمن شرح این جمله علی علیه السلام که فرموده است (بدون تردید این یکی در صدد آن است که جان آن یکی را بگیرد) می گوید: سخنی درست است که در آن هیچ شکی نیست که ممکن نیست ریاست را دو تن با یکدیگر تدبیر کنند و اگر هر یک از آن دو به چیزی که می خواست می رسید بر دیگری شورش می کرد و او را می کشت زیرا که پادشاهی و ملک عقیم است مورخان نوشته اند که طلحه و زبیر پیش از شروع جنگ با یکدیگر اختلاف داشتند و آن دو در مورد اینکه کدامیک عهده دار پیشنهادی باشند اختلاف کردند تا آنجا که عایشه به محمد بن طلحه و عبدالله بن زبیر فرمان داد تا پایان جنگ یک روز این و یک روز آن با مردم نماز بگذارند. (۱۹۷) وانگهی عبدالله بن زبیر مدعی بود که عثمان روز جنگ در خانه اش به خلافت او تصریح کرده است و دلیلی که عرضه می داشت این بود که عثمان او را در پیشنهادی جانشین خود کرده و بار دیگر مدعی می شد که عثمان به خلافت او نص صریح کرده است. طلحه خواست فرمان دهد که مردم بر او به امارت سلام دهند و از این جهت که از قبیله تیم بود خود را به عایشه مقرب می دانست و زبیر هم شوهر اسما خاواهر عایشه بود و سرانجام عایشه به مردم فرمان داد که به هر دو به امارت سلام دهند. در مورد سرپرستی و فرماندهی جنگ هم با یکدیگر اختلاف داشتند آن چنان که در آغاز کار هر دو خواهان آن بودند و سپس هر دو از آن کناره گرفتند. ما در بخشهای گذشته اخبار بسیاری از جنگ جمل آورده ایم. از اخبار جنگ جمل ابو مخنف روایت می کند و می گوید: همین که مردم برای نبرد صف کشیدند و رویاروی شدند، علی علیه السلام به یاران خود فرمود: هیچ کس از شما یک تیر نیندازد و هیچ یک از شما نیزه یی نزند تا من فرمان دهم و پس از اینکه آنان شروع به جنگ و کشتار کنند. یاران جمل شروع به تیرباران سخت و بیپای کردند، یاران امیر المومنین (ع) فریاد برآوردند و گفتند: ای امیر المومنین! تیرهای آنان ما را از پای درآورد، جسد مردی را هم که کشته شده بود کنار خیمه کوچکی

که علی (ع) در آن بود آوردند و گفتند: این فلانی است که کشته شده است. فرمود: بار خدایا، گواه باش. سپس فرمود: این را بر این قوم حجت آورید. در این هنگام جسد مردی دیگر را که کشته شده بود آوردند و گفتند: این هم کشته شده است. علی همچنان عرضه داشت: بار خدایا، گواه باش و افزود که این را هم بر این قوم حجت آورید. در این هنگام عبدالله بن بدیل بن ورقاء خزاعی که از اصحاب بود در حالی که جسد برادر خود عبدالرحمان را که تیری خورده و کشته شده بود بر دوش می کشید آمد و جسد را مقابل علی (ع) بر زمین نهاد و گفت: ای امیر المومنین! این برادر من است که کشته شده است. در این هنگام علی علیه السلام انا لله و انا الیه راجعون بر زبان آورد و زره پیامبر (ص) را که نامش ذات الفضول بود خواست و پوشید. دامن زره را به دست خویش از شکم خود بالاتر گرفت و به یکی از نزدیکان خود فرمود: تا بر کمر او عمامه یی به صورت کمر بند بست و سپس شمشیر را بر شانه انداخت و رایت سپاه رسول خدا (ص) را که نامش عقاب بود به فرزندش محمد سپرد و به دو فرزند گرامی خود حسن و حسین علیهما السلام فرمود: من به سبب قرب شما به رسول خدا (ص) شما را رها کردم و رایت را به برادران دادم. ابو مخنف می گوید: علی علیه السلام گرد یاران خود گشت و این آیه را تلاوت می کرد: (آیا می پندارید به بهشت وارد می شوید و بر شما مثل آنچه بر کسانی که پیش از شما در گذشته اند نرسیده است! رنج و سختی بر آنان رسید و متزلزل شدند تا آنجا که پیامبر و آنان که به او گرویده بودند گفتند: نصرت خداوند کجاست؟ هان که نصرت خداوند نزدیک است.) (۱۹۸) سپس گفت: خداوند بر ما و شما صبر ارزانی فرماید و برای ما و شما نصرت و عزت مقدر دارد و برای ما و شما در هر کاری پشتیبان باشد. سپس قرآنی را با دست خود برافراشت و فرمود: چه کسی این قرآن را می گیرد و ایشان را به آنچه در آن است فرا می خواند؟ و در قبال این کار بهشت برای او خواهد بود. پسری جوان که نامش مسلم بود برخاست که جامه یی سپید بر تن داشت، گفت: من این قرآن را می گیرم. علی (ع) به او نگرست و فرمود: ای جوانمرد! اگر این قرآن را بگیری نخست دست راست تو قطع می شود، باید آن را با دست چپ بگیری که آن هم قطع خواهد شد و سپس چندان شمشیر بر تو زده می شود تا کشته شوی. جوان گفت: مرا صبر بر این کار نیست. علی (ع) برای بار دوم فریاد برآورد باز همان جوان برخاست و علی (ع) همان سخن را تکرار کرد و آن جوان هم همان سخن را چند بار تکرار کرد. سرانجام جوان گفت: من این قرآن را می گیرم و آنچه تو گفتی در راه خدا اندک است. پس قرآن را گرفت و راه افتاد و همین که میان آنان رسید فریاد برآورد و گفت: این کتاب خدا میان ما و شما حکم باشد. مردی بر او ضربتی زد و دست راست او را برید، قرآن را به دست چپ گرفت، دیگر ضربه ای زد و دست چپش را جدا کرد قرآن را در آغوش گرفت چندان بر او شمشیر زدند که کشته شد. ام ذریح عبدی در این باره چنین سروده است: (بار خدایا مسلم با قرآنی که مولای ایشان به او سپرده بود به سوی آنان رفت و آنان را به ایمان و دادگری فرا خواند و کتاب خدا را بر آنان تلاوت کرد که آنان را به بیم نینداخت و در حالی که مادرشان (عایشه) ایستاده بود لبه های شمشیر خود را از خون او خضاب بستند. آری عایشه آنان را به گمراهی فرمان می دهد و ایشان را منع نمی کند) (۱۹۹) ابو مخنف می گوید: در این هنگام علی علیه السلام به پسر خود محمد دستور داد رایت را پیش ببرد. او رایت را پیش برد و کشتار در هر دو گروه صورت گرفت و جنگ برپا شد. کشته شدن طلحه و زبیر گوید: در مورد طلحه چنین بود که چون طرفداران و سپاه طلحه و زبیر سستی گرفتند مروان گفت: جز امروز دیگر نخواهم توانست انتقام خون عثمان را از طلحه بگیرم و تیری بر او انداخت که به ساق پایش خورد و رگ بزرگ آن را درید و خون از او می رفت. طلحه از یکی از غلامان خود که استر داشت یاری خواست؛ او را سوار کرد و پشت به جنگ داد و به غلام خود می گفت: ای وای بر تو، آیا جایی پیدا نمی شود که بتوانم پیاده شوم، این خونریزی مرا کشت! غلامش به او می گفت: بگریز و خود را نجات بده و گرنه آن قوم به تو خواهند رسید. طلحه گفت: به خدا سوگند کشته شدن هیچ پیرمرد محترمی را ضایع تر از کشته شدن خودم ندیده ام. سرانجام به یکی از خانه های بصره رسید و فرود آمد و همانجا مرد. و روایت شده است که پیش از آن که مروان به طلحه تیر بزند او چند تیر دیگر خورده بود و چند جای بدن او زخمی بود. ابوالحسن مدائنی

روایت می کند که علی علیه السلام از کنار بدن طلحه که جان می داد عبور کرد کرد و گفت: به خدا سوگند که بسیار ناخوش می داشتم شما را این چنین در شهرها در خاک و خون افتاده بینم ولی تقدیر هر چیز که حتمی شده باشد اتفاق خواهد افتاد و سپس به این ابیات تمثیل جست: (و چون با شتاب آهنگ کاری می کنی نمی دانی در کدام سرزمین فروماندگی تو را در می یابد، شخص بینوا نمی داند چه هنگام توانگری اوست و توانگر نمی داند چه هنگام بینوا می شود ...). (۲۰۰) اما زیر در وادی السباع در حالی که از میدان جنگ برمی گشت به دست این جرّموز غافلگیر و کشته شد. او از آنچه کرده بود پشیمان بود و چگونگی کشته شدن او در بخشهای گذشته این کتاب بیان شد. کلبی روایت می کند و می گوید: آن رگ طلحه که تیر خورده بود هرگاه دست خود را بر آن می نهاد و آن را می گرفت خون باز می ایستاد و هرگاه دستش را برمی داشت خون روان می شد. طلحه می گفت: این تیری است که خداوند متعال آن را فرستاده است و فرمان خدا سرنوشت محتوم است و هرگز چون امروز ندیده ام که خون مردی قرشی این چنین تباه شود. گوید: و هرگاه حسن بصری این موضوع را می شنید یا برای او حکایت می کردند و می گفت: (ای کلاغک ناپسند، نتیجه کارت را بچش!) ابو مخنف از عبدالله بن عون، از نافع نقل می کند که می گفته است: خودم از مروان بن حکم شنیدم می گفت: طلحه را من کشتم. ابو مخنف همچنین می گوید: عبدالملک بن مروان می گفت: اگر نه این است که پدرم به من گفت به طلحه تیر زده و او را کشته است هیچ فرد تیمی را رها نمی کردم و او را در قبال خون عثمان می کشتم. گوید: منظور عبدالملک بن مروان محمد بن ابی بکر و طلحه بودند که عثمان را کشته بودند و هر دو از قبیله تیم هستند. ابو مخنف گوید: عبدالرحمان بن جندب، از پدرش جندب بن عبدالله برای ما نقل کرد که می گفته است: از کنار طلحه گذشتم او را همراه گروهی دیدم که جنگ می کرد و همگی آنان زخمی شده بودند و مردم بر ایشان چیره شده بودند، طلحه را هم در حالی دیدم که شمشیر در دست داشت و زخمی شده بود و یارانش یکی یکی یا دو به دو از او جدا می شدند و خود شنیدم که طلحه می گفت: ای بندگان خدا، شکیبایی که پس از پایداری و شکیبایی پیروزی و پاداش است. من به او گفتم: مادرت بر سوگت بگرید، بگریز بگریز! به خدا سوگند، نه پیروزی نصیب تو می شود و نه پاداش داده می شوی بلکه گناه کردی و زیانکار شدی. آن گاه بر یارانش فریاد کشیدم و از گرد او پراکنده شدند و اگر می خواستم او را نیزه بزنم زده بودم، ولی به طلحه گفتم: به خدا سوگند، اگر بخواهم می توانم روی همین خاک تو را بر زمین افکنم و به خاک و خون کشم. گفت: به خدا سوگند، در آن صورت در دنیا و آخرت نابود خواهی شد. گفتم: به خدا سوگند، در حالتی در آمده ای که ریختن خون تو حلال است و تو از پشیمانان خواهی بود. او برگشت و فقط سه نفر همراهش بودند و ندانستم سرانجام کارش چگونه شده است ولی این را می دانم که مرده و هلاک شده است. همچنین روایت شده که طلحه در آن روز می گفته است: هرگز گمان نمی کردم که این آیه که خداوند متعال فرموده است (بپرهیزد از آن فتنه که فقط به کسانی از شما که ستم کرده اند نمی رسد _ بلکه همه گیر است)، (۲۰۱) درباره ما نازل شده باشد. مدائنی می گوید: هنگامی که طلحه زخمی شده و پشت به میدان جنگ کرده بود و در جستجوی جایی بود که در آن فرود آید به هر یک از یاران علی علیه السلام که از کنار او می گذشت می گفت: من طلحه هستم. چه کسی مرا پناه می دهد؟ و این سخن را مکرر می گفت. مدائنی می گوید: هرگاه این سخن را برای حسن بصری می گفتند می گفت: همانا که او در جوار و پناه گسترده یی بوده است.

(۱۴۹)

از سخنان آن حضرت (ع) پیش از مرگش (در این خطبه که با عبارت (ایها الناس کل امری ء لاق ما یفرمته فراره) (ای مردم، هر کس از چیزی بگریزد در گریز خود همان را خواهد دید) شروع می شود. ابن ابی الحدید ضمن شرح مطالب، موضوعی مختصر در مورد تاریخ طبری مطرح کرده است.) این سخن دلالت بر آن دارد که علی علیه السلام چگونگی کشته شدن خود را از جمیع

جهات و به تفصیل نمی دانسته و پیامبر (ص) در این مورد علم مجمل و مختصری به او ارزانی فرموده است. این موضوع ثابت است که پیامبر (ص) به او فرموده است (بزودی بر این ضربه می خوری، و اشاره به فرق سرش فرموده است و این از آن خضاب می شود و اشاره به ریش علی فرمود) این هم ثابت شده است که پیامبر (ص) به علی فرموده است (آیا می دانی بدبخت ترین پیشینیان کیست؟) عرضه داشت: آری آنکه ناچه را پی کرد. فرمود (آیا می دانی بدبخت ترین پسینیان کیست؟) عرضه داشت نه. فرمود (آن کس که بر سرت ضربه می زند و ریش تو را خضاب می کند). سخن امیر المومنین علی علیه السلام همچنین دلالت می کند بر اینکه پس از ضربه زدن ابن ملجم به طور قطع نمی دانسته است که از ضربت او خواهد مرد مگر نمی بینی که می گوید (اگر سلامت ماندم همان چیزی است که شما آن را خواهانید (۲۰۲) و اهل و فرزندان خود را مخاطب قرار داده است و شایسته نبوده است که بگوید این همان چیزی است که من خواهان آنم، زیرا علی علیه السلام آخرت را بیش از دنیا می خواسته است. در کلام دیگری هم که از او نقل شده است تاکید موضوعی که گفتیم دیده می شود و آن این سخن اوست که می گوید: (اگر زنده ماندم من خود صاحب خون خویشتم و اگر مردم یک ضربه در مقابل ضربه). همچنین این گفتار علی علیه السلام که فرموده است (من امروز مایه عبرت شمایم و فردا از شما جدا می شوم) و سخنان دیگری که نظیر این سخن باشد با سخن ما تناقضی ندارد و این بدان جهت است که منظور او از کلمه فردا همان فردای واقعی نیست بلکه مقصود زمان آینده است همان گونه که انسان سالم هم گاهی می گوید: فردا من می میرم چرا باید برای این جهان آزمندی کنم. گاهی انسان در بیماری سخت خود به زن و فرزندان خویش می گوید: با شما بدرود می کنم و از شما جدا می شوم و بزودی خانه از من خالی می ماند و شما بر دوری و جدایی من اندوهگین می شوید و پس از من جایگاه مرا خواهید شناخت. همه این سخنان با گمان قوی است و صالحان و نکوکاران با این سخنان می خواهند دیگران را پند و اندرز دهند و شنوندگان را به جانب پرهیزگاری بکشند و آنان را از دوستی نسبت به دنیا و هوای نفس بازدارند. و اگر بگویی در مورد این سخن علی علیه السلام به ابن ملجم چه می گویی که به او فرمود: (من پاداش دادن به او را می خواهم و او کشتن مرا می خواهد چه کسی پوزشخواه این دوست مرادی توست؟) (۲۰۳) و در مورد این گفتار شیعیان خالص که (ای کاش او را بکشی) و پاسخ او که فرمود (قاتل خود را چگونه بکشم) یا این پاسخ دیگرش که فرمود (او که هنوز مرا نکشته است چگونه کسی را که قاتل نیست بکشم؟) و اینکه علی (ع) در آن شب که ابن ملجم او را ضربت زد در مورد مرغابیایی که پشت سرش بانگ می زدند فرمود: آنها را به حال خود بگذارید که نوحه گرانند و اینکه در همان شب فرمود: امشب رسول خدا را در خواب دیدم و پیش آن حضرت شکایت بردم و گفتم: ای رسول خدا، از امت تو چه سختیها و چه ناملایمتها که نکشیدم. فرمود: برایشان نفرین کن. گفتم: بار خدایا، عوض آنان بهتر از ایشان را به من ارزانی فرمای و عوض من بدتر از من به آنان بده. و این گفتار امیر المومنین علی که (من در حال جنگ کشته نمی شوم و همانا به صورت غافلگیر کردن و ناگهانی کشته می شوم، مردی گمنام مرا خواهد کشت) و در این باره اخبار فراوانی از علی علیه السلام رسیده است. می گویم: تمام این اخبار دلالت بر آن نمی کند که علی (ع) موضوع را به صورت مفصل و از همه جهات بدانند، مگر نمی بینی که در اخبار و آثار چیزی که دلالت کند بر وقت معین کشته شدن وجود ندارد و همچنین از جایگاهی که در آن کشته می شود سخنی نیست. (۲۰۴) البته در مورد ابن ملجم ممکن است علی (ع) دانسته باشد او همان کسی است که او را خواهد کشت. ولی چنین نبوده است که به صورت محقق دانسته باشد که همین ضربت جان شریفش را خواهد گرفت و همچنین ممکن بوده است که از این ضربه بهبود یابد و برهد و بعدها کشته شدنش به دست ابن ملجم اتفاق بیفتد هر چند در دراز مدت باشد و این کار محال نیست که نظیر آن اتفاق افتاده است: عبدالملک بن مروان به روزگار حکومت معاویه عمر بن سعید اشدق را به سبب کدورتی که میان آن دو بود زخمی کرد، عمرو از او گذشت کرد ولی بعدها قضاء و سرنوشت چنان بود که عبدالملک به دست خود همانگونه که گوسپند را می کشتند سر عمرو بن سعید اشدق را برید. (۲۰۵) اما گفتار علی علیه السلام در مورد مرغابیها که فرموده است (آزادشان بگذارید

که نوحه گرانند) شاید می دانسته است در آن شب ضربه می خورد و زخمی می شود هر چند نمی دانسته است که از آن ضربه خواهد مرد، و نوحه گران گاه بر مقتول و گاه بر مجروح نوحه می کنند، و آن خواب دیدن و نفرین کردن دلالت بر این ندارد که کسی علم به وقت معین آن داشته باشد و دلالت بر این موضوع هم ندارد که اجابت دعا و نفرین همان دم صورت بگیرد... آری چنان بود که پس از مرگ علی (ع) و از دست دادن او مقام و منزلت او برای ایشان آشکار شد و پس از اینکه حکومت دیگران را از پی حکومت او دیدند دانستند که علی (ع) با آن جنگهای بزرگ فقط رضای خداوند را می خواسته است و اینکه در زمین کار ناپسند آشکار نگردد، هر چند گروهی به روزگار زندگی او می پنداشتند که او آهنگ پادشاهی و دنیا را دارد.

(۱۵۰)

از سخنان علی علیه السلام درباره خونریزی ها و فتنه ها (در این خطبه که با عبارت (و اخذوا یمینا و شمالا ظمنا فی مسالک الغی) (آهنگ چپ و راست کردند و در راههای گمراهی کوچ کردند) شروع می شود ابن ابی الحدید می گوید:) علی علیه السلام گروهی از فرقه های گمراه را یاد می کند که به چپ و راست متمایل شدند و از راه مستقیم که همان راه کتاب و سنت است گمراه گشتند، سپس درباره برخی از عبارات که اشاره به وجود مهدی موعود صلوات الله علیه است توضیح می دهد و همان عقیده معتزله را بیان می کند که خداوند این امام را در آخر الزمان خواهد آفرید و مدتی پوشیده خواهد ماند و دعوت کنندگانی خواهد داشت که مردم را به سوی او فرا خواهند خواند و فرمان او را تقریر می کنند و آن امام پس از پوشیدگی و غیبت آشکار می شود و کشورها را به تصرف می آورد و دولتها را سرکوب می سازد و زمین را آماده و مهیا می سازد و سپس درباره یاران امام زمان توضیح می دهد و جملات و عبارات خطبه را شرح می دهد که آنان بر امور پیچیده و رازهای نهانی آگاه می شوند و هر بام و شام ساغر حکمت می آشامند و معارف ربانی و اسرار خداوندی صبح و شب ایشان را سیراب می کند و ایشان عارفانی هستند که میان زهد و حکمت و شجاعت را جمع کرده اند و به راستی شایسته اند که انصار امامی باشند که خدایش برگزیده است و او را در آخرین وقت جهان می آفریند و خاتم اولیاست و عصای تکلیف پیش او افکنده خواهد شد... (۲۰۶) مقصود و منظور امیر المومنین علیه السلام از این گروه گمراه دشمنان قریشی و غیر قریشی آن حضرت اند که در جنگ صفین مقابل او ایستاده و جنگ کرده اند و همانها هستند که رحم و پیوند خویشاوندی رسول خدا را بریده اند و ریسمان خدایی را گسسته اند و پایه های حکومت را به دیگران منتقل کرده اند؛ نظیر: عمروعاص ، مغیره بن شعبه ، مروان بن حکم ، ولید بن عقبه ، حسیب بن مسلمه ، یسر بن ارطاه ، عبدالله بن زبیر، سعید بن عاص ، حوشب ذی الکلاع ، شرحبیل بن سمط، ابو الاعور سلمی و کسان دیگری که در بخشهای گذشته و آنچه مربوط به صفین بوده است نامهای ایشان را آورده و گفته ایم و همین گروه بودند که امامت را از علی علیه السلام به معاویه منتقل کردند و پایه حکومت را از جای خود در آوردند و در جایی که سزاوار نبود نهادند. (۲۰۷)

(۱۵۴)

از سخنان آن حضرت (ع)

این خطبه با عبارت و ناظر قلب اللیب به بیصرآمده (چشم دل خردمند چنان است که با آن تا پایان کار را می بیند) شروع می شود. ابن ابی الحدید می گوید: این گفتار امیر المومنین دنباله گفتاری است که سید رضی که خدایش رحمت کناد آن را نیاورده است و پیش از این سخنانی درباره قومی از گمراهان بوده است که علی علیه السلام شروع به نكوهش آنان و بیان صفات نکوهیده ایشان برای آنان کرده است . گوید: علی (ع) با عبارت نحن الشعار و الاصحاب (مایم یاران و لباس چسبیده به بدن) به خودش اشاره

می کند و معمولاً علی (ع) همواره در این گونه موارد لفظ جمع می آورد و مراد او مفرد است. از کلمه (شعار) که به معنی جامه به بدن چسبیده و نزدیکتر از جامه های دیگر به بدن است و مقصود او این است که وی از خواص (یاران) رسول خدا (ص) بوده است. کلمات (خزنه) و (ابواب) را ممکن است به معنی گنجوران و دروازه های دانش دانست چرا که رسول خدا (ص) در مورد علی (ع) فرموده است (من شهر دانشم و علی در آن است، هر کس خواهان دانش و حکمت است از در درآید) و پیامبر در مورد علی (ع) گنجور علم من) و گناه (گنجینه علم من) تعبیر فرموده است و نیز ممکن است مراد گنجوران بهشت و درها و دروازه های بهشت باشد، یعنی کسی جز آن کس که به ولایت ما وفادار باشد وارد بهشت نمی شود و در خبری شایع و مستفیض درباره علی علیه السلام آمده است که او تقسیم کننده بهشت و دوزخ است. ابو عبید هروی (۲۰۸) در کتاب الجمع بین الغریبین می گوید: گروهی از پیشوایان ادب و عربیت آن را تفسیر کرده و گفته اند از این جهت که دوستدار علی از اهل بهشت و دشمن او از اهل دوزخ است به این اعتبار علی (ع) تقسیم کننده بهشت و دوزخ است. ابو عبید می گوید: گروهی دیگر گفته اند: علی شخصاً تقسیم کننده آتش و بهشت است، قومی را به بهشت در می آورد و قومی را به دوزخ می افکند. این موضوع دوم که ابو عبید گفته است چیزی است که با اخبار وارده در این مورد مطابق است و علی علیه السلام خطاب به آتش می گوید: این شخص از من است آزادش بگذار این از توست، او را فرو گیر. سپس علی (ع) می گوید: در خانه ها جز از درش وارد نباید شد و خداوند متعال هم فرموده است (نیکی آن نیست که به خانه ها از پشت آن درآید، نیکی آن است که پرهیزگاری پیشه سازید و به خانه ها از درهای آن درآید) (۲۰۹).

ذکر احادیث و اخباری که در مورد فضایل علی آمده است

قسمت اول

و بدان که اگر امیر المومنین علیه السلام بر خویشتن بیالد و در برشمردن مناقب و فضائل خویش آن هم با فصاحتی که خدایش ارزانی داشته و او را به آن مخصوص فرموده است مبالغه کند و همه فصیحان عرب او را در این مورد مساعدت کنند نمی تواند یک دهم فضائلی را که رسول صادق خداوند که درودهای خداوند بر او باد در مورد او گفته است بیان دارد. منظوم از این موضوع احادیث و اخبار شایع نیست که امامیه با آنها به امامت او استناد می کنند همچون حدیث (غدیر) و (منزلت) و (ابلاغ سوره براء) و موضوع (در گوشی سخن گفتن) و (خیبر) و خبر (خانه در مکه)، در آغاز دعوت، و نظایر آن بلکه منظوم اخبار مخصوصی است که پیشوایان علم حدیث درباره او نقل کرده اند که در حد بسیار کمتر از آن برای غیر از او نقل نشده است. من هم چیز اندکی از آنچه علمای حدیث که متهم به گرایش به علی نیستند درباره اش گفته اند و همه آنان معتقدند که دیگران بر او برتری دارند - یعنی ابوبکر و عمر و عثمان - نقل می کنم. روایتی که این افراد از فضائل علی نقل می کنند بیش از روایات دیگران موجب آرامش نفس می شود. خبر اول: (ای علی همانا خداوند تو را به زینتی آراسته است که بندگان را به زینتی خوشتر از آن در نظر خود نیارسته است و آن زینت نیکان و برگزیدگان پیشگاه الهی است و زهد در این جهان است و تو را چنان قرار داده است که تو از دنیا چیزی نمی گیری و دنیا هم از تو چیزی نمی گیرد و محبت بینوایان را به تو ارزانی داشته است تو را چنان قرار داده است که شاد و خشنودی که ایشان پیروان تو باشند و آنان هم به امامت تو شادند). این حدیث را حافظ ابو نعیم (۲۱۰) که در کتاب معروف حلیه الاولیاء آورده است. ابو عبدالله احمد بن حنبل (۲۱۱) در کتاب المسند خویش عبارت زیر را نیز بر آن افزوده است که (خوشا به حال هر کس که تو را دوست بدارد و تصدیق کند و وای بر کسی که تو را دشمن بدارد و تکذیب کند!).

خبر دوم: پیامبر (ص) به نمایندگان قبیله ثقیف فرمود (آیا مسلمان می شوید یا آنکه مردی را که از من است - یا فرموده است:

مردی را که عدیل و همسنگ من است _ بفرستم تا گردنهای شما را بزند و فرزندانان را به اسیری و اموالتان را به تاراج ببرد! . عمر می گفته است : هیچ روزی جز آن روز آرزوی امارت نداشتم ! و سینه خود را برای آن کار جلو می دارم به این امید که پیامبر بگوید: او این مرد است . ولی نگریستم و دیدم که پیامبر دست علی را گرفت و دو بار فرمود: (آن مرد این است) . این حدیث را هم احمد بن حنبل در کتاب مسند خویش در بخش فضایل علی علیه السلام به این صورت آورده است که پیامبر (ص) فرمود: (ای بنی ولیعه ، (۲۱۲) آیا بس می کنید یا آنکه مردی را که همچون خود من است به سوی شما گسیل دارم که فرمان مرا میان شما اجرا کند، جنگجویان شما را بکشد و فرزندانان را اسیر کند!) ابوذر می گوید: در این هنگام ناگهان سردی کف دست عمر را در تهیگاه خود احساس کردم و به من گفت : ای ابوذر! خیال می کنی پیامبر چه کسی را منظور نظر دارد؟ گفتم : تو را منظور نمی دارد، منظور او همان پینه زنده کفش (علی علیه السلام) است . گفت : آری هموست . خبر سوم : پیامبر فرموده است (خداوند با من در مورد علی عهدی فرمود . عرضه داشتم : پروردگارا آن را برای من بیان فرمای . فرمود: بشنو! علی رایت هدایت و امام دوستان من و پرتو کسانی است که با پرهیزگاران ملازم و همراه ساخته ام ، هر کس او را دوست بدارد مرا دوست داشته است و هر کس او را فرمان برد مرا فرمان برده است ؛ او را بر این مژده بده . گفتم : بار خدایا او را مژده دادم ، گفت : من بنده خدا و در قبضه قدرت خداوندم اگر عذابم کند در قبال گناهان من است و به من ستم نکرده است و اگر آنچه را به من وعده فرموده است به اتمام رساند او خود سزاوار و شایسته است . و من برای علی دعا کردم و عرضه داشتم : پروردگارا دلش را پرتو افشان فرمای و بهار او را ایمان IS...قرار بده . خداوند فرمود: چنین کردم جز اینکه او را به آزمون و بلایی ویژه می کنم که هیچ یک از اولیای خود را بدان اختصاص نداده ام . عرضه داشتم : بار خدایا، او برادر و دوست من است ! فرمود: در علم من چنین مقدر شده و پیشی گرفته است که آزمون شده و آزمون کننده است) . حدیث فوق را حافظ ابو نعیم در حلیه الاولیاء از قول ابو برزه اسلمی آورده است... و سپس با اسناد و با الفاظ دیگری از قول انس بن مالک آن را چنین آورده است : (همانا پروردگار جهانیان با من در مورد علی عهدی فرموده است که او رایت هدایت و منار ایمان و پیشوای اولیای من است و پرتو همه کسانی است که مرا اطاعت کنند. همانا علی فردای رستاخیز امین من و صاحب رایت من است و کلیدهای گنجینه های رحمت پروردگارم در دست علی خواهد بود) . خبر چهارم : چنین است (هر که می خواهد به نوح و عزم استوارش و به آدم درباره علمش و به ابراهیم در مورد حلمش و به موسی در مورد زیرکی او و به عیسی در مورد زهدش بنگرد، به علی بن ابی طالب بنگرد) . این حدیث را احمد بن حنبل در مسند و احمد بیهقی در صحیح خود (۲۱۳) آورده اند. خبر پنجم : (هر که را خوش می آید و شاد می شود که چون من زندگی کند و چون من بمیرد و چوبدستی یاقوت نشانی را که خداوند به قدرت خویش آفریده است در دست بگیرد و به آن بگوید: چه بشو و بشود، به دوستی و ولایت علی بن ابی طالب چنگ زند) . حدیث فوق را حافظ ابو نعیم در حلیه الاولیاء آورده است و ابن حنبل هم در مسند، در بخش فضائل علی علیه السلام آن را آورده است ولی کلمات حدیث احمد که خدایش از او خشنود باد، چنین است (هر کس دوست می دارد به چوبدستی سرخی که خداوند به قدرت خود در بهشت عدن کاشته است دست یابد به محبت علی بن ابی طالب چنگ زند) . خبر ششم : چنین است (سوگند به کسی که جان من در دست اوست ، اگر نه این است که ممکن است گروهی از امت من درباره تو همان اعتقاد را پیدا کنند و بگویند که مسیحیان درباره عیسی بن مریم می گویند، امروز در مورد تو سخنی می گفتم که به هیچ گروهی از بزرگان مسلمانان نمی گذشتی مگر آنکه برای تبرک از زیر پای تو خاک بر می داشتند) . این حدیث را ابو عبدالله احمد بن حنبل در کتاب المسند خود آورده است . خبر هفتم : پیامبر (ص) شامگاه عرفه پیش حاجیان آمد و به آنان فرمود: خداوند به وجود همه شما بر فرشتگان مباهات فرمود و به طور عموم شما را آمرزید و به وجود علی به خصوص مباهات فرمود و بر خود بالید و او را ویژه آمرزش خود قرار داد، اینک برای شما بدون اینکه رعایت خویشاوندی نزدیک او را کرده باشم سخن می گویم : همانا سعادت مند و به تمام معنی و به راستی سعادت مند کسی است که علی را در زندگی و پس از

مرگش دوست بدارد). این خبر را ابو عبدالله احمد بن حنبل هم در کتاب مسند و هم در کتاب فضائل علی علیه السلام آورده است. خبر هشتم: این خبر را هم ابو عبدالله بن حنبل در همان دو کتاب آورده است که پیامبر فرموده است (روز رستاخیز من نخستین کسی خواهم بود که فرا خوانده می شود و بر سمت راست عرش می ایستم و حله یی می پوشم؛ من زیر سایه عرش خواهم بود، سپس پیامبران را یکی پس از دیگری فرا می خوانند آنان هم بر سمت راست عرش می ایستند و حله هایی می پوشند؛ سپس علی بن ابی طالب را به سبب قرابت و منزلت او در نظر من، فرا می خوانند و لوای من که لوای حمد است به او سپرده می شود، آدم و همه افراد پس از او زیر همین پرچم خواهند بود) پیامبر (ص) آن گاه به علی فرمود: تو با آن رایت حرکت می کنی تا آنکه میان من و ابراهیم می ایستی و بر تو حله پوشانده می شود و بانگ سروشی از عرش به گوش می رسد که خطاب به من می گوید: پدرت ابراهیم چه نیکو بنده یی است و برادرت علی چه نیکو برادری است! بر تو مزده باد که چون فرا می خوانی فرا خوانده می شوی و چون حله می خواهی بر تو حله پوشانده می شود و زنده می شوی آن گاه که زندگی خواهی). خبر نهم: این خبر را حافظ ابو نعیم در حلیه الاولیاء آورده است که پیامبر فرمودند (ای انس، برای من آب وضو فراهم آور) سپس برخاست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود (ای انس، نخستین کس که از این در بر تو آید امام پرهیزگاران و سرور مسلمانان و مهتر دین و خاتم اوصیا و رهبر سپید چهرگان درخشان پیشانی است). انس می گوید: من گفتم پروردگارا آن شخص را مردی از انصار قرار بده، و این دعای خود را نوشتم. در این هنگام علی (ع) آمد پیامبر (ص) فرمود (ای انس، چه کسی آمد؟) گفتم: علی، پیامبر شاد و خرم به سوی او برخاست و او را در آغوش کشید و سپس عرق پیشانی و چهره او را با دست خود خشک فرمود. علی عرضه داشت: ای رسول خدا سلام و درود خداوند بر تو باد! امروز می بینم نسبت به من کارهایی انجام می دهی که پیش از آن انجام نمی دادی؟ فرمود (چه چیز باید مرا از این کار باز دارد و حال آنکه تو از جانب من امانات مرا اداء خواهی کرد و صدای مرا به گوش ایشان می رسانی و برای ایشان چیزهایی را که پس از من درباره اش اختلاف کنند روشن می سازی). خبر دهم: پیامبر فرمودند (سرور عرب، علی را برای من فرا خوانید). عایشه گفت: مگر تو سرور عرب نیستی؟ فرمود (من سرور فرزندان آدمم و علی سرور عرب است). چون علی آمد پیامبر (ص) به انصار پیام داد پیش او آمدند، به آنان فرمود (ای گروه انصار، آیا شما را به چیزی راهنمایی کنم که تا به آن متمسک باشید هرگز گمراه نگردید!) گفتند: آری ای رسول خدا. فرمود (این علی است، او را به دوستی من گرامی بدارید که جبریل از جانب خدای عزوجل به من فرمان داده است آنچه را که گفتم برای شما بگویم). این خبر را هم حافظ ابو نعیم در حلیه الاولیاء آورده است. خبر یازدهم: پیامبر خطاب به علی فرمودند (بر سرور مومنان و امام پرهیزگاران آفرین باد!) به علی علیه السلام گفته شد: سپاسگزاری تو چگونه است؟ گفت: بر آنچه به من ارزانی فرموده است خدای را می ستایم و از او می خواهم توفیق سپاسگزاری در آنچه عنایت خواهد فرمود به من بدهد و بر آنچه به من عطا فرموده است بیفزاید). این خبر را هم حافظ ابو نعیم در حلیه الاولیاء آورده است. خبر دوازدهم: (هر که را خوش می آید که چون من زندگی کند و چون من بمیرد و در بهشت عدن که پروردگار من آن را ساخته و پرداخته است ساکن شود باید پس از من ولایت علی را داشته باشد و دوستدار دوست علی باشد و باید که به امامان پس از من اقتدا کند که آنان عترت من اند، از طینت من آفریده شده اند و به آنان فهم و علم ارزانی شده است. ای وای بر دروغگویان و تکذیب کنندگان، از امت من که پیوند خویشاوندی مرا در مورد ایشان می گسلند! خداوند شفاعت مرا بهره ایشان نخواهد کرد). این خبر را هم مولف حلیه الاولیاء آورده است. خبر سیزدهم: پیامبر (ص) خالد بن ولید را به سریه یی و علی علیه السلام را به سریه دیگری گسیل داشت و هر دو به جانب یمن رفتند. پیامبر (ص) فرمود (اگر به یکدیگر پیوستید علی امیر همه مردم است و اگر از یکدیگر جدا شدید هر یک از شما بر لشکر خود فرمانده خواهد بود).

قضا را هر دو گروه به یکدیگر پیوستند و حمله بردند و زنانی را به اسارت و اموالی را به غنیمت گرفتند و تنی چند را کشتند؛ علی از آن میان کنیز دوشیزه یی را برای خود برگزید. خالد به چهار تن از مسلمانان که بریده اسلمی (۲۱۴) هم از ایشان بود گفت: پیش از من سبقت بگیرید و حضور پیامبر بروید و برای او در مورد علی چنین و چنان بگویید و کارهایی را برای علی برشمرد. آنان خود را شتابان به حضور پیامبر رساندند، یکی از آنان از جانبی آمد و گفت: علی چنین کرده است. پیامبر (ص) روی از او برگرداند؛ دیگری از جانب دیگر آمد و گفت: علی چنین کرده است. پیامبر روی از او برگرداند. سرانجام بریده آمد و گفت: ای رسول خدا علی چنین کرده و کنیزک دوشیزه یی را برای خود برگزیده است. پیامبر چنان خشمگین شد که چهره اش سرخ و برافروخته گردید و چند بار فرمود (علی را برای من واگذارید). سپس فرمود (همانا علی از من است و من از علی هستم و بهره او در خمس بیشتر از آن چیزی است که گرفته است و او پس از من ولی هر مومنی است). روایت فوق را ابو عبدالله احمد بن حنبل در مسند خود مکرر نقل کرده و آن را در کتاب فضائل علی هم آورده است و بیشتر محدثان آن را نقل کرده اند. خبر چهاردهم: پیامبر (ص) چنین فرموده است (من و علی چهارده هزار سال پیش از آن که آدم آفریده شود نوری در پیشگاه خداوند بودیم و چون آدم آفریده شد این نور در او به دو بخش قسمت شد: بخشی از آن منم و بخشی علی است). این روایت را احمد حنبل در مسند و هم در کتاب فضائل علی علیه السلام آورده است، مولف کتاب الفردوس (۲۱۵) هم آن را آورده و در آن چنین افزوده است: (سپس به عبدالمطلب منتقل شدیم، پیامبری از آن من شد و وصیت از آن علی). خبر یازدهم: پیامبر (ص) فرموده است (ای علی، نگرستن به چهره تو عبادت است، تو سرور این جهان و سرور آن جهانی، آن کس که تو را دوست بدارد دوستدار من است و کسی که مرا دوست بدارد، محبوب خداست و دشمن تو دشمن من است و دشمن من خداوند است، بدبختی از آن کسی است که بر تو تکیه بورزد). این را هم احمد حنبل در مسند، آورده و گفته است: ابن عباس این روایت را چنین تفسیر می کرده است که هر کس به علی علیه السلام بنگرد و بگوید، سبحان الله، این جوانمرد چه عالم و چه شجاع و چه فصیح است! خبر دوازدهم: چون شب جنگ بدر فرا رسید پیامبر (ص) فرمود (چه کسی برای ما آب می آورد؟ مردم خاموش ماندند، علی برخاست و مشکی بر گرفت و کنار چاهی بسیار ژرف و تاریک آمد و در آن فرو شد تا آب بردارد، خداوند به جبرئیل و میکائیل و اسرافیل وحی فرستاد که آماده یاری رساندن به محمد و برادرش و گروهش شوید، آنان از آسمان فرود آمدند و چنان هیاهویی داشتند که هر کس می شنید هراسان می شد و چون کنار چاه رسیدند هر یک جداگانه برای بزرگداشت علی (ع) بر او سلام دادند. این خبر را هم احمد حنبل در کتاب فضائل علی علیه السلام آورده و افزوده است در دنباله این حدیث به طریق دیگری که از قول انس بن مالک نقل شده چنین آمده است: پیامبر فرمودند (ای علی، روز رستاخیز برای تو ناقه یی از ناقه های بهشت می آورند سوار آن می شوی و در حالی که زانوی تو کنار زانوی من خواهد بود وارد بهشت خواهی شد) خبر هفدهم: پیامبر (ص) برای مردم روز جمعه یی خطبه یی ایراد فرمود و ضمن آن چنین گفت (ای مردم، قریش را مقدم بدارید و بر قریش مقدم مشوید و از آنان بیاموزید و چیزی به ایشان بیاموزید. نیروی یک مرد قریشی دو برابر نیروی مردی از دیگر قبائل است و امانت یک مرد قریشی معادل امانت دو مرد از غیر قریش است. ای مردم شما را به دوست داشتن نزدیکان قریش به خودم سفارش می کنم؛ یعنی برادر و پسر عمویم علی بن ابی طالب که کسی جز مؤمن او را دوست نمی دارد و کسی جز منافق او را دشمن نمی دارد. هر کس او را دوست بدارد مرا دوست داشته است و هر کس او را دشمن بدارد و با او کینه توزی کند بر من کینه ورزیده است و هر کس نسبت به من بغض و کینه داشته باشد خداوندش با آتش عذاب می فرماید). این را هم احمد حنبل که خدایش از او خشنود باد! در کتاب فضائل علی علیه السلام آورده است. خبر هجدهم: پیامبر (ص) فرموده است (صدیقان سه تن هستند: حبیب نجار که از دورترین نقطه شهر دوان دوان آمد و مؤمن آل فرعون که ایمان خویش را پوشیده می داشت و علی بن ابی طالب که برتر از ایشان

است) (۲۱۶). این را هم احمد بن حنبل در کتاب فضائل علی علیه السلام آورده است. خبر نوزدهم: در مورد علی پنج چیز به من ارزانی شده است که آن پنج چیز برای من بهتر از جهان است و هر چه در قرآن قرار دارد: یکی آنکه او در پیشگاه خداوند عزوجل ایستاده است تا خداوند از بررسی حساب همه خلایق آسوده شود؛ دوم آنکه رایت محمد در دست اوست، آدم و همه آدمی زادگان زیر آن رایت قرار دارند؛ سوم آنکه بر کناره حوض من ایستاده است، هر کس از امتم را که بشناسد سیراب می‌کند؛ چهارم اینکه او پوشاننده برهنگی من و تسلیم کننده من به پیشگاه خدای من است (عهده دار کفن کردن و به خاک سپردن من است)؛ پنجم اینکه در مورد او هرگز بیم ندارم که پس از ایمان کافر شود و پس از ازدواج به حرام افتد). این را هم احمد در کتاب فضائل نقل کرده است. خبر بیستم: گروهی از یاران از خانه های خود در مسجد رسول خدا (ص) دارای در بودند که از آن آمد و شد می‌کردند تا آنکه روزی پیامبر فرمودند (همه درهایی را که در مسجد است جز در خانه علی بنیدید) و همه درها بسته شد. در این باره گروهی اعتراض کردند و سخنانی گفتند و به اطلاع رسول خدا (ص) رسید و میان ایشان برخاست و فرمود (گروهی در مورد بستن درهای خانه ها و اینکه من در خانه علی را به حال خود باقی گذاشته ام اعتراض کرده اند؛ همانا من نه بسته ام و نه گشوده ام و به من فرمانی داده شده است و از آن پیروی کرده ام). این روایت را هم احمد بن حنبل مکرر در کتاب مسند و در کتاب الفضائل آورده است. خبر بیست و یکم: پیامبر (ص) در جنگ طائف علی را فرا خواند و با او آهسته سخن گفت و به درازا کشید آن چنان که گروهی آن را ناخوش داشتند و یکی از صحابه گفت: امروز در گوشی سخن گفتن او با پسر عمویش به درازا کشید. این سخن به اطلاع پیامبر (ص) رسید گروهی از صحابه را جمع کرد و فرمود (کسی گفته امروز آهسته سخن گفتن با پسر عموی خود را به درازا کشانده است؛ همانا که من با او نجوا نکرده ام که خداوند با او نجوا فرموده است). احمد بن حنبل که خدایش رحمت کند، این حدیث را در مسند آورده است. خبر بیست و دوم: پیامبر (ص) فرموده است (ای علی، در نبوت من بر تو چیره ام که پس از من پیامبری نیست و تو در هفت مورد بر همه مردم فضیلت داری و در آن مورد هیچ کس از قریش هم منکر آن نیست: تو نخستین کس از ایشانی که به خدا ایمان آوردی و از همه آن نسبت به پیمان خداوند وفادارتری و فرمان خداوند را از همه آنان بهتر برپا می‌داری و در تقسیم به صورت مساوی و برابر از همگان برتر و در مورد رعیت از همگان دادگراتر و در قضاوت از همگان بیناتر و از لحاظ مزیت در پیشگاه خداوند، از همه برتری). این حدیث را حافظ ابو نعیم در کتاب حلیه الاولیاء روایت کرده است. خبر بیست و سوم: فاطمه (ع) به پیامبر عرض کرد مرا به همسری مردی دادی که بینواست و مالی ندارد. پیامبر فرمود (من تو را به پیشگام ترین مسلمانان در مسلمانی و به بزرگترین ایشان از لحاظ بردباری و عالم ترین ایشان تزویج کردم، مگر نمی‌دانی که خداوند یک بار بر جهان به دیده لطف سر کشید و پدرت را از آن برگزید و بار دیگر بر آن سر کشید و شوهرت را از جهان برگزید) این را هم احمد بن حنبل در مسند نقل کرده است. خبر بیست و چهارم: چون پس از بازگشت پیامبر (ص) از جنگ حنین (سوره نصر) اذا جاء نصر الله و الفتح نازل شد، پیامبر فراوان (سبحان الله و استغفر الله) می‌گفت و سپس فرمود (ای علی، همانا آن چیزی که به آن وعده شده بودم فرا رسید، پیروزی آمد و مردم گروه گروه وارد دین خدا شدند و هیچ کس از تو برای مقام من سزاوارتر نیست که تو در اسلام از همگان پیشگام تری و به من نزدیکی و داماد منی و سرور زنان جهانیان در خانه تو است، و وانگهی به پاس تحمل رنجهای فراوان ابو طالب در مورد من به هنگام نزول قرآن بسیار دوست می‌دارم که حق این نعمت را در مورد فرزندان ابو طالب رعایت کنم) این موضوع را ابو اسحاق ثعلبی در تفسیر قرآن خود آورده است. (۲۱۷) بدان که ما این اخبار را از این جهت اینجا آوردیم که بسیاری از کسانی که از علی علیه السلام منحرف اند چون به این گونه سخنان او در نهج البلاغه یا دیگر کلمات او می‌رسند که در آن از نعمت خداوند نسبت به خود و اختصاص خویش به پیامبر (ص) سخن گفته است و بدین گونه خود را از دیگران مشخص می‌سازد، او را به تکبر و فخر فروشی و به خود بالیدن متهم می‌کنند، و پیش از ایشان هم گروهی از اصحاب پیامبر (ص) همین سخنان را می‌گفتند؛ آن چنان که به عمر گفتند: علی را به

سرپرستی جنگ و فرماندهی لشکر بگمار. گفت: او به خود بالنده تر از این است. زید بن ثابت هم می گفته است: خودپسندتر از علی و اسامه بن زید ندیده ام. ما خواستیم با آوردن این احادیث در شرح گفتارش که فرموده است (ما جامه چسبیده به بدن و اصحاب پیامبر و گنجوران و دروازه های آنیم)، به بزرگی و عظمت مقام او در نظر حضرت ختمی مرتبت اشاره کنیم و هر کس درباره او این گونه احادیث گفته شده باشد اگر به آسمان عروج کند و در هوا پرواز کند و بر فرشتگان و پیامبران به سبب این تعظیم و گرامیداشتی که از او شده است فخر بفروشد نمی توان او را سرزنش کرد که شایسته و سزاوار آن است در حالی که علی علیه السلام هیچگاه راه کبر و غرور و خودپسندی را در گفتار و کردار خود نپیموده است و نرمخوترین، گرامی ترین، افتاده ترین، شکیباترین و گشاده ترین افراد بشر بوده است، تا آنجا که گروهی او را به بذله گویی و شوخی نسبت داده اند و این دو از خوبیهای است که با تکبر و قدرت طلبی مغایرت دارد. همچنین باید در نظر داشت که اگر علی (ع) گاهی از این گونه سخنان بر زبان می آورد همچون آه دردمند و گله اندوهگینی است که برای آنکه لحظه یی نفسی بکشد بیان می دارد و قصد او شکر نعمت است و اینکه اشخاص غافل را آگاه سازد که خداوند چه فضیلتی به علی ارزانی فرموده است و این از باب امر به معروف است و تحریک و برانگیختن مردم به اعتقاد داشتن به حق و حقیقت درباره خودش و بازداشتن مردم از اینکه دیگری را بر علی فضیلت و برتری دهند بوده است و خداوند سبحان هم در قرآن از اینکه چنین کنند نهی کرده و در آیه سی و پنجم سوره (یونس) چنین فرموده است: (آیا آن کس که به حق هدایت می کند سزاوارتر است پیروی شود یا آن کس که به هدایت راه نمی یابد مگر اینکه هدایت شود، پس چیست شما را چگونه حکم می کنید؟). (۲۱۸)

(۱۵۶) (۲۱۹)

قسمت اول

از سخنان آن حضرت (ع) خطاب به مردم بصره درباره خونریزیها این خطبه با عبارت (فمن استطاع عند ذلك ان يعتقل نفسه علی الله فلیفعل) (در آن هنگام هر کس بتواند خویشتن را به اطاعت فرمان خداوند وادارد چنان کند) شروع می شود. (ابن ابی الحدید پس از توضیح درباره چند لغت بحث مفصل زیر را ایراد کرده است). فصلی در شرح حال عایشه و بیان برخی از اخبار او در این خطبه کلمه مبهم (فلانه) کنایه از (ام المومنین) عایشه است. پدرش ابوبکر است که نسب او در مباحث گذشته بیان شد. مادرش (ام رومان) دختر عامر است و نسب عامر چنین است: عامر بن عویمر بن عبد شمس بن عتاب بن اذینه بن سبیع بن دهمان بن حارث بن غنم بن مالک بن کنانه. پیامبر (ص) دو سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه، در حالی که عایشه هفت ساله بود او را عقد فرمود و در مدینه هنگامی که عایشه نه سال و ده ماه داشت با او عروسی کرد. پیش از آن از عایشه برای ازدواج با جبیر بن مطعم گفتگو می شد و او را برای جبیر نام می بردند. پیامبر (ص) پس از مرگ خدیجه عایشه را در حریر سپیدی در خواب دید و فرمود (اگر این ازدواج از سوی خداوند مقدر شده باشد خودش آن را فراهم خواهد فرمود). این خبر در کتابهای صحیح حدیث نقل شده است. مراسم عقد و مراسم عروسی او هر دو در ماه شوال بود و به همین سبب عایشه دوست می داشت که مراسم عروسی خویشاوندان و دوستانش در ماه شوال باشد و می گفت: مگر میان همسران پیامبر (ص) کسی بهره مندتر از من بوده است و پیامبر (ص) هم مراسم عقد و هم عروسی مرا در ماه شوال قرار دادند و با این سخن تصور برخی از زنان را که می پنداشتند عروسی مرد با همسرش در فاصله دو عید فطر و قربان مکروه است رد می کرد. هنگامی که پیامبر (ص) رحلت فرمود عایشه بیست ساله بود. او از پیامبر (ص) در مورد اینکه چه کنیه یی برای خود انتخاب کند اجازه گرفت، پیامبر (ص) به او فرمود (به نام پسرت عبدالله بن زبیر کنیه خود را انتخاب کن) و ابن زبیر خواهر زاده عایشه است و به این سبب کنیه او ام عبدالله است.

عایشه در دین فقیه بود و اشعار فراوان می دانست و از پیامبر (ص) بهره مند بود و پیامبر هم آشکارا به او گرایش داشت و عایشه نسبت به پیامبر (ص) گستاخ بود و ناز می فروخت و همواره سخن چینی و بدخلقی می کرد تا آنکه در داستان (ماریه قبطیه) و رازی که پیامبر با او گفت و او آن را با دیگر همسر پیامبر (حفصه) در میان گذاشت و هر دو پشت به پشت دادند و علیه پیامبر (ص) رفتار کردند و درباره آن دو تن (آیاتی از) قرآن نازل شد که در محرابها خوانده می شد (۲۲۰) و متضمن تهدیدی سخت بود و در آن آیات تصریح شده بود که گناه واقع شده است و دل تباه گردیده است. همین بی پروایی و گستاخی موجب آمد تا در روزگار خلافت علوی از عایشه چنان کاری سر بزند که زد و البته خداوند متعال او را بخشیده است و عایشه از اهل بهشت است و به اعتقاد ما طبق وعده پیشین این موضوع صحیح است و انگهی توبه عایشه صحیح و مقبول است (!) (۲۲۱) ابو عمر بن عبدالبر در کتاب الاستیعاب در مورد عایشه، از سعید بن نصر، از قاسم بن اصبح، از محمد بن وضاح، از ابوبکر بن ابی شیبه، از وکیع، از عصام بن قدامه، از عکرمه، از ابن عباس نقل می کند که پیامبر (ص) خطاب به همسران خویش فرموده است (کدامیک از شما صاحب شتر نری است که چهره اش پشمالوده است و اطراف آن گروهی بسیار کشته می شوند و آن زن پس از اینکه نزدیک به گمراهی و بدبختی می رسد نجات پیدا می کند؟) (۲۲۲) ابن عبدالبر می گوید: این حدیث از معجزات و نشانه های نبوت رسول خدا (ص) است و می افزاید: عصام بن قدامه هم که از روایان این روایت است مورد اعتماد و ثقه است و در مورد وثاقت روایان دیگر چنان است که مشهورتر از آن اند که گفته شود. عایشه از پیامبر (ص) باردار نشد و از هیچیک از زنان آزاده پیامبر جز از خدیجه و از هیچیک از کنیزان پیامبر جز از ماریه برای رسول خدا فرزند متولد نشد. به عایشه در روزگار پیامبر (ص) در مورد صفوان بن معطل سلمی تهمت زده شد و این داستان مشهور است و خداوند متعال در مورد برائت عایشه از آن تهمت (آیاتی از) قرآن نازل فرمود که خوانده می شود و همه جا نقل می گردد. به کسانی که به عایشه تهمت زده بودند تازیانه و حد تهمت زده شد. (۲۲۳) عایشه به سال پنجاه و هفت هجرت در شصت و چهار سالگی در گذشت و در بقیع به خاک سپرده شد و این به روزگار حکومت و پادشاهی معاویه بود و مسلمانان شبانه بر جسدش نماز گزاردند. ابو هریره امام جماعت ایشان بود، پنج مرد از افراد خاندان (محارم) او برای خاکسپاری وارد گود شدند که عبارتند: از عبدالله و عروه، پسران زبیر (این دو خواهر زاده عایشه اند) و قاسم و عبدالله پسران محمد بن ابی بکر و عبدالرحمان پسر عبدالرحمان بن ابی بکر (که این سه تن برادر زادگان اویند). تاریخ مرگ او هفده روز گذشته از رمضان آن سال بود. اما این گفتار علی علیه السلام که درباره عایشه فرموده است (او را اندیشه زنان فرو گرفت) یعنی سست اندیشی آنان او را فرو گرفت. در اخبار (در مورد زنان) آمده است (هیچ قومی که کار و فرماندهی خود را به زن واگذار کند رستگار نمی شود) و هم در خبر است که (دین و عقل زنان اندک است) یا در آن قسمت ضعیف هستند، و بدین سبب گواهی دو زن را در قبال یک مرد قرار داده اند و زن در اصل آفرینش چنین آفریده شده است که به سرعت فریب می خورد و خشمگین می شود و بد گمان و بد تدبیر است، شجاعت در زنان وجود ندارد یا بسیار اندک است و سخاوت هم در زنان همین گونه است اما کینه یی که علی (ع) از آن سخن گفته است نیازمند به شرحی است که می گویم: من این خطبه را در محضر شیخ ابو یعقوب یوسف بن اسماعیل لعمانی (۲۲۴) که خدایش رحمت کناد هنگامی که پیش او علم کلام می خواندم، طرح کردم و از عقیده اش در این مورد پرسیدم. پاسخی مفصل به من داد که نتیجه آن را نقل می کنم. بخشی از آن همان کلمات اوست و بخشی از آن کلمات خود من است زیرا اینک عین سخنان او را فراموش کرده ام ولی محصول گفتارش چنین بود: آغاز کینه و ناسازگاری میان عایشه و فاطمه (ع) آشکار شد و این به آن سبب است که پیامبر (ص) با عایشه پس از مرگ خدیجه ازدواج فرمود و عایشه را جانشین خدیجه کرد و فاطمه (ع) دختر خدیجه است و این طبیعی و معلوم است که چون مادر دختری می میرد و پدرش همسری دیگر می گیرد میان آن زن و دختر کدورت و خشم و کینه آشکار می شود و از این کار چاره یی نیست، زیرا زوجه محبت پدر دختر را معطوف به خود می سازد و دختر هم گرایش و بذل محبت پدر را به زن غریبه تحمل نمی کند و

گویی خودش هووی آن زن است و در واقع نیز همین گونه است هر چند مادر آن دختر مرده باشد و اگر فرض کنیم که مادر زنده می بود بدیهی است که میان او و همسر شوهرش آتش کینه و دشمنی زبانه می کشید و چون مادر مرده باشد آن دشمنی و کینه را دخترش ارث می برد و در مثل آمده است که (دشمنی زن پدر و عروس) و در رجزی هم همین موضوع سروده شده است که می گوید: (مادر شوهر بر عروس برانگیخته است و عروس هم با تهمت بر او برانگیخته است). افزون بر این چنین شد که پیامبر (ص) به عایشه گرایش پیدا کرد و او را دوست می داشت و هر اندازه که گرایش پیامبر (ص) به عایشه افزوده می شد ناراحتی فاطمه بیشتر می شد، از سوی دیگر رسول خدا (ص) نسبت به فاطمه بزرگداشت و احترامی بیش از آنچه مردم گمان آن را داشتند و بیش از حرمتی که مردان نسبت به دختران خود مبذول می دارند مبذول می داشت و در این مورد از اندازه محبت معمولی پدران نسبت به فرزندان بیشتر بود، آن چنان که پیامبر (ص) در حضور خواص و عوام، چند بار نه یک بار و در موارد مختلف نه تنها در یک مورد، می فرمود: فاطمه سرور زنان جهانیان و همتای مریم دختر عمران است و چون بخواهد از صحرای قیامت عبور کند بانگ سروشی از سوی عرش به گوش می رسد که می گوید: ای مردم عرصات! چشم فرو پوشید تا فاطمه دختر محمد (ص) بگذارد. این حدیث از احادیث صحیح است و به هیچ روی از اخبار ضعیف نیست و پیامبر (ص) می فرمود اینکه علی را برای همسری فاطمه برگزیده است پس از آن بوده است که خداوند او را در آسمان با گواهی فرشتگان به همسری او برگزیده است و چند بار نه یک بار فرموده است (آنچه فاطمه را آزار دهد مرا آزار می دهد و آنچه او را به خشم می آورد مرا خشمگین می سازد) و مکرر فرموده است (فاطمه پاره یی از تن من است، آنچه او را پریشان کند مرا پریشان کرده است). این سخنان و مانند آن نیز موجب افزون شدن کینه عایشه می شد و هر اندازه پیامبر فاطمه را بیشتر احترام و تکریم می فرمود بر کینه او افزوده می شد، و معلوم است نفوس بشری به کمتر از این نیست به یکدیگر خشمگین می شود تا چه رسد به اینگونه سخنان. پس از آن، تکدر و ناراحتی فاطمه به شوهرش علی علیه السلام سرایت کرد و چه بسا که زنان موجب انتقال کینه ها به سینه های مردان می شوند خاصه از قدیم و به صورت ضرب المثل گفته شده است که (زنان افسانه سرایان نیمه شبهایند). فاطمه (ع) از عایشه فراوان شکایت و گله گزاری می کرد، زنان مدینه و همسایگان فاطمه هم هرگاه او را می دیدند دورش را می گرفتند و سخنانی از عایشه برای او می گفتند و سپس به خانه عایشه می رفتند و سخنانی از قول فاطمه برای او نقل می کردند و همان گونه که فاطمه از عایشه پیش شوهر خود گله گزاری می کرد عایشه هم پیش ابوبکر از فاطمه گله گزاری می کرد و می دانست که شوهرش یعنی پیامبر (ص) گله گزاریهای او را در مورد فاطمه نخواهد پذیرفت، و این موضوع در ابوبکر اثر گذاشت. پس از آن نیز ستایش پیامبر (ص) از علی علیه السلام و نزدیک و ویژه ساختن او موجب بروز حسد و رشک در ابوبکر و طلحه شد که پدر و پسر عمویش بودند. عایشه پیش آن دو می نشست و سخنان آن دو را گوش می داد آن دو هم پیش عایشه می آمدند و به سخنان او گوش می دادند و سخنان او در ایشان و سخنان آن دو در او اثر می گذاشت. شیخ ابو یعقوب در پی سخنان خود چنین گفت: من علی علیه السلام را هم از این کار کاملاً تبرئه نمی کنم او هم از اعتماد و آرامش پیامبر بر ابوبکر و اینکه او را ستایش می فرمود ناراحت بود و دوست می داشت که از میان همه مردم فقط خودش مخصوص به این مزایا و صفات باشد و بدیهی است هر کس از کسی بگسلد و رویگردان باشد از زن و فرزند وی نیز رویگردان است و بدین گونه کدورت و خشم میان این دو گروه استوار شد. سپس داستان (افک) و تهمت زدن بر عایشه پیش آمد و هر چند علی علیه السلام در زمره تهمت زندگان نبود ولی از کسانی بود که به پیامبر (ص) پیشنهاد داد عایشه را طلاق دهد و این به منظور پاک نگاه داشتن آبروی رسول خدا از گفتار منافقان و سرزنش کنندگان بود. هنگامی که پیامبر (ص) با علی در آن باره رایزنی فرمود، علی گفت: عایشه همچون بند کفش توست، وانگهی از خدمتکار عایشه پیرس و او را بترسان و اگر همچنان انکار کرد او را بزنی. تمام این سخنان علی (ع) به اطلاع عایشه رسید و همان گونه که عادت مردم است چند برابر شده آن سخنان را از مردم شنید و زنان هم سخنان بسیاری از علی و فاطمه برای عایشه نقل کردند و گفتند آن دو در نهان و آشکار

بر اثر این پیشامد عایشه را نکوهش می‌کنند و بدین گونه کار دشوارتر شد. پس از آن پیامبر (ص) با عایشه آشتی کرد و به خانه او برگشت و (آیاتی از) قرآن در براءت عایشه نازل شد، و همانگونه که هر انسانی پس از پیروزی از پی شکست و به قدرت رسیدن از پی ناتوانی و به تبرئه شدن پس از تهمت زبان درازی می‌کند و گاه سخنان یاوه می‌گوید عایشه هم همین گونه بود و همه سخنان او به اطلاع علی و فاطمه رسید و کار دشوار و پیچیده شد و دل هر یک از دو طرف بر خشم نسبت به یکدیگر استوار گردید. از این گذشته میان عایشه و علی علیه السلام به روزگار زندگی پیامبر (ص) سخنانی گفته شد و کارهایی پیش آمد که همگی موجب تهییج و شدت موضوع شد. نظیر این کار که پیامبر (ص) علی را فرا خواند و از او خواست نزدیک بیاید و علی آمد و میان پیامبر و عایشه که چسبیده به یکدیگر نشسته بودند نشست. عایشه گفت: آیا برای نشیمنگاهت جایی غیر از ران من پیدا نکردی و این کلمه را بدون آنکه به صورت کنایه بگوید (۲۲۵) با لفظ زشتی بیان کرد و نظیر آنچه روایت شده است که پیامبر (ص) روزی با علی (ع) راز می‌گفت و به درازا کشید، عایشه که پشت سر ایشان حرکت می‌کرد خود را به آنان رساند و میان ایشان در آمد و گفت: شما، چه می‌گویید که این همه به درازا کشانیدید. و گفته شده است که پیامبر (ص) آن روز بر عایشه خشمگین شد و آنچه که در مورد (کاسه ترید) نقل شده است که عایشه به خدمتکار خود فرمان داد سر راه ایستاد و آن را واژگون کرد (۲۲۶) و نظایر این کارها که میان زن و خویشاوندان شوهرش صورت می‌پذیرد. وانگهی چنین بود که فاطمه (ع) فرزندان متعددی چه دختر و چه پسر به دنیا آورد و حال آنکه عایشه هیچ فرزندی نیاورد و پیامبر (ص) هم فرزندان و به ویژه پسران فاطمه را همچون پسران خود می‌دانست و هر یک از آنان را (پسرم) می‌گفت و می‌فرمود (پسرم را پیش خود بگذارید او را از من جدا و دور مسازید)، (پسرم چگونه است و چه می‌کند). شیخ ابو یعقوب به من گفت: تصور تو چیست در مورد زنی که از شوهرش فرزند ندارد و می‌بیند که شوهرش پسران دختر خود را همچون پسران خود می‌داند و بر آنان همچون پدری مهربان مهرورزی می‌کند؟ آیا چنین زن و همسری بر آن پسرها و پدر و مادرشان محبت خواهد داشت یا خشم و کینه می‌ورزد! و آیا دوست خواهد داشت که این کار دوام داشته باشد یا تمام شود و از میان برود!

قسمت دوم

وانگهی چنین اتفاق افتاد که پیامبر (ص) دری را که از خانه ابوبکر به مسجد باز می‌شد بست و در خانه داماد خویش را باقی گذاشت و پدر عایشه را نخست برای تبلیغ آیات سوره (براءت) به مکه گسیل فرمود و سپس او را از آن کار بر کنار ساخت و داماد خویش را گسیل داشت و این کارها هم در نفس عایشه اثر بد گذاشت، سپس چنین شد که برای پیامبر (ص) از ماریه قبطیه ابراهیم متولد شد و علی علیه السلام در آن مورد بسیار شاد شد و علی نسبت به ماریه و احترام به او تعصب داشت و در محضر رسول خدا (ص) برای انجام کارهای ماریه اقدام می‌کرد و حال آنکه از دیگران رویگردان بود. برای ماریه نیز گرفتاری‌یی همچون گرفتاری عایشه پیش آمد و علی علیه السلام او را از آن تهمت مبرا ساخت و خداوند متعال به دست علی آن گرفتاری را برطرف فرمود و این موضوعی قابل رویت با چشم بود (۲۲۷) و برای منافقان امکان نداشت که در آن مورد یاوه سرایی‌هایی که در مورد آیات قرآنی درباره براءت عایشه می‌کردند انجام دهند و همه این امور موجب می‌شد سینه عایشه نسبت به علی آکنده از کینه گردد و آنچه در دل داشت بیشتر استوار شود. و چون ابراهیم _ پسر رسول خدا (ص) _ مرد عایشه شادی خود را نهان می‌کرد و به ظاهر اندوهگین می‌نمود و علی و فاطمه هم از اندوه سکوت کرده بودند و حال آنکه هر دو ترجیح می‌دادند و می‌خواستند که ماریه با داشتن پسر بر عایشه برتری داشته باشد و این کار برای آنان فراهم نشد. کارها همان گونه که بود ادامه یافت و دلها بر همان حال که بود از یکدیگر رمیده بود تا آنکه پیامبر (ص) بیمار شد، بیماری‌یی که در آن رحلت فرمود، فاطمه و علی علیهما السلام می‌خواستند و دوست داشتند که در خانه خود از پیامبر پرستاری کنند و همسران پیامبر (ص) هم هر یک چنین

خواسته یی داشتند. پیامبر (ص) به مناسبت محبت قلبی و گرایش که نسبت به عایشه داشت در خانه او بستری شد و پیامبر (ص) خوش نمی داشت که برای فاطمه و شوهرش در خانه آنان ایجاد زحمت کند و انگهی احساس می فرمود که آزادی او در خانه آنان به اندازه آزادی در خانه خودش نیست و ترجیح می داد در خانه کسی بستری شود که دلش به او گرایش دارد، و با توجه به نیازمندی بیمار به پرستاری بیشتر و مراقبت ساعتهای خواب و بیداری و مراقبتهای دیگر، بستری شدن در خانه خودش برای او از بستری شدن در خانه دختر و دامادش مطلوب تر بود و انگهی هر گاه پیامبر (ص) از رودربایستی آن دو از خودش یاد می کرد و در وجود خود همان احساس را نسبت به آن دو داشت و هر کسی دوست دارد تنها باشد و به هر حال از داماد و دختر رودربایستی دارد، و پیامبر میل و گرایش که نسبت به عایشه داشت نسبت به زنان دیگر خود نداشت و در خانه او بستری شد. عایشه از این جهت مورد رشک قرار گرفت. پیامبر (ص) از هنگامی که به مدینه آمده بود این چنین بیمار نشده بود. بیماری آن حضرت درد سر و پیشانی بود که یک روز یا بخشی از روز شدت پیدا می کرد و سپس تسکین نسبی می یافت و این بیماری به درازا کشید. علی علیه السلام در این موضوع که حکومت از او خواهد بود هیچ شک و تردیدی نداشت و چنین می پنداشت که هیچ کس در آن مورد با او ستیز نخواهد کرد و به همین جهت هنگامی که پیامبر (ص) رحلت کرد و عمویش عباس به علی گفت (دست دراز کن تا با تو بیعت کنم و مردم بگویند عموی پیامبر با پسر عموی او بیعت کرد و در مورد حکومت تو هیچ کس مخالفت نرزد). علی فرمود: عمو جان! مگر در مورد حکومت کس دیگری غیر از من امید و آرزو دارد؟ عباس گفت: بزودی خواهی دانست. علی فرمود: دوست ندارم که این بیعت پوشیده صورت گیرد بلکه دوست می دارم آشکارا انجام شود. چون پیامبر (ص) در بیماری خود سنگین شد اسامه را روانه فرمود و ابوبکر و بزرگان دیگری از مهاجران و انصار را همراه او قرار داد، و این موجب آن گردید که علی علیه السلام بیندیشد که اگر پیامبر بمیرد با اطمینان و بدون تردید حکومت از او خواهد بود و چنین پنداشت که در آن صورت مدینه به طور کلی از هر ستیزه جویی که بخواهد در مورد حکومت با او ستیز کند خالی خواهد بود و علی حکومت را به راحتی و آسودگی به دست خواهد آورد و بیعت مسلمانان با او تمام می شود و بر فرض که کسی آهنگ مخالفت کند در هم شکستن آن بیعت ممکن نخواهد بود. آن چنان که می دانیم ابوبکر با پیام فرستادن عایشه و آگاه ساختن او از اینکه پیامبر (ص) خواهد مرد از لشکر اسامه برگشت. موضوع نماز گزاردن ابوبکر هم معروف است. علی علیه السلام این موضوع را به عایشه نسبت داد که او به بلال برده آزاد کرده پدرش فرمان داده است به ابوبکر بگوید با مردم نماز بگزارد، و چنانچه روایت شده است پیامبر فرموده بوده است (یکی از مسلمانان با آنان نماز بگزارد) و شخص خاصی را معین نفرموده است. آن نماز نماز صبح بود، پیامبر (ص) که در آخرین رمق زندگی بود در حالی که میان علی و فضل بن عباس حرکت می کرد از حجره بیرون آمد و همان گونه که در دنباله خبر آمده است خود را به محراب رساند و در آن ایستاد و سپس به حجره خود بازگشت و هنگامی که روز بر آمد رحلت فرمود. بدین ترتیب همان یک نماز را حجت و دلیل حکومت ابوبکر قرار دادند و می گفتند: کدامیک از شما دوست می دارد بر دو قدمی که رسول خدا در نماز مقدم داشته است مقدم شود؟ و بیرون آمدن پیامبر (ص) را از حجره بر آن حمل نکردند که می خواسته است ابوبکر را از نماز گزاردن با مردم باز دارد، بلکه گفتند: برای آن آمده است که مواظبت کند تا در حد امکان ابوبکر نماز بگزارد. با ابوبکر با توجه به همین نکته بیعت شد علی علیه السلام نیز عایشه را متهم می ساخت که منشاء این کار او بوده است. علی علیه السلام در خلوت این موضوع را برای یاران خود بسیار نقل می کرد و می گفت اینکه پیامبر (ص) خطاب به زنان خود فرموده است (شما همچون زنان اطراف یوسف هستید). برای انکار همین موضوع و ابراز خشم نسبت به عایشه بوده است که او و حفصه برای تعیین پدران خویش مبادرت ورزیده اند و با آنکه پیامبر با بیرون آمدن خود از حجره و کنار زدن ابوبکر از محراب خواسته است آن کار را جبران کند ولی نشده است و این کار با توجه به انگیزه هایی که برای ابوبکر فراهم شده بود بنیان حکومت او را استوار ساخته بود و اینکه در نفوس مردم جا گرفته بود و بزرگان مهاجران و انصار هم از او پیروی کردند، سودی نبخشید و

تقدیر آسمانی هم بر این کار موافقت کرد و دلها و خواسته های مردم بر آن قرار گرفت ، و این کار در نظر علی (ع) بزرگتر از هر حادثه بزرگ و بلای بزرگ بود و بزرگترین مصیبت ، و این کار را به کسی جز عایشه نسبت نمی داد و فقط متعلق به او می دانست و بدین سبب در خلوتها و میان یاران ویژه خود عایشه را نفرین و از او به پیشگاه خداوند تطالم می کرد. آن گاه موضوع خودداری علی از بیعت همان گونه که مشهور است پیش آمد تا سرانجام بیعت کرد، و از هنگام رحلت پیامبر (ص) از عایشه نسبت به علی و فاطمه بسیار ناخوشایندها صورت گرفت و آن دو در کمال سختی شکیبایی می کردند. عایشه به حکومت پدر پشتگرم بود و دستیازی می کرد و منزلت او بزرگ شد. حال آنکه علی و فاطمه زبون و مقهور شدند. فدک از فاطمه گرفته شد و او چند بار برای گفتگو در آن مورد از خانه خود بیرون آمد و به چیزی دست نیافت و در این باره زنانی که پیش او آمد و شد می کردند و هر سخنی را که ناخوش می داشت از قول عایشه نقل می کردند و از قول او و شوهرش هم سخنان ناخوش برای عایشه نقل می کردند ولی میان این دو حالت تفاوت و فاصله بسیار بود که عایشه غالب و فاطمه مغلوب و آن یکی فرمان دهنده و این یکی فرمان برنده بود و حالت انتقام گیری و دشمن شدن پدید آمد و هیچ چیز سخت تر و تلخ تر از شاد شدن دشمن نیست . من به شیخ ابو یعقوب که خدایش رحمت کند! گفتم : تو می گویی که عایشه پدرش را برای نماز خواندن تعیین کرده است و پیامبر (ص) او را معین نفرموده است ؟ گفت : من این سخن را نمی گویم ولی علی (ع) این سخن را می گفته است و تکلیف من غیر از تکلیف اوست که او حضور داشته است و من حاضر نبوده ام ، بلکه تنها به اخباری که به من رسیده است احتجاج می کنم و آن اخبار متضمن این معنی است که پیامبر (ص) ابوبکر را برای نماز تعیین فرموده است و علی (ع) به آنچه که می دانسته است یا بر گمان او غلبه داشته و بر کاری که حضور داشته است احتجاج می کند. شیخ ابو یعقوب گفت : چون فاطمه (ع) درگذشت همه همسران پیامبر (ص) برای سوگ و تسلیت نزد بنی هاشم آمدند جز عایشه که نیامد و تظاهر به بیماری کرد و از او برای علی علیه السلام سخنی نقل کردند که دلالت بر شادی او داشت . پس از آن علی (ع) با پدر عایشه بیعت کرد و عایشه از آن کار شاد شد و از اینکه بیعت صورت گرفت و خلافت مستقر و ستیز دشمن باطل شد چندان شادمانی کرد که مورخان فراوان نقل کرده اند. در تمام مدت خلافت پدر عایشه و حکومت عمر و عثمان کار همین گونه بود، دلها می جوشید و کینه ها چنان بود که سنگ را آب می کرد و هر چه بر علی روزگار می گذشت غم و اندوهش فزون می شد و آنچه را در دل داشت آشکار می ساخت ، تا آنکه عثمان کشته شد و عایشه بیش از همه مردم بر عثمان خشم گرفته و دیگران را بر او می شورانید و ستیز می کرد و چون خبر کشته شدنش را شنید، گفت : خدایش از رحمت خویش دور کند! عایشه آرزومند بود که خلافت به طلحه برسد و حکومت همان گونه که در آغاز بود به خاندان تیم برگردد ولی مردم از طلحه عدول کردند و به علی ابن ابی طالب گرایش یافتند. چون عایشه این خبر را شنید فریاد برآورد (ای وای ، عثمان مظلوم کشته شد!) و آنچه در دلها بود شعله برکشید و از آن جنگ (جمل) و پیامدهای آن پدید آمد. این خلاصه گفتار شیخ ابو یعقوب بود که خدایش رحمت کند! او شیعه نبود و معتزلی استواری بود جز اینکه در مسئله تفضیل بغدادی بود. (۲۲۸) اما این گفتار علی علیه السلام که گفته است (و اگر عایشه را فرا می خواندند تا در مورد کس دیگری غیر از من آنچه نسبت به من انجام داد انجام دهد هرگز نمی پذیرفت) منظور او عمر است . یعنی : اگر پس از کشته شدن عثمان آن هم با آن صورت عمر عهده دار خلافت می شد و همان گونه که من به خلافت رسیدم عمر به خلافت می رسید و به عمر نسبت می دادند که خواهان کشته شدن عثمان بوده یا مردم را بر آن کار تحریض می کرده است و از عایشه دعوت می شد که همراه گروهی از مسلمانان به یکی از شهرهای اسلامی برود و بیعت را بشکند و فتنه برانگیزد، هرگز نمی پذیرفت . این سخنی بر حق است زیرا عایشه نسبت به عمر کینه یی را که نسبت به علی علیه السلام داشته نداشته است و مقتضیات نیز چنان نمی بود. اما گفتار علی (ع) که گفته است (با وجود این همان حرمت نخستین برای او محفوظ است و حساب بر عهده خداوند است) یعنی حرمتی که به سبب ازدواج رسول خدا (ص) با او و محبت آن حضرت نسبت به او منظور باید داشت و حساب او هم با خداوند است که خداوند

بسیار مهربان است. هیچ لغزشی از عفو او و هیچ گناهی بزرگتر از رحمت او نیست. اگر بگوییم این سخن علی علیه السلام دلیل بر توقف او در مورد سرانجام عایشه است و حال آنکه شما می‌گویید او از اهل بهشت است چگونه میان این سخن و مذهب خودتان جمع می‌کنید؟ می‌گویم: ممکن است علی علیه السلام این سخن را پیش از آن گفته باشد که خبر توبه عایشه به حد تو رسیده باشد و اصحاب ما می‌گویند و معتقدند که او پس از کشته شدن امیر المومنین توبه کرده و پشیمان شده است و می‌گفته است دوست می‌داشتم که دارای ده پسر از پیامبر می‌بودم و همگی می‌مردند و جنگ‌جمل هرگز صورت نمی‌گرفت. همچنین عایشه پس از کشته شدن علی (ع) او را می‌ستود و مناقب او را نقل و منتشر می‌کرد (!) وانگهی آنان روایت می‌کنند که عایشه پس از جنگ‌جمل چندان می‌گریست که روپوش او از اشک خیس می‌شد و پشیمان شده بود و همواره از پیشگاه خداوند آمرزشخواهی می‌کرد ولی موضوع توبه او پس از جنگ‌جمل آن چنان به اطلاع امیر المومنین نرسیده بود که ثابت شده باشد و آنچه از پشیمانی و توبه او که در حد تواتر نقل شده است پس از کشته شدن امیر المومنین تا هنگام مرگ عایشه است و کسی که توبه کند گناهش آمرزیده است و در اعتقاد ما لازمه عدل قبول توبه است؛ وانگهی ضمن روایاتی وقوع توبه به عایشه تاکید شده است از جمله این روایت و خبر مشهور است که (او در قیامت هم همسر رسول خدا (ص) است همان گونه که در دنیا همسر آن حضرت بوده است) و هنگامی که چنین خبری در حد شایع می‌رسد بر ما واجب می‌شود که اثبات توبه او را بپذیریم بر فرض که نقل هم نشده باشد تا چه رسد که نقل توبه عایشه در حد تواتر یا نزدیک آن است. (۲۲۹)

(۱۵۷)

از سخنان آن حضرت (ع) درباره فتنه و ابتلاء در حضور علی (ع) مردی برخاست و گفت: ما را از فتنه آگاه کن، و آیا در آن مورد از پیامبر (ص) پرسیده‌ای؟ علی علیه السلام فرمود: چون خداوند سبحان این گفتار خود را نازل فرمود که (الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون) (الم، آیا مردم می‌پندارند که چون بگویند ایمان آورده‌ایم رها کرده می‌شوند و به فتنه نمی‌افتند) (۲۳۰) دانستم تا هنگامی که رسول خدا (ص) میان ما باشد فتنه‌ای بر ما نازل نخواهد شد بدین سبب به رسول خدا گفتم: این فتنه که خدایت از آن خبر داده است چیست؟ فرموده‌ای علی! همانا که امت من بزودی پس از من به فتنه می‌افتند و آزموده می‌شوند. می‌گویم: علی علیه السلام درباره فتنه سخن می‌گفته است و به همین سبب از امر به معروف و نهی از منکر یاد فرموده و گفته است (بر شما باد تمسک به کتاب خدا) یعنی هرگاه فتنه پیش آمد و مردم درهم آمیختند بر شما باد که به کتاب خدا تمسک جویند. به همین سبب هم کسی برخاست و از او درباره فتنه پرسید. این خبر که از پیامبر روایت شده و بسیاری از محدثان آن را از قول علی (ع) نقل کرده‌اند در خور توجه است. چنین است که پیامبر (ص) به علی (ع) فرموده‌اند (خداوند جهاد با اشخاصی را که در فتنه افتاده‌اند بر تو مقرر فرموده همان گونه که جهاد با مشرکان را بر من مقرر فرموده است). (۲۳۱) علی علیه السلام می‌گوید: به پیامبر گفتم: ای رسول خدا این فتنه که در آن جهان بر من مقرر شده است چیست؟ فرمود: گروهی هستند که گواهی و شهادت می‌دهند که پروردگاری جز خداوند یکتا نیست و من رسول خدایم ولی مخالف با سنت هستند. گفتم: ای رسول خدا، به چه سبب باید با آنان جنگ کنم و حال آنکه آنان هم همان گواهی را می‌دهند که من می‌دهم؟ فرمود: به سبب بدعتهایی که در دین پدید می‌آورند و با امر حکومت مخالفت می‌کنند. گفتم: ای رسول خدا، شما به من وعده شهادت می‌دادی اینک از خداوند مسئلت کن که در مورد شهادت من در پیشگاه تو شتاب فرماید. فرمود: در آن صورت چه کسی باید با پیمان گسلان و تبهاران و بیرون شدگان از دین جنگ کند؟ همانا که من به تو وعده شهادت داده‌ام و بزودی شهید خواهی شد، بر سرت ضربه زده می‌شود و ریش از آن به خون خضاب خواهد شد، صبر تو در آن هنگام چگونه خواهد بود؟ گفتم: ای رسول خدا، آنکه جای صبر نیست بلکه جای شکر است. فرمود: آری، درست گفتی. اینک برای ستیز آماده شو که با تو ستیز می‌شود.

گفتم: ای رسول خدا کاش اندکی برای من روشن فرمایی. فرمود: امت پس از من بزودی گرفتار فتنه و آزمون می شود، قرآن را تاویل و به رای خود عمل خواهند کرد، باده را به نام نیند و رشوه را به نام هدیه و ربا را به نام بیع حلال می شمردند و معانی قرآن را تحریف می کنند و کلمه گمراهی پیروز می شود (آن گاه که چنین شد) نخست در خانه ات بنشین تا زمانی که عهده دار حکومت شوی و چون حکومت را بر عهده بگیری سینه ها بر تو خواهد شورید و کارها برای تو باژگونه می شود؛ در آن هنگام تو در مورد تاویل قرآن جنگ خواهی کرد همان گونه که درباره تنزیل آن جنگ کردی و این حالت دوم آنان کمتر از حالت نخست ایشان نیست. گفتم: ای رسول خدا، نسبت به این کسانی که پس از تو دچار فتنه می شوند چگونه عمل کنم و در کدام منزلت منظور کنم؟ آیا به منزله فتنه یا به منزله برگشتن از دین! فرمود: به منزلت فتنه بی که در آن سرگشته خواهند بود تا آنکه عدل آنان را فرو گیرد. گفتم: ای رسول خدا، آیا عدل از سوی ما آنان را فرو می گیرد یا غیر ما! فرمود: از سوی ما که به ما آغاز شد و به ما ختم می شود و خداوند پس از شرک دلها را به وسیله ما الفت خواهد بخشید. گفتم: سپاس خدا را بر این نعمتها که از فضل خویش به ما ارزانی فرموده است. بدان که این سخن علی علیه السلام بدان گونه که در نهج البلاغه آمده است دلالت بر این دارد که آیه (الم احسب الناس ان یترکوا...) بعد از جنگ احد و در مدینه نازل شده است و این مخالف گفته مفسران است، زیرا آیه نخست سوره عنکبوت است و آن سوره به اتفاق مفسران مکی است و حال آنکه جنگ احد در مدینه است و سزاوار است در این مورد گفته شود که این آیه در مدینه نازل شده است و به آن سوره که مکی است افزوده شده و به صورت یک سوره در آمده است و نسبت کلی بر آن غلبه یافته است از این جهت که بیشتر آن در مکه نازل شده است و نظیر این در قرآن بسیار است (۲۳۲) مانند سوره نحل که به اجماع مفسران مکی است ولی سه آیه آخر آن پس از جنگ احد در مدینه نازل شده است.

(۱۶۱) (۲۳۳)

از سخنان آن حضرت (ع) این خطبه با عبارت (امرہ قضاء و حکمه و رضاه امان و رحمہ) (امر او حکم جزم و حکمت است و رضای او امان است و رحمت) شروع می شود و درباره خوف و رجاء و نکوهش دنیاست و ضمن آن از چگونگی زندگی زاهدانه پیامبران بزرگوار: حضرت ختمی مرتبت، موسی، داود و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین سخن رفته است. (ابن ابی الحدید ضمن شرح و تفسیر لغات و اصطلاحات و مثالها بحثی کوتاه در مورد دوری از زینت دنیا آورده است که در آن شواهدی از زندگی حضرت ختمی مرتبت (ص) و امیر المومنین علی علیه السلام را ارائه داده است و ترجمه آن سودبخش تواند بود.) اندکی از اخبار و روایاتی که درباره دوری از زینت دنیا آمده است در اخبار صحیح آمده است که پیامبر (ص) فرموده است (همانا که من بنده ام، همچون بردگان خوراک می خوردم و چون ایشان می نشینم). پیامبر (ص) بر روی زمین غذا می خورد و چون بردگان دو ساق خود را بر زمین می نهاد و روی آن دو زانو می نشست و اینکه بر خر برهنه سوار می شد، خود آیتی از فروتنی و شکسته نفسی بود و اینکه در آن حال کس دیگری را هم پشت سر خویش سوار می کرد نشانی استوارتر بر این حالت است (۲۳۴). و در اخبار صحیح نهی از تصویر و نصب کردن پرده هایی که در آنها اشکال و صورتها به کار رفته آمده است و هرگاه پیامبر (ص) پرده بی می دید که در آن نقش و نگار بود فرمان می داد سرهای آن صورتها را جدا کنند. در خبر آمده است (هر کس نقش صورتی را ترسیم کند در قیامت به او تکلیف می شود که در آن روح بدمد و چون بگوید نمی توانم؛ عذاب خواهد شد). اینکه امیر المومنین علی (ع) درباره پیامبر (ص) فرموده است که (هیچ سنگی بر سنگی نهاد) همان چیزی است که در اخبار صحیح آمده است که پیامبر (ص) از دنیا بیرون شد در حالی که هیچ خشتی بر خشتی نهاد. در اخبار علی علیه السلام که آنها را ابو احمد بن حنبل در کتاب فضائل آورده است و من آن اخبار را از قول قریش بن سبیع بن مهنای علوی، از قول نقیب سادات طالبی ابو عبدالله احمد بن علی بن معمر، از مبارک بن عبدالجبار احمد بن قاسم صیرفی که معروف به ابن طیوری است، از محمد بن علی بن محمد

بن یوسف علاف مزنی ، از ابوبکر احمد بن جعفر بن حمدان بن مالک قطیعی ، از عبدالله پسر احمد بن حنبل که خدایش رحمت کناد! نقل می کنم . احمد بن حنبل می گوید: به علی علیه السلام گفته شد: ای امیر المومنین ، چرا پیراهنت را وصله می زنی ؟ فرمود: برای آنکه دل خاشع شود و مومنان در این کار هم به من اقتدا کنند. احمد بن حنبل که خدایش رحمت کناد! روایت کرده است که علی علیه السلام در حالی که فقط ازاری بر تن و ردایی بر دوش داشت و تازیانه بی همراهش بود همچون عربی صحرانشین در بازارها می گشت ، یک بار همچنان که گشت می زد به بازار کرباس فروشان رسید و به یکی از آنان گفت : ای شیخ ، پیراهنی به من بفروش که بهای آن سه درهم باشد. همین که شیخ او را شناخت از او چیزی نخرید و پیش یکی دیگر رفت که چون او هم او را شناخت از او چیزی نخرید و پیش نوجوانی رفت و پیراهنی از او به سه درهم خرید؛ همین که پدر آن نوجوان آمد و موضوع را به او گفت ، پدر یک درهم برداشت و به حضور علی (ع) آمد تا به او پردازد. علی از او پرسید: این چیست ؟ گفت : ای مولای من ، پیراهنی که پسر من به تو فروخته است دو درهم ارزش داشته است . علی علیه السلام آن را پذیرفت و فرمود: با رضایت من چیزی را به من فروخته است و مبلغی را که مورد رضایت او بوده گرفته است . همچنین احمد که خدایش رحمت کناد! از قول ابو النوار که در کوفه کرباس فروش بوده است نقل می کند که می گفته است : علی بن ابی طالب در حالی که یکی از غلامانش همراهش بود در بازار پیش من آمد و این به روزگار خلافتش بود؛ دو پیراهن از من خرید و به غلام خود فرمود هر کدام را می خواهی انتخاب کن او یکی برداشت و علی هم دیگری را برداشت و پوشید و آستین خود را کشید و متوجه شد بلند است ، فرمود این مقدار را قطع کن و من بریدم و آن را درهم پیچید و رفت . همچنین احمد که خدایش رحمت کناد! از قول صمال بن عمیر نقل می کند که می گفته است : پیراهن علی علیه السلام را که در آن ضربت خورده بود دیدم ، کرباس سیلانی (۲۳۵) بود و دیدم که خورش بر آن رسوب کرده بود همچون اثر و لکه روغن . همچنین احمد که خدایش رحمت کناد! می گوید: هنگامی که عثمان کسی را پیش علی علیه السلام گسیل داشت تا او را فرا خواند، علی را در حالی دید که عبایی را ازار خویش قرار داده و ریسمانی بر کمر بسته و به شتر خود رسیدگی می کند. در این مورد اخبار فراوان است و همین مقدار که ذکر کردیم کفایت است .

(۱۶۳)

از سخنان آن حضرت (ع) این خطبه با عبارت (ابتعته بالنور المضی و البرهان الجلی) (خداوند او را با نور رخشان و حجت آشکار مبعوث فرمود) شروع می شود و ضمن آن آمده است ... و هجرته بطیبه . می گویم : (طیبه) نام مدینه است . نام پیشین آن یثرب بود و پیامبر (ص) آنرا طیبه نامید، و از جمله چیزها که مردم بدان سبب یزید بن معاویه را کافر شمردند این بود که برای مخالفت با رسول خدا (ص) نام آن شهر را (خبیثه) نهاد. (۲۳۶)

(۱۶۳)

از سخنان آن حضرت (ع) در این خطبه که خطاب به یکی از یاران علی علیه السلام است که از آن حضرت پرسیده بود چرا و چگونه قوم شما، شما را از این مقام یعنی امامت بازداشتند و حال آنکه شما به آن سزاوار ترید؟ فرمود (یا اخابنی اسدانک لقلق الوضین ترسل فی غیر سدد و لک بعد زمامه الصهر) (ای برادر اسدی ، همانا که نگران و مترددی و نفس خود را در راهی نادرست می فرستی وانگهی تو را عهد و حرمت دامادی است) . (ابن ابی الحدید) گوید: اینکه علی علیه السلام به آن مرد اسدی گفته است (تو را عهد و حرمت دامادی است) بدین سبب است که زینب ، دختر جحش ، همسر رسول خدا (ص) از قبیله بنی اسد است . زینب دختر جحش بن رباب بن یعمر بن صبره بن مره بن کثیر غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه است . مادر زینب

امیمه (۲۳۸) دختر عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف است که عمه پیامبر (ص) بوده است و حق دامادی که علی علیه السلام در مورد آن اشاره فرموده است بر این مسئله استوار است. قطب راوندی این موضوع را فهمیده است و در شرح خود بر نهج البلاغه گفته است (امیر المومنین علی علیه السلام همسری از بنی اسد داشته است). و این درست نیست چرا که بدون تردید علی علیه السلام همسری از بنی اسد نداشته است و ما اینک فرزندان او و مادرهایشان را بر می شمیریم: حسن و حسین و زینب کبری و ام کلثوم کبری مادرشان فاطمه دختر سرور ما رسول خدا (ص) است؛ مادر محمد خوله دختر ایاس بن جعفر (۲۳۹) از بنی حنیفه است؛ ابوبکر و عبدالله مادرشان لیلی دختر مسعود نهشلی است که از قبیله تمیم است؛ عمر و رقیه مادرشان کنیزی از اسیران بنی تغلب به نام صهباء است که به روزگار خلافت ابوبکر و امارت خالد بن ولید در عین التمر اسیر شد؛ یحیی و عون مادرشان اسماء بنت عمیس حثعمی است؛ اما جعفر و عباس و عبدالله و عبدالرحمان مادرشان ام البنین دختر حرام بن خالد بن ربیع بن وحید از بنی کلاب است؛ رمله و ام الحسن مادرشان ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی است؛ ام کلثوم و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه و فاطمه و ام الکرام و نفیسه و ام سلمه و ام ایها و امامه، دختران علی علیه السلام، از کنیزان مختلف هستند. این شمار فرزندان علی (ع) است و مادر هیچ یک از ایشان از قبیله بنی اسد نیست و به ما هیچ خبری نرسیده است که امیر المومنین علیه السلام همسری از بنی اسد گرفته باشد و برای او فرزندی متولد شده باشد و قطب راوندی آنچه به خاطرش می گذرد بدون تحقیق می گوید. می گویم: منظور امیر المومنین از نفوسی که بخشش کردند، خود اوست و منظور از نفوسی که بخل ورزیدند، به عقیده ما، نفوس کسانی از اهل شورای پس از کشته شدن عمر است که با خلافت علی (ع) مخالفت کردند و به عقیده شیعیان و امامیه نفوس اهل سقیفه بنی ساعده است و در متن و خبر قرینه‌ی وجود ندارد که این سخن را به اهل سقیفه برگرداند و بهتر این است که این سخن را به عبدالرحمان بن عوف برگردانیم که علی (ع) از گرایش او به عثمان متالم بود. اما یک بیت شعری که در متن خطبه مورد استشهاد امیر المومنین (ع) قرار گرفته سراینده آن امرو القیس بن حجر کنندی است و نقل شده است که امیر المومنین علیه السلام فقط به یک مصراع از آن بیت استشهاد فرموده است و راویان خطبه آن را به صورت کامل یک بیت نقل کرده و آورده اند (۲۴۰). اما داستان امرو القیس در مورد سرودن آن بیت چنین است که پس از کشته شدن پدرش آواره شده و میان قبایل عرب می گشت تا آنکه به مردی از قبیله جدیله طی که نامش طریف بن مل (۲۴۱) بود پناه برد و آن مرد او را پناه داد و گرمی داشت و نسبت به او نیکی کرد. امرو القیس هم او را مدح گفت و پیش او ماند. طریف در مورد ساکنان دو کوهستان (اجاء) و (سلمی) برای امرو القیس تعهدی نکرد و او ترسید که مبادا طریف نتواند از او چنان که شاید و باید دفاع کند از پیش او رفت و به خالد بن سدوس بن اصمع نبهانی پناه برد. بنی جدیله به امرو القیس که در پناه خالد بود حمله بردند و شتران او را تاراج کردند و کسی که عهده دار این غارت بود باعث بن حویص نام داشت. چون این خبر به اطلاع امرو القیس رسید برای خالد نقل کرد و خالد به او گفت: اینک شتران سواری خود را در اختیار من بگذار تا خود را به آن قوم برسانم و شتران تو را برگردانم. امرو القیس چنان کرد. خالد سوار شد و به آنان رسید و گفت: ای بنی جدیله! شما شتران پناهنده مرا غارت کرده اید. گفتند: او پناهنده تو نیست. خالد گفت: به خدا سوگند، پناهنده من است و این ها شتران اوست که همراه من است. گفتند این چنین است؟ خالد گفت: آری. آنان خالد را از آن شتران پیاده کردند و آنها را هم با خود بردند. برخی هم گفته اند که خود خالد آن شتران را در ربود و امرو القیس این بیت را سرود: (داستان غارت شتران نخست را که هیاهوی آن برخاست رها کن و اینک داستانی را بگو که تاراج شتران سواری من است...) گویا منظور امیر المومنین از استشهاد به این بیت این بوده است که داستان نخست (سقیفه یا شورا) را رها کن و اینک داستان معاویه را بنگر که مدعی خلافت است. (۲۴۲) می گویم: از ابو جعفر یحیی بن محمد علوی نقیب بصره (۲۴۳) هنگامی که این خطبه را پیش او می خواندم پرسیدم: منظور علی علیه السلام از این سخن که می گوید (خلافت چیز برگزیده‌ی بی بود که نفسهای گروهی بر آن بخل ورزید و نفسهای قوم دیگر آن را بخشید و از آن گذشت) چیست؟ و آن قومی

که آن مرد اسدی گفته است (شما را از خلافت کنار زدند و حال آنکه شما به آن سزاوار ترید) کیستند؟ آیا منظور روز سقیفه است یا روز شورا! ابو جعفر که خدایش رحمت کناد! با آنکه شیعه و علوی بود مردی با انصاف و سخت خردمند بود، او گفت: مقصود روز سقیفه است. گفتم: دل من به من اجازه نمی دهد که اصحاب پیامبر (ص) را چنین تصور کنم که با پیامبر (ص) مخالفت و نص را رد کنند و نادیده بگیرند. گفت: من هم روا نمی دارم که به پیامبر (ص) نسبت دهم امر امامت را مهمل داشته باشد و مردم را سرگشته و بیهوده رها فرماید و حال آنکه هیچ گاه از مدینه بیرون نمی رفت مگر آنکه امیری بر آن می گماشت و این کار در حالی صورت می گرفت که پیامبر (ص) زنده بود و از مدینه هم چندان دور نبود، چگونه ممکن است برای پس از مرگ که قادر به جبران آنچه پیش بیاید نیست کسی را امیر نکند. سپس گفت: هیچ کس از مردم در اینکه پیامبر (ص) خردمند و کامل عقل بوده است تردید ندارد؛ عقیده مسلمانان که درباره او معلوم است؛ یهودیان و مسیحیان و فلاسفه هم چنین گمان دارند که او حکیمی در حکمت تمام است و دارای اندیشه‌ی استوار، ملتی را برپا ساخته است و دین و آیینی فراهم آورده است و با عقل و تدبیر خویش پادشاهی بزرگی را بنا نهاده است، و این مرد خردمند کامل، خوی و غریزه اعراب را نیکو می شناخته و خونخواهی و کینه توزی آنان را، هر چند پس از سالهای دراز باشد، می دانسته است که هر گاه کسی مردی از خاندانی از قبیله را بکشد، اهل و خویشاوندان و نزدیکان مقتول در جستجوی قاتل برمی آیند تا او را بکشند و انتقام خون خویش را بگیرند و اگر به خود قاتل دست نیابند برخی از نزدیکان و افراد خانواده قاتل را می کشند و اگر به هیچ یک از آنان دست نیابند فرد یا گروهی از قبیله قاتل را می کشند هر چند از نزدیکان قاتل نباشند و اسلام این سرشت و خوی آنان را که در طبیعت ایشان استوار بود چندان تغییر نداده بود و غرائز آنان همچنان به حال خود باقی بود. پس چگونه ممکن است شخص عاقل تصور کند که پیامبر (ص)، یعنی آن شخص عاقل کامل که اعراب و به ویژه قریش را سوگوار کرده است کسی که او را در ریختن آن خونها و کشتن آنان و برانگیختن کینه های یاری داده و نزدیکترین پسر عمو و داماد اوست و پیامبر (ص) به خوبی می دانسته است که او هم بزودی مانند دیگر مردم خواهد مرد، پسر عموی خود را به حال خود رها کند در حالی که دخترش در خانه اوست و از او دو پسر دارد، که پیامبر از شدت محبت و دلبستگی، آن دو را همچون پسران خویش می دانسته است. آیا درست است که او را پس از خود حاکم قرار ندهد و او را به جانشینی خود نگمارد و بر خلافت او تصریح نکند. مگر آن خردمند کامل نمی دانسته است که اگر علی و همسر و پسران او را به حال خود و به صورت رعیت و مردم عادی رها کند خونهای ایشان را پس از خود در معرض ریختن قرار داده است؟ بلکه در آن صورت خودش موجب کشته شدن و هدر رفتن خون ایشان خواهد بود، زیرا آنان پس از رحلت پیامبر محفوظ نخواهند بود و لقمه یی برای خورندگان و صیدی برای درندگان اند که مردم آنان را خواهند ربود و به اهداف انتقامجویانه خود در مورد ایشان خواهند رسید. حال آنکه اگر حکومت را در ایشان و کار را به دست آنان قرار دهد، با آن ریاست، خون و جان ایشان را محفوظ داشته است و بدان وسیله مردم را از تعرض به آنان بازداشته است، و این کار با تجربه و دقت نظر در موارد دیگر هم معلوم می شود. به عنوان مثال، نمی بینی اگر پادشاه بغداد یا جای دیگری مردم را کشته و سوگوار کرده باشد و در دلهای آنان کینه های بزرگ نسبت به خود برانگیخته باشد و برای پس از خود کار فرزندان و ذریه خویش را مهمل بدارد و به مردم اجازه دهد که پادشاهی از میان خود برگزینند و یکی از خود را بر آن منصب بگمارند و فرزندان خود را همچون افراد دیگر رعیت رها کند! بدیهی است بقای فرزندانش پس از او اندک خواهد بود و به سرعت هلاک می شوند و مردم کینه توز و خونخواه از هر سو بر آنان هجوم می برند و ایشان را می کشند و تار و مار می کنند، و حال آنکه اگر آن پادشاه یکی از پسران خویش را برای پادشاهی معین کند و ویژهگان و خدمتکاران و بردگان او به حفظ کار فرزندش قیام کنند خون آنان و خویشاوندانشان محفوظ می ماند و به سبب اهمیت سلطنت هیچ یک از مردم به آنان دستگیری نمی کند و ابهت پادشاهی و نیروی سالاری و پاسداری امارت مانع از آن خواهد بود. آیا گمان می کنی و چنین می بینی که این موضوع از نظر رسول خدا (ص) پوشیده مانده و از خاطرش رفته است! یا دوست

می داشته است که ذریه و افراد خاندانش پس از او ریشه کن و درمانده شوند! در آن صورت شفقت آن حضرت نسبت به فاطمه که در نظرش بسیار عزیز و محبوب دلش بوده است کجا می رود؟ آیا معتقدی که پیامبر دوست می داشته است فاطمه را همچون یکی از بی‌نویان مدینه قرار دهد که پیش مردم دست نیاز بر آورد و اینکه علی را که در نظرش بسیار گرامی و بزرگ بود و حال او در نظر پیامبر معلوم است همچون ابو هریره دوسی و و انس بن مالک انصاری قرار دهد که امیران در مورد خون و آبرو و جان او و فرزندانش هر گونه می خواهند فرمان دهند و او نتواند از خود دفاع کند و بر سرش صد هزار شمشیر کشیده باشند تا سوز جگر خود را نسبت به او فرو نشانند، به ویژه که آنان دوست می داشتند خون علی را با دندانه‌های خود بیاشامند و گوشت او را با دندانه‌های خود پاره پاره کنند و بخورند؛ چرا که فرزندان و برادران و پدران و عموهای ایشان را کشته بود و چندان روزگاری از آن نگذشته بود و هنوز زخمها بهبود نیافته و بر آن پوست تازه برنیامده بود. به نقیب ابو جعفر گفتم: همانا در آنچه گفتی نیکو از عهده برآمدی جز اینکه گفتار علی علیه السلام دلالت بر آن دارد که نصی در مورد او نبوده است. مگر نمی بینی که می گوید (ما از لحاظ نسب والاتریم و وابستگی ما به رسول خدا استوارتر است)؟ و حجت و برهان را در نسب و شدت قرب قرار داده است و حال آنکه اگر نصی بر او شده بود به جای این سخن می فرمود (و من کسی هستم که بر من تصریح شده و نام من برده شده است). خدایش رحمت کند! چنین پاسخ داد: علی علیه السلام پاسخ آن مرد را از همان جهتی که معتقد بوده و می دانسته است داده است نه از آن جهتی که آن را نمی دانسته و به آن معتقد نبوده است. مگر نمی بینی که مرد اسدی از او پرسیده است: چگونه قوم شما، شما را از این مقام راندند و حال آنکه شما به آن مقام سزاوارترید؟ و منظورش سزاوارتر بودن آنان از جهت عزت و خویشاوندی و اینکه در واقع پاره تن پیامبر بوده اند بوده است و آن مرد اسدی به هیچ روی تصور وجود نص را نمی کرده و به آن معتقد نبوده است و به خاطرش خطور نمی کرده و اگر این موضوع در اندیشه و خاطرش می بود به علی (ع) می گفت: چرا مردم تو را از این مقام کنار زدند و حال آنکه رسول خدا (ص) در مورد تو تصریح فرموده است. او چنین سخنی نگفته بلکه سخنی گفتی است که در مورد همه افراد بنی هاشم است و پرسیده است: چگونه قوم شما را از این کار کنار زدند و حال آنکه شما به اعتبار اینکه هاشمی و نزدیکان رسول خدا بودید به آن سزاوارتر بودید، و علی (ع) پاسخی به او داده است که مورد نظر مرد اسدی بوده است و گفته است: آری با آنکه ما از دیگران به رسول خدا نزدیکتریم این کار را کردند و پیش از خود دیگری را بر ما برگزیدند. اگر علی علیه السلام به او پاسخ می داد (آری با آنکه به من و نام من در زندگی رسول خدا (ص) تصریح شده است) پاسخ او را نداده بود که آن مرد اسدی پرسیده بود (آیا در این مورد بر تو نصی شده است!)، همچنین پرسیده بود (آیا رسول خدا در مورد خلافت کسی تصریح فرموده است یا نه!) بلکه پرسیده بود (چرا قوم، شما را از حکومت کنار زدند و حال آنکه شما به معدن و چشمه دین از آنان نزدیک تر بودید) و امیر المومنین به او پاسخی که منطبق سوال اوست داده و او را نرم ساخته است و اگر برای او تصریح به نص می کرد و باطن امر را با تفصیل برای او نقل می کرد او از علی رویگردان می شد و او را متهم می کرد و سخنش را نمی پذیرفت و به تصدیق گفتارش کشیده نمی شد و در تدبیر کار مردم و رهبری سزاوارتر است به گونه‌ی پاسخ داده شود که موجب رویگردانی و طعنه نگردد.

(۱۶۵) (۲۴۴)

از سخنان آن حضرت (ع) از جمله گفتار علی (ع) برای عثمان بن عفان، است، گفته اند هنگامی که مردم پیش امیر المومنین علیه السلام آمدند و از آنچه بر عثمان عیب می گرفتند شکایت کردند و از علی (ع) خواستند از سوی آنان با عثمان گفتگو کند و از او بخواهد که مردم را از خود خشنود گرداند. آن حضرت نزد عثمان رفت و به او چنین فرمود: (ان الناس و رای و قد استسفرونی بینک و بینهم و الله ما ادری ما اقول لک!...) (همانا مردم پشت سر من هستند و خواسته اند مرا میان خودشان و تو سفیر قرار دهند.

به خدا سوگند، نمی دانم به تو چه بگویم! ...) (۲۴۵) می گویم ما ضمن مباحث گذشته انجام کارهایی را که بر عثمان خرده گرفته و عیب شمرده اند به اندازه کافی بیان کردیم. ابو جعفر محمد بن جریر طبری که خدایش رحمت کند! در تاریخ بزرگ خود این چنین آورده است: تئ چند از یاران پیامبر به یکدیگر نامه نوشتند و بعضی از آنان برای بعضی دیگر نوشتند به اینجا بیاید که جهاد راستین در مدینه است نه در روم. مردم نسبت به عثمان سرکشی کردند و دشنامش می دادند و این موضوع به سال سی و چهارم هجرت بود. از صحابه نیز کسی جز چند تن، از عثمان دفاع نمی کردند که از آن جمله: زید بن ثابت و ابو اسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت بودند. مردم جمع شدند و با علی علیه السلام مذاکره کردند و از او خواستند با عثما گفتگو کند. او پیش عثمان رفت و به او گفت (مردم پشت سر من هستند ...) طبری نام این خطبه را با همین الفاظ نقل کرده است و می گوید: عثمان به علی گفت: می دانستم که همین سخنان را خواهی گفت. به خدا سوگند، اگر تو در مسند حکومت و به جای من می بودی با تو چنین نمی گفتم و عتاب نمی کردم، وانگهی من کار ناپسندی انجام نداده ام و کارهایی را عهده دار شده ام که شبیه کارهای عمر است. ای علی! تو را به خدا سوگند می دهم مگر نمی دانی که مغیره بن شعبه حاکم کوفه بوده است! گفت: آری می دانم. عثمان گفت: آیا نمی دانی که عمر او را بر حکومت گماشته بود! گفت: آری. عثمان گفت: پس چرا مرا در مورد اینکه ابن عامر را با توجه به پیوند خویشاوندی و نزدیکی او به کار گماشته ام سرزنش می کنی؟ علی علیه السلام فرمود: عمر پای بر بیخ گوش و گردن کسی که او را به حکومت می گماشت می نهاد و اگر به او خبر می رسید که کاری ناپسند انجام داده است در مورد او سخت ترین عقوبت را معمول می داشت و تو این چنین نیستی، بلکه ناتوانی و نسبت به نزدیکان خود نرم و سستی. عثمان گفت: آنان خویشاوندان تو هم هستند. علی فرمود: آری، به جان خودم سوگند که خویشاوندی ایشان با من نزدیک است ولی فضل و برتری میان دیگران است. عثمان گفت: آیا نمی دانی که عمر معاویه را به حکومت گماشت! من هم او را به حکومت گماشته ام. علی فرمود: تو را به خدا سوگند می دهم که نمی دانی که معاویه بیشتر از یرفا، غلام عمر، از عمر می ترسید؟ گفت آری، همین گونه است. علی فرمود: ولی معاویه کارها را بدون نظر و اطلاع تو انجام می دهد و به مردم می گوید: این کار به فرمان عثمان است و تو این موضوع را می دانی و هیچ گونه اعتراضی بر او نمی کنی. علی علیه السلام برخاست و رفت. عثمان هم از پی او بیرون آمد و بر منبر نشست و برای مردم خطبه ایراد کرد و چنین گفت: اما بعد، هر کار را آفتی و هر چیز را آسیبی است. آفت این امت و آسیب این نعمت گروهی عیجیو و طعنه زننده اند که آنچه را خوش می دارید برای شما آشکار می سازند و آنچه را خوش نمی دارید از شما پوشیده می دارند، آنان برای شما سخنی می گویند و شما هم همان را می گویند، همچون شتر مرغ که از نخستین بانگ زننده پیروی می کند و خوشترین آبشخورها در نظرش دورترین آن است، جز آب تیره ننوشند و جز گل آلودگی نخواهند. همانا به خدا سوگند کارهایی را بر من عیب می گیرید که همان ها را برای پسر خطاب می پسندیدید و به آن اقرار داشتید در حالی که او شما را لگدکوب می کرد و با دست خود می زد و با زبان خود شما را سرکوب می کرد ناچار در آنچه خوش و ناخوش می داشتید تسلیم او بودید. اما من با شما نرمی کردم و شانه فروتنی فرو آوردم و دست و زبان خویش را از شما بازداشتم، نسبت به من گستاخ شدید. همانا به خدا سوگند، یاران من نزدیکتر و جمع من بیشتر و نیرومندترند و اگر استمداد کنم پاسخ مثبت می دهند. اینک افرادی نظیر خودتان فراهم آورده ام و به شما دندان نشان خواهم داد و ممکن است شما موجب رفتاری از من شوید که آن را خوش نمی دارم و سخنانی بگویم که تاکنون نگفته ام. بنابراین زبان از من بدارید و سرزنش و خرده گیری از حاکمان را بس کنید. شما چه حقی را از دست داده اید؟ به خدا سوگند من در مورد رسیدن به کسانی که پیش از من بوده اند کوتاهی نکرده ام و نمی دیدم که در آن مورد اختلاف داشته باشید. پس شما را چه می شود، دردتان چیست؟ در این هنگام مروان بن حکم برخاست و گفت: اگر هم بخواهید میان خود و شما شمشیر را حاکم می کنیم. عثمان گفت: خاموش باش که خدایت خاموش بدارد! مرا با یاران خودم واگذار. سخن گفتن تو در این مورد چه معنی دارد؟ مگر به تو دستور نداده بودم که سخن نگوئی

(!) مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد. (۲۴۶)

(۱۶۶)

از سخنان آن حضرت (ع) در بیان شگفتیهای آفرینش طاووس این خطبه با عبارت (ابتدعهم خلقا عجیبا من حیوان و مولت) خداوند متعال موجودات را از جانور و جماد زنده و مرده بیافرید، شروع می شود. d) (اگر چه هیچ بحث تاریخی مطرح نشده است ولی چند نکته در آن آمده است.) می گویم: طاووس در مدینه نبوده است و امیر المومنین علیه السلام آن را در کوفه دیده است که در آن هنگام هر چیز گزینه را به کوفه می آورده اند و هدایای ارسالی پادشاهان از گوشه و کنار در آن جمع می شده است. ابن ابی الحدید سپس از کتابهای الحیوان جاحظ و شفاء ابن سینا پاره یی از ویژگیهای این پرنده را نقل کرده است که از جمله عمر متوسط و چگونگی تخمگذاری آن است. در دنباله همین خطبه که در وصف بهشت است او روایتی درباره امیر المومنین علیه السلام آورده که چنین است: زمخسری در کتاب ربیع الاثیر این چنین روایت کرده است _ و مذهب زمخسری در اعتزال و نصرت او در مورد عقاید یاران معتزلی ما معلوم است و انحراف او از شیعه و بی ارزش شمردن گفته های آنان نیز آشکار است، او می گوید: پیامبر (ص) فرموده است (هنگامی که مرا به معراج بردند جبریل دست مرا گرفت و بر فرشی از فرشهای بهشت نشاند و گلابی یا بهی به من داد، همانگونه که من آن میوه را در دست خود می چرخاندم از هم گشوده شد، دوشیزه یی از آن بیرون آمد که زیباتر و نکوتر از آن ندیده بودم، بر من سلام داد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: راضیه مرضیه ام که خداوند جبار مرا از سه آفریده است: بخش بالای بدنم از عنبر و بخش وسط از کافور و بخش پایین از مشک است، آنگاه مرا با آب حیات در آمیخت و فرمود: چنین باش و چنان شدم و مرا برای برادر و پسر عمویت علی بن ابی طالب آفریده است.) (۱۶۷) از سخنان آن حضرت (ع) این خطبه با عبارت (لیناس صغیرکم یکبیرکم و لیراف کبیرکم بصغیرکم) (باید خرد و کوچک شما به بزرگ شما تاسی کند و باید بزرگ شما به خرد شما مهر ورزد) (۲۴۷) شروع می شود، (ابن ابی الحدید ضمن شرح جملات و کلمات آن چند نکته تاریخی را روشن ساخته است). گوید: علی علیه السلام احوال یاران و شیعیان خود را پس از خود بیان می کند و می گوید: آنان پس از اجتماع و الفت پراکنده می شوند و از اصل خود جدا می گردند. یعنی پس از جدا شدن از من برخی از آنان به همان شاخه ها از ذریه رسول خدا که من پس از خود به خلافت می گمارم چنگ می زنند و با آنان به هر راهی که بروند می روند و برخی این چنین نخواهند بود. البته علی علیه السلام فقط همان نوع اول را گفته است و نوع دوم را بیان نکرده است که همان نوع اول دلالت بر وجود نوع دوم دارد. سپس فرموده است: همانا تمام آن قوم را، چه آنان که در عقیده خود نسبت به ما پایدار باشند و چه آنان که پایدار نباشند، خداوند متعال برای روزی که بدترین روز بنی امیه است جمع خواهد کرد. و همین گونه شد که تمام شیعیان بنی هاشم چه آنانی که بر دولت و ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام باقی و پایدار بودند و چه آنان که از آن عقیده برگشته بودند همگی هنگام ظهور دولت هاشمی (یعنی عباسیان) در اواخر حکومت مروان حمار متحد شدند. سپس علی علیه السلام سوگند می خورد که به ناچار آنچه در دست بنی امیه است پس از حکومت و برتری آنان آب خواهد شد همان گونه که دنبه بر آتش ذوب می شود. آن گاه می فرماید: اگر سستی و فروگذاری شما نباشد هرگز کسانی که فروتر از شمایند در شما طمع نمی بندند.

(۱۶۹)

از سخنان علی علیه السلام پس از اینکه به خلافت با او بیعت شد و گروهی از صحابه به او گفتند: مناسب و شایسته است گروهی که مردم را برای کشتن عثمان جمع کردند عقوبت فرمایی، و در پاسخ ایشان چنین فرمود: (یا اخوتاه ان لست اجهل ما تعلمون و لکن کیف لی بقوه) (ای برادران من، چنان نیستم که آنچه را شما می دانید ندانم ولی چگونه مرا توان و یارای آن است ...) می گویم

بدان که این سخن دلالت بر آن دارد که در نفس علی علیه السلام چنین بوده است تا محاصره کنندگان عثمان را عقوبت و کشتندگان او را قصاص فرماید، البته به شرطی که کسی از آنان که به کشتن او مباشرت داشته اند زنده باقی مانده باشد. و به همین جهت فرموده است (چنین نیست که آنچه را شما می دانید من ندانم) و اعتراف کرده است که او هم به وجوب آن دانا است و متعذر شده است که آن چنان تمکن و قدرتی ندارد و درست هم فرموده است ، زیرا بیشتر مردم مدینه در آن کار شرکت داشتند و از مردم مصر و کوفه گروهی بزرگ از سرزمینهای خود آمده بودند و راههای بسیار دور را به آن منظور پیموده بودند و گروهی از اعراب سبک سر صحرانشین هم به آنان پیوسته بودند و همچنان که علی (ع) گفته است کاری چون کارهای جاهلی بود و اگر موضوع آرامی را دوباره برمی انگیزت مردم اختلاف پیدا می کردند و مضطرب می شدند. گروهی می گویند علی (ع) درست رفتار کرده است و گروهی می گویند خطا کرده است و گروهی هم در این مورد متوقف اند و به صواب و خطای آن حکم نمی کنند. اگر علی (ع) شروع به عقوبت مردم و گرفتن ایشان می کرد در امان نبود که فتنه بی دیگر و بزرگتر از فتنه نخست پدید آید، و از لحاظ تدبیر و آنچه که شرع و عقل بر آن مقتضی است خودداری از عقوبت تا آرام گرفتن فتنه و پراکنده شدن مردم و برگشتن هر قوم به سرزمین خودشان است . وانگهی علی علیه السلام در آن موضوع تامل می فرمود تا معاویه و دیگران به اطاعت او درآیند و پسران عثمان پیش او حاضر شوند و خون پدر خویش را مطالبه کنند و گروهی را مشخص کنند و بگویند چه کسانی عهده دار کشتن و چه کسانی عهده دار محاصره و چه کسانی عهده دار بالا رفتن از دیوار بوده اند؛ همان گونه که به طور معمول دادخواهان در حضور امام و قاضی دادخواهی می کنند و در آن هنگام امکان عمل کردن به حکم خداوند متعال فراهم می بود. و کار بدین گونه انجام پذیرفت ، بلکه معاویه و مردم شام از فرمان او سرپیچی کردند، وارثان عثمان هم به او پناهنده شدند و از حوزه حکومت امیر المومنین جدا شدند و قصاص را نه از راه شرع بلکه آن را از راه زور مطالبه کردند و معاویه هم آن را همراه با تعصب دوره جاهلی قرار داد و هیچ یک از ایشان از راه درست وارد نشدند. در همان حال یا پیش از آن موضوع طلحه و زبیر و پیمان شکنی آن دو در مورد بیعت و غارت کردن آن دو اموال مسلمانان را در بصره و کشتن آن دو اشخاص صالح آن شهر را پیش آمد و کارهایی صورت گرفت که همه آن امور امام (ع) را از اینکه قصاص را انجام دهد باز داشت و اعتماد لازم فراهم نشد و حال آنکه اگر کار بر قاعده درستی استوار می شد و با آرامش و پذیرفتن اصل حکومت در طلب خونخواهی برمی آمدند، اصلاح می شد (همان گونه که) امیر المومنین علیه السلام به معاویه فرمود (اما این که تو قاتلان عثمان را مطالبه می کنی نخست در اطاعت من در آی و سپس درباره آن قوم پیش من محاکمه طرح کن تا من تو و ایشان را به آنچه کتاب خدا و سنت رسول خدا حکم می کند در آورم) . یاران معتزلی ما که خدایشان رحمت کند! گفته اند که این پیشنهاد و گفتار علی علیه السلام عین حق و صواب محض است زیرا لازم است نخست مردم به اطاعت امام در آیند و پیش او محاکمه برند؛ اگر بر حق حکم کند امامت او پابرجا باقی می ماند و اگر به ستم حکم کند حکومت او در هم می شکند و خلع او لازم می شود. اگر بگویی معنی این گفتار علی چیست که فرموده است (و این کار را با مدارا تا آنجا که ممکن باشد اصلاح می کنم و چون چاره نیابم آخرین دوا داغ کردن است) (۲۴۸) . می گویم : معنای این سخن آن نیست که از عقوبت قاتلان عثمان تا آنجا که ممکن باشد خودداری می کنم و چون چاره بی نیابم آنان را عقوبت می کنم . بلکه این سخن را در آغاز حرکت طلحه و زبیر به بصره فرموده است ، در همان حال گروهی به او پیشنهاد کردند تا کسانی که مردم را بر عثمان شورانده اند عقوبت فرماید، علی علیه السلام نخست همان عذری را که طرح فرموده است آورد و سپس گفت : من از جنگ با این پیمان گسلان که بیعت را در هم شکسته اند تا آنجا که برایم ممکن باشد خویشنداری می کنم و با پیام دادن و ترساندن ایشان و کوشش در برگرداندن ایشان به اطاعت با بیم و امید درنگ می کنم و اگر چاره بی از جنگ نیابم آخرین دوا داغ کردن (جنگ) است (۲۴۹) که آخرین اقدام است که چاره کار عاصیان است .

از سخنان آن حضرت (ع) هنگام حرکت اصحابجمل به بصره این خطبه با عبارت (ان الله بعث رسولا هاديا بكتاب ناطق و امر قائم ...) (بدرستی که خداوند رسولی راهنما با کتابی ناطق بر حق و فرمانی راست بفرستاد... (۲۵۰)) (در این خطبه ابن ابی الحدید پس از شرح و توضیح برخی از لغات و اصطلاحات چنین آورده است:) علی علیه السلام سوگند خورده است که اگر آنان با خلوص و رغبت از حکومت اطاعت نکنند خداوند سلطان اسلام _ خلافت _ را از ایشان منتقل خواهد کرد و هرگز به سوی ایشان برنخواهد گشت و حکومت برای دیگران فراهم خواهد شد. (ابن ابی الحدید پس از آنکه لغت (ارز) را به معنی جمع شدن آورده به این حدیث استناد می کند که (همانا اسلام در مدینه مجتمع می شود و پناه می گیرد آنچه آنچنان که ما در لانه خود (۲۵۱)) اگر بگویی چگونه علی علیه السلام فرموده است خلافت به ایشان برنخواهد گشت و حال آنکه با خلافت بنی عباس به آنان برگشته است؟ می گویم: از این جهت است که آن شرط، یعنی عدم اطاعت، صورت نگرفته است بلکه بیشتر ایشان از علی (ع) بدون آنکه اکراه داشته باشند خالصانه اطاعت کردند و چون شرط صورت نگیرد مشروط صورت نخواهد گرفت. گروهی هم بر این اعتراض پاسخ دیگر داده و گفته اند: امیر المومنین شیعیان طالبیه و علویه را مورد خطاب قرار داده و فرموده است: اگر از من اطاعت محض نکنید خداوند خلافت را از این خاندان منتقل خواهد فرمود و برای خاندان دیگری فراهم خواهد شد. و همین گونه شد و خلافت به خاندان دیگری از بنی هاشم (یعنی عباسیان) رسید. گروهی دیگر به گونه یی متفاوت پاسخ داده و گفته اند منظور علی علیه السلام از کلمه (ابدا) مبالغه بوده است، آن چنان که گفته می شود این وام دار را برای ابد زندانی کنید، و مقصود از گروه دیگری که حکومت به آنان خواهد رسید بنی امیه است، گویی علی (ع) فرموده است اگر چنان نکنید خداوند خلافت را از میان شما می برد و در قومی دیگر که دشمنان شما از مردم شام و بنی امیه هستند قرار می دهد و تا مدتی طولانی آن را به شما برنمی گرداند و همان گونه هم شد.

(۱۷۳)

از سخنان آن حضرت (ع)

این خطبه با عبارت (الحمد لله الذی لاتواری عنه سماء و لا ارض ارضا) (سپاس خداوندی را که آسمان آسمانی را و زمین زمینی را از او پوشیده نمی دارد) شروع می شود. این سخن دلالت بر آن دارد که زمینهایی را بر فراز یکدیگر ثابت می کند همان گونه که آسمانها چنان است و آیه (خداوندی که هفت آسمان آفریده و از زمین مانند آن آسمانها پدید آورده است) (۲۵۲) شاهد این سخن است. سپس امیر المومنین (ع) می فرماید: (و قد قائل انک علی هذا الامر یا بن ابی طالب لحریص، فقلت انتم و الله لا حرص و ابعاد) (همانا گوینده یی به من گفت: بدرستی که تو ای پسر ابی طالب، بر این کار (خلافت) حریصی. گفتم: به خدا سوگند که شما آزمند ترید و حال آنکه از آن دورترید). این از خطبه یی است که علی علیه السلام در آن موضوع روز شورا را که پس از کشته شدن عمر تشکیل شد طرح فرموده است. کسی که به او گفت (همانا که تو بر این کار حریصی) سعد بن ابی وقاص بود و با توجه به اینکه همو در مورد علی (ع) روایت (تو نسبت به من به منزلت هارون از موسی هستی) را روایت کرده است عجیب است، و علی علیه السلام به همه آنان فرمود (به خدا سوگند که شما حریص تر و دورترید) و این سخنی است که عموم مردم آن را روایت کرده اند. امامیه می گویند: این گفتار مربوط به روز سقیفه است و کسی که به علی علیه السلام گفته است تو بر این کار حریصی، ابو عبیده بن جراح بوده است و روایت نخست مشهورتر و آشکارتر است (۲۵۳). اما عبارت استعدیک یعنی پروردگارا، من از تو بر قریش و کسانی که آنان را یاری دادند انصاف و یاری می طلبم. علی علیه السلام فرموده است (آنان تنها بر گرفتن حق من و سکوت از ادعای دیگری قناعت نکردند بلکه حق مرا گرفتند و مدعی شدند که حق از ایشان

است و بر من واجب است که نزاع در آن مورد را رها کنم. ای کاش با اعتراف به اینکه حق من است حق مرا می گرفتند که در آن صورت مصیبت آن سبک و آسان می بود). بدان که اخبار متواتر از علی علیه السلام رسیده که سخنان دیگری نظیر این گفتار فرموده است، چون این سخن او که گفته است (من همواره از هنگامی که خداوند رسول خویش را فرا گرفت و قبض روح کرد تا هنگامی که مردم این شخص را به امامت برگزیدند مظلوم بوده ام) و این گفتارش که فرموده است (بار خدایا قریش را زبون فرمای، که حق مرا از من باز داشتند و حکومت مرا غصب کردند!) و این گفتار آن حضرت که (پروردگارا من قریش را از سوی من کیفر دهد که آنان در حق من ستم کردند و حکومت پسر مادرم (برادرم) را از من به زور باز گرفتند). و گفتار او هنگامی که شنید کسی بانگ برداشته است: من مظلومم. فرمود بیا با یکدیگر فریاد بر آوریم که من هم همواره مظلوم بوده ام). و این گفتارش که (و همانا که او (ابوبکر) به خوبی می داند که منزلت و محل من در مورد خلافت همچون محور آسیا سنگ است). و این گفتارش که (میراث خود را تاراج شده می بینم). و این گفتارش که (آن دو مرد ظرف ما را واژگون ساختند و مردم را بر دوشهای ما سوار کردند). و این سخن او (همانا ما را حقی است که اگر به ما داده شود می گیریم و اگر از آن بازداشته شویم تحمل سختی می کنیم اگر چه به درازا کشد). (۲۵۴) و این گفتار آن حضرت که (همواره دیگری را بر من برگزیدند و من از آنچه سزاوار و شایسته آن هستم بازداشته شده ام). (۲۵۵) و یاران (معتزلی) ما همه این سخنان را بر آن حمل می کنند که علی علیه السلام با توجه و استناد به برتری و شایستگی در مورد حکومت ادعا می فرموده است و همین توجیه درست و حق است زیرا معنی کردن این کلمات بر اینکه او با نص و تصریح استحقاق آن را داشته است موجب تکفیر یا فاسق شمردن سرشناسان مهاجران و انصار است. ولی امامیه و زیدیه این سخنان را بر ظاهر آن تحمل می کنند و بر کاری دشوار دست می یازند، و البته به جان خودم سوگند که این سخنان بسیار وهم انگیز است و چنین به گمان می آورد که سخن درست همان است که شیعیان می گویند؛ ولی بررسی اوضاع و احوال این گمان را باطل می کند و این وهم را زایل می سازد و واجب است که این سخنان را همچون آیات متشابه قرآنی دانست که گاهی چیزهایی را که برای خداوند متعال روا نیست به گمان می آورد و معمولاً این آیات را به ظاهرش معنی نمی کنیم و آن ها را مورد عمل قرار نمی دهیم زیرا با بررسی دلایل عقلی چنین اقتضاء می شود که از ظاهر آن آیات عدول کنیم و با تاویلاتی که در کتابهای مورد نظر آمده است تاویل کنیم. یحیی بن سعید بن علی حنبلی که معروف به ابن عالی (۲۵۶) و از ساکنان ناحیه قطفتا (۲۵۷) در بخش غربی بغداد بود و یکی از شاهدان عادل آن منطقه به شمار می رفت برای من نقل کرد و گفت: حضور فخر اسماعیل بن علی حنبلی فقیه، معروف به غلام ابن المنی، بودم. این فخر اسماعیل بن علی داناترین حنبلیان بغداد در فقه و مسائل مورد خلاف بود و تدریس مختصری هم در منطق داشت و دارای بیانی شیرین بود من او را دیده بودم و حضورش رفته و سخنش را هم شنیده بودم، به سال ششصد و ده درگذشت، ابن عالی می گفت. در همان حال که ما پیش او بودیم و سخن می گفتیم مردی از حنبلیان وارد شد، او طلبی از یکی از مردم کوفه داشته و برای وصول طلب خود به کوفه رفته بود و چنان اتفاق افتاده بود که رفتن او به کوفه مقارن با زیارت روز غدیر بود و در آن حال او در کوفه بوده است. زیارت غدیر یعنی روز هجدهم ذی حجه که در آن روز در مزار امیر المومنین علیه السلام آن چنان جمعیتی جمع می شوند که بیرون از حد شمار است. ابن عالی می گفت: شیخ فخر اسماعیل شروع به پرسیدن از آن مرد کرد که چه کسردی و چه دیدی؟ آیا تمام طلب خود را گرفتی یا چیزی از آن بر عهده وام دار باقی ماند! و آن مرد پاسخ می داد، تا آنکه به فخر اسماعیل گفت: ای سرور من، اگر روز زیارتی غدیر حضور می داشتی می دیدی کنار آرامگاه علی بن ابی طالب چه رسوایی به بار آوردند و چه سخنان زشت و دشنامها که به صحابه دادند آن هم آشکارا و با بانگ بلند و بدون هیچ گونه مراقبت و بیم و هراسی! فخر اسماعیل گفت: آنان چه گناهی دارند؟ به خدا سوگند، کسی آنان را بر این کار گستاخ نکرد و برای آنان این در را ننگشود مگر صاحب همان گور! آن مرد پرسید: صاحب آن گور کیست؟ فخر اسماعیل گفت: علی بن ابی طالب است. آن مرد گفت: ای سرور من، یعنی علی این سنت را برای

آنان معمول داشته و ایشان را به آن راه برده و به آنان تعلیم داده است؟ فخر گفت: آری به خدا سوگند. آن مرد گفت: ای سرور من، اگر علی در این کار محق بوده است چه لزومی دارد که فلان و فلان (ابوبکر و عمر) را دوست بداریم و اگر علی بر باطل بوده است چه لزومی دارد و بر عهده ما نیست که او را دوست بداریم! به هر حال سزاوار است که یا از او یا از آن دو تبری بجویم! ابن عالیّه گفت: اسماعیل شتابان برخاست و کفشهایش را پوشید و گفت: خداوند اسماعیل را لعنت کند اگر پاسخ این مساله را بداند و به اندرونی خود رفت. ما هم برخاستیم و برگشتیم. (۲۵۸) گوید: اینکه امیر المومنین فرموده است (حال این موضوع را کنار بگذار که آنان به شمار همان گروهی که وارد بصره شده اند از مسلمانان کشته اند) یعنی اگر فقط یک تن را کشته بودند برای من کشتن همه آنان روا بود تا چه رسد به شمار کسانی که وارد بصره شده اند کشته اند. و علی علیه السلام راست فرموده است چرا که آنان گروهی بسیار از دوستان علی و گنجوران بیت المال را در بصره کشتند، نسبت به بعضی مکر ورزیدن... و..... را غافلگیر کردند و گروهی را پس از دستگیری اعدام کردند.

جنگ جمل و حرکت عایشه برای جنگ

قسمت اول

ابو مخنف روایت خود را از اسماعیل بن خالد، از قیس بن ابی حازم، و کلبی روایت خود را از ابو صالح، از ابن عباس، و جریر بن یزید از عامر شعبی، و محمد بن اسحاق از جبیب بن عمیر و همگی به اتفاق چنین نقل کرده اند که چون عایشه و طلحه و زبیر از مکه آهنگ بصره کردند از کنار آب حوab _ که در منطقه سکونت بنی عامر بن صعصعه است _ گذشتند و سگها چنان بر آنان پارس کردند که شتران سرکش و چموش هم رم کردند. یکی از آن میان گفت: نفرین خدا بر حوab باد که سگهایش چه بسیار است. همین که عایشه نام حوab را شنید گفت: آیا اینجا محل آب حوab است؟ گفتند: آری. گفت: مرا برگردانید، برگردانید. از او پرسیدند: به چه سبب، چه پیش آمده است؟ گفت: خودم از پیامبر (ص) شنیدم که فرمود: (گویی می بینم که سگهای منطقه یی که نامش حوab است بر یکی از زنان من پارس می کنند) و سپس به من فرمود: ای حمیراء بر حذر باش که تو آن زن نباشی). زبیر گفت: خدایت رحمت کند! آرام بگیر که ما فرسنگهای بسیاری از آب حوab گذشته ایم. عایشه گفت: آیا گواهانی داری که شهادت دهند که این سگهای پارس کننده کنار آب حوab نیستند؟ طلحه و زبیر پنجاه اعرابی را که برای آنان جایزه یی تعیین کرده بودند فراخواندند که برای عایشه سوگند خوردند و گواهی دادند که آن آب، آب حوab نیست. این نخستین گواهی دروغ در اسلام بود. و عایشه به حرکت خویش ادامه داد. ابو مخنف می گوید: عصام بن قدامه، از عکرمه، از ابن عباس نقل می کند که روزی پیامبر (ص) به زنانش که در محضرش حاضر بودند فرمود (ای کاش می دانستم کدامیک از شما صاحب شتر پرمویی است که سگهای حوab بر آن زن پارس می کنند و گروهی بسیار در سمت راست و چپش کشته می شوند و همگی در آتش خواهند بود و آن زن پس از آنکه نزدیک به هلاکت می رسد نجات پیدا می کند). (۲۵۹) می گویم: یاران معتزلی، ما که خدایشان رحمت کند! گفتار پیامبر (ص) را که فرموده است (نجات پیدا می کند) به نجات عایشه از آتش معنی می کنند ولی امامیه آن را به نجات او از کشته شدن معنی می کنند. معنی ما بهتر است زیرا جمله (در آتش خواهند بود) در عبارت به فعل (نجات پیدا می کند) نزدیکتر است تا جمله (کشتگان برگرد او کشته می شوند) و در این مورد نزدیکی آن جمله معتبرتر است. مگر نمی بینی که دانشمندان علم نحو بصره با توجه به نزدیکی عامل آن را معتبر می شمردند. ابو مخنف می گوید: کلبی، از ابو صالح، از ابن عباس برای من نقل کرد که زبیر و طلحه شتابان عایشه را بردند تا به منطقه (حفر ابوموسی (۲۶۰)) که نزدیک بصره بود رسیدند، و به عثمان بن حنیف انصاری که کارگزار علی علیه السلام بر بصره بود نوشتند: دارالاماره را برای ما خالی کن.

چون نامه ایشان به عثمان بن حنیف رسید کسی نزد احنف بن قیس فرستاد و به او پیام داد که این قوم آهنک ما کرده اند و همسر رسول خدا (ص) همراه ایشان است و همین گونه که می بینی مردم شتابان در حال پیوستن به اویند (نظرت چیست؟) احنف گفت: این گروه برای خونخواهی عثمان آهنک تو کرده اند و حال آنکه همانها بودند که مردم را بر عثمان شوراندند و خودش را ریختند و به خدا سوگند چنین می بینم که دست بردار نیستند تا آنکه میان ما دشمنی درافکنند و خون ما را بریزند و انگهی به خدا سوگند، چنین گمان می کنم که بزودی در مورد تو کارهایی انجام خواهند داد که یارای ایستادگی در برابر آن نداری و باید که آماده شوی و همراه کسانی از بصره که همراه تو هستند آهنک ایشان کنی که تو امروز والی ایشان و تو را فرمانبردارند. بنابراین، با مردم آهنک ایشان کن و پیش از آنکه آنان با تو در یک خانه قرار گیرند به جنگ ایشان مبادرت ورز که در غیر این صورت مردم نسبت به ایشان فرمانبردارتر از تو خواهند بود. عثمان بن حنیف گفت: اندیشه درست همین اندیشه توست ولی من شر را خوش ندارم و نمی خواهم جنگ با ایشان آغاز کنم و امیدوار به صلح و سلامت هستم تا آنکه نامه و رای و فرمان امیر المومنین به من برسد و طبق آن عمل کنم. پس از احنف بن قیس، حکیم بن جبله عبدی (۲۶۱) که از خاندان عمرو بن ودیعه بود پیش عثمان بن حنیف آمد. عثمان نامه طلحه و زبیر را برای او خواند؛ او هم همان سخن احنف بن قیس را گفت و عثمان هم همان پاسخ را داد. حکیم گفت: اجازه بده تا من با مردم آهنک ایشان کنم اگر در اطاعت امیر المومنین در آمدند چه بهتر و گرنه با آنان جنگ خواهم کرد. عثمان گفت: اگر اعتقاد من به جنگ می بود خودم آهنک ایشان می کردم. حکیم گفت: همانا به خدا سوگند، اگر آنان در این شهر بر تو در آیند دل‌های بسیاری از مردم متوجه ایشان می شود و تو را از این مجلس و جایگاه برمی دارند، و تو داناتری. عثمان سخنش را نپذیرفت. (۲۶۲) (ابو مخنف) گوید: چون به علی علیه السلام خبر رسید که آن قوم آهنک بصره دارند و نزدیک آن رسیده اند برای عثمان بن حنیف چنین نوشت: از بنده خدا علی امیر المومنین به عثمان بن حنیف. اما بعد، همانا ستمگران نخست با خدا پیمان بستند و سپس آن را گسستند و آهنک شهر تو دارند و شیطان ایشان را در جستجوی چیزی که خداوند بر آن راضی نیست کشانده است و خداوند نیرومندتر و سخت عقوبت تر است. چون پیش تو رسیدند نخست ایشان را به اطاعت و بازگشت به وفاداری نسبت به عهد و میثاقی که داشتند و با آن از ما جدا شدند، فراخوان؛ اگر پذیرفتند تا هنگامی که پیش تو باشند با ایشان خوشرفتاری کن و اگر چیزی را جز دست یازیدن به ریسمان پیمان گسلی و ستیزه گری نپذیرفتند با آنان جنگ کن تا خداوند میان تو و ایشان حکم کند و او بهترین حکم کنندگان است. من این نامه خویش را برای تو از ربنده نوشتم و به خواست خداوند متعال شتابان به سوی تو می آیم. این نامه را عبیدالله بن ابی رافع به سال سی و شش نوشته است. گوید: چون نامه علی علیه السلام به عثمان بن حنیف رسید ابو الاسود دوئلی و عمران بن حصین خزاعی (۲۶۳) را فرا خواند و به هر دو فرمان داد پیش آن قوم بروند و خبر آنان را برای او بیاورند و پرسند که چه چیز آنان را آنجا کشانده است؟ آن دو حرکت کردند و به حفر ابوموسی که لشکرگاه قوم بود رسیدند و پیش عایشه رفتند و با او سخن گفتند و پندش دادند و به خداوند سوگندش دادند. عایشه به آنان گفت: با طلحه و زبیر دیدار کنید. آن دو از پیش او برخاستند و با زبیر دیدار و گفتگو کردند، زبیر به ایشان گفت: ما برای طلب خون عثمان اینجا آمده ایم و مردم را فرا می خوانیم که خلافت را به شورا واگذارند تا مردم برای خود کسی را برگزینند. آن دو به زبیر گفتند: عثمان در بصره کشته نشده است که خودش آنجا مطالبه شود و تو بخوبی می دانی قاتلان عثمان چه کسانی و کجا هستند! تو و دوست تو و عایشه از همه مردم بر او سخت گیرتر بودید و از همگان بیشتر مردم را بر او شوراندید، اینک باید از خویشتن دادخواهی کنید؛ اما اینکه کار خلافت به شورا برگردد چگونه ممکن است و حال آنکه شما با علی در حالی که مختار بودید و بدون زور و اجبار بیعت کرده اید، و انگهی تو ای ابا عبدالله، هنوز چیزی نگذشته است که به هنگام رحلت رسول خدا (ص) به دفاع از حق این مرد قیام کردی، دسته شمشیرت را در دست گرفته بودی و می گفتی هیچ کس سزاوار و شایسته تر از علی برای خلافت نیست و از بیعت با ابوبکر خودداری کردی، آن کار تو را با این سخت چه مناسبت است؟ زبیر به آنان گفت

: بروید با طلحه دیدار کنید. آن دو برخاستند و پیش طلحه رفتند، او را سرسخت تر و خشمگین تر و در فتنه انگیزی و برافروختن آتش جنگ استوارتر دیدند. (۲۶۴) آن دو پیش عثمان بن حنیف برگشتند و به او خبر دادند، و ابو الاسود این ابیات را برای او خواند. (ای پسر حنیف به جنگ تو آمده اند، حرکت کن و به آن قوم نیزه بزن و دلیر و پایدار باش و سلاح پوشیده به مبارزه آنان برو و دامن بر کمر بزن) عثمان بن حنیف گفت: آری، سوگند به دو حرم (مکه و مدینه) که بدون تردید چنین خواهم کرد. و به منادی خود فرمان داد میان مردم فریاد برآورد که سلاح بگیرید، سلاح! مردم پیش او جمع شدند و ابو الاسود ابیات زیر را سرود:

(زیر پیش ما آمد و سخن نزدیک گفت و حال آنکه فاصله طلحه چون ستاره بلکه از آن هم دورتر است ...) گوید: آن قوم همچنان سوی بصره پیش آمدند تا آنکه به مرید (۲۶۵) رسیدند. مردی از بنی چشم برخاست و گفت: ای مردم، من فلان کس جشمی هستم، اینک این گروه سوی شما هجوم آورده اند، شگفت است که از جایی آمده اند که آنجا پرندگان و جانوران وحشی و درندگان در امان اند و شگفت تر آنکه به طلب خون عثمان پیش شما آمده اند و حال آنکه کس دیگری غیر از ما عهده دار کشتن او بوده است. اینک از من فرمانبرداری کنید و آنان را به همانجا که از آن آمده اند برگردانید. و اگر چنین نکنید از جنگی تیز دندان و فتنه ای کر که هیچ چیز را رها نمی کند و باقی نمی گذارد در امان نخواهید بود. گوید: گروهی از مردم بصره بر او ریگ زدند و او از سخن گفتن بازماند. گوید: مردم بصره هم در مرید جمع شدند آن چنان که آکنده از پیادگان و سواران شد. طلحه برخاست و به مردم اشاره کرد سکوت کنند تا خطبه ایراد کند، مردم پس از کوشش بسیار سکوت کردند و طلحه چنین گفت: همانا عثمان بن عفان از پیشگامان مسلمانان و اهل فضیلت و از مهاجران نخست بود که خداوند از ایشان خشنود و آنان از خداوند خشنود بودند و قرآن در مورد فضیلت آنان سخن گفته است، و یکی از پیشوایان مسلمانان است که پس از ابوبکر و عمر، دو صحابی رسول خدا (ص)، بر شما حکومت کرد. او بدعتها و کارهایی انجام داده بود که بر او خشم گرفتیم و پیش او رفتیم و خواستیم از ما پوزش بخواهد و چنان کرد. آنگاه مردی که اینک حکومت این امت را بدون رضایت و مشورت غصب کرده است بر او ستم و شورش کرد و او را کشت و قومی که نه پرهیزگار بودند و نه نیکوکار او را بر آن کار یاری دادند و عثمان در حالی که توبه کرده و از اتهام بری بود ناروا کشته شد. ای مردم! ما اینک پیش شما برای خونخواهی عثمان آمده ایم و شما را هم به خونخواهی او فرا می خوانیم و اگر خداوند ما را بر قاتلان عثمان پیروزی دهد آنان را در قبال خون او می کشیم و این حکومت را به شورایی میان مسلمانان و امی گذاریم و در آن صورت خلافت برای همه امت رحمت خواهد بود و هر کس حکومت را بدون رضایت عامه و مشورت با آنان در رباید باید حکومتش پادشاهی گزنده و بدعتی بزرگ است. پس از او زیر برخاست و سخنانی همچون او گفت. گروهی از مردم بصره برخاستند و به طلحه و زبیر گفتند: مگر شما همراه کسانی که با علی بیعت کرده اند بیعت نکرده اید؟ به چه سبب نسخت بیعت کردید و سپس آن را شکستید؟ گفتند: ما بیعت نکرده ایم و بیعت هیچ کس بر گردن ما نیست و ما مجبور به بیعت شدیم. گروهی گفتند: راست و سخن درست می گویند و برای وصول به پاداش از بیعت خود را کنار کشیدند. گروهی هم گفتند: راست و درست نمی گویند. و چنان شد که هیاهو برپا خاست. گوید: سپس عایشه در حالی که سوار بر شترش بود آمد و با صدای بلند گفت: ای مردم، سخن کم گویند و سکوت کنید و مردم برای او خاموش شدند و او چنین گفت: همانا امیر المومنین عثمان دگرگون شده و تغییر کرده بود ولی همواره این گناه خود را با توبه می شست تا آنجا که در حال توبه و مظلومیت کشته شد. همانا کارهایی که بر او عیب گرفتند این بود که تازیانه می زند و جوانان را به امیری می گمارد و مراتع و چراگاهها را خالصه قرار می دهد. او را در ماه حرام و در شهر حرام و به ناروا سر بریندند همچنان که شتر را می کشند. همانا قریش تیرهای خود را به هدف خود زد و با دستهای خود دهان خویش را خون آلود کرد و از کشتن او به چیزی دست نیافت و راه درستی را در مورد او نیمود. به خدا سوگند آن را به صورت بلائی سختی خواهند دید که خفته را بیدار می کند و نشسته را برپا می دارد و همانا قومی بر ایشان چیره می شوند که بر آنان رحمت نخواهند آورد و آنان را با سختی عذاب خواهند کرد. این مردم،

گناه عثمان به آن پایه نرسیده بود که ریختن خونش روا باشد. نخست او را همان گونه که جامه آلوده را می شویند شستید (از او خواستید توبه کند و چنان کرد) سپس بر او ستم کردید و دست یازیدید و او را پس از توبه و بیرون شدنش از گناه کشتید و بدون اینکه با مردم مشورت شود از سر غصب و ربودن خلافت با پسر ابو طالب بیعت کردید. ای مردم، مرا چنان می پندارید که از تازیانه عثمان که بر شما فرود می آمد خشمگین شوم ولی از شمشیرهای شما که بر عثمان فرود آمد خشم نگیرم. همانا عثمان مظلوم کشته شد، در جستجوی قاتلانش باشید و چون بر آنان دست یافتید بکشیدشان سپس تعیین حکومت را به شورایی که آنان را امیر المومنین عمر بن خطاب برگزیده بود واگذار کنید و نباید کسی که شریک خون عثمان است عضو آن شورا باشد. گوید: مردم نگران شدند و درهم آمیختند. برخی می گفتند: سخن درست همان است که عایشه گفت و برخی می گفتند: او را با این امور چه کار است! او زن و فرمان یافته است که در خانه خود بنشیند. صداها برخاست و هیاهو در گرفت تا آنجا که کفش و ریگ به یکدیگر پرتاب کردند و مردم به دو گروه متمایز تقسیم شدند: گروهی با عثمان بن حنیف همراه شدند و گروهی با عایشه و یاران او. گوید: اشعث بن سوار، از محمد بن سیرین، از ابو الخلیل برای ما نقل کرد که می گفته است: چون طلحه و زبیر در مرید فرود آمدند پیش ایشان رفتیم و دیدم پیش یکدیگرند، به آنان گفتم: شما را به خدا و حرمت مصاحبت پیامبر (ص) سوگند می دهم که چه چیزی شما را به این سرزمین ما آورده است؟ نخست هیچ پاسخی ندادند؟ دوباره گفتم: به ما خبر رسیده است که در این سرزمین شما دنیا وجود دارد، به جستجوی آن آمده ایم. گوید: محمد بن سیرین، از احنف بن قیس هم روایت می کند که می گفته است: طلحه و زبیر را دیده است و گفتگو کرده و همین پاسخ را به او داده اند و گفته اند: ما به جستجوی دنیا آمده ایم.

قسمت دوم

مدائنی هم نظیر آنچه ابو مخنف روایت کرده آورده و گفته است که علی علیه السلام به روز جنگ جمل، پیش از آنکه جنگ در بگیرد، ابن عباس را نزد زبیر فرستاد: ابن عباس به او گفت: همانا امیر المومنین به تو سلام می رساند و می گوید: مگر تو با رغبت و بدون اجبار با من بیعت نکردی؟ اینکه چه چیز تو را در مورد من چنین به تردید انداخته است که جنگ با مرا روا می شمردی؟ ابن عباس می گوید: پاسخی نداشت جز اینکه به من گفت ما با داشتن بیم بسیار طمع هم داریم. و چیز دیگری نگفت. ابو اسحاق می گوید: از محمد بن علی بن حسین (ع) پرسیدم: به نظرت زبیر در این سخن خود چه می خواسته است بگوید؟ فرمود: به خدا سوگند، ابن عباس را رها نکردم تا از او در این باره پرسیدم. گفت: مقصودش این بود که ما با همه ترس و بیمی که در آن هستیم طمع داریم عهده دار کاری شویم که شما عهده دار آن هستید. محمد بن اسحاق می گوید: جعفر بن محمد علیه السلام از قول پدرش، از ابن عباس برای من نقل کرد که می گفته است: روز جنگ جمل علی علیه السلام مرا با قرآنی باز که نسیم، برگ آن را حرکت می داد پیش طلحه و زبیر فرستاد و به من گفت: به آن دو بگو این کتاب خدا میان ما و شما حکم باشد، چه می خواهید؟ آن دو را پاسخی نبود جز اینکه گفتند: ما همان چیزی را می خواهیم که او می خواهد. گویی می گفتند: حکومت می خواهیم، من پیش علی (ع) برگشتم و به او خبر دادم. قاضی القضاة (۲۶۶) که خدایش رحمت کند، در کتاب المغنی از وهب بن جریر نقل می کند که مردی از بصره به طلحه و زبیر گفت: شما دارای فضیلت و افتخار مصاحبت هستید به من بگویید آمدن شما به این راه و جنگ شما چیست؟ آیا چیزی است که پیامبر (ص) به شما فرمان داده است یا اندیشه بی است که خود دارید؟ طلحه خاموش ماند و به زمین نگاه می کرد. زبیر گفت: ای وای بر تو! به ما گفته اند اینجا درم و دینار بسیار است آمده ایم که از آنها بگیریم و بهره مند شویم. قاضی القضاة این خبر را دلیل آن قرار داده که طلحه توبه کرده است و زبیر هم به جنگ اصرار نداشته است، و حال آنکه احتجاج به این خبر در این مورد بسیار سست است و اگر این خبر و اخبار پیش درست باشد همانا که دلالت بر حماقتی سخت و ضعفی بزرگ و نقص آشکار دارد. ای کاش می دانستم چه چیزی آنان را نیازمند به این گونه سخن

گفتن کرده است، و بر فرض که در دل خود چنین بودند ای کاش آن را پوشیده می داشتند. اینک به دنباله خبر طلحه و زبیر بازگردیم. ابو مخنف می گوید: همین که طلحه و زبیر از مرید حرکت و آهنگ عثمان بن حنیف کردند دیدند که او و یارانش دهانه کوچه ها را گرفته اند، آنان رفتند تا آنکه به محله دباغ ها رسیدند آنجا یاران عثمان بن حنیف با ایشان رویاروی بودند. طلحه و زبیر و یارانشان با نیزه به آنان حمله کردند. ناچار حکیم بن جبلة بر آنان حمله کرد و او و یارانش چندان با آنان جنگ کردند که ایشان را از همه کوچه ها بیرون کردند. زنها هم از فراز بامها بر آنان سنگ می زدند. آنان آهنگ گورستان بنی مازن کردند و همانجا اندکی ایستادند تا سواران ایشان برسند سپس کنار بند آب بصره و از آنجا سوی زابوقه (۲۶۷) رفتند و در شوره زاری که (دارالرزق (۲۶۸)) آنجاست فرود آمدند. گوید: عبدالله بن حکیم تمیمی با نامه هایی که طلحه و زبیر برای او نوشته بودند پیش آن دو آمد و به طلحه گفت: ای ابو محمد، مگر این ها نامه های تو نیست که به ما نوشته ای؟ گفت: آری. عبدالله بن حکیم گفت: دیروز ما را به خلع عثمان و کشتن او فرا می خواندی تا سرانجام او را کشتی، اینک به خونخواهی او آمده ای؟ به جان خودم که هدف تو خونخواهی نیست چیزی جز این دنیا را نمی خواهی، آرام بگیر، و اگر هدف تو این است پس چرا هنگامی که بیعت با علی (ع) بر تو عرضه شد با رضایت و رغبت با او بیعت کردی و اینک بیعت خود را می شکنی و آمده ای تا ما را هم در فتنه خویش در آوری. طلحه گفت: علی هنگامی مرا به بیعت با خود فرا خواند که مردم با او بیعت کرده بودند و دانستم که اگر آنچه را بر من عرضه می کند نپذیرم کار من تمام نخواهد شد و کسانی که با اویند بر من هجوم خواهند آورد. ابو مخنف گوید: بامداد فردای آن روز طلحه و زبیر برای جنگ صف بستند، عثمان بن حنیف هم با یاران خود به مقابله آنان بیرون آمد، نخست آنان را به خدا و حق اسلام سوگند داد و بیعت آنان با علی علیه السلام را فرا یادشان آورد. گفتند: ما خون عثمان را مطالبه می کنیم. عثمان بن حنیف گفت: شما را با خونخواهی چه کار است؟ پسران و پسرعموهای او که از شما در این باره سزاوارترند کجایند؟ به خدا سوگند که چنین نیست و شما که امید به حکومت داشتید و برای رسیدن به آن کار می کردید همین که دیدید مردم بر او جمع شدند بر او رشک بردید. مگر کسی از شما دو تن نسبت به عثمان زشت گفتارتر بوده است؟ طلحه و زبیر او را دشنام های ناپسند دادند و از مادرش نام بردند. او به زبیر گفت: به خدا سوگند اگر حرمت صفیه و قرب منزلتش به پیامبر (ص) نبود و همو بود که تو را به سایه پیامبر نزدیک ساخت پاسخ را می دادم، اما تو ای پسر زن تندخو و سرکش (یعنی طلحه) کار میان من و تو سخت تر از مرحله گفتار است و همانا چیزهایی از کار شما را بازگو کردم که شما را ناخوش آمد و نتیجه کارتان را چنان که شما را درمانده سازد نشانان خواهم داد. بار خدایا گواه باش که من حجت را بر این دو مرد تمام کردم. سپس بر آنها حمله کرد و مردم جنگی سخت کردند و سپس از یکدیگر دست برداشتند و بر آن صلح کردند که میان ایشان پیمانی نوشته شود و چنین نوشته شد: این صلحنامه یی است که عثمان بن حنیف انصاری و مومنانی که همراه او و از شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب هستند و طلحه و زبیر و مومنان و مسلمانانی که پیرو ایشانند بر آن صلح کردند، که دارالاماره و بخش عمده بصره و امور مسجد و منبر و بیت المال در اختیار و تصرف عثمان بن حنیف باشد و برای طلحه و زبیر و همراهان ایشان این حق محفوظ است که در هر جای بصره که خواهند فرود آیند و هیچ گروه مزاحم گروه دیگر در راه و بازار و آب انبار و آبشخور و موارد استفاده از آنها نگردد تا آنکه امیر المومنین علی بن ابی طالب برسد و آن گاه اگر خواستند در آن چیزی که مردم در آمده اند در آیند و اگر خواستند هر گروه به هر کس می خواهند پیوندند و هر چه می خواهند از صلح و جنگ یا بیرون رفتن و اقامت انجام دهند، و بر هر دو گروه عهد و پیمان خدایی به همان گونه و استوارتر پیمانی که بر عهده پیامبری از پیامبران است در مورد آنچه نوشته اند می باشد. چون صلحنامه نوشته و مهر شد، عثمان بن حنیف برگشت و داخل دارالاماره شد و به یارانش گفت: خدایتان رحمت کند! به خانه های خود و به اهل خویش پیوندید و سلاح بر زمین نهید و خستگان و زخمیهای خویش را مداوا کنید و چند روز بر این حال درنگ کردند. سپس طلحه و زبیر گفتند: اگر علی برسد و ما بر این حال ضعف و شمار اندک باشیم گردن ما را خواهد گرفت، و تصمیم

گرفتند به قبایل پیام فرستند و از اعراب صحرائین دلجویی کنند. به این منظور به سرشناسان مردم و کسانی که اهل شرف و ریاست بودند پیام فرستادند و آنان را به خونخواهی عثمان و خلع علی از خلافت و بیرون کردن عثمان بن حنیف از بصره فرا خواندند. قبایل ازد و ضبه و قیس بن عیلان همگی جز یکی دو مرد از هر قبیله که کار آنان را خوش نداشتند و از طلحه و زبیر کناره گرفتند با آن دو بیعت کردند. طلحه و زبیر کسی را پیش هلال بن وکیع تمیمی (۲۶۹) فرستادند که پیش ایشان نیامد. طلحه و زبیر به خانه اش رفتند، خود را از آن دو پوشیده داشت. مادرش به او گفت: کسی همچون تو ندیده ام، دو پیرمرد قریش به دیدارت می آیند و از آن دو خود را پوشیده می داری؟ چندان گفت که هلال پیش آن دو رفت و بیعت کرد، همراه او قبایل عمرو بن تمیم همگی و بنی حنظله به جز بنی یرمومع، که همگان شیعه علی علیه السلام بودند، بیعت کردند. همچنین همه افراد بنی دارم جز تنی چند از بنی مجاشع که اهل دین و فضیلت بودند بیعت کردند. چون کار طلحه و زبیر استوار شد، در شبی تاریک و بارانی و طوفانی بیرون آمدند و یارانشان که برایشان زره پوشانده بودند و روی آن جامه بر تن داشتند همراهشان بودند. آنان هنگام نماز صبح و سحرگاه به مسجد رسیدند؛ عثمان بن حنیف پیش از ایشان به مسجد رسیده بود و صفهای نماز برپا بود. عثمان پیش رفت تا با مردم نماز گزارد، یاران طلحه و زبیر او را کنار کشیدند و زبیر را برای نماز پیش انداختند، در این هنگام (سبأجه) (۲۷۰) که پاسداران و نگهبانان بیت المال بودند آمدند و زبیر را از محراب بیرون کشیدند و خواستند عثمان بن حنیف را مقدم بدارند، یاران زبیر بر آنان چیره شدند و او را مقدم داشتند و این کار همچنان ادامه داشت تا نزدیک طلوع خورشید شد و مردمی که در مسجد حاضر بودند برایشان بانگ زدند که ای اصحاب محمد (ص)، آیا از خدا نمی ترسید که آفتاب بر آمد! زبیر چیره شد و با مردم نماز گزارد و چون نمازش تمام شد به یاران مسلح خود فریاد زد که عثمان بن حنیف را بگیرید و او را پس از اینکه با مروان بن حکم با شمشیر درگیر شده بود گرفتند، و چون گرفتار شد او را تا پای مرگ زدند و موهای ابروان و مژه ها و هر موی که بر سر و چهره اش بود از بن کنند. آن گاه سبأجه را که هفتاد مرد بودند بگرفتند و آنان و عثمان بن حنیف را پیش عایشه بردند او به ابان پسر عثمان گفت: برخیز گردن عثمان بن حنیف را بزن که انصار پدرت را کشتند و بر آن کار یاری دادند. عثمان بن حنیف گفت: ای عایشه و ای طلحه و زبیر! برادرم سهل بن حنیف کارگزار و جانشین علی بن ابی طالب بر مدینه است و به خدا سوگند می خورم که اگر شما مرا بکشید او میان برادران و خویشان و وابستگان شما شمشیر می نهد و هیچیک از آنان را زنده نمی گذارد. ایشان از او دست برداشتند و ترسیدند که سهل بن حنیف به جان خویشان و خاندان ایشان که در مدینه اند درافتد. آن گاه عایشه به زبیر پیام فرستاد که سبأجه را بکش که به من خبر رسیده است با تو چه کرده اند. گوید: به خدا سوگند، زبیر فرمان داد آنان را همان گونه که گوسپند را می کشند سر ببرند و پسرش عبدالله آن را بر عهده گرفت و آنان را که هفتاد مرد بودند سر برید. گروهی از آن پاسداران برای نگهبانی و پاسداری از بیت المال ماندند و پایداری کردند و گفتند: بیت المال را به شما تسلیم نمی کنیم تا امیر المومنین بیاید، زبیر شبانه با گروهی آهنگ ایشان کرد و بر آنان حمله برد و پنجاه اسیر از آنان گرفت و همگی را اعدام کرد. ابو مخنف می گوید: صقعب بن زهیر برای ما نقل کرد که کشته شدگان از سبأجه در آن روز چهار صد تن بودند. این مکر و فریب طلحه و زبیر نسبت به عثمان بن حنیف نخستین فریب در تاریخ اسلام است و سبأجه نخستین قوم از مسلمانان اند که با زدن گردن اعدام شده اند. (۲۷۱) او می گفت: عثمان بن حنیف را برای اینکه بماند یا به علی ببینند آزاد گذاشتند و او کوچ کردن را برگزید، رهایش کردند و او به علی علیه السلام پیوست و همین که او را دید گریست و گفت: ای امیر المومنین از تو جدا شدم در حالی که پیرمردی بودم و امروز با چهره بدون ریش نزد تو برگشتم. علی (ع) فرمود: انا لله و انالیه راجعون و سه مرتبه تکرار کرد. می گویم: سبأجه کلمه یی معرب است که جوهری آن را در کتاب الصحاح (۲۷۲) خود آورده و گفته است آنان گروهی از مردم سند بودند که در بصره به پاسبانی و نگهبانی زندان اشتغال داشتند و حرف (ه) برای بیان نسبت و عجمه بودن است و یزید بن مفرغ حمیری هم آن را در شعر خود آورده است. ابو مخنف همچنین می گوید: چون به حکیم بن جبله خبر رسید که آن قوم نسبت به عثمان بن حنیف چه

کردند بر آشفت و همراه سیصد تن از عبدالقیس برای مخالفت و جنگ با ایشان بیرون آمد. طلحه و زبیر و یارانسان به جنگ او بیرون آمدند، عایشه را هم بیرون آوردند. این روز به جنگ (جمل اصغر) و روز جنگ با علی به جنگ (جمل اکبر) نام نهاده شد. دو گروه با شمشیر جنگ کردند. مردی از قبیله ازد از لشکر عایشه بر حکیم بن جبهه تاخت و شمشیری بر پایش زد و آن را قطع کرد و آن مرد ازدی هم از اسب خود فرو افتاد، حکیم همچنان که بر یک پای زانو بر زمین زده بود پای بریده خود را بر آن مرد کوبید و او را بر زمین افکند و خود را به او رساند و او را کشت و همچنان از خشم بر او تکیه زد تا خودش هم مرد. در همان حال کسی از کنارش گذشت و گفت: چه کسی با تو چنین کرد؟ گفت: همین کس که متکای من است و چون نگریست آن مرد ازدی را زیر او دید. حکیم شجاعی نام آور بود. گوید: همراه حکیم سه برادرش و همه کسانی که همراهش بودند که سیصد مرد از قبیله عبدالقیس و اندکی از ایشان از قبیله بکر بن وائل بودند کشته شدند. چون بصره پس از کشته شدن حکیم و یارانش و بیرون کردن عثمان بن حنیف برای طلحه و زبیر خالی و صاف شد آن دو برای اینکه کدامیک امام جماعت باشند اختلاف پیدا کردند و هر یک می خواست خودش امام جماعت باشد و بیم آن داشت که اگر پشت سر دیگری نماز بگزارد دلیل بر تسلیم شدن نسبت به او و رضایت به تقدم او باشد. عایشه میان آن دو را چنین اصلاح کرد که مقرر داشت یک روز عبدالله بن زبیر با مردم نماز بگزارد و یک روز محمد بن طلحه. ابو مخنف می گوید: طلحه و زبیر به بیت المال بصره درآمدند و چون اموال فراوانی را که در آن بود دیدند زبیر این آیه را خواند (خداوند غنیمتهای بسیاری به شما وعده داده است که خواهید گرفت. اینک این غنیمت را با شتاب برای شما آورد) (۲۷۳). سپس گفت: ما به این اموال از مردم سزاوارتریم و همه آن اموال را گرفتند و چون علی علیه السلام پیروز شد همه آن اموال را به بیت المال برگرداند و میان مسلمانان تقسیم کرد. (۲۷۴) ما در مباحث گذشته چگونگی جنگ جمل و کشته شدن زبیر را در حالی که از بیم یا به قصد توبه از جنگ می گریخت آورده ایم و ما می گوییم به قصد توبه بوده است. همچنین چگونگی کشته شدن طلحه و چیره شدن علی علیه السلام بر عایشه و احسان نسبت به او و کسانی که در جنگ اسیر شده بودند و پس از جنگ بر آنان دست یافت، به تفضیل آورده ایم.

فخر فروشی میان دو تن از پسران علی (ع) و طلحه

قاسم بن محمد بن یحیی بن طلحه بن عبیدالله تیمی که ملقب به ابو بعره بود از سوی عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس (۲۷۵) سرپرست شرطه کوفه بود، او با اسماعیل (۲۷۶) پسر امام صادق علیه السلام گفتگو و بگو و مگویی کرد که منجر به فخر فروشی به یکدیگر و بیان کارهای نیاکان شد. قاسم بن محمد گفت: ای بنی هاشم، فضل و احسان ما همواره بر شما و بر همه افراد بنی عبد مناف ریزش داشته است. اسماعیل گفت: کدام فضل و احسان را نسبت به خاندان عبد مناف مبذول داشته اید؟ پدرت طلحه جد بزرگوارم را با این گفتار خود به خشم آورد که گفت: بدون تردید محمد خواهد مرد و ما میان خلخالهای زنان او جولان خواهیم داد همان گونه که او نسبت به زنان ما این کار را کرد. و خداوند برای اینکه بینی پدرت را به خاک بمالد این آیه را نازل فرمود (شما را نرسد که پیامبر را رنجه سازید و نه آنکه زنان او را پس از او هرگز به همسری بگیریید) (۲۷۷) و پسر عمویت (ابوبکر) حق مادرم (فاطمه علیها السلام) را از فدک و چیزهای دیگر میراث او از پدرش را غصب کرد و او را محروم ساخت. و پدرت (طلحه) مردم را بر عثمان شوراند و او را محاصره کرد تا کشته شود، سپس بیعت با علی را شکست و شمشیر بر چهره اش کشید و دل‌های مسلمانان را بر او تباه ساخت. اینک فدایت کردم! اگر نسبت به گروهی دیگر از فرزندان عبد مناف غیر از اینان که گفتیم احسان و فضیلتی ارزانی داشته اید بگو و مرا نسبت به آن آگاه کن.

بگو و مگو و فخر فروشی میان عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عباس

عبدالله بن زبیر با ام عمرو دختر منظور بن زبان فزاری ازدواج کرد. شبی که برای زفاف پیش او رفت به او گفت: آیا می دانی امشب چه کسی در حجله ات و پیش تو است؟ ام عمرو گفت: آری، عبدالله بن زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد بن عبدالعزی است. ابن زبیر گفت: چیزی دیگر جز این نیست؟ ام عمرو گفت: چه می خواهی بگویی؟ گفت: همراه تو کسی است که میان قریش چنان است که سر نسبت به پیکر، یا دو چشم نسبت به سر. ام عمرو گفت: به خدا سوگند، اگر برخی از فرزندان عبد مناف اینجا حاضر می بودند خلاف این سخن تو را می گفتند. ابن زبیر خشمگین شد و گفت: خوراک و آشامیدنی بر من حرام است تا آنکه بنی هاشم و کسان دیگری از بنی عبد مناف را پیش تو بیاورم که نتواند این موضوع را انکار کنند. ام عمرو گفت: اگر از من اطاعت می کنی این کار را مکن و گرنه خود دانی. ابن زبیر به مسجد رفت گروهی را دید گرد یکدیگر نشسته اند که تنی چند از قریش از جمله عبدالله بن عباس و عبدالله بن حصین بن حارث بن عبدالمطلب بن عبد مناف هم میان ایشان بودند. ابن زبیر به آنان گفت: دوست می دارم همراه من به خانه ام بیایید. آنان همگی برخاستند و چون بر در خانه ابن زبیر رسیدند، ابن زبیر گفت: ای زن، جامه خود را بپوش (پرده را بیفکن). چون همگی بر جای نشستند نخست سفره خواست و صبحانه خوردند و چون فارغ شدند ابن زبیر به آنان گفت: شما را برای سخنی که با زن پشت این پرده نشسته گفته ام فرا خوانده و جمع کرده ام، این زن چنین گمان می کند که اگر برخی از بنی عبد مناف پیش من باشند آنچه را گفته ام قبول نخواهند کرد و من همه شما را حاضر کرده ام و تو این ابن عباس چه می گویی؟ من به او گفته ام که در حجله اش همراه او کسی است که اینک در قریش به منزله سر از بدن است یا به منزله دو چشم از سر، و او سخن مرا رد کرد. ابن عباس گفت: چنین می بینم که مقصودت من هستم، اگر می خواهی بگویم می گویم و اگر بخواهی خودداری کنم خودداری می کنم. ابن زبیر گفت: بگو و حتما بگو مگر چه می خواهی بگویی؟ مگر نمی دانی که من پسر زبیر یار نزدیک رسول خدا (ص) هستم و مادرم اسماء ذات النطاقین و دختر ابوبکر صدیق است و عمه ام خدیجه سرور زنان جهانیان است و صفیه عمه رسول خدا (ص) مادر بزرگ من است و ام المومنین عایشه خاله من است؟ آیا می توانی این چیزها را انکار کنی؟ ابن عباس گفت: شرفی گرانقدر و افتخاری بلند منزلت را گفتی، جز اینکه می خواهی به کسی فخر بفروشی که به فخر و برتری او فخر و برتری یافته ای. ابن زبیر گفت: چگونه؟ ابن عباس گفت: زیرا تو فخری جز به رسول خدا (ص) نداری و نگفتی و من به افتخار کردن به وجود او از تو سزاوارترم. ابن زبیر گفت: اگر بخواهی در مورد کسانی که پیش از پیامبری بوده اند بر تو افتخار می کنم. ابن عباس گفت: در این صورت انصاف دادی و (بیار آنچه داری ز مردی و زور). ای حاضران شما را به خدا سوگند آیا میان قریش عبدالمطلب شریفتر بوده است یا خویلد! گفتند: عبدالمطلب. گفت: آیا هاشم شریفتر بوده است یا اسد! گفتند: بدون تردید هاشم. ابن عباس پرسید: آیا عبد مناف شریفتر بوده یا عبدالعزی؟ گفتند: عبد مناف. ابن عباس این دو بیت را برای او سرود: (ای پسر زبیر، با من در نسب و حسب فخر می فروشی و حال آنکه رسول خدا در این مورد به زیان تو حکم فرموده است و این سخن شوخی نیست، ای کاش بر کس دیگری غیر از ما فخر می فروختی ولی خواستی از خورشید همه نژادگان خود را فراتر بشمری). پیامبر (ص) به برتری و فضیلت ما حکم کرده آنجا که فرموده است (هیچ دو گروهی از یکدیگر جدا نشده اند مگر آنکه من در بهترین آن دو گروه قرار داشته ام) و نسب ما از تو پس از قصی بن کلاب جدا شده است. آیا ما در گروه برتر قرار داریم؟ اگر بگویی آری، پس مغلوب شده ای و اگر بگویی نه، کافر شده ای. برخی از حاضران خندیدند. ابن زبیر گفت: به خدا سوگند، اگر نه این بود که بر سفره و خوراک ما نشسته و حرمت یافته ای پیش از آنکه از اینجا برخیزی چهره ات را به عرق می نشاندم! ابن عباس گفت: به چه مناسبت و با چه چیز؟ اگر به باطل باشد بر حق غلبه نخواهد کرد و اگر به حق باشد که حق از باطل بیمی ندارد. آن زن پس پرده گفت: به خدا سوگند که من ابن زبیر را از چنین مجلسی نهی کردم، نپذیرفت و چنین کرد که می بینید. ابن عباس گفت: ای زن، خاموش باش و به شوی خویش بنگر که چه گرانقدر و چه خبری گرامی است! در این هنگام آن گروه دست ابن عباس را که در آن هنگام کور شده بود گرفتند و گفتند: ای

مرد برخیز که او را چند بار در مانده کردی. ابن عباس برخاست و این شعر را خواند. (ای قوم ما، کوچ کنید و بروید که اگر مرغ قطا را به حال خود بگذارند همانا آرام می‌گیرد و می‌خوابد) (۲۷۸). ابن زبیر گفت: ای صاحب قطا (خطاب به ابن عباس است) پیش من بیا که دست از من بر نمی‌داری تا آنکه این سخن را بگویم، و به خدا سوگند همه اقوام می‌دانند که من پیشگامی هستم که وامانده نیستم و پسر حواری (زبیر) و صدیق (ابوبکر) و آن کس هستم که در شرف عمیق سرافراز و شاد است و بهتر از برده آزاد شده است (۲۷۹). ابن عباس گفت: آنچه در چنته داشتی بیرون افکندی، آیا چیز دیگری باقی نگذاشته‌ای؟ این سخن مردود از ناحیه مردی حسود است. اگر تو پیشگام هستی به سوی چه کسی پیشی گرفته‌ای و اگر افتخار می‌کنی به چه کسی فخر می‌کنی؟ اگر این افتخار را از خانواده خودت بدون در نظر گرفتن خاندان ما بدست آورده‌ای درست خواهد بود که باید بر ما فخر کنی و اگر این افتخار را در پناه خاندان ما بدست آورده‌ای برای ما بر تو افتخار خواهد بود، و خاک بر دستها و دهانت باد! اما آنچه در مورد برده آزاد شده گفتی به خدا سوگند که او گرفتار و آزموده شد و پایداری و شکیبایی کرد و نعمت به او ارزانی شد و سپاس داشت و به خدا سوگند که مردی باوفا و گرمی بود و چنان نبود که بیعتی را پس از استواری بشکند و لشکری را پس از آنکه به فرماندهی آن گماشته شود رها کند. ابن زبیر گفت: آیا زبیر را به ترس و جبان بودن سرزنش می‌کنی! به خدا سوگند که تو خود در مورد او خلاف این مطلب را می‌دانی. ابن عباس گفت: به خدا سوگند من جز این نمی‌دانم که گریخت و حمله نکرد و جنگ را آغاز کرد و پایدار نماند و بیعت کرد و آن را به پایان نبرد و پیوند خویشاوندی را گسیخت و فضیلت را منکر شد و آهنگ کاری کرد که شایسته آن نبود. (اندکی از آنچه را که امید داشت به جنگ آورد و از راه و روش کریمان کوتاهی کرد و سرگشته شد...) (ابن زبیر گفت: ای بنی هاشم، چیزی جز دشنام دادن و ضربه زدن باقی نمانده است. عبدالله بن حصین بن حارث گفت: ای پسر زبیر، او را بلند کردیم و تو چیزی جز ستیز با او را نمی‌خواهی. به خدا سوگند، اگر از هم اکنون تا پایان زندگانی ات با او بگو و مگو کنی جز تشنه و گرسنه‌یی نخواهی بود که دهانش را برای فرو بردن هوا می‌گشاید نه از گرسنگی سیر می‌شود و نه از تشنگی رهایی می‌یابد. حال اگر می‌خواهی بگو یا دست بردار. و آن قوم برگشتند و رفتند.

(۱۷۴)

از سخنان آن حضرت (ع) (در این خطبه که آغاز آن در وصف رسول خدا (ص) است و با عبارت (امین وحیه و خاتم رسله و بشیر رحمته و نذیر نعمته) (امین وحی خداوند و خاتم پیامبران او مژده دهنده رحمت و بیم دهنده عقوبت اوست) شروع می‌شود، ابن ابی الحدید پس از طرح مسائلی کلامی در مورد امامت و مسائلی فقهی در مورد کسی که بر امام خروج می‌کند یکی دو نکته آورده که بیرون از بحث تاریخی نیست و چنین است.) می‌گویم: مسلمانان پیش از جنگ جمل احکام و چگونگی جنگ با اهل قبله و مسلمانان را نمی‌دانستند و فقه و احکام آن را از امیر المومنین علیه السلام آموختند. شافعی می‌گوید: اگر علی (ع) نبود احکام اهل بغی شناخته و دانسته نمی‌شد، و اینکه ضمن خطبه می‌گوید: این علم را جز مردمی که اهل بصیرت و شکیبایی باشند نمی‌دانند) به این سبب است که در نظر مسلمانان جنگ با اهل قبله کاری بس بزرگ بود و هر کس به آن کار اقدام می‌کرد با بیم و پرهیز به آن دست می‌یازید و علی (ع) می‌گوید، این علم را همه کس نمی‌داند و قومی مخصوص بر آن هستند. سپس به آنان می‌فرماید که به هر چه فرمان می‌دهد عمل کنند و از هر کار که آنان را باز می‌دارد باز ایستند و آنان را از صدور حکم و شتاب در آن باره به اموری که مشتبه است باز می‌دارد تا آنکه خود توضیح دهد و روشن سازد. سپس در مورد دنیا و اینکه سرای جاودانه نیست و طریق وصول به سرای آخرت است و مدت توقف در آن بسیار اندک است توضیح داده است. جزء نهم از شرح نهج البلاغه تمام شد و جزء دهم در پی آن خواهد آمد. سپس فراوان خداوند متعال را که توفیق ترجمه مطالب تاریخی تا پایان این جلد را به این بنده گنهکار ارزانی فرموده امیدوارم به عنایت و رحمت خویش توفیق ترجمه اجزاء دیگر را فراهم فرماید. بمنه و